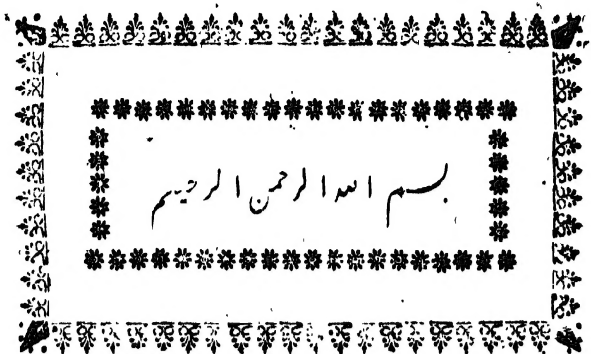


Al. no. 009367



● بهار دانش ●



و آنچه کتاب مستطاب آفرینش و پیرایه محیفه دانش و بینش عجم نهاده فرد بخش
 سخن آفرین صورت نمای ایجاد و تکوین است که بر لطائف ابداع و صنایع اختراع
 قدرت کامله اش از ماه تا ماهی گواهی داده و از ذره تا خورشید بر وسعیت ذات بر حق
 و یگانگی مطلقش زبان افرا بر کشاده سخن سبز بخمان بیدار درون از روشنی
 و مفیش رو سپید جاوید است و ضمیر صافی گهران مفتوح آئین از پر تو فروغ معرفتش
 رشک افزای تجلی انوار ماه و خورشید ای پیرایه پیرایه رنگین بزم آفرینش بدین رنگ
 نقوش رنگارنگ و موزگوناگون بر قلم قدرت که بر صفحه ظهور نگار و داین گونه اشکال
 مختلفه و اوضاع جداگانه در کارگاه بوقلمون بر صنعت و الایت که در جلوه نموده آرد • قطع •
 • تو نگاری ز خاک صورت ملک • • تو توانیش باز کردن خاک •
 • تو دمی و تو آری لایزال سنگ • • آتش لعل و لعل آتش رنگ •
 • هر از صبح تو بخت کن و مکین • • هر از امر تو زمان و زمین •
 اندیشه اعجاز بیستیه و بیست و یک جهان قضا و قدر از دید و شناخت لطائف صنعت مرایه
 حیرت بجزی نمید و خنده که توان گفت و فرد عقده کشای ارباب فضل و هنر را از

در یافت کیفیت شعر ایست مفاصلت گریه بر زبان نیفتاده که شرح آن توان کرد
 زهی غفلت و بی تمیزی در منامی که چشم همه بین و عقل همه دان مقدمان ملا اعلی
 از ادراک کماهی حقیقت و شناسائی آن بنا رسائی در یافت اعتراف نماید و فکر بلند آهنگ
 دقیقه رس والا گمران عالم بالا از تصور ادنی مراتب حق صفاتش معجز و قصور و سر آید
 تا با شکستگان زاویه حدوث و امکان را به این پستی پایه چار که خویشتر را مراد پیمای
 سواد اعظم معرفتش انکار بیم و مایه روان و هم و خیالی ناقص را با چنین هستی فرو باند
 چه مقدمار که به تردد و فکر و نگار بوی نظیر نام شناخت حضرت عزتیش بر زبان بریم
 چون بر سالکان مسلک بخردی بید است و صورت روشن این معنی محتاج بفر و غ حجت
 نیست که سخن آفرین و الاحضرت را فکر ناقص انسان بیادری حواس سست اساس
 به سخن تواند ستود و هیچ آفریده ساخت شای آفریدگار را بمقدم و هم و انداز گمان
 تواند پیمود و لهذا بیک اندیشه را از طی مسافت این وادی بر آفت باز داشته
 گلشن جاوید بهار سخن را از ترشح ابر سپید رحمت اعنی فیض نعمت و الار نسبت سزاوار
 فرخنده خطاب گیره * لولاک لما خلقت الافلاک * که منظر هفت طبقه کائنات از بر تو
 جمال جهان آرایش روشنی اند در جاوید گشته و منور لامع النور رسالت در دیوان کوه
 قدربنام نامی آن عذاب فضیلت * اول ما خلق الله نوری * زیور امضا پذیرفته آب و
 رنگی تازه و زینتی بی انداز و میدهد زهی گرامی گوهر محیط جود که فروغ بوارق کلام معجز
 نظامش جیب اندیشه اعجاز پیشگان اثر فتان خورشید معنی ساخته و خبی جوهر
 عرض وجود که بر تو بیان متینش که بر اثبات شرافت کلام قدسی دلیلی است روشن
 سرگشتگان ظلمات حیرت را چراغ بر شاخ راه عالم یقین پیش رو گذارنده اگر
 سخنم از شادی بر خود ببالم شاید و خط نام ام اگر سر خط آفتاب گرد می باید زیرا که حرف
 ستایش عالی منزلتی بر زبان دارم که دارای عرش مجید کتاب عالم را بنام نامیش
 تصنیف کرده و سخن آفرین و الاحضرت از بر آرایش نظم کائنات اسسم مبارکش را

مطالع دیوان اربنجد و ذلالت مستغنی الصفاتش را منقطع قصیده ارشاد ساخته * نظم *

* وصف ادر روح بر زبان دارد * * یاد او آب در دمان دارد *

* یافته دین حق بد و تعظیم * * خلق او را خدای خوانده عظیم *

* وصف خلقی کسی که قرآن است * * خلق را وصف او چه امکان است *

اکنون که قلم فیض اکتساب که بهرکت این ذکر دلنشین و بیان متین مانند نیشکر بر است
مرگی عالم گردیده و یمن دست آویز این ستایش اندیشه تاب بسان نیر هر خ انگشت نمای
امل رقم گشته بدان سر است که بتحریر دیباچه این سواد اعظم قبول و اقبال که خود معنی برود
به بهار دانش موسومش ساخته و در آغاز سال هزار و شصت و یک بحر صورت ترتیب پذیرفته آواز
سخنی تازه را آویزه گوش روزگار سازد چون فروغ بخش الهام این تقریر و چهره کشای پیکر
این تحریر کیفیت مهر و رزی رنگ افروز بوسنان عشق و حسن شاهزاده و والا مقام
جهاندار سلطان و چشم و چراغ دوده دولت و عظمت بهره و در بانو و حکایات
حسب حال این برود مهر و وفا اندیشه است که به تفصیل رقم زده کاکب معنی نگار فهرست
جامع فزون سخندان و قانون کلی بیرنگ طرازی معانی چهره نگار حسن مقال آئینه دار
صور خیال جمله بر دانه معانی بکر طرازی عرائس فکر انجمن آرای سخنان نو آئین چمن
میرای نکات رنگین سخن سنخ دانش پناه نبض شناس قلم مزاج دهان سخن عنایت الله که
سخن را با او دوستی جانی است و معنی را با طبعش پیوند روحانی گشته بنده ره نور و جاده
اتحاد و نمک پرورده حسن اعتقاد خاک راه آل محمد صالح که بان پاک جوهر نسبت هم گوهری
و هم شاگردی دارد و در تصویر نموداری از کیفیت و کیفیت آن بدین صورت معنی طرازی گردیده
شمره از لطف عبارات این نورس هر یقه فکر که مراتب محسنات معانی بانه مهر آمیز و
مضامین مرسته عشق انگیز و ایراد آن در فقراتش از پایه تو صیف خود بالغ رس
افزون است و شاهد و عشق از مشاطگی نظم و نثر و علیه مستعار استعاره و تشبیه مستغنی
به اعتقاد ناقص خود در قید تحریر می آرد و سبحان الله این چه گلشنی است بهار آفرین که در جنب

هیای از زهره سپیدی صافش بر افغان نور افروز گلشن سهرابی تاب می نماید و همچنان
 نماییهای بدائع و صنایع لاله زار سپید اثار مضامینش در تحت تصرف فرد والا و اندیشه
 آسمان پیمانی آید و المناظرش بهر هره افروزی منی مانند قصیده مرصع لکنتان شان کان
 بدخشان شکسته و عباراتش به سنگ گشته و کوفی فیض مانند گلزار ابراهیم آب و تاب گوهر نظر
 اهل بصیرت افشرد و بسکه میفش و بالاست تعریفش از گران سنگی قدر و مقدارش بمیزان
 بیان نمی دهد و بسکه سخنش بلند است تو عیش از تنگی و سنگد لفظ و مضمون در نظیر
 فقریر و حومه تحریر نمی گنج از فیض روانی عبارات فقراتش بر صفحه سیم گران کاغذ لسان
 طاووسان چرخ زده بهشت در خیابان ناز بجرام آمده و سبزان مضمونش که رشک افزای
 چمن فردوس اند بحسن اداستان باده سخن را جان داد و دل برده و بیاض عفتاش
 از غایت عفا پروری چون ویهای فقره بافت عجب از تاب آفتاب منی چهره بر افروخته و
 سواد عنبر آموذ سا اصل سطرش بدان پنداری که طرکه شکبار مهوشان بر عارض سیمین به قنجر
 آفتاب پر داخه بین السطورش که نه نیست لبالب از آب زنده گانی از حلقه های موج الفاظ
 دایمی برای صید شهباز نظر فقره بیان گسترده و سنبل پر پیچ و تاب عروفتش که از هر دو طرف
 ضایه بران انداخته نماینده طرهای عنبرین نیکوان و رایت عارض پر تو و قوع افکنده تو گوئی
 صیدستان باده حسن بر کنارش خفته اند یا سبک و حان صبح نفس مانند صبح بر چشم
 آفتاب جا گرفته بی شایسته تکلف این نسجه جامع فنون محبوبی و این مجموعه شرافت حسن و
 خوبی کار نمار آگهیست که شمار محسنات آن تکلف محض است همانا چمن و برای این گلشن فقره
 بی توقع نزد و منت بماند یثقه تحصیل تحسین و آفرین که ستوده ترین منابع کارخانه است اسم
 در هر قطعه اش هزاران نهال ناز که از کثرت برومندی منی و طاووس مضمون طرب افزای
 طبع اهل دانش و بینش است سهر کرد و بر سائیکان سلک دانش وقف نموده آیات
 * عروفتش چهره آرائی گلستان * * سطرش و نمایی گلستان *
 * بقصد نازک و انداز رنگین * * شده چون نخه گلزار نهشت آگین *

* بی تحریر از دست سخنور * * کند چون مفسر راه و دشو مسطر *
 * چنان جوش از کاغذ آب حیوان * * که گردد تار مسطر رشته جان *
 * ثنائی آب و تابش هر که گوید * * زبان از چشم خورشید شود *
 * بود از فیض معنی های سیراب * * روان از بدول او برق او آب *
 * صفا از بسکه چون آینه بگذرد * * با فطش صورت معنی توان دید *
 * چو لفظ و معنیش آرام بخاطر * * همان معنی بود صفش بندم آخر *
 * چو تحریر سوادش کار من شد * * همه منظر قلم منظر سخن شد *
 * دلم ز یمنان گل اوصاف او چید * * که کلام نخبند فیض گردد *
 هر چند این سفالی ریزه های بیمقدار و خرف پاره های نامموار شاید سنگی آن نیست
 که با چنین جواهر آید از معنی هم سبک گردد و در این سخن گوهر فروزی بر آن معنی نژادان
 مقدم نشیند اما چون گلستان را از خار بند گزیر نیست و بحر را بر ساعل از خس و خاشاک
 چاره نه اگر به پیش کاری آن سند آرایان دیوان معنی گزاید و بر بنگ سبزه با انداز
 آن تازه رویان گلشن فیض گردد و گنجایش دارد امید که اجرای این نگارین چمن دانش
 که بر بنگ رنگین اوراق سفید گل شیراز و جمیعش از رنگ جان بابلان باغ ارم
 و تار طره سبستان خلد می شاید به فیض قبول خاص و عام و کوبه آرای تجلی معنی و آینه
 صورت نمای لفظ مراد و غشسته چشم و چراغ دل سخن پرستان و باغ بهار نظر پاک
 سرشتان گردد و سوادش مانند سیاهی مردم در دیده اهل بینش جایافته از
 روشن دلی به لیله القدر ز کوه نور دهد * * ابیات *

* اندرین ناره نشاط افزا * * که بود فیض بخش اهل صفا *
 * قلم نکته سنج کرده رقم * * داستان محبت دو دهنم *
 * حرف حرفش دلیل اشواق است * * نسخه سر نوشت عشاق است *
 * لفظ و معنیش تازه و رنگین * * چون گل نو بهار و صورت چین *

و شقایق نهمان مانند دامن طوطی بسدین شده • • نظم •

* کشیده بر سر هر جویباری * * ز مردگون بساط مرغزاری *

* ز جرم کوه تا میدان عبرا * * کشیده خط گل طغرایه طغرا *

* بطرف هر چمن کباب چمانه * * به هر جوی شده آبی روانه *

* گل از هر منظری نظاره کرده * * قبابی سبز را صد باره کرده *

نمک ریزی معبران بهار و شکوه آمیزی را مشنگدان چمن زار و مسنانه روی آب رودبار و قهقهه تندرستان خوش رفتار و بهای کوبی غزالان مینا سیم و خیاگری طاووسان مرصع دم در طبیعت این تماشاگر هنگام صبحت بی چونی بدان گونه ساری شده کردل که از ناسازی روزگار غنچه کردار در گرو انقباض بود بسان گل بشگفت و سائگین خاطر لبریز باد و نشاط گشت و نسکه هوای طرب انگیزان گل زمین میو آئین دامان دل کشید صحبت عشرت اتفاق افتاد و انجمن بی آرایش اغیار چون غلوت آینه در عین صفاحسن انعقاد یافت بعضی از آشنایان عورت پرست بابل آسایش یافته رنگ و بوی گل و ریاحین گشته گاهی از جام لاله باد دوزق می پیمودند و گاهی از تماشای عارض سمن و غدار نسرین و نسترن حظ وافعی میبردند و برخی از رفقای معنی طلب از مشاهده جمال صحت بی به کمال صانع برده و از حسن نقش نیروی کاک نقاش شناخته چون صاف مشربان از نهمان و لذت درو آشام حقیقت گشته و از غزل خوانی ترنم سرایان چمن بگردار صوفیان سماع پسند و بهر آغاز کردند القصه هر باند از دُحال و رتبه همت خویش از نظاره جمال آن عروسان رنگین ادا یعنی ناز پروران مهد ربیع مست جام شوق شده به تکلیف وقت ترانه سنج طرب و نغمه پرداز نشاط بودند و بهای خاطر از دامن تعالی بیرون کرده چون سرو و سوسن کلاه آزادی بهوا می انداختند در آشنای چنین حال بر همین بسری با حسنی دل آویز و جمالی مهربان انگیز که بتان آذری در محراب ابر دانش سجده آرزوی کردند و زاهدان از عنبرین ناز و لغزش بر کمر دل زمار بستن تمنای داشتند بید خوانان چمن بر گل رخسارش منتون زمزمه سازی و

و سوسن ده زبان بر طره کافریانش مشعوف شاپر و ازی بر عارض آتشین رنگش زلف
 ساسلی چون دود بهم پیچیده و از رشک چهره ماه فریشت خورشید غاوری ذره وار
 بر خاک غلطیده پنجه دستش که به حسن و لطافت آفتاب را به بیضامی نمود چو پنجه مرجان
 از حنار نگین و رشته دندان گوهرینش که از حرمت آن آب بر دمی گوهر خشک می شد
 و رلب لعل همانا در شفق عقد پروین آثار خرد بر ناعیه شگفته اش چون رنگ و رگل
 آشکار و انوار عقل از صورت پر معنیش بسان نور از آفتاب بیدار قاتش نازک نهالی
 در چمن و لبری رسته و رخس چهار ده ماهی بهفت آب چشمه مهر نشسته * نظم *

* سر و فتر آیت نکوئی * * شاهنشاه ملک خوبروئی *

* رشک رخ ماه آسمانی * * رنج دل سر و بوستانی *

* جادو و روشی بدل و بودن * * ریحان نفسی به عطر سودن *

کش خرامی که حسن رفتار ییاد تو و آن گسار می داد و بهنگام قیام هزاران بند انفعال
 بر قاست سر و آزادی نهاد با عد جلوه ناز کرشمه سنج و طناز خرامان و در رسید چون بیامه هوش
 از دماغ مابرفت و چون بنشست فغان از نهاد مابر غایت هم نشینان و صحبت گزینان که
 محظوظ تماشای گل و ریحان بودند همه یکبار بنام سبزان چمن و نازک بدمان گاشتن قلم شکستند
 و دیده را بنظاره گل رخان نورس نهال باغ محبوبی نرگس دار باز داشتند چون
 بهر برگرد ماه پیرامونش طاقه استند آن سیمین تن سهی بالا چشمه حیات باز کرده لالی
 دل پذیرمائی به امان حال از باب انجمن ریختن آغاز کرد یعنی سخنان دلاویز باین قاعده
 دانایان خرد پرورد و رمز شناسان دانش گستر سر کرده گفت که این همه شیفه رنگ و بوی
 گلی و ریاحین بودن و شغوف تماشای حسن صورت و جمال ظاهر گشتن از آئین بخردی
 بغایت بعید است چه گل از هفته یشت نماند و حسن عارضی و جمال مستعار زیاده بر ایامی
 معود نباشد دل در گر و کسی که وقار انشاسه دادن و خاطر بو مال چیزی که بقار
 نشاید شاد کردن پسندیده عقل نباشد و خرد خرد و شناس آنرا نگزیند * نظم *

* نباشد باغ را چند ان نقاشی * * ندارد در رنگ نخل چند ان و فانی *

* غم چیزی رگ جان را خراشد * * که گاهی باشد و گاهی نباشد *

بس این داستان و لستان که گل‌های معانی را نازده بوستانی است بزبان هنر دی بلطفی که پنداشتی از طبع یا قوت گزهر مکنون می ریزد به معرض بینان آورد و گفت که هیچ روضه دلکشاده یقه جان افزا تر ازین نباشد که عود هنر را بر آتش پادسی گداشته آید تا شام ارباب معنی مطهر شود و انجمن سخن عطر آگین گردد و بی شائبه ریب هرگز دست تطاول خزان به گل‌های این گلشن معنی نرسد و هر فنار ابریا چین این چمن زار فیض اصلا راه نباشد چون این مضمون فیض سخن بر جرید خاطر ثبت گردید و عبارت این معنی جان پرور بر لوح دل نقش بست لاجرم بند خاکار عنایت اسد که خوشه چین فرس نه ایان سخن و زلزل بای خوان سیر چشمان مانده خود و تمتع گزین خدمت ارباب دانش و فرهنگ است باشاره آن بد رنیر آسمان نیکوی کل ای چیده را از دامن ریخته به چمن میرائی این گلستان دانشوری کمر جهد قایم بست و گلگونی عبارات و موزونی فقرات از خدا چون گل و بالای چون سرو آن بت زیباشکل رعنا شمایل بعاریت گرفت و مذوبت معانی و تناسب استعارات از لعل نوشین و قامت دل نشین آن مصراع انتخاب دیوان حسن بوم استید و به مشاطگی غار جاد و نگار زلف مشکوق سخن را تاب داد و در انجمن بیان جلوه استحسان بخشید و از بسکه چمن چمن سوری و صد برگ معنی و دست و دست سربین و نترن فیض درین روضه دلکشاده یقه جان افزا شگفته به بهار دانش موسوم گردانید چه داستان یکی بوستان جان افزا و گلستان روح انما هر صفی ازین صحنه فیض گلشنی است که بهر طرف تخته تخته گل‌های معانی در و شگفته و هر فقره نو آئین گلشنی است که شاهد ان عنبرین نقاب سخن چون عروسان گلگون قبای چمن در طلبش آر میرد امید از عنایات عالی منشان کامل خود و دانش پروران همایون فطرت که طبع و الای شان پرورد آب و هوای انصاف است و از درگاه قدس کربای الهی امتیاز تمیز یافته اند

آنست که چون بیای چشم بگلگشت این گلشن معانی شتابند و دید دل را از نظاره جمال
 این عروسان حمله فیض ببرد اند و زگردانند بمقتضای نیک نهادی دیده عیب مین پوشیده
 تماشاگر هینگار هنر باشند و اگر اجماع سبوی ملحوظ گردد و خطائی بظهور پیوند و درخور
 فطرت باشد و طبع از جمل توجیه باصلاح فرموده چون سفیهان سفله منش و فرد مایگان باست
 فطرت شبیه بزبان را در میدان بیان مانند پازگ آهو گیر نسازند و در تنگنای و همت
 و نکته گیری جولان دهند چه میداست که رسام طبع انسانی که منشور فطرتش به طغرای
 * خالق الانسان ضعيفا * موقع و مزین است نقشی بی آرایش قصور و نقصان
 بناوری کلاک که گیاهی بیش نیست نتواند نکاشت * بیت *

* طمع دارم که گر ناگه شگرفی * بخواند زین محبت نامد حرفی *

* ز روی فکر گر بیند خطائی * نیارد بر سر من ماجرائی *

* بقدر وسع در اصلاح کوشد * و اگر اصلاح نتواند خموشد *

و قطع نظر از همه چیز جاگی خواران مامد سخن و راتبه داران سماط فرهنگ نیکو میدانند
 که دو فقره موزون مناسب لفظ و مضمون را بهم پیوند دادن چه قدر خون جگر باید خورد
 و بچه مرتبه کاوش طبع باید کرد سخن سنج تا مدیثه فکر جان فرسای بر پهلوی دل نزنند و بالماس
 اندیشه جگر تخت و تخت نه فراشد یا قوت مهر تاب سخن که مستوجب اجابت دشوار
 پسندان معنی شناس تواند شده حاصل نشود و تا هزاران غوطه لبی نماید و در کنار فکرت سخن رود یک
 گوهر شاهوار معنی که شایسته قبول خاطر ظریف سریر آریان خطه فرد آید بکف نیفتد * ایات *

* جگر بسوزد تا معنی بدست آید * که بر محک اغافل بود تمام عیار *

* برای پاکی لفظی شبی بر دوز آرد * که مرغ و ماهی باشند خفته او بیدار *

اگر چه این حرف ریزه چند که از سراب گاه طبع قاصر این زلزل و بای خوان نعمت خدایان
 فضل و کمال فراهم آمده قابل آن نیست که این همه گفت و گو گنجایش داشته باشد
 لیکن از بعضی مآثر اشیدگان انصاف دشمن که از بی هنری عیب جوئی را شمار خود

ساخته اند و از سوار سواران تأثیر و از تیر تا عطار و اصلا فرق نگردد و خاطر بخون بند بر خود لرزان است لکن در سایه عاطفت اصحاب صدق و عفا دار باب انصاف و تمیز که نشیب و قرار راه سخن را بکام فکر رسانیده و چاشنی معنی و ریاضه اند پناه برده و ابر از این مقدمه را وسیله ادای مطالب که حسن طلب صلاح کنایه از آن است ساخت امید که بمقتضای سترگ نهادی و والا منشی در بیغ توجه نداشته بفرماید که مقصد اقصی و علت غائی از تصنیف این مزیخات یغرازان نیست یاد فرمایند *

* آغاز داستان مشتمل بر حقیقت تولد سر و جویبار خسرو و جهاندار سلطان *
ظلم کشایان گنج اسرار و راه شناسان پرده اسرار این رقم تازه را از جریده کهن و زنگار استیلا کرده بدین نظم بر صفحه بیان ثبت نموده اند که در ایام سلطنت و زمان باستان در ممالک و ساحت آباد هند وستان جنت نشان صاحب افسری بود چون خورشید جهانباب ساحت گیتی را در ظل فرمان گرفته و نور شمع معدلت شبستان جهان را منور ساخته از غایت علو همت پای استکبار بر فرق فرق ان گدازشتی و بهر فرد بکنت و جاه و درنگ آریان زمان را مظلوم و نشین عدم انگاشتی حلقه انقیاد امرش فلک فیروزه و رنگ در گوش انداخته و غاشیه امتثال مثالش دو پیکر بردوش گرفته و زنگار زمام اختیار ابلق تمدن خرام ایام در قبضه اقتدارش داده و اقبال بسانندگان متبیل فرق نیاز بر آستان نهاده

* همه اسباب شاهي حاصل او * * * نمانده آرزوی در دل او *

* فلک در خیالش از جوارا کمر بند * * * ظفر بانه تیغش سخت پیوند *

چون در شبستان اقبالش شمع که کاشانه امید از فروغ وجودش منور شود و نخل زمانه گانیش شری که ذایقه حیات و لذت مراد بخشیده داشت لکن نقطه و اریه پسته و آیره نشین غم بودی و همواره در خدمت صاحب لال التماس فاتحه کردی و شبها در گاه و اهب بی منت بهمنایاب و درخواست نمودی تا آنکه بهمن انفاس تبر که در ویشان و مناجات نیم شبی و دعای سحری ایشان بعد از فراوان آرزو و فرط تمنای از کلبش امیدش کل

گل مراد کرد و نخل تمنایش بار امید آورد و کاشانه دولتش به شمع سعادت منور شد و
 شام آرزویش به صبح اقبال مبدل گشت یعنی نیر اوج خلافت و نورشید آسمان
 سلطنت با هزاران فرجه نهد ای و شرکو دگیتی ستانی از افق مولد طلوع مرمود سعادت
 تمنای پدر و شبستان امید خلایق را نورانی ساخت پادشاه ازین فوّهت عظمی و عطیه
 کبری جبین نیاز بر خاک منت سود و مراتب شکر و سپاس به تقدیم نم رسانید و در ادای
 حصول چنین سعادت در خزینه کثود و به بذل و نوال جهانز ایکسرتو بنگر گردانید و مسکینان
 و محتاجان را بسجود و بخشش از آرزوینا فوّهت عظمی ساخت * ایات *

* شه از مهر فرزند نیر و ز بخت * * در گنج بکشد و بر شده به تخت *

* بشادی گز آید ز اندوه و رنج * * بنحو اهند گان داد بسیار گنج *

القصه آن گوهر دریای عظمت و بختیاری در ساعت مسمود و زمان محمود با سیم سامی
 جهاندار سلطان موسوم گشت و دایه سعادت مند بیدار بخت به جهت تربیت آن والا
 گهر سر باندی یافت چون چهار سال و چهار ماه در مهد دولت و اقبال در کنار دایه باند پایه
 سپری شد باین اهل اسلام بواسطه اکتساب کمالات به معلم سعادت مند و ادیب
 طالع باند تفویض نمودند و موکلان دانش و دانایان فرد پرور را به جهت اصلاح طبع
 مبارکش تعیین فرمودند تا تکمیل فنون جهانداری و تحصیل شیون جهانگیری و شهر یاری
 اوقات همایون صرف نماید و آداب خلافت و فرمانروائی و قوانین سلطنت و کشور کشائی
 یاد گیرد از اینجا که ایزد سبحانه برگزیده ای در نگاه خود را در ازل جوهر قابل آفریده است
 و در چهارده سالگی از جمیع علوم غریبه و فنون شریفه و تهذیب اخلاق و حسن معاش و صلاح
 معاد تمتع کافی یافت و به کمال حزم و درستی عزم و علو همت و فراضی حوصله و رفعت شان
 و تمامی تمکین و فرط بذل و داعیه های بزرگ و اندیشه های سترگ و شایستگی حال و
 آراستگی مقال و نیروی تن و قوت دل در زانست رای و متانت فکر و جاهت صورت
 و محاسن معنی و تناسب اعضا و زینت ترکیب و فصاحت کلام شهره آفاق گشت *

* منیعطف ساختن جهاندار شاه عنان توجه به عزم *

* شکار و بدست آوردن طوطی شیرین گفتار *

بسکه طبع مقتضای شاهزاده کیوان جناب به مقتضای بخشش بانه جهاندار و فطرت
 از جمیع شهر یازی شکار دوست افتاده بود و در سرش هوای صید مزن گشته اکثر اوقات
 شریف را به عید انگیزی صرف نمودی و پیوسته به شکار مشغول بودی روزی سعادت
 معهود باتنی چند از خواص عنان گلگون صبار قنار به غزم تسخیر و حشبان دشت پیمای و تفقید
 احرار هوا بجانب صحرا منعطف ساخته جانوران صید گیر را بر سوسه داد شایین نیز ببال
 بسان شاهدان شنگول سیما ب طبع بسبک آهنگی اوج گرا گردیده کبک و دراج را
 از هوا بر زمین آورد و باز که هر باش از خطو طبعفید و سبایه به چشم نیکو ان مانده ماندی
 که سید چشمان عشره ساز به پنجه مرغان دلهای بیدلان بچنگ آرد و رگرفتن تدریجیه بردارد
 آمده بچنگل بانو کرد پانگ برق آهنگ چون ایام دورنگ چنگ بخون نیله و رنگ فرود برده
 با هو گرفتن هنر ذاتی و جوهر سبکی آشکار ساخت و تازی تیر ناخن بسبک خیز سخت گیر
 ناکهان چون ابل بر سرگور و گوزین رسیده بر خاک عدم انداخت * * نظم *

* چو در نالیدن آمد طبلک باز * * در آمد مرغ عید افکن به پرواز *

* روان شد بر هوا باز بسبک پر * * جهان شد خالی از کبک و کبوتر *

چون شایین زمین بال چرخ در صحرای زمره گون آسمان بانه پروازی کرد دگر گرم گرا شد
 جهاندار سلطان که گل عارضش ناز پرورده سایه دولت بود تاب آفتاب نیاروده
 مراجعت بدو لکنانه فرمود در آشنای راه باغی دید در کمال لطافت و طراوت که سرود
 شمشادش چون عاشق و معشوق و دوش بدوش بهم ایستاده و سنبیل و گل مانند عروس و داماد در
 آغوش یکدیگر نشسته و از سبزه سمیراب زمره گون صحن چمن فلک نمون گشته و ناله دلکش
 مرغان در انجمن گل کار نوای از غنون کرده می گسار ان باغ از سیمای سبز و نشاء بلند
 و سایه و فاخته قلند مشرب به لعل خاکستری و بهر و سماع آغاز نهاده * ایات *

* هو ابر سبزه داش گوهر گسسته * * ز مرد را به فردا رید بسته *
 * به هر کنجش ریاحین بر دیده * * بساط خرمی بروی کشیده *
 * بنفشه تار زلف افکنده بر دوش * * کشاده باد نسربین را بنا گوش *

طبع آسمان پیوندد جهان را رسا سلطان به تکلیف لطافت بوستان و طراوت گل و ریحان مائل
 نظاره گارویان چمن شده چون گل خندان و سرو چمان باغ در آمد و پای چشم آن نزهت
 آباد را اسیر فرموده دید که در هر گوشه صبا زلف سبیل را بر بنا گوش گل تاب داد و
 تاج مرصع بر نارک بهر چون کلاه جانان گنج نهاده و در پای هر گلبن رنجه با فان چمن بسان
 برهمنان بید خوانان بلجن دستان غلغله انداخته و بر شاخ هر سرو مینا رنگ فاخته چون
 در ویشان معرفت کوش فغان کو کو بر داشته و بر کنار جویبار جوانی چون سرو آزاد که
 بخم و چمنش دل ضو بر تار تار می شد و به تبسم شیرینش شمشاد بسان فراد جان شیرین
 می سپرد و رنگس جادوانه دل فریشت فتنه بلبان چمن و جهره زیبای بهارینش رشک
 ریاض و گلشن شاخ گل در آغوش گرفته و به تبسم ناز متمایل گشته بلجنی که مرغولش عقده
 خیالت در رگوش بگیسمی انداخت و شعله آوازش آتش تشویر در پرده دل بار بد می زد
 نشید عاشقانه می خواند و طوطی همراه داشت بسان صوفیان خلوت گزین در صحره آه نین
 نشسته و مانند تاجر نشان عزلت نشین در روی ثلاثی بسته و بگردان یک بختان جنت عالم
 سبزه پوشیده و چون نکته سبجان و الا فطرت به سخن وری کوشیده زیرک مرغی که بدانانی
 گمرازه از هدیه سایمان برده و همایون طایری که بدلربائی از لعل نوشین او حور العین شکر خورده
 و رب النوع طائران مینا بال و سرو و قمر طویان مترین مغال که به نغمه گفتاری در مرغان جهان
 علم استادی بر افراشته و به خجسته کرداری در انجمن سبزه به شان فردوس سرخ رونمی
 حائل کرده جهان دار شاه از تماشای حسن آن جوان و استماع نغمه جان نوازش که در آن
 چمن سبزاب و گلهای مطرا با بهجه بلبان و صغیر دلکش عند لیان مناسب است اتفاق داشت
 بنایت نشاط سنج و مسرت اندیش گشت و از غایت شوق نزدیک تر رفته میام گفت

جوان طناز نغمه پردازان بکجه شیفه شعله آواز خویش بود اعلام متوجّه نشد و به جواب سلام
 پنداخت طوطی و انا چون بواسطه استغنائی نداشت خود آثار تغیر بر باصیه شاهزاده آشکار
 دید در عهد دست لاری شده بسان ناطقه سمرایان شیرین سخن راه مکالمه باز کرد و حرفی چند
 مانده کلام تسخیر سبجان معنی انجیر و چون گفتار شیرین و همان دل آویز به معرض تبیان آورد
 شاهزاده از لطف تسخیر آن سخن سرای بی زبان حیرت اند و ز گشته ساعتی چون تمثال
 مرآت و خیال آینه در بند سکوت ماند و فی الحال تخم محبت آن سبزه پوش شیرین گفتار
 قراد کرد و در مزرعه دل سبزه کرده از غایت اضطراب لعل گران قیمت از بازو بکشاده
 در پیش جوان نغمه پرداز نهاد و التماس طوطی نمود و از عدم اضطراب لعل و آتش
 گشت جوان تاب منار قوت آن مرغ داناد و خود نیافته از طریق اجابت پهلو تپی کرده
 دست زد بر سینه اقتراح شاهزاده و شاهزاده گفت که ای جوان نا آشنا مزاج ندانی
 که دارش تاج و نگین این ممالک ام و دلم ر بوده این مرغ زیرک است اگر بخت
 پیداری می کند و اختارت یاری این لعل که بخراج مملکتی می آرد و بستان و از سر این
 مشقت پر بگذرد و الا ندامت بری و بعد از وصول مذلت به هزاران منت رایگان از زانی
 واری جوان زمانی بحال خود متامل گشته دانست که خلاف رای سلطان رای جستن کمر بخون
 خویش بستن است لاجرم طوطی را به ملازمان سلطان تفویض نمود سلطان ازین معنی
 بر تبه مسرت سنج و نشاط آگین گردید که پنداشتی بر فرماندهی هفت اقلیم دست یافته
 و بر جهان داری ربع مسکون کامیاب گشته از انجا به کمال شادمانی و ابتهاج مراجعت نموده بدولتخانه
 سلطنت آمد و طوطی را به صاحب و موافقت گزیده و منار قوت او را با خود تجویز نمی کرد و همه وقت
 در پیش نظر میداشت و آن مرغ زیرک شب و روز به سخنان رنگین و کلمات شیرین و لغز بی می نمود

* تبسم کردن طوطی بر هر زده در آئین مهر پرور ماه پاره و طلوع *

* نیر جها نسوز عشق بهر دور با نواز افق بپا نند جهاندار شاه *

چون کار گزاران قضا و قدر همواره مستعد و آماده سامان امور کائن بود و در عهد دانشمند که

شاهد ارادت را که در نهانخانه مشیت سرودی است نگار معین و زمان مغرور بجلوه نگاه
شهو د آرید لابد به مقنضای رسم عالم اسباب نخست سببی بر انگیزند تا بی شرایب تعذر
از جلیاب خفا سر به بر سر و ز کشته بینه بر این قول آنکه روزی جهاندار شاه در مشکوی
اقبال خلوتی گزیده بایکی از بر سناران پری تمثال مهر و بانو نام که دشمن و دگر واد بود ^{همراهی}
صحبت میداشت و از نشاء سرشار حسن بی نظیرش سر خوشی آموذ تشاط بود و بر طاق
ابر و مع هلاش رحیق خوشید عیار در ساغرمه گون پیالهی می پیمود پری تمثال در انشای
گر می هنگام سرست و سرور که از باد و نس و حسن باده نشاء و بالادداشت جمال
خود را در آئینه دیده از روی خود بینی که کاسه ترین مناع کشور آگهی است فریفته جمال
خود شده از تنگ جو صلیگی لبریز غرور غمشته در حالت سر خوشی و بی حجابی باده بی اختیار
بر زبان آورد که ای شاهزاده اگر چه گستاخی است و از آئین ادب بنایت بعید اما
خواهم که زمانی شکوه شاهی و شان خسروی را بر طاق باند گدشته سر رشته انصاف از دست
نهی و بی غایله تکلف از روی صدق و سداد باز نمائی که مصور قهرت بی چونی هیچ بیکار نمی
را از بی نوع بشر به حسن و جمال من در کار نامه تکوین بقلم تقدیر بر مفتح ایجاد نقش
بسته باشد و با این همه لطیف و جبره کشائی کرده هنوز شاهزاده دلب پیاسنج نه کشوده بود
که طوطی تبسم کرد آن تازه گل حدیقه جمال ازین معنی بسان غنچه منقبض گردید و آثار ملال
بر نامه پدید آورد و از روی شوخی و ناز دست استبداد بدامان شاهزاده زده گفت که
درین محل باعث تبسم این مرغ باید بر من آشکار کرد و و گرنه خود را هلاک سازم چند آنکه
شاهزاده درین باب بهالغ از حد برده استفسار نمود طوطی املا لب را بخلق آشنا
نساخته بسان بابل تصویر سکوت و زید چون گفتگو از دایره حساب خارج شد
طوطی گفت ای خاتون انکشاف این رمزیه هیچ وجه ترا صرف نکند و سرود ندهد ملاح کار تو
در آن است که ازین اندیشه غلطی کنی از اینجا که امر را واسنبد ادشیه زمان است و
سرشت این طایفه با جهل و بید انشی مخمر املا ازین آرزو نمکذشت و از آنچه بود

بیشتر مشرب مرغ دانا ناگزیر طاسم سکوت از سه گنج لطف شکسته جواهر بیان در
 و امان معارض شاهزاده و خاتون که به حسن خویش متذلل بود در سخت که باعث نیم غرور
 و پندار بر غلط آیین بانو است که خویش را به حسن و جمال از سایر معتمدان سلسله تشریف
 چون سواد نیرافرازمیداند و بر همه نیکوان جهان خود را را جمع می شمرد نمی داند که آبادی
 کارخانه الهی مستحضر بر یک وجود بنا شده و رونق باغ آفرینش موقوف بر یک نخل نه در زیر
 این کاخ مغرور نس چندین گلشن است و در هر گلشن هزاران گل برنگ و بوی بهتر از یکدیگر
 شکفته درین نزدیکی کشور است که آبادی و معموری و وسعت و نظارت نسبت
 به ولایت قلم رو شهادت مرزبانی بیشتر و بهتر است فرمان ده آنجا دخی دارد و بر دانا نونام که
 خورشید جهانباب با این همه نورگینی افروزی بیوساطت نقاب و حمایت حجاب بروی او نگاه
 تواند کرد گل از شوق جمالش گریان صد چاک زده و در گس به بوی تماشای حسنش
 به تن چشم گشته اگر فی المثل خاتون به پهلویش نشیند مانند سه پاهایش آفتاب دیگر خود را
 نه بیند و برنگ گیاه پیش گل قدری نیارد از استماع این مقدمه خاتون غریق لبخند نشویر مغمسه
 عرق خجالت بر چهرین آورد و در جهاندار شاه غایبان به جمال جهانگیر بهر و در بانو عاشق گشته
 دل از دست داد و نادیده جمال گردن جان به گمراه تا به ارش بسته محنون دار محرانورد
 وادی تمنای وصالش گردید و یکبار دل از خویش و آشنا برداشته به دیو ست و اشوب
 شوق را در فضایی محبتش به انسان جولان داد و که از دایره تعایق غیر به رجعت * نظم *
 * نه تنها عشق از دیدار خیزد * * بسا کین دولت از گفتار خیزد *
 * در آید جلوه حسن از ره گوش * * ز جان آرام بر باید ز دل هوش *
 * زویدن هیچ اثری در میان * * کند عاشق کسان را غایبان *
 * تعین فرمودن جهاندار شاه بی نظیر را به شهر *
 * مینوسواد به جهت آوردن شبیه بهرور بانو *
 چون جهاندار سلطان از زبان نرث بیان طوطی کیفیت حسن و جمال آن کرد که هماره لبری

بشنیده دلش نماندیده افسوسگره قلاب دار آن پری دیدار شد و طائر عشق آن شاهد صبحگاه دلبری
 بر شاخسار خاطرش آشیانه گزیده به جبهت رفع گمان و حصول نقیصه مصوری سمح رنگار جاد و قلم
 بی نظیر نام را که بر دگاری قلم اعجاز بر رقم صورت ربع مسکون و اشکال کوه و امون بر برگ
 سمن چنان نقش بستنی که بیک نظر از معاینه اش بی رنج و ترو و سیر هفت اقلیم نمودی و تماشا
 حسین و قبح بلاد گیتی و آبادی و خرابی جهان را چون خیال در آینه مشاهده کردی و در پوست
 پشم مجلس پیکار و هیکل بیلمان کو و شمال و اشکر گران و انبوه مبارزان و صفوف گردان
 و وسعت میدان با بینی ظاهر ساختی که تردد در مستم دلا و حله دلا و ران بر یکدیگر و تفرقه شجاع
 از جهان بیننده را برای العین و در نظر جلوه نمودی زمانه و زیر این نیلی سایبان زر نگار
 چنان جاد و قلم سمح کار بدیده تصور و چشم خیال ندیده و روزگار گمن برین قطع ضدل گون
 چون او اسناد چابک دست معجز نگار بگوش هوش نشینده از اعجاز ظاهر قدرت طرازش ظاهر تصدیق
 چون مرغ چمن مستعد بانگ و صغیر بودی و بیادری قلم سمح پروازش بیکر تحریر برنگ
 ریاحین قابل نشو و نما بر آمدی بیخامنه کلک اگر بانی از رنگ نگار بر صفحه هستی نقش وجود
 داشتی برگرد هر نقطه نوکریز خار سمح کار آن جاد و آفرین بر نگار و اری پای سر پر خ می رودی
 و دبیر ارادت در دیوان کاینات منشور و سامی و رقم اسنادی بنام ان جاد و نگار ثبت
 گردانیده و در ذات آن مقده ای و سلمان سمح پرواز نیروی کلک قدرت طراز حکمت بالغه
 مانع بی آلت بر دیده و ران کامل نظر عیان گشته * آیات *

* بر نقاشی جهان را تر و داده * * بر ستمی ز اقلیدس زیاده *
 * قلم زن چابک و صورت گر چست * * که بی کلک از خیالش نقش می رسد *
 * چنان در لطف بودش آب و سقی * * که بر آب از لطافت نقش بستنی *
 در لباس ارباب تجارت تعین فرمود و اقسام نقایس روزگار و انواع خفگی بد و نهیم
 نمود تا بدان وسیله به یار فرخنده آثار آن عادت گر هوش رفته بیکر پری تمناش را
 که غایبانه برگزیده دل ناخفته است بر صفحه حریر مرسم گردانیده در حضور بیار و بی نظیر

بر هیون همت رخت سفر بر بسته مراحل پیمایش و در قطع مسافت مبادار سبک عنان
گشت پس از دور یافت فرادان رنج ترد و دعوت غربت بدان کشور فردوس زیب
غایز شده به شهر مینوساد که پای تخت پدر آن حور سرشت بود پیوست و در پیش درگاه
باغی که محل پیر نژاد بانو بود محمل اقامت انداخته بار بسته بگشاد و باره از اسباب نفیسه
به طریق راه آورد و در خدمت متبسمان انوار قرب بساط خیر و برده شرف استقام در یافت
شهر باران تماشای گرانمایه مناعش بنایت محظوظ گشته باین جهانداران مراسم سیاح پروری
مرعی داشته زیاده بر آنچه در حوصله توقع او گنج نواز شهرها فرمود به کمال تفقه و عنایت استفسار کرد
که از کدام کشور آبادان میرسمی و این گرامی بضاعت از کجاست که هیچ تاجری به باز رنگانی
این قسم اشیای شریفه و اجناس غریبه درگاه مایا و رده بی نظیر از دیار و کشور و ادور
داد گر خویش به متقاضی مصلحت راست را باد روغ آمیخته نقای چند گذرانید که حیرت
در نهادنم و افزود چون از جناب خلافت مرخص گشته مراجعت نمود بخوار و در شهر
منتشر شده و از مناعش به هر کوی و برزن آواره در افتاد تا آنکه مغربان سه اوقات
عصمت بر دربانو آگاهی یافته حقیقت را به عرض پرستاران ملکه آفتاب دیدار رسانیدند
از پیشگاه عزت و رباب احضار بی نظیر حکم عالی به نفاذ پیوست بی نظیر دران روز
گسل راه و تعب تردد را وسیله ساخته در خواست و التماس نمود که مناعی که این غریب
در کلبه مسکینی خود دارد بیشترش قابل خادمان جناب عصمت قباب است و محض
باراده پیشکش شرف یافتگان بنده گان شاد روان فیض نشان ازین همه مسافت بعید
و راه دور آورده و از غایت شوق خاکبوسی آستان عصمت آشیان بشکلات غربت
بر خود آسان گرفته الحاح و التماس که باز روی خود پیوست و به برکت مدتی ارادت از محال
مخوف و طرق خطرناک بامن و آسایش گذرشته سالها و غایب درگاه ملکه زمان رسید لیکن چون
بستهارا کشاده و بار را داد اگرده ازین جابرداشتن و بهارگاه عالی آوردن خالی از تعذر نیست
اگرچه درین باب ارتکاب مبادرت گستاخست و از آئین ادب بنایت بعید و اصلا

مجال بندهگان نه اما اگر حضرت بلکه دوران غریب نوازی و مسافر پذیری بکار برده خود بدولت و اقبال هما بگردار سایه سعادت برین باغ ارم رشک اندازند هم فال و هم تماشا خواهد بود یعنی به تماشای گل و ریاحین طراوت اندوز نشاط گشته سبزه ان چمن را مسافر نوازی بخشند و هم به مشاهده این هدایای غریبه که از نفائس روزگار است و منتخب تحت ربیع مسکون ممرت سنج گردیده پایه عزت و اقبال این خاک بار با وج گردون رسانند بهتر خواهد بود و بیشتر هر چه امر عالی بنفاد رسد بندهگان را بجز انقیاد که سعادت کوفین در جز آن مضمر است چه علاج هر دو با فوتمس بی نظیر را به شرف اجابت مقرون ساخت و روز دیگر چون نیر گیتی تاب از گریبان صبح سبز زده ر دای نور بر عالم افشاند و ره دج زر نگار که خورشید خاوری در آتش رشک شمشیر قبه اش می سوخت چون مهر در شمل تحویل فرموده متوجه باغ شده ناز نینان چمن از تشریف آوردن آن سر و روان رنگ بر روشکسته اندکس انفعال همه تن آب گشته از خود رفته چون بر مسند اقبال نشست با حضار بی نظیر فرمان داد بی نظیر ازین مرده جان نواز بفرط شادمانی و نشاط بسان گل شکفت و مانند نسیم بسبک و خنی در خدمت آن نورس نهال شهر یاری شنافت و اجناسی که شاپان خادمانش بود حاضر ساخت هر دو ربانو در حجاب پرده تنگ نشسته چندی از دایهای سال خورده را حکم کردند تا اسباب را از دست بی نظیر گرفته اندرون پرده بیاورند چون بی نظیر متاعی را که در کار خانه گیتی بیج چشم مناش ندیده و بر لب اطین سنبله گون ادیم بدان نفاست بیج گوش نشینده تو بر تو چیده بدست خادمان داد بانوی جهان از تملیش آن قدر که بقالب بیان نگنجد محظوظ شده باد از بامد تحسین فرمود و آفرینها گفت و بخادمان فرمان کرد که اگر غیر ازین متاع دیگر داشته باشند بیاورند هر ستاران بعد از ادای مراتب بساط بوس منروض داشته که صندوقه مغفل در مخمل پیچیده با خود دارد اما نمیکشاید هر دو ربانو آن را از غرائب اشیا گمان برده در باب افتتاح آن حکم کرد بی نظیر به لطافت التحیل گمرا نید و راضی نشد بانوی جهان بیشتر و ر مبالغه افزود بی نظیر چون دانست که شوق در کمال استیلاست و مطالبی را که

درین ضمن مفسر نظر دارد و مخمر شده از روی عباری به عرض رسانیده که اگر چه متاعی که بران
 می نازم و ذریعه افتخار خود میدانم همین است اما چون و دیعت بادشاهی است بی حضور
 او توانم گشود باز شنیدن این مقدر شوق بر نور بانو از یکی صد شده و بالاحاج تمام و در باب افتتاح
 صند و قیچہ التماس نمود بی نظیر گفت اگر چه قبیل این معنی و ارتکاب این امر موجب تخلف
 بنیان دیانت است لیکن از اینجا که توبه ملکه گیتی پناه درین باب باقصی غایت مبذول است
 بر آنکه انقیاد امر نماید چاره ندارد اما بی آنکه کمترین خود بنظر کیبیا اثر در آرد طریق دیگر ممکن
 نباشد چون میل طبیعت و خواهش خاطر بر و ربانو در باب نمایش اجناس غریبه و اشیای
 نفیسه بدرجه اتم بود بی نظیر مردی در کمال کبر سن و پیری می نمود متمسک او را
 به شرف اجابت مقرون ساخت و حکم کرد که بی حجاب پرده به مشاهده جمال حضور مقتبس
 انوار سعادت گردد بی نظیر از غایت شادمانی و نشاط خود را فراموش کرده چون ذره
 از تابش خورشید وجود تازه یافته فی الحال قفل از روی صند و قیچہ برداشت و به فرمان رفیقان
 حجب عصمت و جلال با آن آفتاب آسمان حسن هم چهره شد به مجرد نگاه مانند بیکر
 تصویر بی لطف و سخن و بی حس و حرکت گشته شمس از غایت جرت چون چشم نرگس
 باز ماند و بسکه بی هوشی بر طاری شد صند و قیچہ از دست بر زمین افتاد بر و ربانو از مشاهده
 احوال بی نظیر متحیر شده پرسید که چه حالت است و چه شد ترا که این همه متغیر گشتی و از خود
 رفتی بی نظیر به همه حال خود را جمع کرد و گفت ای خورشید آسمان شهر یاری بعلت پیری
 و کهن سالی ضعف و ناتوانی بر مزاج من غالب است ازین جهت گاه گاهی این قسم
 اداس می زند آری * ع * پیری و مدعیب چنین گفته اند * القعه مهر صند و قیچہ
 را برداشته شبیه جهاندار شاه که خود بقلم اعجاز رقم نوشته بود بر او زد و بدست بر و ربانو داد
 بر و ربانو از مشاهده حسن تر کیش بیکار دل از دست داده پرسید که این چه بیکر است که
 بوی آشنائی به مشام جان می دهد بی نظیر گفت شبیه جهاندار سلطان و ارباب تاج و تاجان
 چهار دانگ هند و سنان است که در جنب حسن و جمالش یوسف را غراز شده و

نبوت قدری نباشد و در پیش نیروی تن و علو همتش رستم کمتر از زبالی بود و خود و سعادتش
نام حاتم طائی کرده و حد و بت گفتارش طوطیان شکر غار ابد ام آورده و از حرمت
رفتارش تدر آرداره کوه سار جسته چون به جهت نخبه میرافگنی بر عقاب پانگ اهنگ
شاهین پرواز سوار شود شیر زیان از هیبتش در خانه رو باد خرد و نیل دمان به سوارخ
مورد ر شود و فهم و فراست افلاطون اول است و در شان و شوکت اسکندر ثانی *

نظم * شکر فنی چاکلی جستی و دلیری * * به مهر آهو بکینه تده شیری *
* گللی بی آفت باد خزان * * بهار تازه بر شاخ جوانی *
* هنوزش گرد گل نارسه شمشاد * * ز خوبی سرو او چون سرو آزاد *
* بیک بزم از ارم عدد رکشاده * * بد و رخ ماه را دورخ نهاده *
* بر ادهم زمین نهد رستم نهاد است * * به می خورون نشیند کعبه داست *
* شبی گر گنج بخشی را دهد داد * * کلاه کبر قارون را بر دباد *
* سخن گوید و از مر جان بر آید * * زند شمشیر شیر از جان بر آید *

به روز بانوازشیدن این همه حسن معنی و دیدن جمال صورت تخم محبت جهاندار سلطان
در مزرعه دل کشت و نهال و دوستیش در چمن خاطر نشاند اما از انجا که حیاد اسن گیر حال بود
و دوشینزگی مانع وقت بحسب ظاهر اعلا این را از رابالب آشناساخت و پنهانی شعله
شوق در پنهان باطن زده سوختن آغا کرد و به جهت آرام خاطر شبیه را از بی نظیر بخواست
بی نظیر از بس بی پروائی از اقبال این معنی سه باز زده گفت که سرو جان فدای خاکبای
خاتون جهان باد این خاکسار نخست بعرض رسانیده که این شبیه امانت است و درین
باب مبادرت تواند کرد بلکه زمان فرمود که من قول ترا تصدیق نکنم زیرا که شاهد سخن
تو از علیه صدق مترا می نماید چه بهار و حریر بر و تصویر بر کشیده نه مناعی است که سبزه دار
و دیعت باد شاهی تواند شد بی نظیر گفت ای باد شاه خواتین روزگار اگر بایست این
بار و حریر نظر فرمائی زیاده بر و دسمه وینار از زش ندارد اما اگر به تقاضای خاطر و تمنای

دل عزیزى که شيفته جمال اين بیکار است و طالب معنى اين صورت نگاه کنی * بیست *

* هر دو عالم قیمت خود گفته * * نرخ بالا کن که از زانی همنور *

در شان این سنجیده مادی می آید ای ملکه جهان کیفیت برین منوال است که فرمان فرمای کثر
نگاه در برج خلافت خود ماهی دارد که خورشید جهان تاب از خوشه چنان خرمن جمال
اوست چون نسبا خان ممالک دنیا که از هر خرمن خوشه برداشته اند و از هر مائه زر که بوده
شمارل خجسته و خصائل فرخنده آن بیدار بخت تحقیق کرده و به یقین دانسته که از گل وجودش
بوی جهان داری به مشام گیتی فایز می شود می خواهد که آن گوهر در ج عظمت و ادراک
از دو اوجش کشد و گل را با شمشاد پیوند معنی بخشد از من به صد آرزو و هزاران منت
شبهه او را خواسته اکنون به تکلیف آن خمر و عالی تبار بچندین سعی این شبهه بدست آورده
در نه تنش می برم و امید دارم که مباحثی گران و نقدی نمایان در جلدی چنین خدمت
دست بسته بچنگ آرم و بدین وسیله بقیه عمر از احتیاج و افتقار مستغنی گشته از سرگردانی
روزگار نجات یابم و از فکر میشت غارغ باشم هر دو بانو که دل بزمین بیکار باخته بود چون
این کیفیت گوش کرد با خود مشورت نمود و در کار خود متامل شد که من غایبان نادک عشق
این جوان بر دل خود دوام یقین کنی ادراک سعادت و مبالغه زندگانی به منزل مرگ
خواهد بود و خلاوت حیات در کمال مرارت عموم که تاخیر از سیکه است سمات باشد صرف
خواهد شد پس این قسم های اوج سعادت را بدام دیگری گذاشتن و خود را با نفس
و افسوس مقید سلسله هموم داشتن از آئین مصالحت اندیشی دور است بهر تقدیر ملاح
در آن است که این طلسم گنج اقبال را که کلید ابواب سعادت است و مقدر حصول دولت
مقصود نشن خود نگاه باید داشت و از عنایت بی غایت الهی که کارکشای مطالب پروان
و چاره بخش حاجت طلبان است امیدوار بوده و منتظر وقت باید بود تا زهره غیب بر صفا
نشود و چه جاوه گر آید و جرخ بکام که جرخ زندگفت ای تاجر ترا زر مطلوب است از هر که
استانی مرادت بحصول می انجامد این بیکار کاغذی را بدست من بفروشد و زری که در حومه

آرزوی نو گنجینه بی رنج و تعب بستان و بکام دل راه منزل مقصود پیش گیر خود میدانی
 که عالم حادثه را در هر نفس صد رنگ و رنگ می باز و اگر نواز فرط طمع و کثرت حرص
 و شرب و کذب و نوم برین افعال است نقد را با امید نسبی گناه است راهی در از ترا میزدان
 آتش پیش گرفته روز و شب سرگردان بادیه نردود شوی احتمال دارد که آفتی سر زده
 در گل محروم و مایوس گردی و محرومی آفت جان شده بقیه عمر و رملای حسرت این گنج
 شایگان که عالی را اینگان بنوار زانی میدارم گرفتار آئی و در ریغ و تنابین هلاک شوی و قطع نظر
 ازین بر نقد بر یک خود سلامت انجام برسانی از اینجا که حال آدمی را او پیوسته یک و تیره نباشد
 شاید که دامن همت او در آن وقت کوتاهی کند و باغ از او توقع تو مردمی بجایار و و این معنی
 باعث کاهش جان و اندوه دل گردد و در رنج تردد و تعب سفر بر آن ^{زیاده} است و شد و مطالب
 از تمهید این مقدمات آنست که نقد را از دست داده به نیال نسبی شتافتن شرط دانش
 نباشد پس سود تو درین است که ازین سود امر تنائی داین گرانمایه گنج از دست ندهی
 زیرا که بخت در مددیاری گری است که در عوض پاره کاغذ خراج مملکتی بنوار زانی
 می گردد و بی نظیر چون دانست که افسونش در دل بری اثر کرده اول خود را برادر
 احتیاج از ده ری چند در میان آورد آخر به قضا می مصلحت از خای عنان نموده تن قبول
 در داد و جواهر گرانمایه و نقد فراوان از آن در یاد دل گرفته شبیه را بد و تفویض نموده
 در و قبیله بشارت مکاره مشرف بود از روی فهم رسا و عقل کامل خصوصیات چهار
 آن بدی شماس را بقلم حافظه بر منقح دل ثبت گردانیده بود چون رخصت شده بمنزل
 خود آمد فی الحال غار سحر نگار برگرفت و بر بارجه حریر با نئی مرتسم ساخت که از حسن
 باادست و چهار چور غریب آن مهر سپهر نیکوئی سر مو تنجا و زنگنه داشتی که مصور قد و رب
 به ملک قضا نفس بسته القه چون بی نظیر و آلات بر بطلب خود فائز گشت و مهمی که
 در پیش داشت با تمام رسانید از خدمت برادر با فرخص شده بدیار خود مراجعت
 نمود و بر جناح استعجال طی مراحل و قطع منازل کرد و درگاه شاهر او رسید *

● باز آمدن بی نظیر آوردن شبیه ماه فریب بهرور بانو تازہ ●

● شدن عشق جهاندار شاه و آواره شدن او بدشت جنون ●

بی نظیر چون بسادات ملازمت و شرف بساط بوس جهاندار سلطان مستعجم و مشرف
گشت بعد از ادای مراتب و عاوشا شبیه مهر افروز بهرور بانو از نظر فیض اثر گذرانید
به بیکر همانا فلک باد و جو دیکه هزاران لعبت نورانی در پرده نیلگون خود دارد مثالش را
در خواب ندیده و مانی روزگار کن در کار نامه گیتی چنین نقش بوالعجب بخار خیال بر تخته
نصویر نه کشیده از تماشای چمن آب و درنگش دامن نظاره بر گل شبنم و از نشسته خود
فریب مورتش ساغر معنی پر مل گشتی قلم به ننگام نگارش تو میست جمال آن حور تمثال هر بی
فریب چون قلم نرگس در دست کاتب سبزمی شد و بلبل نصویر از شوق نظاره چهره چلی
و شکاف آن بیکر جادو نگار به پر و از می آمد شاه زاد به بحر و نگار بران صورت پر معنی
و شبیه جان نواز مجنون و از محراب نور و ادای تمنای وصال بهرور بانو شد و به سر خوشی باد و
عشق چون مستان از بالای تخت بزیرافتاد و مانند صورت قالمین لحنی نقش روی بساط
گشت نهنگان و خادمان از ستاینه حالش مضطرب گشته انتخاب حکما آوردند و بهر سرور و پیش
گللاب ریخته بی نظیر که فیض شناس دلش بود هر را از گرد بالینش بر اندوش و کنار
گرفته از آن مستی مستی سوز بهوش آورد و باز بر تخت به نشاند اما از آنجا که ناکه جگر دوز عشق
بر دلش نشسته بود از دست غم و لمار جان بر نشسته بی اختیار و در گریبان دل چاک زده
حلقه جنون در گوش جان انداخت و از هر جهت روی تو به بسوی منم آورد و از کوی
نیکبانی برخاست و سر نیاز و جبین ارادت بر جناب عشق نهاده با عقل کار بگرد ساخت و در کم مایه
فرصت طلبش از زیر گلابم بر آمد و آواز هوشیارش بهر کوی و بر زن و رافتاد عاکفان
باید سر بر سلطانی کیفیت حال متروض متبسمان انوار تقرب داشتند باد شاه از استماع
این مندر جان کسل گرد و سلاسل اند و گشت و شاهزاده و راد رخلوت طلبه اش به رویش
ابواب سواعط مفتوح ساخت و در شاهوار نصائح در دامن حالش بر بخت چون گوش هوش

شاهزاده جهاندار به پند عشق جنون انگیز آنگند بود و سخنان عقل بدش زاده نیافت و اصلاً
 قدم توبه بر جاده قبول نه نهاد و بیست و سه روز راه جنون چون دیده خونبار خویش قطره زن شد
 پادشاه از مشاهده حال شاهزاده و در ورطه نعم فرو رفت و در رای مایه رای و عقلای
 مشکل گشار اجمع کرده در حل این عقده مایل نخل باوری جست آنها بمقتضای خرد و بین
 و عقل مواب آفرین چند انکه در التیام این رختنه ابر مایه بکار بردند و چاره آنگینختند
 اصلاً فقه بران مترتب نشست و روز بروز آتش بلا بالا شدن گرفت و نایره جنون
 در کانون باطن شاهزاده و رکمال اشند او اشتعال یافت چون معالجان دانا و مدبران
 کامل هر کویچه تیر که رفتند بی سر منزل مقصود نبردند بنا بر عجز و ای سائر عقلا بران راجع
 گشت که روز و شب نعلهای غریب و حکایات عجیب در مذمت زمان و بی وفای طایفه
 ناقصه نسوان در خدمت آن تازده او رنگ پیرای کش و رجنون بگذرانند شاید که این
 مداد آتش شیدایش را سودمند آید * حکایت اول *

یکی از خدای بافرهنگ والا خرد شاهد سخن را در جمله بیان بدین آئین جلوه گر ساخت که
 جوانی بود از باب پیشه از دولت و کامرانی تمتع وافی بر داشته و از اسباب همیشه
 و زنده گانی ذخیره کافی انداخته به تنویری ول و نیروی تن در جوانان معاصر خود بی نظیر بود
 و به شجاعت و شهامت بی حد و بیروت و سخا از امثال و انفران گوی سبقت ر بوده
 و به حسن ترکیب و جاهت ظاهر از همگان برآمده زنی جمیله از بنات اعلام خود خواسته
 بود و دل در گرو او داشت بر تیره که زمانی در مغار قتش تاب نمی آورد و دپوسته به حفظ
 خاطر و پاس و لشک کو شید و رضای او را بر هر چیز مقدم میداشت و زن نیز مقیم سلسله عشق
 و گرفتار و اجم محبت شوهر بوده چون کثیر آن اوقات شبانه روزی در خدمت و اطاعت او
 بسر می برد و اگر زمانی جوان بهجت تهتیت امور روزگار و تحصیل و جمیشت که شتابانگان
 تنگنای جهان بستعار را از آن گزیر نیست بجائی می رفت زن پادشاه هوش از ایام و باغ
 ریخته از جسته سار دیده سیل سه شک روان می کرد و در آن شهر هر کوی و بر زن خراز

افسانه عینی اینها بر زبان مرد و زن حرف دیگر نمی رفت و در هر جا گرد و کس با هم می نشستند
 بجز داستان محبت آن دو بگانه سخن دیگری گفته جوان از بسکه شکار دوست افتاده بود
 طی الک و ام به سخن ارفقی و امید آردی و با تعلقان موشوق به تخرج اقدح اشتغال نمودی و
 از گوشت سخنبر نقلی و کبابی بکار بردی قضا را در میان این جوان و برادر حاکم طرح
 طاعت افتاد و بنایی دوستی و مصداقت استحکام گرفت اکثر اوقات برادر حاکم به منزل جوان
 آمده باده می پیور و روزی برادر حاکم را نظر بر آن زن افتاد و چشم با هم چار شده آن
 نایق شناس با غوای شیطان حقوق سوابق آشنائی را سیاه نمیا کرد و اندک از روی
 شهوت نفسانی هوای و مالش در سر گرفت و یکی از زمان محتال کار بر هم زن خانان
 ناموس مرد را بدست آورد و به پیش زن فرستاد و اظهار شیفتگی نمود و استند عانی و مالش
 کرد زن روزی چند از اقبال این آمر سر باز زد آخر از آنجا که در طینت زمان از آب
 و گل حقیقت و غائری نباشد و در قالب این طائفه راستی سر مونجه سفینه محبت شوهر را در
 نگراداب هم غرق ساخته و حرف مهر و خارا از لوح دل که عمری بتسویده آن برداخته بود به کز لک
 به بخنی حک کرده تن به عصیان و رد داد و مانند گل گریبان عصمت خویش و ناموس شوهر
 پاک زده در چار سوی مذلت طبل رسوائی بواخت چون چندی بر این دیر بگذشت
 و ازین مقدمه شیشه شکن نام و ننگ در همسایگان بقدری و آگوشه بیهان آمد زن از تیغ
 سیاست شوهر اندیشه کرد و بیم جان بردش مستولی گشت و از راه بد بخنی و خبیث
 طینت اراده نامو اب فرار بخود مصمم کرده مشتاق خود را آگهی بخشید آن ناماک
 نیز این معنی را فوز عظیم دانسته عهد ناداست موثق کرد و منتظر وقت نشست تا آنکه
 روزی شوهرش بصادق معهود به جهت شکار رفت قضا را آهوی اندیشهش و امید
 بجانب موفقی که محل توطن مادر و پدر آن سیه نار بود رفت جوان بدنبالش ناخته
 سحالی آن حده صید را بچنگ آورد چون آهوی مرغزار هفت دست فضا بسوی فار
 منرب شد شناخت جوان از بس تند و کرون و تا فتن مجال مراجعت بنامه خویش نیافته

ناپاکان بوضع رفت و بخانه مادر و پدر زن طرح سبیت انداخت و باره از گوشت
 آن پنجپیر عایجه نگاهداشته تیره بانها از زانی داشت و خود با کل طعام میل نه نمود چون مهمان
 عزیز بود میر بانان از میل ناکردن او به طعام آزرده خاطر گشته باعث بی توجهی را
 اسفسار کردند جوان گفت پوشیده نخواهد بود که مرا با دختر شما محبت و بر مرتبه کمال
 است و عمر بست که بی حضور یکدیگر دست به طعام دراز نکرده شده و این معنی نه از
 روی تکلف است بلکه جان نخواهد که در هنگام دوری لمس در قالب آرام گیرد و درین
 باب معذرت داشته چنانکه از کز نر بخانیده این باره گوشتی که نگاهداشته ام به جهت
 آنست که اگر اجل امان بخشد فردا با اتفاق آن زندگانی بخش تناول کرده آید و بر طاق
 ابروی هلالمش باد و پیوده شود مادر و پدر آن ناپاک ازین معنی بنایت سرت انداز
 گشته و این موصاف لوح غافل از کج نهادی زمان درین جا به کمال پیش و تلو سینه شب را
 بر و ز آرد و آن زن بد طبیعت از غایت قسوت قلبی و ناراستی و بد سرشتی عربت
 خود را از ناآیدن شوهر بخرداد و به مقتضای عقل ناقص و رای نامعصاب خویش ندریری
 اندیشیده آن ناپاک را بنواست و ضلالت ره نمون شده تا در وسط لیل از عقب خانه
 یک گوشه آتش در زد و بر اسپ برق شتاب سوار شده متصل بدر خانه ایستاد
 و جنیبت صبار فتنار گنگون لب را بر دروازه حاضر ساخت بعد از ساعتی چون آتش
 در گرفت و دست سعی مردم از اطفای آن کوتاه گشت زن بد مرثت که این آتش
 فتنه از زیر سرش برخاسته بود از روی کینه هو لگی برخاست و خوشداهن و کنیزان را بیدار کرد
 آنها هر یکبار سر اسیر گشته متوجه با استخراج اناث البیت شدند و درین اثنا
 وقت فریاد را منتهم اندکاشته برآمد و بران جنیبت سوار شده بر فاقه عربت از انجا
 شبگیر زده بپایه دیگر رفت و در آنجا مسکنی محفوظ بدست آورده و ناپاک
 متواری گشته و بکام دل بر فرق روزگار خود خاک مذلت ریختن گرفته یعنی به شرب باد
 فن اشتغال نموده چون آتش فرو نشست خوشداهن او در خانه نیافت از روی

افطراب و مری. تفحص شد و چند انکه در اضملاع گاشانه دوید و نفاذ و از نشانی ندید
گمان برد که در آتش سوخت فی الحال نوحه بنیاد نهاد و مصیبت پیش گرفت تا آنکه
جوان را آتش شوق برشته و یک شبه در در مغارفت کشید و با شتیاق تمام بخانه آمده دید
خانه خاکستر شده و مادر به مصیبت خاک بر سر افشاند و اثر زن ناپدید است جرت
در نهاد جوان بگرفت و از کنیزان پرسید که حال چیست و این همه فرا بی خانه از چه راه
است پرستانان بر کیفیت حال آگهی دادند و از سوختن خاتون خبر کردند جوان را به محض
استماع آتش بمادر و امن جان بگرفت و اشک سرت از دیده روان شد و از
غایت سوز این مصراع بر زبان آورد * ع * ای دای ز محرومی دیدار در گریه *
القصر بفرمود تا استخوان های سوخته آنرا از زیر آتش بر آورده مدفون کنند چند انکه خاکستر
را بر فرق زد و زگار آن تبه کار بیخنده اثری از آن پدید نیامد مرد ازین معنی متحیر شده به خود
اندیشه نمود که زن را چه پیش آمده و حالش چون شد که نشانش هیچ پیدای نیست اگر
سوخته می بود درین خاکستر البته عضوی از اعضایش ظاهری گشت چه ممکن که آدم زنده
بهین نسطور آتش بسوزد که از آغاز و انجام هیچ کس خبری از او باز نگوید و نشانی از او بنظر
در نیاید مگر از آنجا که سرشت زنان بنا را استی محرم است نزدیری بر آنکس و هذری
اندیشید و باشد و آتش در خان مان ناموس زده جوان را مظهر دول مستولی گشت
و از انجا بر خاسته بخانه برادر حاکم رفت تا از دل پیش او بپند و درین باب استعانت
کند چون به منزلش رفت خبر یافت که از نیم شب ناپیده است جوان یقین دانست
که آن سیه ناز از روی بهنجی و تبه اندیشی با برادر حاکم ساخته و در دامان عصمت خود
خاک عهدیان انداخته است از هما بجا لباس خاکساری بر خود راست کرد و سر در
خاکستر آلود گردانید و چون در یوم و گران جهان گرد جاده پیمای طریق نجسس و گرم رود
باو به تفحص گشت و به هر منزل و مکان و شهر و قریه رفت به هر که بود در گشتن آغاز کرد تا آنکه
در شهر یک آن مرد و ناپاک پنهان گشته بودند رسید و کیف ما اتفاق یک ناگاه بر در خانه

که آنها سکونت داشتند آمده ایستاد عورتی از اندرون برآید جوان به از روی
 هیاری بیش گیری نموده از آن عورت پرسید که فلان زن چه می کند عورت ساده لوح
 بی تامل گفت بایار خود جام دو بهت کامی می بیناید جوان گفت او را خبر ده که شوهر تو
 اینک بر در ایستاده اگر آمدن تو درین مکان بدون اختیار بوده هلاک نشتب و وقت
 را در یاب عورت ساده لوح فی الحال اندرون رفت و پیغام شوهر را پیش آن سیه مار
 گند امش واد آن سیه رود. بمحرم و استماع نقد هوش در باخت و رنگ بر روشکست و
 از منظر سر برآورده نگاه کرد شوهر را دید و رکسوت گدایان به کمال غمگینی و اضطراب
 ایستاده از آنجا هو لگی نزد حریفه آمده برین واقعه آگاهی داد و گفت تا او دست نیافته
 و کار از دست نرفته از برین جا باید بدر رفت و الا کار بنا کامی نمیشود خواهد شد آن ناباک فی الفور
 از راه دیگر او را بیرون برده بر اسب نسیم شتاب سوار کرد و دو نفر از ملازمان خود
 که به شجاعت و چابکی آنها اعتماد تمام داشت موکل گردانید تا بر جناح استیصال قطره زن
 گشته بشهر دیگر برسد و بمنزلی که کسی را راه گمان در آنجا نباشد متواری سازند جوان
 چون زن را دید که سه از منظر برآورد و باز به حالت برگشت و املا بسویش توجه نکرد و
 دیگر از اندرون مدائی برخواست از روی تفرس و بیافیه که آتش فتنه افروخته او ست
 و هیچ غبار ناموسی خود او ست اندیشه کرد که شاید این خانه را دور باشد و از
 در دیگر اینها برآید در راه خود بیش گیرند و من به بین در ایستاده باد بهشت پیایم
 از آنجا به سرعت هر چه تمام تر عقب خانه آمده دید زنی بر قند پوش بر اسب باد با سوار است
 و دو شاطر بایران به کمال جستی و چابکی هر دو طرف رکاب گرفته با اضطراب تمام راه
 می رود و از طرز و روش دانست که همان سیه کلیم است چابکی بکار برده خود را بد و رسانید
 و یک ناگاه تیغ خا را شگاف از غلاف کشیده یکی را از ان دونن بیک ضربت
 بر خاک هم انداخت آن دیگر چون رفیق را بدین حال دید از بیم جان رو و نفرات نهاد
 جوان را دور عنان اسب گرفت و با زن هم روید گشته متوجه شهر خود شد چون

بحوالی شهر آمد از وسوئی روز اندیشه کرده در باغی توقف و رزید تا در طلعت شیب
کار آن بد سر انجام بختو اینکه برده از روی کار نه افتد ساخته بخانه در آید چون رنج تردد
و تعب پیاده روستی از مرزد و شب گرد خانه گردیدن و هر کوی و برزن و دیدن بسیار
کشیده بود مانند گنی و کسل بر اعضایش استیلا یافت زمانی مر به این گذاشت و زن را
فرمود تا کف پایش بمالد قضا را کمین و ازان خواب بر قافله بیداریش تاخت آورده
متاع هوشیاری بنار ت بردند جوان از غنوده بختی چون قالب بپیمان دست و پلدار از
کرده مست باد غفلت افتاد از اینجا که فلک مشجد در هر برج بازی تازه بر روی کار
آرد برادر تا کرم برین واقعه اطلاع یافته از دنبال خود را رسانید و از راه نقش با مراع
بر در باغچه که آن مرده بخت افتاده بود برده اندرون در آمد و یک مرد غنوده بخت چون
بخت خود غنوده و زن پهلویش نشسته فرصت را غنیمت انگاشته بیغ آید از نیام
ببرون کرده خواست که مرد که را بر بستر هم اسوده تر بخواباند زن ناقص رای تیره باطن
او را ازین اراده مستنوع ساخته گفت این سیه اختر قابل آن نیست که بدین آسانی به جهنم
مشتابد بلکه سر او را گوناگون عذاب و عقوبت است اول باداش عمل درین دیر
کافات بکنار این دژم طالع نرینه اختر باید نهاد سپس سرنگون بهار ابو ار باید فرستاد
که تا هنگام بخت و نشر لاله و داغ حسرت بر دلش باقی باشد پس بفرمود تا بطناب
سنگم دست و پایش قائم بستند و راثنای این عمل جوان چشم باز کرده دید که قضا بر قضا
و اجل بر جبین نشسته و کار از اختیار گذشته بر نادانی و بی تیری خود نفرین ها گفته ناچار
بحکم آنکه * ع * قضای بنشته نشاید معترد * تن بقضا سپردان زن سیه نامه بدست
خود سه طناب از شاخ درخت بلند گزاینده به کشید تا شهر سرنگون او بخته شد و مانند
داربازان اندر هوا بماند و خود به تبختر و ناز میازی روی شوهرنگون طالع در اغوش عاشق
نشسته باد و پیمای پیمانه عشرت شد و هم ساغر حین مرق بگلگون بخش چهره شاهان
شنگول میبودن آغاز نهاد و گاه جام لبریز باد و شبحرفی بحر عظمی نمود و گهی از لب

لعن الله من غشى عن نفسه خشيته وافرادی کام میزدند تا آنکه از بستی باده و نشسته باز چهار نواش گلکاری
شد و شنبه شب مشهورت بحوش آمد دست طالب بر امان حریت زده تقاضای مباحثت
گشت و گفت اکنون وقت این رسیده که چاشنی از لذت و مال دور یابیم و هلا هلا
حسرت در تنای این بخت برگشته بریزیم تا در سکرات مرارت دشمن کامی نیز
در یابد بعد از آن با انواع سیاست و اقسام عقوبت بار سر از دوش ناپاکش برداشته
در کنایه اش نهیم که سزای بد بختیش یغرازی نباشد آن تیره رای ناخردمند بصلاح
ناصواب آن فاجعه تیره کار و اغوای شیطان خود را غرق بحر عصیان ساخته در پیش
چشم آن یگانه که یگانه مسفا هست ما خور گشته بود با این فاسقه شهوت راند و باز به تخرج
اقدام کرد افسوس ترین اعمال است متوجه شد چون شهرش با آنکه در انواع عقوبت گرفتار
بود چیزی ندیدنی برای العین مشاهده نمود از غایت عجز و بیچارگی التجا بجناب
ملک العلام حکم من اعصم بالله ففدنجی آورد قضا راستی باده ایام دماغ این مرد
تیره کار حق ناشناس را از باده هوش تهی ساخت و از بس سیه بستی بر بستر تیره
بختی بی خبر افتادند و ساغر لبالب از شراب هم چنان بر روی بساط ماند و جوان سرگون
آویخته فراخی احوال این خراب طیشان تماشا می کرد اما از بیچارگی مجال انتقام نداشت
در انشای این حال حکم قادر ذوالجلال نازی سیاه خوئوار یک ناگاه از بالای شاخ
درخت فرو آمده بر تن جوان گرفتار به پیچید و کفچه را بر باد کرده مجازی دهنش گذاشت
و ناگاه تیر از هوا آورد و کرد جو این گرفتار به بیم آن آفت جانستان که مرگ ناگهان کنایه
از آنست خشک شد و بادل خود گفت سبحان الله این چه حال است که بر من طاری
گشته دست و پا بطنا بستم و از شاخ درخت سرنگون آویخته و آنچنان خدا بهایی
جان که از برای العین مشاهده کرده با این همه عقوبت صورت و معنی باز این قسم دیو
هلاک انگیز که از تصور ترکیبش زهره آب شود بر سر نشسته نفس به نفس قصه هلاک
دارد چه قسم فعل زشت و عمل ناسرنا ازین بنده سراسر عصیان بود و آمده باشد که

ایزد تعالی پاداش آن بد بخشید عفوینها گرفتار ساخته و در دنیا همه ایهای و در آخرت ماحود
 بردانید و ظاهر انفسی چند از حیات کرمات بران شدت دارد بدقیقت که این دیو
 جان که از توقیف زنده چون نفس و اسیر برسد به پیش خودخواه رقم هستی مرا از
 لوح وجود یک خواهد ساخت هرگاه کلک قضا در دیوان مشیت در باب من سیاه
 اخته چنین رقم کشیده باشد که بدن رسوائی و ناکامی بهر مدام باید شناخت بخرا بیکه
 من بقضا در دهم و نفع جان به متقاضی اعیل نفوس بیدم به چاره لیکن ستم عمده ای
 است که این مرد و ناپاک رسیده کار از دست من نجات یافته بکام دلی خود پیوسته و من
 ازین سنجی سه ای غم بنیان به دشمن کامی رفتم ازین غصه و رنج آتشین برآرم و
 از خاک مزارم دو دانه و سه سر بنامک کشه جوان گرفتار پنج بلا بادل سوخته خود
 این گفتگو داشت که مار خود را بر زمین فرو داشت و آهسته آهسته بر بالین آن ده سیه نامه
 رفته سه کرت گرد بگشت و بنظر قهر آورد نگاه کرد بعد از آن نزد یکه آن ساغر پر شراب
 آمد و بنویسد چون راجحه می به شامش رسید سنان سه باره کرد و از قلیان غضب دانهای
 عرق بر کفچه ظاهر کرد و قطره چند برنگ زرد مایلی به سبزی از زبان و ران ساغر پر شراب
 چکانید و باز بر سر جوان سرگون آمد و به همان دیر و نخست بر تیش پیچید و ساعتی بر او
 رویش کفچه را گدازید و نگاه دبی گرم کرد و بر شاخ درخت از راهی که آمده بود باز رفت
 و از دید و ناپدید گشت جوان گرفتار از مشاهده چنین حال مدت طراز باجه بجزت فرو رفته
 به منتهای رنگارنگ مانع بی ریب و رنگ هیچ نتوانست بی برد و نه انست که درین
 ساغر چه بود حکمت جوش خواهد زد و از دور فلک شجده باز به بازی هوش گذار بر روی
 کار خواهد آمد چون ساعتی برین برآمد مرد که از خواب بی هوشی بیدار گشته نشست مشوقه را دید
 بخواب ناز بر ستر استراحت غنوده و ساغر بر مل سرخ چون گل نهاده چون بقدری نشسته
 و در آنرا دل آوری بود بلا تعلشی آن ساغر هملاهل آموه را یک جرعه فرو برد و در نیم لیس سم قائل
 مرابت کرده مست باد و مدام ساخت بعد از ساعتی که آن قهره سیه بخت بیدار شد جانان

خود را بر خوش باده فنا یافت از میان این خال بنایت فلان آگین گشته غرق بحر حیرت شده
و هیچ ندانست که در لای حیاتش شراب نمکده فنا چگونه ریخته شده و سرش از بار بارانش
زنگانی برسد بر خاک هم افتد چون یک ناگاه از سطل امید در گوداب یاس
افتاد و نشه کاهراتی بخمار ناکامی مبدل گشته غضب بر طبع مذکورش استیلا یافت و
غرق قهر بحر گشته آمد از بس انفعال تیغ آبدار بر ویست از غلاف کشیده بر سر شوهر
آمد و خواست که کار آن بیچاره تمام سازد و باده حیات از پیمان وجودش بر خاک هم
ریزد شوهر چون زن تنه کار را در جوش قهر و غلیان غضب آنخسته تیغ دید سخت ترسید
زیرا که در آغوش کدوست و یارش بسته بود و از شاخ درخت سرنگون آویخته از عهد
موش بر نمی توانست آمد زن خود یک گریه بود ناچار از روی عجز و بیچارگی بالهای در آمد
و گفت زمانی ساکن باش و دو کله عرض مرا گوش کن اگر بسند مزاج هایدونت آید بهتر
و الا اختیار باقی است زن دست از سلاخیش باز داشته پرسید که ای بد بخت مرزا دار
دار بگو نامه بگویی آن گرفتار دام بلا زن را بسیار ستود و به کمال عجز و فروتنی گفت که
آنچه از تو بوجود آمده و دانم که ترا و ران اختیار می نمود چه برگزیده و دیوان از ل منشی
ارادت منشور یشتانی مرادین طفرای و سوائی مزین ساخته و کلک قضا در جبهه مشیت
بنام من چنین رقم مذلت کشیده باشد از همه نحو بوی جهر و مهر دیده در رنجیدن عقل
و خست ندهد پس در صورتیکه از من اصلا ضررتی متصور نباشد کشتم به صواب آورد
و خون کبک از وجودش بیم خور نباشد و بختن چه سود دهد اگر آن عزیز که دل بد و سهرده بودی
بمطمور و هم نمی شنافت غار وجودم را با تیش فنا سوختن گنجایش داشت اکنون که جایش
در بهشت برین بلد این جهان هست بنیاد را پذیرد و فرمود بجای آنست که فرین
شکیبائی باشی و زلات جرات مرا بخیل عفو و پوشی خود میدانی که مردی ام که اگر آسبای
فلک بر سرم گردد از عهد خود بر نمردم پس عهد میکنم اگر تو از روی نوازش و کم حقون
محبتهای دیرینه را الحال بتازگی مرعی داشته از سر خون من بگذری از آنچه که بودی عزیز تر

دارم و سخته زنی با دوازده توکاه و ششم دین عالم حادثه زاده میان جانان و عزیزان اقسام
 این مقامات بسیار و متعدده تواند داشت بکوه و دوازدهشش خود اختراع نفرموده لازم نباشد که
 باین قدر را امر ملاخیم که بحسب قضا و قدر و دوا و با چون توانا زمین کر بکنین در بندم * نظم
 * گرز دست زلف مشکینت خطائی رفت رفت * * در زنده وی شما بر من جفائی رفت رفت *
 * گردلم از غمزه دلدار تابی بر دبر د * * در میان جان و جانان ماجرائی رفت رفت *
 * در طریقت رنجش خاطر نباشد می یار * * هر کوه را که بینی چون صفائی رفت رفت *
 زن را سخنان حرب و شیرین ابدا فریب شوهر از جای بر دفعی السیال بند از دست و
 پایش بر داشته از قید هلاک نجات داد و بجهت هذرت تعبیرات ماضی سر بر پایش
 نهاد جوان رعایت عهد کرده از کشتن زن سیه بخت دست باز داشت و مراتب شکر بد رگاه
 ایزد باری بودی ساخته بخانه آمد و دامان دل از تعلقات روزگار بر چیده و در حجره تنگ
 و تاریک انزوا گزید و بطاعت و عبادت مشغول شد ای شاهزاده بر جمال ظاهر زنان
 خریفه شدن و خود را آواره و دست جنون ساختن و بر آسایش این دو روزه عمر رنج
 ابد مقدم داشتن از آئین عقل نباشد و انجمن آرایان دانش و فرهنگ این معنی را
 هیچ صورت نه پسندند زیرا که گل رخسار زنان از رنگ و بوی وفائی نصیب است و
 ظاهر این طائفه ناقصه چون شکر محض رنگ *
 * مشنوی *

* چون نقش وفای عهد بستند * * بر نام زنان قلم شکستند *
 * زن دوست بود ولی زانی * * تا جز تو نیافت مهربانی *
 * چون در بر دیگری نشیند * * خواهد که ترا و گر نبیند *

* حکایت *

آورد اند که ز فقهی چند در باغی طرح مجلس انداخته با هم صحبت می داشتند و از هر جنس
 مواد عیش و طرب مهیا ساخته علی الرغم روزگار بجام حضور باد و سحر در پیاموده به سخنان
 شریف آسیر و کلمات بهجت انگیزه و فن انجمن می افزودند و در انشای اینحال مردی

اجنبی وارد وقت اینان شده بر ستم اسلام سلام گفت انجمن نشینان به طریق استمگر او
 به جواب سلامش پرداخته رسیدن او را کرده داشتند و اصحاب و توجیر کرده وجودش
 را مخمل مجلس عیش خود انکاشته آن مرد از روی نفوس دریافت و عرق تشویر بر رخ
 آورده بگلانه بگوشه بساط نشست و پس از زمانی سه از جیب قابل بر آورده
 طلسم سکوت از سر گنج نطق برداشته دامن و امن جواهر آبدار دلالی شاهوار
 سخنان سرت انتها بر ساحت انجمن افشاند و غبار مالال از چهره حال آنها باب
 زلال نکات بهجت سمات فرو شست و اصحاب مجلس را که چون بخ افروخته بودند
 با دای گرم منبسط گردانید و غنچه طبع آنها را که از رسیدن این جوان انقباض یافته بود
 به نسیم حکایات شیرین و نقلهای رنگین و بذلههای لطیف و لطیفهای بدیع بشگفتن
 در آورده و آنچنان مجلس را گرم ساخت که از باب مجلس وجود این را منظم انکاشته
 مصاحبتش و ابدل گزیدند و متاع موانستش را بجان خریدند این جوان از دجاعت ظاهری
 بهره دافی داشت اما بر مفسر رخسارش خطوطی فکر بر برخی بیاضت هند سه سبزه
 و بندی به شکل چاپا بر رسم بود یکی از مجلس طراز این بدو گفت که از سخنان دل نشین
 شما خاطر عزیزان بسان گل بشگفت لیکن از فهم معنی این رقوم تازه که بر مفسر صورت
 شریف ثبت است مدد که این نیازمندان عاجز مانده اگر گستاخی نباشد التماس
 چنان دارند که از زبان مذرت بیان تفسیر این سوره معنی اعطای نمایند و بدین تفقد عقد
 غلطان از رشته خاطر بردارند جوان از اقبال این معنی سر باز زده ازین تکلیف مالا بطاق
 استعفا نمود و در بخواست عزیزان بیشتر استخرا ب و در زید و در انکشاف
 این امر استبداد نمودند جوان به مقتضای بیلی طبیعت اینان ناگزیر زبان بطق کشاد
 و گفت اگر چه این واقع قابل آن نیست که بقالب بیان در آید اما به جهت پاس خاطر
 عزیزان سمیت گزارش می باید پوشیده مباد که بیش ازین به بیست سال بنده
 ذره مثال بنوان لشکر بیان زیست می گردد و ذی هر فافت چندی از اولای هدایت

کیش و اجزای موافقت اندیش به سیر نخلستان رفتیم در آنجا نخلی بود نسبت به همه نخلها
 در رفعت ممتاز فرمایش خوشه خوشه چون طوای نر آویخته و بنایت لایحه و بر منفر و شهرین
 و خوشگوار بر آمد و از فرط ارتفاع دست قدرت هیچ کس به یرش نمی رسید و
 چون احدی را بحال بالا بر آمدن آن بود از دست نطاول مردم اینی داشت * نظم *

* قدر عنا کشید و نخل فرما * * گرفته باغ راز و کار بدلا *

* ز طواخر منی هر خوشه از دوی * * گرفته زاع و طوطی خوشه از دوی *

چون بنده را در فن بالا بر آمدن اشجار به تخصیص درخت فرما و مار جیل و نادر مشن به درجه کمال
 رسید و بود یاران درین کار مرا ممتاز می دانستند هر به اتفاق دست طمع به اما نم
 زده گفتند می خواهیم که بهمن توجه و الای نو فرمای نفیس و لایحه این نخل تبادل نمایم
 و هم نشا کنیم که بالای این چنین نخل بنده قامت که سر بهام فلک می سایید و بفر از طهور
 هیچ کس از اثره اش بهره نمی یابد چگونگی بر می آئی همانا اجهاز بست و الا انسان را
 به بحال که بر بهام فلک بر آید چند آنکه از اقبال این ملتسم بهلوتی کرده و جو است غر
 خواستیم دانین امر استغنا نمودم و دوستان از بس حرص فرما دست از من مسکین
 باز نه اشته چار ناچار بران داشتند که دامن را چون شاطران بکمر زدیم و آستین بر ساعد
 نور دید و بگردار دار بازان سحر کار بران درخت فلک فرسا که نو گفتی نزد بان بهام
 سهمست چست بر آدم و خلقی در غایت انبوه به جوت تا شله بر او نخل حلقه بسته
 چون به نایش رسیدم از بس رفعت مردمان تو مند و جوانان قامت بنده که در زیر
 ایستاده بودند مانند اطفال فرد سال و نظرم مرتی می شد نه نگاه نگاه در بنده راه می ماند
 و مردم نقشی موهوم بخاطر می گذاشتند القصد خوشه چند که در کمال لطافت و طلاوت و طراوت بود
 پیچیده و در دامان گرفته و پاره پاره بر انداختیم که نگاه ماری سیاه بر سرش نقاشی سفید
 بزرودی مایل در غایت سطرپی و درازی که از نگاه جان کاهش زهره آب می شد و دلی
 بسان نمک بابت می که اخت از میان بر کما به ارا گشت و میان بسوی من اجل رسید و کرد

بر جگر و نگاره لرزه بر اندامم افتاد و از صدرم بیستون مضاعف افتاد خواست که از هم
منگاشی گردد و مرغ جان از آشیان کالبد بردار نماید و دل اندر بشیدم که اگر خود را
بز بر می اندازم قفس عصری در نیمه راه بر طایر روح می شکند و اگر تو قفس می در زم
این اثر دلی جانگداز که بلای آسمانی و اجل ناگهانی کنایه از است بیک نفس لقمه
دار فرو می برد و مشکل و از هر مشکل تر گرفتاری زبان غلابی که مرد کوفت نادان شکم
بند از نهر خرابان و اد مردن و باز نام به بر صفحه روزگار ثبت کردن ای ملک العرش
این چه عقده جانگداز است که ظلمت من ناتوان و ضعیف را پیش آورد و سخن
کو تا نمار ای زخم و فکری کنم آن از وای خوشوار در رسید و در تنم پیچیده و حائل دار
در گردنم آویخته و کفچه مهیب بلای انگیز را بهین و پر باد ساخته مقابل دهنم گذاشت
و چشم سیاه زهر آلود بر صورتم دوخته لمس زبانی از وای بر آوردن گرفت از
برسم ناکی حالی بر من طاری شد که تعداد کیفیت هولناکی و یاس آن از مجال زبان خارج
است و بقالب قیاس و رنمی آید و از یادش اکنون مو بر اندام راست می شود و از
فرط هراس بنو است بر تنه بر عروق و اعضا می گشت که در بدن اهل انحرطوبت
نماند و خون در شرابین خشک شد و پنجه و ست بائی بدان و رخت پرست که گفتی
چون پنجه چنار از همان و رخت رسته است و بهای نخل جهانی جمع شده و طالع گرد آمده
دست تعابین بر یکدیگر می زدند و از غایت خشم فریاد و خروش می کردند از غوغای خلایق
آوازی موهوم بگوشش من می خورد و خویشان و دوستان بانگ نوحه بلند کرده از
پیمارگی خاک بر سر می ریخته قضا را جوانی نیکو منظر کشیده و قامت بر اسب بی زین
سوار و کمان باد و سهم تیر و دست خدمت گار و در رسید و از مرموم سبب از و حام و فریاد
دفعان باز بر سید جمعی برین حال آگهی دادند و بانگشت من انجشت نمار نمودند جوان
بر روی من و پیچیدن مار در گردن نگاره کرده گفت از وایان این اجل رسید
کسی هست برادران و خویشان که در آنجا حاضر بودند و بر خرابی حال من اشک

حسرت می نریختند گفتند چه می گوئی جوان گفت بر همگان ظاهر و پیداست که اجل
 بر ایشان این برناشته نجات او ازین بلیه جانگداز بحسب عقل محض و شوار بلکه
 ناممکن است اگر بحبل المتین توکل و عوده الوثقی غایت الهی اعتصام نمود و اجازت
 دهید بامید قادر علی الاطلاق تیری برین اژدهای خونخوار زخم و سخت از مانی این اجل
 گرفته کنم مردی ام قدر اندازد در فن کمانداری او ستاد در شب تار پای مور زخم و اگر
 دانه خردل به موی آویزند خطا نکند کم افتد ارمن و درین هنر بدان غایت است کسی توان
 گفتن که اجابت تیر باماج و رقبه اختیار من است خدای تعالی غلم استادی این علم در عرصه
 ربع سکون از بهر من افراشته و درین فن کوس ناموری در میدان هفت اقلیم بنامم
 فوخته غالباً سر مو خطا نکنم و شست نخست سر این مار را آنچنان ساق بردارم که
 بصورت جوان از آن تیر هوای نرسد و بهوش آسبی را دنیاید لیکن از اینجا که
 قضا کار کند و ارادت مصلحت اندیشی نرسد که قضیه منکس گردد و شهادت
 بدانم زده بخونش گرفتار سازد مردم همه با اتفاق زبان کشاند و گفته که به جهت
 استخلاص این جوان بفرزین علاج دیگر ممکن نباشد اگر از حیات نفسی باقی دارد
 بدین تدبیر مناسب نجات یابد و تیر و عابره فاجابت رسد و اگر نه خود در دامن اجل
 نشسته است و البیان من تن به قضا و دادند و بدین امر جوان سهام را رخصا
 کردند جوان که رحمت بر روانش باد کمان معجز نشان را در رقبه گرفت و در دامن
 منو تار از زبانه نهاد و خدا را بحفظ من بخواند و بان جادوگران مسح بردازد جادو
 بلکه سر امر اعجاز بخانه کمان در آمده آنچنان زبان پیکان تبار نظر بر کنجه مار دوخته از
 شست رد کرد که * ع * فلک گفت احسن ملک گفت زه * پیکان تیر است
 چون تدبیر مناسب بر نشان خورده سر مار بر زمین آورد و غریب از نهاد خلایق بر آسمان
 زقت که * سبحان حی الذی لا یموت و هو علی کل شیء قدیر * چون تیر
 بر کنجه مار قایم بود مردم تماشا دوست و دیدند تا بعد اکنه جوان کماندار دیگر از باز داشته

برگرفته مار قایم بود مردم تماشا دوست دویدند تا بعد اکنند جوان گماندار دیگر انرا باز داشته
 خود فراییش رفت و تبر را با اسرار برداشت قضا را سر مار بر جفت و از انجا که
 پیمان عمر جوان لبریز گشته بود لبش به آن گرفته نمیش زهر آلود زد و جوان فرشته طلعت
 و رستم زدن بجلد برین شتافت و سر مار مانند ماهی کاغذ گیر بلب جوان همچنان پییده ماند
 بار دیگر غریب از نهاد خورد و بزرگ برآمد و از قدرتهای رنگارنگ و ارادههای گوناگون
 ایزد بیچون که در بارگاه جلالش بیک اندیشه را بار نیست و در مصلحت بیش
 انسان ضعیف خلقت را داخل کردن کار نه در بحر ناپید اکنار تخیر غرق گشته به تجوید افراز
 بر او پیش آورده و به فریاد قالوا ای درخروش آمدن من شکر و سپاس ایزد ذوالجلال
 بانه از طافت انسانی بجا آورده از بالای نخل فرد آدم و به جنازه آن نخل
 حدیقه جنت رسیده تا بسوزن ناگزیر همراهش رفتیم و بسر انجام اسباب تکمیل
 و تجهیز پرداخته چون گنج بجاک سپردم و بر حمت ایزدی تقویض نموده از همانجا
 بخانه اش آدم و برسم و آئین انبای روزگار پس ماندای او را دلاری کردم
 و شهابی بطعرا پرستی به تقدیم رسانیده تسکین بخشیدم که در شورش کبر فانی ازین امر
 استراری اضطرابی هیچ کس را چاره نباشد و بحر فیر و شکیبائی فریاد و فغان سود
 نهد چون مراسم تعزیت و مراتب مصیبت ادایافت حاجتی توقف و رزیدم بیک
 نگاه دیدم دخری چون ماه دو هفته از غم رحلت پدر پیراهنی آسمان گون پوشیده
 آسمان آسمان ثوابت که فی الحقیقت همه سیاره بودند از پرده دیده می ریخت حسن
 گلو سوزش و دوازدلم بر آورد و زلف تابدارش کند کردن جانم شد یک هفته که مبتلای
 آلام مصیبت بود و بر من از بی قرار بی و نا شکیبائی به مثایه هفت حال گذشت چون
 رخت مانعی برداشتنده بساط مصیبت در نوشته در ارحال انواع فواکه و خلویات و
 اقسام اطعمه و عطریات طریقه توانر و توانی مرعی داشته عقد سترفت در رابطه اتحاد
 راستحکم و مضبوط گردانیدم تا آنکه فیما بین فی السجده ادا بمانست پدید آمد و در ابلاغ

تحفت و هدایا بر ستم مواظبت به تقدیم رسید بعد از آن اظهار مطالب کرده به جهت
تاکید بیان بگنجی و بنوع مواظبت مسئول ساختیم مادرش چندی ادای مغایرت
و ممانعت بکار برده آخر ستم موالات و مواسات را امری داشته آن گرانمایه گوهر درج
عصمت را در سیاحت از دو اجم کشید من از شادی که حور هم بستر و پری هم خوابه شد
بان گل به گفتم و از غایت نشاط در پیرهن غمی گنجیدم و در استر ضای خاطر و
دلاری او سخت می کشیدم تا آنکه بفره محبت من دشن را به کشید و کارش از
معتوقی به اشتقی رسید و در قبائل و عشایر طرفین کیفیت محبت و اتحاد هر دو به ظهور پیوست
بلکه معاوم و ضیع و شریف ابناى جنس و اهل جوار گشت تا رفقه ثلاث صادق و
محبت کامل زن بدرجه کمال رسید و بر من همه جهت تفوق جنت و در آئین تودد و اطاعت
و عصمت گوی سبقت بر بود مدتی برین برآمد و احکام یک رنگی و گیتا دلی استمرار
پذیرفت تا آنکه شبی در وسط لیل که کوس اقبال شاهنشای باند آواز بود چشم
من باز شد چون نگاه کردم او را بر بستر نیافتیم گمان بردم که به جهت قضای یکی از
حاجات انسانی رفقه باشد چون خواب بر طبیعت مستولی بود باز سر به بالین نهادم
و بنفوسم شب دیگر نیز همین محبت در کار شد ظن من و رحق عصمتش فاسد گردید شب
سوم باز همین آتش در کاسه یافتیم تا خیالی چشم در راه انتظارش باز داشتیم آخر شب
که هنگام بانگ فردوس و خودش مؤذن نزدیک بود آواز بایش بگو ششم رسید و هم
اصطکاک در بانه شد این مرتبه ظن به یقین پیوست و در سر عصمتش رخه غلالت پدید آمد
خاطر به جهت استکشاف این و مرزوا کنکشاف این غمض متوجه شد و اضطراب و اضطراب
در دل راه یافت شبی بواسطه شگافتن گره از روی کار آن ناپاکار و در یافتن
اسرار و رابتی شب بیدار نشستم و سه بخواب نگذاشتم دیدم که از بیداری
من آثار ملال بر چهره آن خفته بخت ظاهر می گشت و بر مراد ما تکلیف خواب می نمود
چون بر اراده با مواظبتش اطلاع یافتیم از روی مصلحت سر به بالین نهادم و لمحات

بر سه کشیده خفته مانند نفس ته زدن آقا که دم آن سیه روی بد باطن مرا چون
 بخت خود خفته پنداشته بلا تماشایی از بستر بر خاست و از بالای دیوار بجهت من
 نیز برخاستم و نیمچه شمشیری در بغل پنهان گرفته و چادری بر سر پیچیده از دنیال
 روان شدم آن تبر کار زشت مرا انجام به تبر گامی راه صحرا پیش گرفت و مانند ازه
 یک کرده از آبادی دور ترستانی بود و در میان ترستان کلبه قلندر ی غصص گردن
 چادرشانه بر بنگ سائی تکیه زده و جفت بروتی تاب داده و آتشی افروخته انتظارش
 می کشید پیش او بر رفت من نزدیک آن کلبه به پناه تنه درخت باستانم قلندر به بحر و
 رسیدن از روی غضب برخاست و بچو بی که آلت ننگسائی او بود پشت و پهلویش نرم
 ساخته سخت مالمی به سزا فرمود و بفره تمام موکشان از کلبه بیرون کرد و زن زبان عذر
 بگشاد و گفت اگر چه عاجب تقصیرم اما این همه درنگ از جهت بی اختیاری دست داد
 که آن بد بخت سیه اخرا مشبید او بود چون خوابش ور بود و روان دوان بخودت
 شناسم اگر ازین جرم اضطرابی بگذری و گناههم را بپای عفو پیشی کنجایش دارد و قلندر
 را بعد از دیری جوش غضب فرو نشست و آن تبر طینت بد اصل را اندرون خانه بار
 داده تا گستره عصیان بر فرق روزگارش بر بخت و خود را او هم او را سواد الوجود فی اله او این
 ساخت مرا از مشاهده این حال آتش بلا بر او با گرفت و لرزه در اندام افتاد و رین اثنا
 قلندر پس از فراغ کار بیرون آمد و متصل آن درخت که ایستاده بودم به جهت
 اوراق بول نشست چون چاق دست بودم نیمچه را بر گردش فرو داد و ده ستر
 ناپاکش گوی مثال بر خاک عدم انداختم و خود بالای درخت بر آمد دور بر گها متواری
 گشتم چون ساقی برین سپهری شد زن سیه نار از اندرون بر آمد قلندر را آواز داد
 صدائی بر نخاست زیرا که مرغ سه بریده بانگ نهد چون نزدیک تر آمد دید سرش
 از تن جدا افتاده سیل خون روان گشته از معاینه این حال آتش غم در نهاد آن
 پنهان در گرفت و بر اسیمه باز به کلبه دویده یکدست تیغ آبدار و بدست دیگر شمع گرفته

غضب ناک بیرون آمد و دیوانه دار در ترستان به هر سو و دیدن آغاز کرد تا از کسی که بدین امر مبادرت نمود انتقام کشد و آنچنان غضبناک و قهر آلوده می گشت که اگر شیر غریب رو بروی می شد بروی زد چون از قاتل نشانی یافت مایوس برگشت بس لاش قلعه و را در جوالی قائم بسته بدوش برداشت و از آنجا بقاصعه یک کرده برده و در رودخانه اخت و غم گین و ملول از کنار رود مراجعت نموده متوجه شهر شد من سبکتر گام سنج گشته پیش از اینکه آن قاهره سنگ گار یابد بخانه آمد و لمحات بر سبزه کشیده بخواب رفتم آن تیر کار چون بیامد مراد خواب یافت ازین مر غاظر جمع کرده بر کنار بستر بانه و به نشست چون ظلمت لیل باختر رسید و سپیده صبح آغاز کرد عبادت معهود برخاسته به تهیه نماز مشغول شدم آن فاسقه را هفت برادر بودند نه بنی من و اسفند یار توان در کمال جهل و بیدانشی و از اهلیت در کل بی نصیب از بیم آن جاهلان در آنوقت کار آن بد بخت نتوانستم ساخت و بنده هیچ در بی تدبیر شده خواستم که بخت بحفظ خود پرداخته کار آن ناپاک بانجام رسانم بنا بر مصلحت و تقاضای وقت روزی چند خود را اعلای آشنای این معامله نکردم و ازین مندره عرفی بر زبان نیاوردم زن پیوسته چون مصیبت زدگان فرین غم و اندوه می بود به خفیه مرا سم مانم داری به تقدیم می رسانید روزی به جهت تهیه نماز در صد طهارت بودم و با سنجاشته خال داشتیم آفتاب پر از آب در صحن خانه بود آن تیره رای به نهادن نزدیک آن بر کسی نشسته گفتم آفتاب را نزد من بیا آن بد بخت بکرد تمام برخاسته به کمال نزاکت دست بافتاب رسانیده باز بگذاشت گفتم چرا نیاری گفت بسکه سنگین است نتوانم برداشتم بلا تاحشی از زبان من چون تیر یک بی اختیار از دست و افتاد بر آمد که بهر حال از لاش قلعه سنگین تر نخواهد بود بسجودی که از زبان من این سخن بر آمد زن را ناله غضب باشتعال آمد و لون متغیر شد و بر جهره از قهر ناگی عرق آرد و پیاپی تمام همان نیمچه قلعه رکش را از اندرون بیاد و ناگاه کم و آگاه کردم بکردار

برق جسته به جستی هر چه تا ستر پیهم بر صورتم فرو دآورد و من که غافل ازین حال
 مشغول استنباح بودم تا بنده از از بستن و خود را جمع کردن اقلیدس و از رسامی بکار برده
 این قسم نقوش غریب و اشکال بدیع بر صفحه چهره رسم گردانید بعد ازین واقعه آن
 دیولعین را بگر قسم و دستهایش بر پشت چنبر کرده برادرانش را طلبیدم و بر کیفیت
 حال فلان مال آگهی داده از سه خانان درگذشته و دل از تعاقبات روزگار برداشته
 منوبین و از آزادی گزیدم و کت و سوت سوسنی بر خود راست کرده و در حلقه خاکاران
 برآمدم و دیگر بار و دیگر باب تعاقب نیادم و برادرانش آن سیه نام را با تش غدا
 سوخته و اصل جهنم ساختند ای شاهزاده والا گهر ایزد جهان آفرین باد شایان را از بهر
 مصلحت عام خاص گردانیده و ذات مقدس ایشان را به جهت گردآوری غلابی که و داع
 بدائع خالق اند از جهو را نام برگزیده لائق نباشد که دل و دین را بنحال و نند و زلف و
 ابروی این طایفه ناقصه که سرشت اینها از کید و تزویر است و از گل و خسار اینان
 راحه و قابه مشام توقع فایز گشتن اصلا امکان ندارد و بازند و خود را به بید انشی
 و بی خردی انگشت نمای جهانیان سازند *

* مثنوی *

* بر زن ایمن مشک و زن کاه است * * بردش باد هر کجا راه است *

* زن چو انگور طفل بی گنه است * * خام سر سبز و پخته رد سیه است *

* نکایت سوم *

ندیم دیگر شاه و لفریب این حکایت را در جمله بیان چنان جلوه گر ساخت که در شهری
 جوانی زیبا منظر نیکو شامل توطن گزیده بود بر رخسار دد زخم داشت لام الف واریکی
 بر دیگری تقاطع کرده و گاه بیگاه نزد من آمدی و لطیفها و بذلهای میگفتی روزی از دپر سپیدم
 که بدین رنگ زخمها بر رخسار از کجا برداشته آید و زبیر و گاه با عفت دلاوران
 واقع شده یاد و محلی با حرامیان و و چارگشته می خواهم که این رمز بر من اشکار کنی جوان
 ازین منی بنایت متغیر گشته ز مانی ساکت ماند بعد از آن سر از گریبان تامل بر آورده

گفت اگر اند روی عاطفت ازین تکلیف صاف داری می شاید زیر اگر این امر قابل گفتن نباشد بلکه سر او از نهفتن از ابا آوردن و متغیر شدن او خواهش خاطر در باب استکشاف این مطلب از یکی بدو شد و از آنچه بودم زیاده تر مستند گشتم و مبالغه را از اندازۀ قیاسن بیرون بردم اما جوان بهمان و تیره نخست ساکت گشته اصمالب باطن نمی کشاد و ماهی زبان را آشنای بحر تکلم نمی ساخت و چند آنکه من در مبالغه می افزودم او در الحاح منی افزود و ازین معنی مراجعی استغراب دست داد که بی طاقت شدم و عنان شکیبائی از دست شد و امر او استبداد من بجائی رسید که مزیدی بر آن منظور نباشد جوان جز آنکه نقاب از روی شاهد را از برداشته در انجمن بیان جلوه گر سازد چاره ندیده جواهر اسرار بمیزان بیان سنجیدن آغاز کرد که وقتی بآتنی چند از دوستان اتفاق سیر بجانب محراب افتاد ناگاه آهویی چون آهوی حشمان شوخ و طناز و خود را می اندر گدشته مرغزار پیدا شد و سبزه و گل چرید و گستاخانه نزدیک تر آمد من بار کی مهابشتاب بسویش چست بردم آم آهوی بگردان برق راه صخرایش گزیده در آن سبزه مینار بنگ جستن آغاز کرد من نیز بگلگون نسیم بنگ را گرم عنان ساخته بدنبالش شتافتم و در آشنای ناخن از رقیقان جدا شده به بیابانی افتادم که بوی عمرانات به مشام توقع فائز نمی شد فشار در کمال گرسی و دو جوش قطره که قطره قطره خوی ستاره دار از آن گلگون مهابشتاب همال نعل چکیده روی زمین را چون ساحت سپهر پر از ثوابت و سیاره می نمود بایش بگوی در شد و راست بر افتاد و من مانند گوی که از صدر چوگان غلطان گردد و سابق زمان از آسمان بر زمین آمد و از آن آسیب صمغ عقوبت کشیدم و گمان بردم که پای حیات بکوی اجل فرو شد و رگ زندگانی منقطع گردید اما چون هنوز از حیات استعار نفسی باقی بود سلامت ماندم و صمغ کفنی باره کردم چون بعد رنج بر خاستم و خود را سنجیدم طاقت آن قدر نیافتم که بی وسایگیری یغری در خانه زمین توانم تردد کرد و ناچار ساعتی چند بر خاک بیفتادم و خود را جمع ساختم تا آنکه کاسه سر که مانند طاس سپهر

فروغ می زد و بجالت اعلیٰ گرایید و در انشای چنین حالی عورتی ذر نهایت کبر سخن که ضعف
 بهری قوابلش را در یافته و تیر فاشش از انحنای چون ابروی در جبینان متوسس گشته و
 صلیک لولوی دنداننش از هم گسسته و روزگار بر صفحہ رخسارش از آرنج چون نسیم
 بر روی آب ارده زده و بیادری عصا گام می زد و از فرط ناتوانی پایش از غبار
 رده می پیچید مانند صبا افغان و خیزان در رسیدن از میانۀ عالش سخت و در رطه حیرت
 فرو رفته و بنایت یم ناک شدم که درین محرای لق و دق که تصور وجود بنی نوع انسانی
 بخیمال در نمی گنجد و مردوان شیر توان از یم جان چون برک بید از باد می لرزند زنی بدین
 ضعف و خافت چکار دارد و هما ناغولیست بدین هیئت متمثل گشته بادیوی است خود
 را بدین شکل و انموده بهر حال وجودش خالی از فتنه نباشد چون نزدیک تر آمد از غایت
 یم زد و بهر تعظیم برخاستم و فرادان لایه نمودم و سالوسانه از راه تلقی و چاپلوسی در آدم
 بهر زن چون مرا بدین حال ترسان و لرزان یافت بعنوان مادر مهربان فرایش آمده
 شفقت و عاطفت زیاده از انداز و بظهور رسانید و از روی نوازش استفسار حال
 نمود من که مرا سیر کوی افتقار و سرگردان تیر حضرت بوم و به هیچ وجه و براه نمی بردم
 از عنایت بی انداز و اش دل را بجا آوردم و دست امید بذیل عاطفتش زده بر کیفیت
 خود آگاهی دادم و با همه مردی و مردانگی چاره کار خود از ان بهر زن منحنی چستم و به جهت
 استیخاص از ان وادی هولناک هلاک انگیز رهبری خواستم زن که به همت و
 نیروی دل قوی تر از همه مرد بود چون جوانمردان کریم نهاد و دستم بگرفت و خضر دار دلیل
 راه گشته از ان ظلمت آباد کربت آگین بر آورده و سر چشمه حیوان ایمنی قیز
 ساخت یعنی در ان ویرانه سهمگین ۴۱ین بهر زن مسکنی داشت در کمال لطافت و
 دلکشی و طراوت و روح افزائی بر کنار رودبار که چشمه خضر لب نشسته آب زلالش
 بود و نسیم و کوثر مرهون شکر نوازش خانه ازنی ترتیب داد که طعمه قصور بر قصر قصر
 و فغفور میرزد و در مد نظر مرغزار ی چون ساحت جنت مطرا و چون روضه آدم سرسبز

افزا گل‌های گوناگون در و شکفته و مرغبان ترنم سدا بر شاخ گل نشسته * نظم *

* بر پنج کاهی در آن مرغزار * * روانه شده چشم خوشگوار *

* هوای خوش و میوای فراخ * * در خنان بار آور و سبز شاخ *

* روان آب در سبزه آب خورد * * چو سیلاب در بیکر لا جورد *

* گیاهان نورسته از قطره پر * * چو بر شاخ مینا بر آموده در *

ترا به آن مکان مینو نشان بر دوستان میزبانان و الاهت مهربان منش مهمان نواز

براتب ضیافت و مراسم مهمانی پرداخت و هر چه از اکل و شرب در خور بود مهیا

ساخت و باین کریان طوطی زبان را در شکرستان بوزش نطق پیرا گردانیده گفت

اگر چه این کلبه بی نوائی سزاوار نزول چون تو دلاگری و عالیشانی نباشد لیکن از میاست

قدم بهجت لزوم تو منور شد و در گیتی پایه اعتبارم بیفزود از روی سکین نوازی

روزی چند من بیوه بی نوار اسیر فراز کن و قدم بر سر و دیده بنه * بیت *

* گر بر سر چشم من نشینی * * نازت بکشم که ناز نبینی *

من که از آن چنان صحرائ جانگناه نجات یافته بچنین مکان مینو فریب رسنیدم بیا سودم و از

مهربانیهای بی اندازه آن زن مردانه سرشت طاوت تازه یافتیم و در ازای چنین آلائی غیر مترصده

براتب شکوه و سپاس بدرگاه واهب بی منت باندازه طاقت بشری به تقدیم رسانیده

بتر آن پاکد امان یزدان بدست دعا کردم و هر چند دل از دوری خانمان و مفارقت دوستان

اضطراب داشت لیکن به تکلیف آب و هوای آن مرغزار ارام رشک و لطافت آب روان

و طراوت سبزه و نضارت گل و ریحان در آن منزل خلد آئین طرح اقامت انداختیم

و این زن نیکو نهاد بگوشه چمن سجاده گسترده بطاعت معبود مطلق مشغول شد

من از مشاهده احوال آن عقیقه حق آگاه که در ره بگام ضعف و ناتوانی میری از خلایق تنفر

جسته و در طلب یگانه مطلق که تنهایی سزاوار اوست تنهایی گزیده بر جابر بالمش توکل

مربع نشسته متخیر شدم چون زاهد نورانی چهره خود شید بصومعه منرب فرو رفت و

شبستان گیتی از مشعل ماد منور گشت و ختری آفتاب ویدار طره تا بهار مشکبوی
 بر عارض گلرنگ فروخته و کلاه و لبره بر تارک حال کج نهاده و عنبرین طاق ابرو
 چون بیشانی نیک بختان کشاده بیامد و ماده گادی مطبوع تر از غزال مشکین همراه
 آورد و پیرزن چون او را دید آثار شگفتگی بر نامه پدید آورد و با استقبالش رفته بر بیشانی
 بوسه داد و بر مسند حصیر که افضلتر از هزار دیبا و حریر بود بنشاند و حاضر در ویشانه
 بنشست آورد و شیرازان گاو و دوشیده قدری بمن ارزانی داشت و بخشی بدان
 غزال رعناش مائل داده عاشقی خود بنادل کرد من چون با آن دختر پری دیدار دران
 کلبه بی حجابانه نشستم و حسن گلو سوزش بی نقاب مشاهده کردم گردن جانم بسته
 کندگیسوی مسلسل مشکینش شد و مرغ دل اسیر طره تا بهار عنبرینش گشت
 و از فرط بی قراری همه شب دیده بخواب آشفته شد چون دوشیزه فلک نقاب
 ظلمت لیل از چهره برداشته در صحن گیتی جلوه پرداز نور گشت و خراگل رخسار بدستور
 قدیم بر خاسته گاو را بچراگاه برد و پیرزن تنها بر سجاده نشسته به تسبیح مشغول شد
 من ارتکاب شوخی نموده در خدمت پیرزن رفتم و گپ تا خانه کیفیت حال استفسار
 کردم که درین کبر سن که ناتوانی و پیری دریافته است از عمرانات نفور بودن و در
 چنین ویرانه توطن گزیدن و به تنهایی نوگر شدن از بهر چیست و این دختر ماه لقا کیست
 آن فرشته طینت لب پیاسخ بکشاد و گفت ای پسر زنی ام خدا را به یگانگی شناخته و
 از تمتعات جهان بی ثبات دل برداشته و خاطر از سائر تعلقات روزگار کنسته و پیوند
 دل به یگانه مطلق درست کرده چون از انبای زمان فلاح به نظر در نیامد ناچار ترک
 موانست اینان گرفتم و از آبادی نفرت گزیده وطن در ویرانه اختیار نمودم * منوی *
 * جهان را ندیدم و قادر نی * * نخواهد کس از بیو فایار نی *
 * بریدم ز بهر آشنائی شمار * * بس است آشنای من آمرزگار *
 و این دختر سرزاده من است پدرش در عنوان شباب جهان فانی را پدر و ولد و

و مادرش نیز بعالیتم جادید شتافتند گفتیم ای مامک مهربان از برکت انفاس من متبرک
 شد یقه تو تو فینق رفیق این سر اسیر کوی عصیان کشته می خواهم که بجهت تحصیل
 سعادت یزدان پرستی آئین ترا بگزینم و بعد ازین روی عمرانات نه بینم و به یس
 صحبت فیض بخشش بمشوبات عقبی فایز گردم ولیکن امید دارم که از روی عنایت و عاطفه
 و ستم گیری و بفرزند می به پذیری و به مقتضای رسم اسلام این نورس نهال عصمت
 ز اذر سبک ازدواج من کشی و بدین نوازش سر اقتضای مرا باوج آسمان رسانی
 و این امریست ناگزیر که مطابق فرمان الهی اذی آن بر ذمت همت منتهی است و
 سر انجام این مضمی را عورت دادن واجب درین صورت لائق آنست که بدین
 پیوند مرا سر بلندی دهی زیرا که دیگری با این همه ارادت و عقیدت موافق نتواند شد
 در این هنگام که ضعف میری ترا در یافته و عمر بنهایت رسید چون بندگان فرمان پذیر
 روز و شب خدمت کنم و سر انقیاد بر فرمانت نهم میر زن پنجه عروس این التماس را
 بجای اجابت رنگین ساخته شاهد آرزویم را بنام زاده مراد بیا راست و به مرده
 پیوندد و حال آن گرانمایه گوهر ریای محبوبی ذخیره اند و نشاط ساخت پس از روزی
 چند مراتب مناکحت و مراسم مواعلت به تقدیم رسانید و مرا با ماه شرف هم بستری
 کرامت فرمود مدتی در آن صحرای گلستان رشک بکام دل زندگانی کردم و از دولت
 مواعلت و موافقت آن حور لقما استیجاب عیش و استیفای نشاط نمودم عصمت و
 پارسائی آن در مکنون بحر حسن و لطافت بناتی بود که جمالش آلوده نگاه ماه نمی شد و
 در شب ماهتاب به صحن خانه نمی فرامید و از بس حیا و شرمگینی بشوخی و صحتافشی چشم
 بر روی من نمی کشاد و ازینکه هم حسن و هم عصمت ایزد تعالی در ذات او جمع کرده
 و جمال صورت و معنی بدو عطا فرموده از غایت شادمانی در میرهن نمی گنجیدم و مصاحبت
 یک لحظه او را بهتر از فرمان دهی هفت اقلیم و کامرانی ربع سکون می دانستم
 بی غامه ریب و شبهه تکلف نمی بالانرا ازین نباشد که زن نازنین یا سیهین بدن ماه و خ

مهر فروش عشوه سنج کمرش اد افهم رز شناس لطیف طبع کریم صفات باحالی
 عصمت آداسته و بزور عفت پیراسته باشد * نظم *
 * زن پاک و خوش سیرت و یار سا * * کند مرد در ویش را پادشا *
 * همه روز گر غم خوری غم مدار * * چو شب غم گسارت بود در کنار *
 * کراخانه آباد دهم خوابه دوست * * خدا را بر حمت نظر نوی دوست *
 * چو ستور باشد زن خوب روی * * بدیدار او در بهشت است شوی *
 * کسی بر گرفت از جهان کام دل * * که یکدل بود بادی آرام دل *
 قضا را پس از سالی چند آن پیر زن فرشته منش جهان فانی را پدر و دهنده متوجه عالم
 باقی گردید و دامن خود را از الواث این خاکدان مبرا ساخته از شاخ طوبی ثمره کامرانی
 در چید از مقدار قوت ناگزیر آن حد را آرای خاتونان جنت حال بر من تنگ شده و بی وجود
 گرامی آن گلبن باغ بهشت هوای آن منزل فردوس زیب بر طبیعت ناگوار گردید
 ناچار تاب اقامت نیاروده باز بدستور قدیم توجه بهمرانات کردم و از صحرا به شهر
 آمده صحبت خلائق گزیدم و به حسب ضرورت به جهت تحصیل وجه میشت که شتابندگان عرصه
 خاک را از ان گزیر نباشد و درین عالم اسباب بی ذریعه سببی وجه قوت طاعت
 نیاید البتجا با عیاب روزگار آردم و مکانی محفوظ بدست آورده آن خورشید لقای
 جور رشک را نشاندم و پیر زن صالحه را با بخت گرفته به جهت سرانجام امور لازمی
 ملازم او ساختم و چون بمقتضای سابقه مترقت بجاکم شهر سلسله تونسل بر سبیل نوکری
 حسن انضباط پذیرفته بود گاه گاه خاتون را با اعتماد حراست و هیانت پیر زن که متغافل
 مهمات خانه بود در ان شهر گذاشته خود بامر خداوند به جهت سرانجام امور متعلقه
 بروستانی رفتم و از مر کثرت اشتغال دیرتر مجال مراجعت یافته اکثر شبها را
 نیز بصحرا بسر می بردم روزی بعادت معهود از خاتون وداع شده بعنوان سفر
 متوجه یوغی بودم پیر زن پیش آمده گفت که من عورتی پیرام در غایت ضعف

و ناتوانی کما ینبغی تعهد مهمات خانه نتوانم کرد و متکفل امر محافظت نتوانم شد مصیبت
آنست که بجهت این مهم از من هوشیارتری تعیین کنی و مرا منذر داری که اقبضای
زمان چنین است من ساده لوح از آنجا که بر عصمت و پاکه امائی خاتون اعتماد تمام داشتم
اصلا به سخنان رنیز آمیز میرزن که در پیش او اباب صریح تر از آن نتوان گفت
پی نبوده استغفای او را از امر تراست خانه علی الرغم انکاشتم و بد بسجوی و دلاریش
پرداخته متوجه مطالب گشتم این مرتبه خود از نار سائی فهم همچنان نگاور سوائی دزخ من
ناموس ماند چون مرتبه دیگر باستعداد سوارنی و تهیه سفر متوجه شدم میرزن غلوت یافته
گفت ای مرد نادان هیچ از کشت ناموس خویشتن آگهی نبردی که چون پایمال ستوران
شده ندانی که زمان در حد ذات خود بد گهراند هر چند بحسب ظاهر بجایه و زیور عفت آراسته
باشند باز مراتب احتیاط و لوازم تاکیدات به تقدیم رسانیدن شرطیغرت و لازم
هوشیاری است نشینده که گفته اند *

* بیت *

* مشوایمن از زن که زن پارساست * * که خرابسته به گرچه دزد آشناست *
از استماع این سخن مرغ هوش از آشیانه و ماغ پرواز نمود و آتش بلادر نهاد گرفت
و از غلیان غضب سودا بسرد وید گشتم ای میرزن نداد ابر کیفیت حال اطلاع ده که
منامله چیست مگر برق بلادر خرم ناموس افتاد و شیشه نام و سنگ بر سنگ و سوائی خورد
میرزن گفت ای جوان ایامه من ابرای ذمه خویش کردم و حقوق نمک بجاء آوردم
اکنون زیاده برین توقع غمازی از من دارد درین پیرانه سالی و امان عالم بغبار نامی
نریلا دهر آیینی که عقابت رهبری نماید کالای خویشتن را از دست بردر هزنان محفوظ دار
ازین مقدمه زمانی چون قالب بی جان ساکت و ساکن ماند و حیرت بر طبع مستولی شد
نه رای رفتن و نه روی ماندن ناچار سر بجیب تفکر فرد بردم و بمقل مصیبت شناس التبا آوردم
وزین اثنا از پیشگاه دل چنان ایما شد که در آن جین بکشد و پیشانی خاتون بد نهاد
راد داغ کرده سوار شدم و در نظر مردم بارگی چست رانده میردن شهر رفتم و

در باغی چون مغنیت زوگلان به هزاران جوش غضب و استیلائی غم که هر لحظه از نوازش
 هموم جان می گداخت و دل خون منی مشرور را که نیزه تر از شب ماتم بود بشب آوردم
 نه داشتم که آنروز را بر ابر هزار جبال آفریده اند یاد ربی خود شامی نه داشته بهر نقد بر
 چون شب دامن ظلمت بر روی آفاق فرو هشت من ظلم گرفته عقل و ماتم زود عیش
 و مصیبت آورد و ناموس چون در یوزه کران خاک را پلاسی بر سر گرفته از ان باغ
 پیاده بر آمدم و پنهانی عقب خانه رسیده بسایه دیوار ایستادم و گوش بر آواز شدم
 نماز اندرون چه صد انجزد بعد از لحظه ظاهر شد که فتنه بیدار است و عافیت خفته و بلا قائم
 است و سلامت مرده از استیلائی غضب گیتی در نظر تار یک شد و ر عتبه در نهاد
 افتاد بالای دیوار بر آمده نهی که آواز پابنده نشود اندرون رفتم در محن خانه باغی
 بود و درختان بانه سر با سمان برده و شاخها از بس انبوهی برک چتر زده بالای
 درختی بر آمدم و پنهان در میان شاخ و بر محش نشسته متوجه حال آن ناپاک شدم و
 در وسط باغ چبوتره دشمن با کمال زینت و لطافت حسن ترتیب داشت دیدم فرش عالمی
 بران گسترده و شمع کافوری افروخته و خاتون با وجود این همه عصمت و پارسائی که داشت
 و رکوی عصیان و رسوائی نگاپو دارد یعنی در کنار حریف با هزاران عتوه و نماز چون
 طادس طناز نشسته ر حیق کارانی به ساغر دستکامی می پیماید و کنیز نمک حلال حقیقت
 کیش بزاند و پیش نشسته و در جام پیاپی می رساند و هنگام نماز و نیاز کرم است و
 پیمان بوس و کنار لبریز هوای نفس دامن عصمتش را مانند گریبان گل چاک کرده و
 بخت بد بر بستر پادشاهش خا و خس عصیان رنجه گفتم سبحان الله یا آن چنان شر گیتی
 و راست روی و درست نشینی که بسوی ماه دیده را بشوخی باز نمی کرد و محنتا خانه بر روی
 خورشید چشم نمی کشاد یا اینچنین بی حیائی و بد بختی که بر غبت تمام در آغوش نامحرمی
 آرمیده به تفریح خرم با ورت می نماید نه از وفا اثری نه از حیانشانی * ع *
 * بهین تفاوت راه از کجاست تا کجا * القصه چون پاره از شب بگذشت

و دور و بادم و جام پیاپی دماغ آن مرد و تیره نهاد را از نشأ عقل برداشت و بی هوشی
 بر طبیعت استیلا یافت و دیگر شهوت از آتش باده بجوشش آمد مرد که دست
 طلب به امانش زده کام دل آر زو کرد آن سیه بار از انجا بر غاسته سبک بجوشه
 باغ فرار رفت تا بقاعده زمان هوشیار طبع مستبحر صحبت مباشرت گشته بر بستر
 آید کنیز نیز آفتاب آب برداشته بدنبال آن ناپاک رفت و مرد که مست طافح همانجا
 مترصد کابجویی و کامرانی مانند درین هنگام فرصت وقت را منتقم انگاشته باستعمال از
 فراز درخت فرو دآدم و پنهانی بکنار دُچو پنهان رفته شمشیر همان دشو رخت اجل گرویده
 با سنگی از پیشش برداشتم و یک ضرب کار آن بد سر انجام بانجام رسانیده
 تیغ خون آلود بر سینه اش نهادم و باز بجانگی بالای درخت برآمده در جای خود نشست
 زن سیه گلیم مانند مبارزی که آماده کار زار گشته رو بمیدان آر و از جوش شهوت
 تمام شوق و سر اقبال بیامد و یکبار بساط از خون ناپاک مرد که رنگین دید تیغ بر منه
 خون آلود بر سینه اش نهاده و خود بکمال استراحت پائیدار کرد و بر بستر فنا بخواب ناز
 غنوده از معاینه این حال آتش بلا در نهادش گرفت و غضب از سر اپایش جوش
 زد از غایت قهر ناک تیغ از بالای سینه آن ناپاک برداشته و شمع را بدست کنیز ک
 داد و در آن باغ بهر کنج و کنار بگرد مردم چون زده و دیدن آغاز کرد در آن حین
 از طرز آن تیره آخر جهان بظهور پیوست که اگر باد یوسپید رو برو می شد از بس بیدماغی
 و قهر و رزی رستم و از بلا تخلصی خود را بر و میزد چون از هیچ کس نشانی نیافت
 مایوس شده برگشت و شمشیر از دست انداخته ساعتی ماته خشک منزان در محن
 چمن چرث ناک بایستاد و بعد از آن کنیز را بغیر نمود تا خمی بزرگ بیاد رود و اعضای
 مرد که را از هم جدا ساخته در آن خم بنهاد و در گوشه باغ مدفون گردانید و از روی
 غمگینی نوحه کرد بهای های بگریست و در خانه تاریک درآمده چون بخت خود بخواب رفت
 من آمسته از درخت فرو دآدم و از همان راهی که آمده بودم بیرون رفتم چون اقلادون

روز از غم مشرق برآمد و از نور صبح آفاق جهان استنباغ و روشنی کرد بخانه آدم زنی
 بر تبه مبتلای دام غموم و گرفتار سناسل هموم بود که مزیدی بران مقصود نباشد گفتیم ای
 جان و دلم فدای عصمت و اخلاص تو باد این همه آثار اندوه و ملال بر چهره گلگونت از چه
 دوست و آفتاب رخت منکاست که درت هراسست گفت مهاجرت تو بدین روز تیره می نشاند
 منکه و می تاب مفارقت ندارم بگر و زد و در چه سان شکایت تو انجم بود بدل گفتیم سبحان الله
 شبه آنچنان کرم عشرت و نشاط نشستن و با حریف نزدیکه بختی و اکنون این چنین
 افسون ترویر بر من و میدان و به سخنان ابله فریب از تیریش گزشتن فی الجمله آن روز
 صیبری شد و ز دیگر زیاده تر بران ملول و اندوهگین بود گفتیم اکنون که دو نشاد و نش نشسته
 و دولت هم آغوش میسر است و ساغر آرزو بهاده مراد لبریز باعث غمگینی چیست گفت
 امشب خوابی متوش دیدم ام از ان هراسانم و تعبیرش ندانم گفتیم بیان کن تا در واقع
 به دیده که این همه غبار ملال بر دامن خاطر نشسته گفت ترا دیدم که بر کنار بحر متلاطم
 ایستاده و غریبی قوی باز و قصد تو کرده تو از بیم خود را در آن آب موج زدی و غریبت
 از دنبال باب و رآدمه ترا زیر کرده و در صد و هلاک است گفتیم غم مخور و اندوه بگیر که تعبیرش
 بنایت نیکو است آن غریبت خضم لعین است و رفتن من درون دریا یا التجا بجناب
 خضر علیه السلام بردن و زیر کردن او مرا شمر برین است که حاضر به تیغ سباست و را
 دو نیم سازد و در خمی کرده بر زمین نهد زن به مجر و استماع این سخن از غضب چهره
 برافروخت و به قهر ناکی بر خاسته کار دی برگرفت و من که غافل بر اساطیر و از کشیده بودم
 و ضربت بیستم بر رخسار فرو آورد و گفت در یغ که شب از دست من سلامت به درستی
 چون دیدم که از روی شوخی و گستاخی قصد هلاک من دارد و جست بر خاستم و حربه را از
 دستش گرفته بیک ضربت بد رکات اسفل السفلین و اعلی ساختم و کنیز را نیز بمقتضای
 اخلاص و وفا بگردن دست غاتون داشت همراهش بکافی که آن تبه کار را بایستن شتافت
 فرستادم ای شاهزاده بواسطه محبت زمان که دیو نم بصورت انسان متمایل گشته و ذات

آینا طلسمی است برگنجی مکانه تعبیه شده مردان را انشاالله که از سر نام و ننگ برنجند و دل و
دین از دست دهند و بیادیه جنون شبانه بر سائر راختهای روزگار و حلاوتهای زندگانی
پشت باز نهند و چندی با نواع محن و آلام وصال طلبی و کام جوی مأخوذ بوده آخر کار بدرد
پیو قالی و آزار ز بی حقیقی اینان گرفتار گردند *

* نظم *

* ز کید زن دل مردان دو نیم است * * زنان را کید های بس عظیم است *

* عزیزان را کند کید زنان خوار * * بکید زن شود دانا گرفتار *

* حکایت *

نهیم دیگر طوطی خوش لهجه زبان را شکر شکن سخن گردانید و گفت که راز داناتان بر آن
نوزگار چنان آورده اند که پادشاهی بود و ولایت مراندیپ پایه سر بر سر بام سپهر
نهاد و گویا شمع تاج بر فرق فرقدان سودا و راد و وزیر بودند یکی را دستور یسین می خوانند
و دیگری را دستور یسار می نامیدند قضا و الهی جز آنکه پیوسته سر بر خط فرمانش نهاده
می بود بغرور و غرور کینت و جاه و کثرت چشم و سپاه براه انداخته تا عواید رفته رایت
خلاف در میدان خلل بر افراخت و در اقصای ولایت مراندیپ تاخته مال و ناموس
ز عایاد بر ایادست تقاطول در از ساخت فرمانده سراندیپ به مقتضای مصلحت ملک
واری و دستور یسار را با سپاه کینه خواه تعیین فرمود تا به آن سرحد شتافته تا ره عالم سوز
فتنه را باب شمشیر منظمی گردانند و بدست سیاست کوش محافل فان کج آهنگ بسان طنبور
بنال زن و دستور یسار در ایام غیبت پیوسته از دور و مفارقت و رنج مهاجرت هم آغوش
ملال و هموش کمال می بود و با هزاران غم و اندوه اوقات شب و روزی بسر می برد روزی
یکی از پرستاران حقیقت کیش طریقه اخلاص و هوخواهی مرعیه داشته از راه دلسوزی
گفت که خاتون جهان را با وجود کثرت نعمت و ثروت و دوفر مال و منال و کمال حسن
نهاد و ادگر فتار پنج غم و ملال بودن و رخ آفتاب رشک را از محاق اندوده چون ماه
کاستن باعث چیست گیتی نه مکانی است که عمر عزیزکم اعتبار را بنهم و غصه پردازی و کل

غیش خود را در آفتاب عالم و خنجر بر زبان و خمول بزاری آید بن شهر ز رگر بصری است
 در غایت حسن و جمال و نهایت غنچه و دلال گردد بر ابر رخ سیمینش ز آفتاب کم قدر تر
 از سنس می گردد و گل از رشک دامن تنگ شکر بنش خواهد که در چمن حالت عجبکام
 از سر گیرد گلابک حشش چون صیت سمخ با کف عالم رفته و غلغلۀ جمالش در رنگ
 * پست *

روز بی با صفت اتم رسیده

* بنی کردیدن آن شکل و رفتار * * به بندد ز راه صد ساله ز ناز *

طریقه صواب آنست که او را در رثو نگاه مصاحبت خود بار داد و از چنین غم جانکاه
 دل را رانی بخشی زن از استماع این نذر چون بابل بال شوق در هوای آن گل بوستان
 رعنائی کشاده نقاب عصمت از چهره حال بر کشید و از مرکز پارسائی انحراف
 در زید و در چادر سوی فسق سر اسپرد وید و بواسطه تحصیل اسباب مقصود از مغربان
 بساط محرمیت چاره جو گشت چون این مهم از سر مصاحبات چاره پردازان در صورت
 استعجال پذیرای تنسیق نگشت و اوقات طلب بطول انجامید ناله عشق در کانون
 سینه او اشتعال یافته پروانه کردار در افراط اب اغماخت لاجرم روزیکه از طاقت
 طاق بود آن بختان که شبیه نازنینان پری ششماکل است بهت بر نرئین خویش مقصور
 گردانیده گرانمایه طالع بر قامت راست کرده به برانه والادولوی لااگردون و گوش بیار است

* نظم * ماه را مشک را نه بر تقویم * * عمره را داد جادوی تعلیم *

* چشم را سر ر قریب کشید * * ناز را بر سحر عقیب کشید *

* سر و رنگ از غدائی داد * * لاله را قد نیز رانی داد *

* در بر آورد سر و سیمین را * * است بر ماه عقد پروین را *

* تاج بهر نهاد بر سر و دوش * * طوق غنچه کشید و تابن گوش *

بر آن نونی همان پرستار خطاکیش چون گل پیراهن ناموس شومر و عصمت خود فبا کرده
 بیزار شرافت و ناز و زگر عیار بهشته رفته مشتی جواهر گران سنگ نحو بل اد نمود و فرمود

که بر چه زود و تیز باره بر مع در غایت لطف و تصنع سازد و در انشای تکلم بادای غریب
 گوشت نقاب از رخ آفتاب تاب بر گرفته یک نگاه عاشقانه در و کرد و زگر بر سر به محمد
 مشاهده جمال چنان شگفت بود العجب بیکر که بنداشتی رخس بر قامت شمشاد فریب مهر
 انور است که بر سر دسپه طالع گشته در آتش جرت سوخت و رخت خود بسیل
 جنون داده از ناطق بحر آشنایش بیگانه خویش گردید و پس از دیری از قعر لجه
 بی بجری بساحل هوش افتاده به تمنای تیر نگاه آن کمان ابر و بار دیگر چشم باز کرد
 * بیت * * جهانی دید از عشق آفریده * * جمالی پرده عاشق دریده *
 گفت ای صبر فریب بری و مردم اکنون که متاع دل و دین من خود پسند تاراج عشوه
 سرمگر تو شد و عنان اختیارم به پنج مرگان خنجر زن تو رفت خدا را تغافل کیش و استغنا
 گوش مباح و بگو که نام دگر بایت چیست و مقام جان فرایت کجاست * بیت *

* چه نامی که مولای نام توام * * درم ناخریده غلام توام *
 آن عشوه گر که شمشیر سنج شیوه سامری بکار برده و شعبه ساحری آشکار کرده مرآت
 از بغل بر آورده و در ویش بر کب اندوده و در محاذی آن بیدل لمحه گذاشت و برگگی
 چند از نار و در آب ریخته گفت منزل من حصنی است حصین و حصاری است مانند چون
 چرخ یرین که عقدا در هوایش پرواز کم کند و سپهر غ در نیمه راهش بال محال بریزد
 تو هرزه هیون هوس بسوی اجل متاز و بیهوده بکام نهنگ گام منه عبت باد بهمای بادیه
 جنون مباح و چون مجنون بزنجیر سوائی سرور کن که ذره بفر آک خورشید دست
 تاواند زده باشد بر بام آسمان نتواند پدید این بگفت و راه منزل خود پیش گرفت
 و زگر که نهنگ دلد و زعین آن جاد و فطرت ماه فریب تا سو فارد و دلش نشسته بود
 بر خاک بی قرار ی بر افتاد و از بس اضطراب آلات و ادوات زرگری بر هم زده
 بخانه شتابت و در راسه ملامت و کان دیوانگی تا زگی در چید زلفش چون بر روی او
 نگاه کرد دید بیاض عارضش که مانند خور و در خشان و برنگ گل شگفته بود و چون ورق زر

ز ردگشت و عنان اختیارش از کف عقل کفایت اندیش بیرون رفته به فرات است
 کمال و ادراک کامل دریافت که تا و ک عشق عشوه گری بر دل این بر نارسیده و
 ابروی کج رعنائی این راست نهاد در ابرو گشتی انداخته آری عشق گرامی گوهری است
 که در رنگ غیبی آفتاب مستور ستر خفا بودن از دایره امکان بیرون است و
 بر بردلی که بر توی از نور جمالش تابد آینه و ماغش را از خیال فرد پر دازد صحبتش مائل
 به پیچارگی و صیرانی و متر فتنش مر مایه یکاسی و سرگردانی بسته کندش گاه با خویش طرح
 به گانگی در اندازد و گهی باد حشیان محراب فرقه تالف زنده و طیفه خوار مایه کرمش غیر
 بخون جگر ناشناخته و جگر کش باده بزمش شود ابه سر شک می در صاغر نه بیند
 کابش از چشم هفت شاخ چشم سیرابی گیرد و نسیمش گلهای داغ جمن جمن
 در مرز عه دل بشگفتانده * نظم *

* تاج آب جگر بسینه ریزان * * خاکستر دل بدیده پیران *
 * از خون جگر نگار پیونده * * وز ساسانه جنون علی بند *
 * از هر ده و رسم خانه پرداز * * بتخانه شکاف و کج انداز *

زن پرگار در پوست آن سنده لوح و در آمده به مغز معامه بی پروا و بفسون و فسانه بران
 آورد که مهر از سر کیسه را از برداشت و باده ضمیر در کاسه تقریر ریخته حقیقت مهر آن
 ماه ستمکوش سامری کیش آشکار ساخت و کیفیت گفتگویش با اشارات رمز آمیز
 بی کم و کاست باز گفت زن عاقله نفر است کامل این معمای مشکل را بنام مقصود باسانی
 و اگر ده از آن بیدل بر سید که هیچ راه بکوی مطایب بردی که آن لعبت و لغو یب ازین
 ادای غریب که بسبیل و مزد ایما بکار برده چه اراده داشت زگر گفت دست فکرم
 اصلا به فکرم آن نرسیده زن گفت ای سرگشته کوی به نخر دی آینه خبر میدهد
 از روز روشن و آن مرکب اندودن اشارت میکند بشب که پروده دار عاشقمانست و ریختن
 بر گنار و در آب منبی است بران که در صحن خانه آن پری بر کار نهی است روان و

بر ساعل نزد درخت انار است و زره شنی روز به مقام پر و هوش منزل دوست در آمده
 را با بکوی تحقیق برده و رپرد و شب کرد و نق بخش بهنگار مشتاقان است خود را بنح
 جانان بر سان زبر گز برهنونی زن. سمت تفحص شتافته پس از فراوان تردد بمنزل مقصود
 پیوست و بعد از رسیدن بدان مکان به بر و زانجا مید که دولت سیرای دستور رسار
 است چون این معنی مکتوف شد با خود بسر حساب آمد که من گم نام را ازین چنین عالی
 مقام متوقع حصول مرام بودن به هیچ وجه فرین صواب نباشد بلکه در کل صورت امکان
 نه بند و غالباً آن عیار با آنکه دل و دین را بنارزت برده من نشسته لب بادیه شوق را را ای
 از سبیل امید بر که ان نموده در سرانگاه گمراهی سمرگردان ساخته است از انجا بیاس
 تمام مراجعت نموده بمنزل خود آمده و کیفیت حال با زن باز نمود زن که بقتل و دانش
 بهتر از حد مرد بود گفت ای بیدل ساد دلوح می تواند شد که جام مقصودت از همان بارگاه
 رفیع مال مال باد و کامیابی گردد و زبراکر دتبه عشق بالاتر از آن است که مانده عقل رسم
 شناسی بماند تعلقات بود در پس کوه جست و جوی مناسبت و مجامعت نگا بود ارد
 و در بارگاه شهنشاه عشق تلوح باد شاهی و کلاه گدائی را بیک بها ستانده و لباس خسر پرا
 بر هلاکس فراد تفضیلی نه مند * ع * آنجا حسب گنج این جانب نباشد * طریقه
 صواب آنست که امشب دیگر خاک نشین کوی جانان بوده متر صد با شنی تا از عالم
 غیب سخاوت کارت پدید آید و شب سیاه نو سیدی بروز سفید امید مبدل گردد * بیت *

* بساقف لگان را نباشد کلبه * * کشاید ناگه آید پدید *

چون مردس جهان افروز مهر از ظلمت شب سحر خالیه گون بر سر گرفته از مرم دیده با فان
 گنبد لاجوردی. بجملة شرب شتافت ز در گره صواب دید خاتون خویش بکوی دوست شتافته
 بگوشه فرا نشست و دیده را بچار سوی انتظار زنگس آسا باز داشته منتظر طلوع ماه جمال یار
 گشت قضا را از اسبیلای فکر خواب که سر مایه نکبت است بران دل از بکار تسلط گزیده
 بی خودی و بی خودی را استراحت ساخت و چون نصفی از شب سمری شد آن منت بداده ناز

یعنی زن دست‌نوازیست که نیر عشق ز رگر بر دل خورده بود بی اختیار از عریسم بیرون تاخته
 خرامان خرابان در رسید دید که عاشق نادان غافل از آئین طلب سه بخواب غفلت
 برده از دولت بیداری محروم است به پرستاری اشاره کرد تا چهار منزلی چند
 در جیب آن یکتای عالم بینجودی نهاد و خود مراجعت نموده به عریسم سر آمد * بیت *

* بسا دولت که آید بر گدازگاه * * چو مرد آگه نباشد گم کند راه *

چون نیو عالم تاب نوای نور از کمن غا در برافراخت ز رگر از خواب گران ادبار بیدار شده
 منموم و ملول بخانه آمد زلف از ادای محرومانه او بفرس دریافت که دستش گل وصال
 پنجمه و بوی امید به مشاشش نرسیده بهر تشنه بر سر درویش باز گردد و غبار پاک ساخته
 بر سر پردهش حال آمد و گفت امشب از شبیه غیب چه بود رسید ز رگر گفت
 شب من جز یاس و ناامیدی را حالمه نبود و بغیر از انتظار و اضطراب مرا از سخت خفته دولتی
 روی نه نمود زن ابواب دلبری و دلجوئی برو مفتوح داشته گفت فرین اندوه و ملال مباش
 و رخت تازه بر خود راست کن تا صفائی بهر سه جوان چون بند قبا بکشاد چار منزلی چند
 از جیب بر زمین افتاد زن بلا تماشای پنجمه دست بر صورت بی معیشت زده گفت ای
 بی خبر همان شب بگوی دوست بیوسنی و از بی فردی چون سخت خود بخواب در شده
 غافل از آن محبتی و آن دولت بیدار بهالین تو آمد و چون ترا بی خبر یافت چار منز
 در جیب تو از آن نهاد که هنوز طفلی در عالم عشق متر که تازی کن بلکه به چار منزلی بکن
 امشب دیگر بگوی یار بشتاب و هو شد از تا خواب راهت نزنه چون عروس شب پرند
 مشکین پوشیده عاشقان را مرده وصال داد و بشماره گیسوی معبر خویش و ماغ بیدلان را
 معطر گردانید ز رگر بهر سه ابا امید و سه بهر بیم بگوی دوست رسید و بادل مالامال
 آرزو و دیده لبالب انتظار باز بهمان گوشه به نشست تا آنکه نسیم مراد باهتر از آمد و
 در دولت بر روی بختش باز شد یعنی آن پری شمایل حور فریب بظاهر چون طاووس
 خان از مست باده رگر شمره و ناز و در باطن بسان شمع همگی سوزد گداز در باز کرد و بیرون

شتافت و چون متعهدان پاس و متکفلان امرتاق را مست باد و نوم یافت فرصت را
 از فتوحات غیبی شمرده و سبت زرگر بگرفت و بی زحمت اغیار اندرون مشکوی برده
 از غایت نشاط ^{نفسه} شوق و انبساط طبع اصلا به بند و ربه پرداخت و بفرمود تا هر ستار ان
 محرم و محرمان هنرم آئین عیش تازه کرده قانون عشرت را بساز و نوا آوردند و
 ساقیان سیهامین ساحه باده گلرنگ در ساغر سیرگون ریخته و در جام را چون دور فلک بید رنگ گردانیدند
 آثار طرب و آیات سرور بر جبین هر دو مشتاق آشکار گشت گاه این از بهار حسن آن بهشت
 چشم گلهای نظاره می چید و گهی آن از چشمه نوشیق این آب زلال زنده گانی می خورد تا آنکه در سر
 هر دو مشتاق سودای کابجوی ترفع گزید و اسباب بی فراری و رشاط متر اکب گردید * نظم *
 * و عاشق را فرار از دل بر افتاد * * نشاط کامرانی در سه افتاد *
 * شکایب از سینه بیرون جسات چون میر * * هوای دل هوس را شد عیان گیر *
 * دغش بر دغش و نوش بر نوش * * میانش بر میان و دوش بر دوش *
 و ز انشای چنین حال که میان این دو عاشق بر عیش و نشاط نمی گنجید و لب ساغر بر مستی
 اینها چون لب غنچه از باده می خنبد ز مانه بر بساط امید طرح طرب انداخته و روزگار
 در جام تمدناشته اب کام ریخته * یب *
 * ز مانه برگ عشرت ساز کرده * * فلک در ای دولت باز کرده *
 ناگاه میر عسس که شاه شب است در شهر سیر کرده بسوی بارگاه دستور رسا آمد
 تا پاسداران را از خواب غفلت بیدار سازد دید رقیبان در همه خفته و در چون دیده
 عاشق باز مانده حیرت در نهادش راه یافت و لختی اندیشه کرد که در چنین هنگام که شب پرده
 ظلمانی بر روی جهان فرو رفته و در و رگاه دستور بساز باز بودن از بهر چیست و غفلت بحال
 پاسبانان از چه راه است بهر نقد بر برین مقدمه وقوف یافتن و گره از روی کار و اشتیاقین
 از مغر و ضات شناخته قدم بهیشت ترک نهاد اتفاقا هر هفت در را چون دست از باب کرم
 کشاده یافت دانست که البته درین سرافتنه بیدار است لاجرم دلیرانه اندرون حرم درآمد

و از دور تماشا کرد که زرگر دست غارت و راز کرده ستاخ ناموس دستور یسار را بقاراج می برد
 و از مفلسی دست تصرف بر انجمنان گنج یافتن عنایت می شمرد از معاینه اینحال آتش غضب
 در نهادش گرفت و با تماشای درون در آمده بقهر تمام بانگ بر زد که ای بی خدان خدا
 فراموش این چه ناله بلاست که در خرمن هستی خویش زده آید زرگر به محمود شباهد اینحال
 از بیم سیاست قالب تنی کرد و زن دستور یسار نیز رنگ بر روی شکسته شیشه عیش بر سنگ
 افکند و زود شراب کامرانی از ساغر دماغ بر خاک نو میدی ریخت القصر زن بکنیزی اشاره فرمود
 تا مباحی نمایان در خدمت عسس حاضر آورده التماس نمود که از طریق در و مندی بهلو تنی
 بکمرده شیوه عیب پوشی و پوشش پذیری بمعرض ظهور آرد و عسس اصحاب زلفات نکرده
 التماس او را درجه اجابت مقرون ساخت و از سر مستبزه برخاسته گفت مدتی است که
 حسن خود فریب این بهر شوری در سرم انداخته است و چند آنکه عجز و الهیخ. ظهور میرسانیدم
 بهیچ وجه در دل سنگینش اثر نمیکرد و اصلاً بیگانهی خرسند نمی ساخت اکنون که فلک بدین نمط
 گرفتار پنجه سن گردانیده است تا انتقام نگشیم بخدا که نیا سایم پس هر دو تیره روزگار را به نگویند
 ترین حالی که در روز حال و دستان باد بیرون کشیده بهراتی که مافوق بران تصور نتوان کرد
 در زندان محبوس گردانید زن چون دید که ابواب امید از هر سو مسدود گشته و کار
 بانهدام بنیان وجود منجر گردیده نقطه وار در دایره اضطراب در ماند چند آنکه تو سخن اندیشه
 را در مضمار چاره جویی بخوان آورده پایان میدان ناامیدی بید انگشت چون شر از احوال
 زن زرگر از زبان همان کول خود دشمن اعغانموده فی الجمله بر کیفیت فطنت و صحت دانائی
 او و قوفی جاعل کرده بود لاجرم پرستاری را که از چاشنی فهم و گیاست نصیبی بالغ داشت
 باشاره فرمود تا در غایت استعجال خود را بروخانه زرگر رسانیده طشتی بدرون انداخت
 زن زرگر فی الحال به نفرس و ریافت که طشت آن مرد و مشتاق از بام افتاد و روزگار
 از بس ناتوان بینی عقده منگیل آن دو بیدل را پیش آورده هر چه زود تر برخاسته
 و باز کرد زنی دید برقع پوش بر در منظر صدای طشت خویش ایستاده پرسید که کیستی

و در این هنگام که مرغ و ماهی در آرام است با این همه اضطراب بچه مصلحت رسیده
 کبیر بر فرازی حال آن دو اسیر اطلاع داده صورت واقعه باز نمود زن زرگر چون برین
 مندر آگهی یافت و در ساعت حلوائی تر بمشک و گلاب معطر مهیا ساخته در همان غایب برگرد
 و نقدی بگو شبیه متغیر بسته چادری بر سر گرفت و با اتفاق کبیر در غایت سرعت و عجلت
 بسوی نواخانه شتافت و در پیش موکلان زندان براتب دعا و شامودی ساخته استنجازت
 نمود که ای نیکوکاران خجسته منظر امید می داشتم و نظری بسته بودم که چون گوهر مقصود
 بلف آید حلوائی تر بخورد و زندانیان دهم خدا می تعالی بمرکت انفعاس منبر که مثل
 شمشایک بختان خدا دوست مهم مرا بکفایت رسانیده اکنون آمده ام تاحق خدا را نه از ذمه
 خود ادا کنم این بگفت و نقد یک با خود داشت در زیر پای آنها گذاشت موکلان از آن
 نقد بغایت خوشنود گشته فی الحال ابازت دادند زن عیار بلا به و تملق از تره ریش
 آن مشت بی فرد گشته چست اندرون زندان در آمد و بزندانیان حلوائی تقسیم نموده
 نبوبنت بر سر آن هرد و شهنشاه کشور عشق و حسن که چون ماه و مشتری در خانه و بال فران
 داشتند رسید زن و زیر مانند باد سبک و وحی کرده از جای خود برخاست و طشت حلوائی از
 دستش گرفته با اتفاق کبیر راه دو لنگانه خود سر کرد و زن زرگر بجایش در بهایوی شوهر محبوب
 به نشست چون خاتون جهان افروز تهر از نواخانه خاور بر آمده برادر بگ زرنگاری سپهر
 جلاوس فرمود عسکس شادان و فرحان بخدمت و ستور یمین رفت چون دستور یمین را
 نسبت به ستور یسار و ر خاطر فی الجمله که ورتی بود این مقدمه را ذریه گرمی هنگام کار
 خویش پنداشته به تفصیل مروض داشت دستور معظم از نیمه خن فرین جرت گشته در بادی
 الرای استبعاد نمود و با خود گفت که وقوع چنین امر و در از کار تصدیق را چون شاید
 غالباً عسکس را در این مقام غلطی عظیم افتاده والا چه ممکن که با وجود بدیه دولت و شکوه
 شوکت و زیر یسار و جمعی بسیار از پاسبانان بگرد جوارش زرگری بی متداری بین امر
 مبادرت تواند کرد بهر تقدیر چون عسکس بر حرف خود مستقل بود و مبالغه را از حد

می افزود و دستور و بزمین با ممد و دی از خواص بنواخانه شنافت و فرمود تا زن و زبیر را سزا
را باز گرفتار حاضر کتد چون حاضر آوردند زن زرگر بانگ نظم برداشت و از بیداد عسس
نایده گفت در زمان عدالت سلطان جهان و چون تو زبیر نصفت نشان که گرگ شبان
است و دزد و پاسبان بر ما مشت مظلوم جینی رفته که از آن دیده انجم جیران است و فلک
بر خویش لرزان یعنی امشب من و شوهر بقاعده معروف بر بستر استراحت آرام
داشتیم مبر عسس مست خدا فراموش ناگهان از در در آمده بی سابقه جرم و عصیان موی
کشان بیرون کشید و بگردار خونین مرادار قتل و ست و گردن باطوق و سلسله آهنی
بسته در جرکه ساکنان حبس جاداد و با انواع عذاب معذب گردانید * بیت *

* گرنده ای واد من ای کامگار * * با تور و در و زشمار این شمار *

و دستور چون تکمیل لوازم پزد و هشت پرداخت سخن زن مرادار تصدیق آمد و لوث
متهمگری بردمان حال عسس خامکار آشکار گشت دستور از چنین حرکت نامناسب
که از نهاد عسس بوجود آمد سخت بر آشفت و زرگر را بان زن عیار پرکار با هزاران
اعتذار مطابق الغان ساخته عسس را بحریم خامکاری با فریادان مذلت و خواری بحبس
فرستاد و زن زرگر با عداثت چنین خدا ع بزرگ و حدس سنگر آن دو بیدل را از چنان
وام جانستان منخاض گردانید * بیت *

* این کار زمان راست باز است * * افسون زمان بد در آن راست *

* حکایت پنجم *

یکی دیگر از مصاحبان خرمگال اشهب تیرگام زبان را در میدان بیان جولان فصاحت
داده معروض داشت که از راویان اخبار و خاکیان اسماء چنان رسیده که در شهری
جوانی سهوا پیشه اسباب میشت بوجه اتم میباید و موجود داشت و بکمال تنعم و تمول زندگی
میکرد و اوقات شبها دزی به انجمن آرائی و بزم افروزی بسر می برد اما از صحبت زنان
اجتناب میکرد و از آفت تاهل احتراز نموده پیوسته سر خوش جام تجرید و باد نوش نمینامد

نفر بد می بود و بکمال بهجت و بی غمی و عشرت و نیکنامی اوقات عمر عزیز سپری می ساخت
 بعد از استراحت چون ستاره طالعش از اوج عزت بحضیض مذلت افتاد و دستی نادان
 که آماده هزار و ششصد و بیست و یک ساله بود و بر سر و قش و آرد گردید و اسباب دولت و سامان ثروت او را
 دید و در این غلظت بد و گفت بدان ای عزیز من که اله و اخضر جمله نعمت که از تعالی
 بطایفه رجال کرامت کرده مباشرت با اناش است که هیچ لذتی از لذات جسمانی بد و
 نسیر سد و همگی عناوین گیتی نو شتر از مصاحبت و موانست نسوان نباشد و باد جو دکثرت
 مال و منال و وسعت دولت و ثروت از چنین سعادت حرام نگزیدن و عمر عزیز را که
 اصلا عوض ندارد و به تنهایی رایگان سپردن و از عشرت آباد و نیکانامی رفتن عقل مصیحت
 آموز بجهیز نفر بید مگر کسی را که تو معذرت لگی دارد و کیتش کند ی جوان لشکری گفت
 ای یار مهربان اگر چه معذرت شیرینست خلالت بخش مذاق جان است اما از آنجا که زمان از جاده
 مستقیم راستی بالطبع منحرف اند و گلی وجود اینان از رنگ و بوی و قابی نصیب ترک
 استیناس این طایفه گرفته ام و عهد موانست بانسوان شکسته اگر اکنون درین باب
 مبادرت نمایم می ترسم نشاید که ادای خارج و حرکت نامناسب بظهور رسد که باعث
 انفصال در زمره مردان شود و سامان نام و رنگ که در مدت دراز جمع آورده ام
 به چشم زدن تلف گردد و بقیه عمر بمصیبت ناموس بسر آید آن دوست گفت ای
 والا منیش این چه خیال فاسد است که در دماغ تو متکون محشیه نه سائر زمان از زیور و فا
 و پیرایه پادشاهی عاقل اند بلکه در زیر این گنبد نیلوفر بیساز زمان باشند که بیمن پاک
 و امانی آنها ارکان گیتی قائم است و اگر ای تو بر صواب بودی پس این همه مردان که
 برین تخته خاکی شنایند و اند و نسبت بتو داناتر شعبستان حال را از فروغ شمع مناسحت
 بی بهره داشته از این مطالب عایا بر کران می بودند درین صورت سلسله عالم از نظام
 می افتاد و رشته تناسل و توالد از هم می لسیخت و دور انسان بزودترین زمان با غری رسید
 همانا خیال غلط است که در تخیله تو مزمن شده زنها این اندیشه نامو اب را بخاطر راه

نه و ازین هفت غزتر مد و محروم مباش هنوز که گل زندگانیست و بر پهنستان عمر باب
 و رنجک شباب مطراست و آفتاب صرصر خزان شیب در گلشن وجودت راه نیافته
 اگر می توانی کاری بساز و اگر نه چون وقت از دست شود ندانستی بری و چند انکدست
 نمان بر یکدگر زنی سود ندهد *
 * قدر وقت ارزشناست و کاری نکند * * بس خجالت که ازین حاصل اوقات برد *
 جوان شکری از تحریص و ترغیب آن بار از طریق امن و امان منحرف گشته اراده تا مهمل
 تصبیه نمود و به فرط تفحص و فراوان تحسس و خسته هفت سال از خاندان عفت و دو دمان
 عصمت بجهان نکاح در آورده زنی چند نیکو مرثیت را که اصلاً را سحر بدبختی بمشام خیال
 شان نرسیده بود بمصاحبتش تعیین فرمود و مقور ساخت که روز و شب مصححان راست
 روی و درست نشینی و حیاء و رزی و شرم گینی با و در میان نهند و از قبح امور ناشایسته و
 شیون نابایسته که از نکاح آن منجر به بدبختی گردد بر تبه نگار نمایند که در ذهنش قبح و زشت
 نه نشیند و لابد از آن اجتناب نماید چون هم نفسانش بر نخی اوقات عمر تکمیل و اوزم
 تنبیه و تعلیم آداب ستوده و تقدیم مراسم ارشاد و اقامت رسوم هدایت پر و اخته
 سمت سعادت ره نمون گشته بیمن اثر صحبت نیک و تکار تکار عادت احسان
 مرآت حاش مستعد انعکاس صور حسنات گشته مظهر اطوار حمیده و مصدر افعال
 گزیده گردیده مرد از مشاهده زیور نیک بختی و طایفه و فاپرستی او فرین بهجت و سرور شد
 و دل را باسان کوی بصولجان زلفت مغرورش سپرده از بسته خندانش شیریه حیات
 نوش کرد و از نخله قامت و لرزایش بر امید چیده شمره وصالش را نو بر حیات ساخت و اند
 راه نادانی عمر گذشته را حبط انکاشته مصاحبت مسرت بخش او را حیات تازه
 پنداشت زن که هنوز از شیوه زنان قاعده نسوان عاری بود چندی دل در محبت شوهر
 بست و بکمال دل بری و دلدادگی بخدمتش قیام و زبید مرد چون حسن را با حیاء که شیر را با وفا
 یار دید جان و دل فدای ادای محبوبانه او گردانید و یک لحظه دوریش را غبن عظیم

دانسته گردن جان بقلاده محبتش بنده ساخت قضا را بس از انقضای سالی چند جوان
 را بحسب ضرورت سفری و امن گیر حال شد جبر اول بر حرمان نهاده توجه غربت گشت در
 ایام مفارقت پیوسته مرغ دل را بر آتش اندوه کباب می ساخت و طوفان سرشک
 از دیده می کشاد چون نسیم بهار پیام زن طراوت بخش روضه جاننش می شد امید وصالش
 مانده باد عباده سیله آب تمام غنچه دل می گشت اتفاقا در غیبت جوان روزی زن در خالی
 که دماغش خالی از وسوسه پر دلپهای عشق و خاطرش بی جواز بیدلپهای عاشق بود بر پشت
 بام برآمده هر طرف نظر کردن گرفت ناگرفت با جوانی زیبا منظر چشم چار شد چون
 هنوز ذایقه طبعش لذت شکار تازد نیافته بود و بدام طره مسلسل صید بیکانه را اسیر
 نیارد و دخی الحال نقاب حیا بر رواق کند و از بالای بام بزیر آید اما آن حریف پرکار
 چون چنین غزال مشکین را بید و لش بدنبال او رفت و بیرزنی محتال بر گماشت تا بهر
 عنوانی که دست دهد آن آهوی مرتع حسن و جمال را بدام آرد زن مکاره سببی پر گل
 کمزور به بهانه گل فروشی بی محابا اندرون در آمد و از زن فروشی را و سیله عزت
 و اعتبار ساخته علی الاصل شرف بار می یافت تا آنکه نقش آشنائی را
 درست شناخت و گاه بیکاه از هر دری سخن رانده حرف مدح و مدح بیان می آورد و بی
 نغزانه از مشتاقی و بیدلی حریف مدارت می نمود آن حیاد شمن در ابتدا اگر چه
 اظهار بید ماغی میکرد و از استماع چنین سخنان اعراض می نمود اما بکثرت مذکور و مزاولت
 تذکار فی السحبه گوش می نهاد و خاموش می بود تا آنکه در کم مایه فرصت از جادو آمد و از
 جادو توفیق منحرف گشته در طریق غواصیت افتاد و اقبال تحف و هدایا نمودن آغاز کرد
 و سخنان اشتیاق شنیدن و افسانه عشق گوش کردن مرغوب طبع شد و پیوسته از منظر
 سر بر کشیدن و بر لب بام بر آمدن و بهال ابر و اشارت اشارت آمیز و رکاب حریف
 نمودن عادت کرد چون باده شوق مخمر شد و در بای عشق بتلاطم آمد بهمانجی و پیغام اکتفا
 نکرد و حریف را در خلوت بار داد و بی مزاحمت اغیار باده عشرت بایار نمودن گرفت و گل

ناموس شوهر را بجهت آفتاب عقیان و بول و پریان ساخت القصه در عمره یک هفته حقوق شوهر از
 پادشاه رفت و مهر و محبت چندین ساله او را نسیان نسیان نکاشته بکمال بی غمی باد و از خانه
 هر می دوست تازه کشید و روز و شب از حسن و عیالش گلهای طرب پیچید چون مدت دراز
 بدین آئین سپهری شده شوهر از سفر سلامت باز آمد اما از غم مفارقت این با پاک منش چون
 هلالی شده بود بلکه از خیالی بیش نمانده نه تن را توانائی نه رخ را زیبایی از گل رخسارش رنگ
 ریخته و جان در تن بوی آذینچه و نرگس چشم از بیماری دل یرقان آورده چون دید بر جمال
 جانان کشاد از موج خیز عیال اسید افتاد و از گرداب بلا سلامت بیرون آمد مشام دلش
 را سحر مراد بشنید بکمال شوق زن را در آغوش کشید و مهر و بحر بر خاک منت نهاده مراتب شکر
 و لوازم حمد مودی گردانید گفت الحمد لله والنعمه که چشم از مشاهده جمال تو باز نور یافت و
 کویک طالع از خصیض غم برآمده باوج نشاط رسید یعنی دولت و عیال تو دوباره درازی شده و ایام
 دوری و رنج مفارقت بسر آمد و آلام و اندوه که در مدت حرمان روی نمود اگر عمری بشرح آن
 پردازم عشر عشیر آن ادا نتوانم کرد * نظم *

* منم که دیده بیدار دوست کردم باز * * چه شکار گویمت ای کار ساز بنده نواز *
 * ملالتی که بجان من آمد از غم بحر * * بیان آن نتوان کرد جز بشرح دراز *
 زن که لذت هم آغوشی حریف تازه دریافته و از خم خانه عشق جوانی شراب شوق خورده
 بود رخسار شوهر چون نرنگ به پهلودانسته بادل گفت ای کاش در نشیب عدم
 هر گون می افتاد و هرگز از تیر غریب سلامت نمی آمد چند آنکه شوهر گرم می جوشید و اظهار
 شوق می نمود زن نفرت می گزید و شربت مشاجبتش را ناگوار می دانست به تخصیص که
 از رهگذر شده سفر و محبوبت بحران ضعف و خافت بر تالش طاری بود و در مویش
 فتوری تمام را دریافته دیدن او را مکره می انگاشت و با این همه چون از خم خانه ملاقات
 حریف ساغر مراد میبودن و از گشتن و عیالش گلهای کامرانی چیدن بکام دل میسر نمی شد
 ملی تاب گردید و سودای جنون به ماغش پیچید از غایت غصه بر ستر رنجوری افتاد

و بمقتضای * ان کیدکن عظیم * مگر بزرگ اندیشه کرده و در شهرک ساز داد و دایه
را که محرم خلوت که در ازش بود طلبیده گفت من از طالع منحوس خود سوختم که مرا بدو
بمای صعب مبتلا ساخته یکی محرومی ملازمت لازم المسمرت جانان دوم دیدن
روی نامیمون شوهر *

پری نهفته رخ و دیو در کشر و ناز * * سوخت عقل ز جرت که این چه بوالعجبی است
و رینو لا اگر چه بجهت حصول دوام دولت مواضات دوست عقل مصالحت آموز
هدایتی فرمود و براد عواید نمودن گشته ابا نه ارم که از مبدأ فیاض بر دل بر تو
انداخته و از عالم غیب القاشده یعنی چندی از راه خدیعت خود را بر در تمارض زد در بخوری
جان گسل و انعام بس حالت سکرات آشکار کرده به هنگام نزاع و صیت کنم
که بجز تو کسی بسراجم نمانین و تدفین من پیر و اولاد و ائمه تنفسی بهرامون من نه گردد
بعد از آن در آخر روز که تا تیره اسباب سفر ناگزیر عروس روز یکشنبه در
رفته باشد و ایامی لیل گیسو را در ماتمش بر رخ آفاق فرو هشته حبس نفس کنم تا شوهر
مندارد که جهان فانی را پر رود و کردم و بعد از تدفین که خلائق مراجعت نمایند دوست دل
نواز بر سیل استعجال مرقد شگانه مرا از لحد بیرون کشد و ازینجا به شهر دیگر انتقال
نماید تا بقیه عمر بکام دل از دولت وصال یکدیگر بهره وافی بریم و در خلوت حضور
بی مراجعت یغریکهای مقصود بر افشانیم و از مصطبه تمنا باد امید نوش کنیم باید که برین مقدمه
که مقدمه البجیش فتح و فیروزی ابد و ازل است مشنان را آگاهی بخشی تا ازین دولت
یغریتر مده غافل نبوده منتظر وقت باشد دایه را این سخن بسیار مستحسن افتاد و بر باندی
فطرت و رزانت رای و رسائی فهم زن آفریده گفت و حریف را برین سر اطلاع
داد و نیز این معنی را فوز عظیم و دولت جسیم اندکاشته از غایت نشاط گاه با سمان
انداخت زن فتره سرشت کیاد بعد از دو سه روز که بر بستر ناتوانی بهلومی زد و به نزد
بر فراش رنجوری می غلطید حال خود را از تیره بخنی چون چراغ مبع و انمود و در نفس شمردن

آمد و دم بدم منتظر نفیس و ا. بسین گشته بموجب قرار داد و مهیت نمود و از باب
توسیع مرقد مبالغه کرد و آنچنان حبس نفیس کرد که از و تا مرده فرق کردن بحال از باب
دانش و نبینش نبود القصد چون آن سیه نام را دمی ناباکش یعنی دایه مد فون ساخته
مراجعت بشهر نمود و عروس خاور به مرقد مغرب فرو شده بود و حریف که بایین و گلزار در گذشته
مزارات پنهان گشته کمین می برد فی الحال بیامد و منکر نیکو را بحال سوال گنذاشته آن
سیه طالع را از قبر بیرون کشید و شکاف کور باز درست ساخته از اینجا شبگیر زده
بشهر دیگر برد و هر دو بهمنهای تمنای خود رسید و استیجاب لذات شهوانی نمودند
و در اینجا دایه سر مایه کید فراهم آورده به نزد یار بیگانه مصیبت گرم ساخت و شیوه
شیون پیش گرفت و نوای نوحه بلند کرد و مرد ساد و لوح غافل از مگاید زمان بسکه دل
به محبتش باخته بود ازین واقعه جانکاه چون گاه بگاهید و خاکستر بر چهره مالید و دلق سیاه
بر دوش گرفته بمصیبت ابد طرح انداخت و از خویش و آشنا مبانت گزیده و در گورستان
سکونت اختیار کرد و در زندگی مجاور قبر شد و روز شب از چشم اشک آتشین
و بختی و باب دیدن خاک گورش بسرشتی غدایش غم جانان بود و مونسش مزار
میشوق در کسوت خاکستری چون مجنون برهنه باد و سر در تقابیر سیر کردی و بغیر از
گور آن سیه نام با هیچ کس انس نه بد برقی دل خویش و بیگانه بر پریشانش
میسوخت و دوست و دشمن بر آوار گیش رحم می آورد و قضا را پس از مدت یکسال
چواری فردش زنی از سکنه آن شهر که آن سیه نام را می شناخت به تقریبی دل از
وطن مالوف برداشته بدان موطع که آن تبه کار مسکن گزیده بود رفت و بهجت
تمشیت امور میبشت و تحصیل وجه قوت و کانی ترتیب داده بصنعت و پیشه خود
مشغول شده روزی بقاعده چواری فروشان در شهر می گشت ناگهان بر در آن
بدسه انجام عبور نموده فریاد زد و کنیزی از اندرون بر آمد نزد خاتونش بر و چواری
فروش بمحروم دیدن شناخت و از غایت حیرت زمانی ساکت ماند و سه پایش مکرر

به سنجید چون نماید ریب مرتفع گشت گفت ای خاتون نیک بخت تو که ازین سنجی
 سدرای سست اساس رخت هستی همچنان جاودان کشیدی و لاله وار داغ حسرت
 بر دل شوهر نهادی و از کوی عقل رانده چون مجنوا آواره دشت جنون ساختی باز چون شد
 که از مطبوره هضم بجو لا نگاه وجود دوباره مشتاقی خدا را بر کیفیت حال نه رت طراز
 خود زود آگهی بخش والا غریب است که از فرط اندیشه سودای جنون بد ماغم زند آن
 کیاد خود را بر در تهازل زده اصلاً آشنای این معامله نداشت و چواری فروش را بخشک
 منزی و دیوانگی منسوب کرده از خانه براند چواری فروش چون بوسیله قرب جوار فی السجده
 معرفتی بشوهرش داشت خود را بدور سانیده نخست از راه دلاری و دلجویی استفسار
 حال نموده فی السجده از حسن و قاد مهر بانی زنش مذکور ساخت جوان فی الحال سیل
 سرشک از دیده روان کرده بیاد زن بهای بی بگریست و بشوق نامش جنون را تازه
 گردانید چواری فروش گفت ای مرد ساده لوح زن تو زنده و سلامت در آغوش دوست
 خود نشسته از لعل نوشین شربت حیات ابد بکا می می ریزد و از تن نازنین خویش
 خرم سرین تر در آغوشش می نهد تو چه عبت مانده مار بدین شوشه خاک پیچیده در
 آتش غم می سوزی و هموم ربیع مسکون تنها برای خود می اندازی از خاک مذلت انگیز
 این کوی دامن حال خود را پاک کن و اگر توانی در راه محبت پاک مطابق خود را خاک
 ساز جوان ازین معنی سخت بر آشفت و گفت ای عورت فرد دشمن این چه گفتگوی
 جنون آمیز است اگر استهزا بخاطرت راه یافته باری با من چه نسبت و طبیعت و مزاج
 با چو منی که جگر به تیغ ملادیده و دل باتش عذاب شده دارد نه نیکوست خاتونی که جانش
 به بهشت برین باد تا حال اعضایش توده خاک شده و استخوانهایش را خاک
 لخم خورده چگونه با حریف نرد مباشرت می باز و دوجان باد که معاشرت می نماید
 سحر سباز آسمان نزل کرده و بر عظم ریمش نفوس میدهد چواری فروش گفت تو که
 از مکانه زمان و تنویر نسوان آگاه نه از بهر چه مرا نکند ریب می نمائی اگر می خواهی که این معنی

بر نو مکشوف گردد و این را از بر تو آشکار شود و ملا بر خیزد و همپای من از آن نشو ویدیو صا طت یغری از
 مشاهده جمال غاتون دیده را منور کن مرد ازین مقدمه غریق بحر حیرت گشت و بر هری چو آری خروش
 خود را بوضع که آن ناپاک فطرت شکوشت داشت رسانید و بی محابا اندرون خانه در آمد زن را دید
 بکمال زینت و فرد ویرایه حائل و زیور بر مسند کمرانی مربع نشسته از معاینه این جمال لذت طراز
 چرت اند و ساغر دماغ جوان از باده هوش نهی شد و چون صورت تصویر در محاذی زن ساکت و ساکن
 ماند و هیچ ندانست که این واقعه غریب در عالم رویاروی نموده یا در بیداری مشاهده گشته
 بهر تقدیر از آن وقایع شست پاکه امان پرشید تو که ازین خاک ان کهن بنیان رخت هستی بر بسته
 بزیر خاک استراحت داشتی از مطموره نخل چون سلامت بیرون آمدی و از خمیازه حیات ساغر
 زندگانی چه سان دوباره نوش کردی زن کیاد اعلای بحواب شوهر متوجه نشد و بانگ نظام برداشت
 که ای سلیمان همسایه بداد من بر سعید که مردی دیوانه در خانه من در آمده قاعده جان است مردم
 از چپ و راست دیده بر امونش حلقه بستند و در عهد دایدا شده جوان بیاروی رای مصیب
 دست مردم از آزار خویش کوتاه ساخته از شر آن مکاره ایمن شد و بر کیفیت واقعه آگهی داد
 پس از اطلاع هر همه انگشت حیرت بدندان گرفته خاموش ماندند و در طرفه العین این قصه فاش
 شد مغیر و کبیر بفریاد * ان کبید کن عظیم * در خروش آمدند و این معامله بوالی عهد رجوع
 گشت و بعد از وقوع مراتب سیاست بمقتضای * حصص الحق * راز نهفته بر روی روز
 آمد و آن سیه نام پاداش عمل شنیع سرای بدو رکنار گرفته بجهنم پیوست و دایه
 نیز از دار سر بلندی یافته بداد البوار شتافت و جوان از بس انفعال از میان خالق بگریخت
 و بقیه عمر در صحرا اندر آگریده بطاعت ایزد پاک بسر برد و در راه حقیقت پیش از عدم خود را
 فنا ساخت * حکایت ششم *

یکی از نامهای خیر اندیش بابل معنی نوای زبان را بر گلبن این داستان لذت بیان بدین
 عنوان مترنم ساخت که در ولایت فسحت آباد بنیگا که فرمان روائی بود در کمال نوفاستنگی و
 بر نمائی مباحث صورت را با مباحث معنی آمیخته و فصاحت لطف را با بلاغت طبع استزاج

بخشید و از لطیفش در دل دوستان مهری و از قهرش در سینه دشمنان رعبی بجای چهره ده
 سال که رخسار چون ماه و هفته بر آسمان نیکوئی می یافت بر بستر تزیین آوده و هم بستر
 او را نرود زنده گانی بشمارده همواره ترویج قوانین محبت میگوشتید و از میخانه موانش با دود
 نشاط می پیمود و از غلیان مستی شوق بر هر تار زلف کافر کیش آن بت جاد و نگاه دل را
 قربان می نمود زن گستاخ منش از بس غرور حسن پیوسته بناز صحبت میداشت و
 بگوشه های مهر انگیز او را مرهمون منت می ساخت و از روی عیاری رفعت شان عصمت
 خود را افرا نموده فریبه های سترگ در کار آن بز رخ میگرد و روزی آن منم در حریم عشرت
 خود نشسته تماشای قصاص ویرغی به که بدستیار بنان او ستاد ان نادر دست و سامان مانی قلم
 حسن نگارش پذیرفته بود و میکرد و آن بت ذوق و فن جاد و فن نیز هم جلیس بود اتفاقا صورت
 جوانی زیبار و در انهمیان بر آمد زن که بیکر وجودش در کار نامه تکوین به نیز نگ و نزد
 رنگ صورت گرفته و ترکیبش از معجون هندسه و خمیر مد مر تب گشته فی الحال نقاب
 بر ر و انداخت ملک ازین معنی قرین جرت شده گفت که درین دولت سرا که وجود
 یغرموجود نیست و ذات نامحرمی تصور نه بر رخ نقاب انداختن از بهر چیست آن کباد
 گفت که ای عزیز مصر محبت مرا از شبیه این مرد نامحرم که چشم شوخش بند اری در نگاه
 است نرم آمد و حیا دامن دل بگرفت ناچار رخ پیوستیدم و نخو استم که بیکر مردیه گانه
 در پیش چشمم جلوه گری نماید ملک از ملاحظه پارسائی و عصمت زن باقصی غایت محظوظ
 شد و موبود گردد پاکه امنی او گردید و اعتقادش در حق قدرت و طهارت او از یک مد گشت
 چون مدتی برین بگذشت ملک شبی بعبادت معهود بر چار بالش استراحت آرمیده بود
 و غنوده مانند چشم بر هم نهاده و آن نازنین برگوشه بساط نشسته یک ناگاه گریه رنگین
 از و در آمد و در جوار بساط دوسه خطک زده بهیئت زنی جوان سبز و طبع بر غایت
 خاتون عصمت قباب بشوق تمام او را معانته کرده اعزاز و اکرام فرمود و د و پهلوی خود
 جاداد ملک را میست باده نوم بنداشته بی حجابانه سرگلاوه سخن واکر دواز سبب

قدم رنج فرمودن باز پرسید او ببقا ده رسولان زبان پیام گزاری نیز کرده گفت که
 خواهر تو بعد از اظهار مراتب شوق و آرزو مندی التماس کرده که امشب خواهرزاده تو
 از جمله دوشیزگی برآمده بخیر و سعادت بر تخت عروسی جلوه خواهد یافت اگر چه سایر
 مواد شادمانی سرانجام یافته و مجلس اقبال بکمال میمنت و نشاط انعقاد پذیرفته اما بی وجود
 گرامی تو نوری ندارد و سایر خوانین مشتاق لقای فرزند هات بوده انتظار مقدم شریف می برند
 * بیت * * * باده و مطرب و گل جهمه میبایست ولی * * * عیش بی یار مهیا نشود یار بجاست *
 اگر از روی عاطفت قدیمی و شفقت دیرین بدین نوازش مرهون منت سازی می شاید و بنور
 قدم بخت لازم شبستان آرزوی مشتاقان را منور گردانی گنجایش دارد و نیز جوانی
 که دل بانوی جهان در گرد محبت اوست و در باب رام کردن آن آهوی مرغزار الفت
 و آشنائی پیش ازین ایامی رفته بود امشب بدام افتاده و باده عروقی گلگون که
 گلگون بخش روی نشاط است در بلبله آرزو مند مغیر قلقل چون بابل بر شاخ مینا نشسته بری
 تمثال انگشت قبول بر دیده نهاده بنایت شگفتگی و انبساط نمود و گفت هرگاه شبی که
 با هزاران دقایق سحر می خواستم میسر آمده و صبح دولت بیدار از افق آرزو دیده و چون
 امید و دستان باهتر از نسیم مراد طراوت پذیرفته تر گس و اگر پهای چشم شتابم
 رواست معجزه ادا را که سعادت صحبت آن جوان رعنا شگفتی که دل اسیر زلف
 ساحل اوست و متاع مبر تاراج کرده کمرشیمهای جاودانه او باعث مزید انبساط است
 * ع * چه خوش بود که بر آید یک گرشمره دو کار * بدین فروخی و مبارکی شبی را خدا تعالی بدارم
 هیچ روزی مربوط نگردد و انیده نه لیل بل یکی لیلای حی محبوبی که با هر سوی گیسوی شکینش هزاران
 نافه سعادت بسته اند * ع * آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشب است *
 چون از مر خواب ملک خاطر فرین جمعیت گردد بهر دگاری بخت بیدار در طرفه العین خود را
 بدان انجمن فردوس نگار فایز گردانم این بگفت و رسول را مرخص ساخت چون آن
 مکان که این زن اراده رفتن آنجا بدست مصمم گردانید از منزل ملک سه صد کرده بعد مسافت

داشت ملک از بعضی غریب لیس جریب شد و نقد هوش از دست داد که این دیو پری نما
 این همه راه دراز را که مافوق طاقت انسانی است یک شبگیر چه سان قطع خواهد نمود و
 باز چگونه مراجعت خواهد کرد و بالفرض اگر بر گلاگون عباسواری نماید هم از جزوت به پیشگاه
 فعل رسیدن تعقل بتوان نمود بهر تقدیر در وادی استطلاع این مطالب بدیع و اسماکشاف
 چنین را از شگرفت قدم تو به سپهر ده از روی مصلحت چشم پوشید و دست و پا از
 حرکت باز داشته غنوده مانند نفس تند زدن آغاز کردن که دیو از ریوش صد ساله راه
 بگیرد و فی الحال خود را با لباس ملوکانه و حایل شاهانه بپوشد و هر چه تا متر بزیب و زینت
 پرداخت و زین و زین را طلبه داشته هر دو با اتفاق بر بساط عاطگی زده بصورت گریه های
 و گریان منتهی گشته و چست از خانه بر آمده بیرون آمده و راه بیرون شهر سرگردانند ملک نیز فی الفور
 از بستر برخاسته به دنبال گریه ها روان شد بر کنار شهر درختی بود در کمال بزرگی و رفعت چتر عظیم زده و
 شاخهایش سر باوج سپهر سوده هر دو گریه بالای آن برآمدند ملک نیز خفیه به تنه آن درخت عالی
 چسبیده پا را بر پشته بیخش قایم کرد بیکبار آن درخت جنبش در آمد و از جای خود انقلاص
 گزیده متوجه آن دیار گشت و در طرفه العین قیام و رزیده از حرکت ساکن ماند چون آواز
 کوس و کرنا و دهیل و سر ناهگوش ملک رسید و انست که مجلس طوی و بزم نشاط درین
 شهر صورت انقلاص و اردوغی الحال تنه درخت رفته کرده و در تر باستاند و هر دو گریه از
 بالای درخت فرد آمده متوجه آبادی شدند ملک نیز از دنبال روان گشت تا آنکه
 بیارنگاهی فرار سیدند که وضع و شریف آن دیار و رانجا جمع بودند و خلائق در رعایت انبوه
 اجتماع داشتند گریه ها درون عرم سر آمدند و ملک در انجمن مردان بگوشه بساط
 جا گرفته از هنگام زغریت و عدم معرفت خاموش به نشست چون مجمع عالی بود و از هر جنس
 مردم فراهم آمده اصدای متوجه احوال او نشد ملک اگر چه در مجلس نشسته بود اما نظر بر راه
 گریه ها داشت نشاید که بر روزه واد در ملک بیگانه سرگردان بادیه غریبت بماند و از سبب
 هم زاد در احله و دلیل دیگر بولایت خود نرسد چون نصفی از شب بگذشت مردی حامل گل

و در خوان مرصع نهاد. مجلس در آمد چه دوران دیار قاهره مسترد چنان بود که نخست
 در گردن دایاد حمال گل می انداختند بعد از آن اندرون حرم سراسر برده مراتب طوی
 و مراسم شگون به تشدید میسر سانییدند اتفاقا داماد زشت طاعت و نازیبا چهره بود چون
 بهنگام مهم حمال این چنین دیو چهره را در مجمع حوران بردن و به آنچنان پری شمائل
 بر تخت دولت هم جلوس ساختن مناسب ندید و در صد آن شد که جوانی زیباروی نیکو منظر
 را از ماهل انجمن انتخاب کرده بالفعل حمال در گردش اندازد و در مجلس حوران
 خرد و سبزه قوا نین شگون و قواعد رسوم مودی گرداند پس از اتمامی مراسم
 مستمر بر سبیل مناسب آن دولت بیدار هرگز از روز ازل نصیه آمده بد و فایز
 خواهد شد قضا را حسن ظاهر و جمال صورت جوان غریب که لطیفیل گریها دارد
 شده بود در نظرش جا کرد و بی تامل حمال برگردنش انداخته دستش بگرفت تا بر نیزد
 جوان غریب که از بیم گریها چون موش میله زید حمال گل را از دای خوشخوارانکاشته
 سخت بهجور در ماند و در ورطه حیرت فرو رفت از آنجا که محال ابانداشت ناچار گردن
 بکام قضا نسایم کرده آماده مرگ ناگهان شد و از انجمن با امن برخاسته در کام ننگ گام
 سپرد یعنی اندرون مشکوی خسروی رفت جهانی دید از خور و پری جمع آمده و بهر طرف
 چمن چمن نسرين و نسترن حسن و گل و ریحان جمال نصارت اند و زگشته و کز بشمه و ناز چون
 برگ گل در بهار بروی بساط ریخته القصه جوان را بر عهد عزت نشانند و بقاعده اهل
 هند و ستان جنت نشان عقده لولوی لالا چون سلک ثریا بر ساعدش بستند و سائر حوران
 پری تمثال لسان انجم گرد ماه تعلقه بستند و مراسم شکون و مراتب رسوم
 بمقتضای رسوم و آیین قبائل خود بجای آوردند ملک از نیرنگی های سپهر در ورطه حیرت
 فرو رفته بکمال سکوت به نشست و پنهانی بر جمال خرد غریب آن رخنه گران ننگ
 و ناموس نگاه می کرد و بر مصور بی روی و رنگ که از مشیت خاک و قطره آب
 چنین بوالعجب میکردان را بر عفت هستی چهره کشائی کرده شامی گفت و را شای این حال

نظرش بر خانو نه عصمت قباب خویش افتاد که در گوشه بساط با اتفاق زن و زید
 و چندی دیگر از نگار و بان ساغر حقیق مردی نوش می کرد و از سر خوشی می و جوش
 باد و نشاط شاه خود را در آغوش می کشید و از لعل نوشین خود ذلال زندگی بخش
 بکاش می ریخت مفارن این حال زن از انجا برخاسته نزدیک تر آمد و بر روی ملک
 نگاه کرد و باز زن زیر گفت که ایزد بیچون صفیحه روی این جوان را با جهره ملک مابدان
 رنگ مشابه ساخته که هند اری همان است اما بسبب غلیان مستی شراب به یقین
 نساخت و بعد مسافت و یار خویش نیز ذریعه ظن و واسطه شبهه شده به همین قدر اکتفا نموده
 باز نزد ملک تاز که عزیز مصر دلش بود شتافت ملک از استماع این نغمات با همه مردی و
 فردا نگلی نزدیک بود که از بیم زن قالب تنی کند بهر تقدیر از اندرون حرم سحر امر خص گشته
 به مجمع مردان شتافت و براتب شکر و سپاس حافظ حقیقی پرداخت و بان خود مصمم ساخت
 که اگر ازین تهلکه باز بهسکان خود سلامت برسد بلا تعامل و تامل زن خود را با زن و زید از برج
 فلک فرسای قائم به تحت الثری اندازد و بدرکات اسفل السافلین و اصل گرداند چون
 هنگام صبح نخستین فریب شد بهر دو گریه از اندرون حرم سحر ایرون آمد به تیرنگامی گدشتند
 ملک نیز افتان و خیزان از دنبال روان شد و بدستور نخست بوسیله همان درخت بکنار
 شهر خود رسید و بسرعت هر چه تا متر خود را بخانه رسانید و پیش از رسیدن گریه سنگ
 مهرشت بر بستر بنمود و زن بخانه آمده بر کنار بستر نشست چون تبا شیر صبح آفتاب یافت
 و گل سحر از شاخ افق و میدان آغاز کرد زن به سر انجام به بهام خانه اشتغال و زید ملک را
 چون گل شب بیداری و تعب انتظاری در راه گریه ها کوفته و منده بود ساخته بود و
 خوابش بر بود و از رهگذر عدم مراتب حرم و احتیاط که لازم بود و لا اله الا الله است عقد
 گو هوین همچنان بر ساحه ماند چون چشمش از خواب باز شد بسبب نسیان که خصم انسان
 است با خفای آن نتوانست پرداخت ناگرفت نظر زن بران افتاد ظن شب بیقین
 مبدل رشت و بودن او در آن مجلس بیخامنه ریب ظهور پیوست و این معنی بر مذاقش

ناگوار آمد و ازین که بجای از روی کارش بر افتاد هم مضطرب گشتند از ملک پرسید که این
 عقد گوهرین بر ساحت چیست مگر پنهانی از من بر تخت و امانی جلوه یافته ملک خامکار قدم اند
 نسیم مصلحت و مشعر صواب بر کنار نهاده بیکبار چهره از غضب بر افرودخت و گفت
 اکنون غم خویش خورد آما ده سفر جهنم بوده و مبدوم منظر مزای اعمال خود باش زن
 سیه ناز چون این قسم نغمهها را گوش گردید هم خود متامل گشت و تعامل درین باب
 و اسبیه هلاک خود دانسته قدم بر آت بر بساط سبقت نهاده بر سنانگر یزه افسونی دید
 بچایکی بر صورت ملک زد ملک بمحرد این عمل از لباس انسانی معرا گشته بصورت
 طادوس ز زمین بال متمثل گردید و بگردان طیان منقار بر زمین زدن آغاز کرد چون
 متعهد ان شوالخل دولت دوسه روز بشرف بار مشرف نشدند بوسیده میانجیان محرم
 معروض داشتند که باعث بار عام نفرمودن و بندگان را از دولت سلام محروم داشتن
 جز عیش و نشاط امر دیگر مباد اکثر امور ملکی ازین رهگذر در عقد تعویق است و از باب
 حوائج منتظر اگر ساعتی بنور لقای همایون شب آوندی فدویان را منور گردانند همانا از مصلحت
 خارج نخواهد بود بانوی و خیم العافیت از زبان ملک در جواب حکم فرستاد که چون قدری
 تکمیل بوجود مبارک طاری گشته بالفعل صداع بار دادن و بمهمات پرداختن دماغ بر نمی تابد
 باید که سائر مهمات روایان بد عاقد اخته از درگاه شفا بخش حقیقی صحت ذات سامی
 مسألت نمایند سائر خیر اندیشان و دولت خوانان از استماع این مقدمه فرین غم و ملال گشته
 مراجعت نمودند اما وزیر که بزور و فاد اخلاص آراسته بود و لوص دل را به نقوش خیر سیگالی
 مزین داشت بیشتر اندوهگین شد و بسکه آشنای مزاج ملک بود از روی دانش
 کامل دریافت که ملک از طایفه خرد سوا گشته یا ببلای مبتلا آمده که عنان اختیار در قبضه
 اقتدارش نمانده و بر اصلاح کار خود محال ندارد بهر کیف و زیر صائبه بیر بخانه آمده
 از روی مصلحت زن خود را بسیار ستوده بهمان ولایه گری پیش آمده به سخنان برب
 و شیرین فریب در کارش کرده برین آورده که تا بمحرم برای سلطانی در آمده از حال ملک

کما یذبحی آگاهی یافتنی کرم و گاست و زیر را اطلاع دهد زن فی الحال بمشکوی خسروی شتافته
 بسبب محرمیت که در خدمت بانوی ملک داشت بنی تعب انتظار بر اسرار آگاه شده
 بخانه آمده و زیر ذابکیقت ماجر اوقوف و ادد و زیر این معنی بنایت اند و همگین و متفکر
 گشته بخود گفت که بنده گان عقیدت سرشت را باید که بهر گام عیوبت و احیان شده اند
 و در خدمت ولی نعمت خویش جانفشانی نمایند منکه پرورده نعمت این خانه انم اگر در چنین
 وقت شرائط بندگی و لوازم عبودیت به تقدیم نرسانم و ملک را ازین بلیه بمانگاه
 و انرا انم سوا بلی حقوق و نعمت و تربیت را چگونه از خود جدا کرده باشم پس
 کمر همت چست بر میان جان بسته بهای سچی شتابان شد و برهنونی عقل مصلحت آموز
 طاووسی بهر ساینده در دلتخانه ملک رفت و معروض داشت که درین ایام احدای این
 دولت به تکریدنی مبتلایان شنیده ام که طاووسی سیاه شغل خاطر طارماک است چون بالفعل این گرم
 و بادیه فدویت از ادراک سعادت دیدار همایون محروم است و از حضور پر نور بهجور می خواهد
 بگمبای آن طاووس که درین اوان ذریعه نشاط طبع و الاست ببوسد اگر لحظه بدون به فرستد
 سر افتخار این جان نثار با سمان خواهد رسید زن ملک پاس عزت و قرب و زیر داشته
 بمقتضای مصلحت خام بنی حفظ مراتب حرم و احتیاط طاووس را که فی الحقیقت ملک خود بود
 نزد وزیر فرستاد و زیر این معنی را فوز عظیم دانسته همان ساعت طاووس خود
 را اندرون فرستاد و آن طاووس را بخانه خود آورد و بزن گفت ای دل و جانم
 فدای عشوی نمکینت و ملک و الم قربان سخنان شیرینت از انجا که بختم در مدو
 کار سازی است ملک تنها بدست آمده یعنی این طاووس را با طایف الجیل از حرم
 مرای سلطانی آورده ام اگر ترا و قوفی باشه سیما و دوم همت بر گمار و ملک را که بیکر عضری
 تبدیل پذیرفته باز بحالت اعلی بیار تا بر طبق تمنای خود منشور دولت از دستاخم و در ملک و مال
 سهیم بوده نصفی از ولایت بحیطه تصرف خود آورم و بعد ازین از بایه وزارت پای
 عزت فراتر نهاده بر خود کوس سلطانی زنم و تاج شهر یاری بر سر نهیم و تو از جمله خواندین

معتبره روزگار شوی زن را اگر چه عرض افزونی مال و دستگاه نعمت و جا و از جانب دودنر رشته عقل از دست رفت اما از اینجا که بابا بنوی ملک مصاحب و همراه بود خواست که حقوق دوستی آنرا نیز از دست نهد بشوهر گرفت بشرطی که بفعل این مهم می شوم که سپس از حصول مدعا ملک را باز غایت طاووسی پو شاییده در خدمت حضرت ملکه برم و زیر این شرط را مسلم داشته بحسب ظاهر متابعت فرمان زن بر خود لازم گرفت و بران داشت که ملک را از بایه تمام نسخ نجات داده بر همدار من بنشانند و زیر بهمچرد یک ملک از ان چنان بایه خلاص یافت بهر عت هر چه تمامتر بشو شیر آبدار سر زن از من ناپاکش جدا ساخته بر خاک انداخت ملک بر مثال شخصی که از میان محوطه بیهوشی فرا ساخت افاقه رسید چشم کشاد و بهر طرف نگریست و چرتاک از وزیر پرسید که نزدل من در منزل تو از چه راه است و زن توبه بین حال منکر چچه دوست وزیر صائب تدبیر از آغاز تا انجام بر کیفیت حال اطلاع داد ملک بر جانفشانی و وفاداری او آفرین گفت مصلحت کار خود استفسار نمود و زیر گفت ای ملک صلاح کار در ان است که بیشتر از انکه بانوی جهان برین حال آنگاهی یا بد خود را بجا منی و سانی و الا این مرتبه اگر نخواست باز بچنگ او دو آئی دیگر نجات ممکن نباشد و هر من نیز در هر این کار شود ملک را رای و وزیر و الایه بر بس مستحسن افتاد و از اینجا بر فاقه وزیر شبگیر زده بر سبیل اخفا بشهر دیگر رفت و در اندک فرصت ولایت قلم رو خود را کرده در شهری رحل اقامت انگاند و کسوت قلندری بر خود را است کرده و در گوشه خمول به نشست پس از انقضای ایام معده و ده فرمان فرمای آن شهر بر والا گوهری و تابعداری ملک یافته بمصاهرت گزید و دختر خود را در سلک ازدواجش کشید ملک اگر چه ازین امر استیحا تمام داشت اما بمقتضای ارادت ازلی و مشیت بیچونی اینمعنی صورت بست اتیفا قار و زری ملک با خاتوان لایق در صحن خانه نشسته نزد می باخت نگاه غلیو از روی و هوا سمت الراس ملک آمده پر خ زدن و فریاد کردن گرفت معشوقه نو بیکبار بران غلیو از نگاه کرده گفت ای ملک هیچ میدانی که این غلیو از

کیست و ازین مریخ زدن تطابش چیست ملک گفت من بفرارین نمیدانم که طائر می ذره هوا
 پرواز می نماید زن گفت این نه طائر است بلکه زن سابقه تست که خود را در لباس
 طائر نهفته بقصد تو در میانجی رسید اکنون هیچ وجه از چنگش نجات متوانی یافت الا بتوجه
 من ملک ازین مقدمه غریب لیسجی حیرت گشته از بیم جان باورید و وزیر را طلبیده برین
 سرآگهی بخشید وزیر گفت ای ملک اصلاً بیم و هراس را بخاطر سامی راه داده و جهت مدافعت
 او توجیهی از بانوی جهان بخواه زن گفت ای وزیر والا تدبیر به همه جهت سرانجام این مهم
 بر ذره من واجب است زیرا که او دود و دمه و هلاکت ملک است نخست خصم من است
 حالیا من نیز بشکل غلیواری به پرواز آمده خود را بدور صانم و باهم بمقتل و جنگ آورده
 پیش ملک افکنم باید که در آن حین ملک جستی بکار برده کارش بضرع خوب
 تمام سازد اما حاضر و ناظر باشد تا از روی سهو بر من نرزد و واسطه امتیاز من از اختلاف
 لون پروا بال خواهد بود یعنی وسیله مطلق است و من سیاه ابلق ملک این معنی را از جمله معنیهای
 انکاشته کنکه چوبی بگرفت و در کین نگاه مترصد به نشست تا آنکه خاتون پروا آمده با او
 در آویخت و بدستوری که در صدر حسن تفسیر پذیرفته بظهور آورد ملک از غایت
 شادی بر جست و از وزیر پرسید که بر سیاه مطلق زخم یا بر سیاه ابلق وزیر گفت ای ملک
 نشیند که سیگ زرد هم برادرشغال است اگر از کام ننگ نجات یافتی بچنگ گرسنگ
 نورافندی اندیشه صواب آنست که هر دو را بزنی و از سر این طایفه که خصم ترا ز گرسنگ
 و مار اند با کلک مصون باش ملک بصواب دید و وزیر کامل تدبیر برد و نا پاک را به اربابوار
 فرستاد و از آن بلیات نجات یافته دیگر را محبت نسوان اجتناب گزیده و زاده توکل و کنج
 قناعت به نشست و بقیه عمر بطاعت ایزد متعال اشتغال ورزیده بذریعه ریاضت
 سعادت عقیقه و دولت معنی بدست آورد *

* حکایت هفتم *

بید خوانان اسماء رود فقه سنجان اخبار این داستان بدیع را بر صفحه بیان چنان انکاشته اند
 که در شهر بنارس که مهد سنسکرت مینادید هندو است بر همین سسری بود لوحه خالشان از

نقوش و انفس مراد آستین و جودش از طراز هنرمهر ازی داشت فصیح و شیوه از زبان
در شیوه کیادی علم اسنادی بر می افراشت و در مکتب تالیس ابلیس را حکمت مکانه درس
می نمود اتفاقا با جوانی زیبا منظر دو چار شد و طامرد دل را بهوای مجتش پرواز داد و تقابله
الفتش در گریبان خاطر عشق پسند قائم بست چون با وجود شوهر و عاقل یار نه تنه ر تمام
دست می داد و گلکهای کامرانی از گلشن کامیابی چیدن باندازه تمنای خاطر میسر نمی شد
از روی کاجوئی در صد و مدافعت شوهر گشت و بجهت آواره ساختن او بباد غریبت
همت بر گماشت شبی شوهر خود دشمن بمکالم شوق آن سیه نامه را در آغوش کشیده
خواست که از لعل نوشینش باده مراد نوش کند زن از راه ترویریشانی بسر که اندوده
از صاحبش پهلوتی ساخت و بهستم آثار ملال بر چهره پدید آورده عیش شیرین آن بیچاره
بهرش روی و عیوست منقص گردانید بر همین که از افسون زمان و شیوه نسوان نصیبی نداشت
از نیمغنی خربین حیرت گشته باعث ملال و موجب آزار استفسار کرد زن بکاره بر اید کید بکشاود
و گفت چرا ملول باشم و چگونه در نشیب اندوه بسر نیفتم که امروز زنی از زنان ابنای جنس
و در محمی که سایر زنان قبایل و عشائر مجتمع بودند بی محابا جهان طعن بسان سنان دراز
کرده گفت تو که این همه صد نشینی آرزو داری و می خواهی که بر سائی فهم و ادراک و
نازک سخنی و بذل سنجی ممتاز باشی چرا شوهر را تعلیم نمی کنی که از بهر ایه فضل و هنر طاری است
و از علم و دانش بی نصیب چه هیچ بر همین طفلی نو آموز ایچ خوان پیچمانی و نادانی را اگر درین قوم
چون او بگوئی از نادان ترینانی مرا این سخن چون خاک و سینه به نشست و بسان دشنه جگر بشکافت
فی الواقع این چه زندگانی است که تو داری مرا بیوه بودن و بنا کامی در بر که بی شوهران عمر بسر بردن
خوشترازان است که تو شوهر باشی و زنان شهر بطعنهای جانکاه سو راخ دو جگر کنده و دل را
بر آتش و سوائی روزی صد بار کتاب سازند غرض امثال این سخننان بغیر انگیزه بصد
آب و تاب و رکاوته هر کرده عرق حمیتش را در حرکت آورد و نادان اصلا بکوی
حقیقت پی نبرده همانم بجهت کسب هنر کمر همت مستحکم بست و غربت بر وطن گزید و در نج

بزرگداشت مقدم داشته به تمنای کسب کمالات کام سنج طریق ترد و گشت و ذر هر شهر و فریه که
 بزهری کامل هنر و بید خوانی و الادانش شنید سعادت خدمتش و یافته مشعل اخرو
 اخمن اصفا و بت شهباز بهر کسب فضایل و استیفای کمالات متحمل انواع مذلت گشته
 در اندک زمانی از هر چهار بید متمتع گردیده و در بندگی موبدان بالغ فن فایز شده
 استیجاب علوم غریبه و فنون شده یافته نمود و بکمال فضل و هنر آراسته و از علم و دانش
 بهره وافی برداشته علم استادی بر افراشت و کس دانائی بناوخت و از غایت
 شادمانی و فرحناکی مراجعت نمود و بخانه خویش آمد اتفاقاً باز از شب گذشته
 بود که برهنی داخل و شاق خود گشته با زن ملاقات نمود زن بجهت مصلحت از رسیدن شوهر
 اظهار فرح و انبساط کرده باب گرم گرد را در از پای او بست و باغرام او اکرام بر کرد
 به نشاندن حریف زن بقاعده دوام بزم طرب را ترتیب داد و آماده میباشست بوده
 انتظار قدم بجهت لزوم اومی بر و درین اثنا منهیان محرم خبر رسیدن برهنی بدو
 دادند و ازین معنی بنایت منقض گشته بزین پیغام نمود که مواد طرب و اسباب عشرت
 همه غیب است اکنون باید که بنوع جمال خود شبستان امید را منور سازی زن و جواب
 گفت که بعد از مدت امتداد شرم از غربت بخانه آمده رسیدن من در اینجا بعد از تمام
 نوار و ملکه به هیچ وجه صورت نه بند و شایسته مصلحت چنان است که امشب معذور
 نمائی و ارتکاب این تقصیر عمداً آنست بعفو مقرون گردانی جوان از اجتماع این سخن
 ملول و آزرده گشت و باز بهباله و اغراق تمام پیام فرستاد که با امید وصال جان نوازت
 جتنی بنایت فرحت افزا و بزمی نهایت دل کشته ترتیب یافته چنگ بشوق تو فریاد
 می کند و بناده در سینه مرا می جوشد اگر در آئین محبت صادق بر عنوانی که توانی
 غنای بالای سبب فریب خود را برین مشتاق انداز و ناله اضطراب را باب زلال
 وصال مبطفی گردان و الا کار برین شوریده بسی تنگ شود و زنده گانی و بابل جان گردد
 و هم از قانون دوستی و اتحاد نباشد که مشتاق خود را در کمال آرزو مندی نماید سازی

* فرد *

و در عین امید و آری مایوس گردانی
 * زود آی که بی روی تو ای شمع دل افروز * * در بزم حرفان اثر نور و عفا نیست *

زن چون برین حال آگهی یافت باب رنجش خاطر نازک یار نیارده و لبخونی و استر ضای
 خاطرش بر همه چیز مقدم داشته انگشت قبول بر دیده نهاد و گفت فرین غم و غصه بهاش و
 خاطر عشرت دوست خود را بناخن ملال مخراش که بهر کیف خود را بتور سنخیم و نرگس
 و آره بیای چشم در خدمت تو شنایم پس از ارسال پیام زمانی متامل گشته جریده مکاه
 باز گرد و مگری تازه انتخاب نموده شوهر و انگشت بعد السحید و الحسنه که بخیریت و عافیت
 تشریف آوردی و از رنج سفر و شد اند غریب بر آسودی دیده انتظار دیده من
 بنور جمالت بینا گشت و ناله اند و مهاجرت و میران الم منارقت باب زلال و عامل
 انطفای پذیرفت * ع * از بخت شکر دارم و از روزگار هم * یقین که از
 جمیع علوم تمتعی و افنی یافته و از سایر فضائل بهره کافی اند و خسته امامی خواهم که تفصیل
 کمالات علوم و فنون خود را بیان کنی تا بتاحسبی که از رهگذر عالمی که در خاطر دارم بر آید و
 ازین اندیشه نیز دل را با نکل اطمینان حاصل شود امید دارم که از ان علم بهره کامل
 داشته باشی فضائل دیگر گو نباشد بر همین از روی کمال شگفتگی و غرور گفت ای مونس
 غم خوار من اکنون غم مخور که هر چهار بید از بردارم و سرگروه موبدان و الاداشتم
 زن گفت ای وای مگر بید بنسخم نخواهد بر همین گفت ای زن آنچه از راهبان کامل هنر
 و موبدان بالغ فن تحقیق شده همگی چهار بید است تو از کجای گوئی که پانچ است زن بمجرد
 اصغای این سخن دست تفاین بر یکدیگر زده گفت این چه طالع منخوس است که من
 دارم مگر در دیوان مشیت منثور کلامیابی بنام ثبت نشده و در جریده ازل همین ناکامی
 بر صفحه عالم ثبت گشته چون سرگردان تیره غریب بودی روز و شب از درد بحر ان فرین
 غم و مبتلای الم بوده امید می داشتیم و بیوی و مال جان بخشش زنده بودم که روزی تشریف
 پیاری و ازین غم و غصه نجات بخشی چون بیامی امید به بیم مهمل گشت و سلسله

* بیت *

مراد منقطع شد *

* در بناخت سستم سختی آورد * * طلوع اخترم بد بختی آورد *

بر همین ازین سخنات جرئت افزا مضطرب گشته پرسید که موجب این همه یاس و نومیدی چیست زن گفت فرمانده این شهر را مشکلی است که حل آن موقوف و منحصر بر ترابیده است و این بید و بختجم است سوای چهار بید معروف امروز سائر بر همان این شهر را برای سر انجام این امر بد رگه قهرمانی برده اند چون آنها از بید و بختجم آگهی ندارند به فرمان ملک محبوبس گشته اند و مقرر چنان شده که یک آتش شب بشرط جواب مسئله دو شینه در امان باشند و فردا اگر از عهد آن امر بر نیایند هزاران مذلت و خواری در چارسوی سیاست رسند یقین است که فردا از آمدن تو خبر برند و تو نیز یکی از جمله آنها خواهی بود و مرا که هنوز در بوستان شباب از هزاران گل یکی نشگفته لاله دار داغ غم منارقت تو بر سینه نهاده بروز سیاه در جرگه بی شوهران باید نشست مرد ساده لوح با وجود کسب فضائل و علوم فریب خورده بمحرد استماع این و مدد از بیم قالب تهی ساخت و از بی جگری غش بر و طاری شد و بپایان مدد و شان در از بر زمین افتاد زن کینا دفی الحال گلابی بر رویش زده سرش از خاک برداشت و گفت دل قوی دار که همین لحظه علاجی بخاطر رسید که بی غائله ریب از الهامات غیبی توان گفت یعنی تا از آمدن تو کسی را اطلاع دست نداده ازین شهر شوم بدر روی و چندی دیگر دل بر کمرت غربت نهاده و داغ بهران بر سینه من سید اختر غنود و بخت گذاشته بید خامه را نیز بدست آری می تواند بود که هم بدین وسیله بسائر کمالات و فصائل فائز شوی و از جمیع دانایان مناصر خویش بر سر آئی بر همین نادان غافل از فسون نسوان با وجود کمال تردد و ماندگی مسافر و رنج آبله پائی در نصف شب از خانه برآمده به تجدید متحمل رحمت غربت شد و آن زن تبه کار بدین حیات نزد مشتاق خود شنافته بهنگار بد بختی گرم ساخت و بر همس بهنگام منطوع نیز گیتی افروز سحر الهی شهر رسید و بر لب آبگیری مغنوم به نشست اتفاقا پنج تن از

زمان آن شهر بجهت آب بر کنار آبگیر آمدند بر همین راه دیدند که محل عامر طیش از آفتاب
 اندوه خول و پرمایان گردیده و دولش چون غنچه تنگ و در هم گشته پرسیدند که از کجا میرسم
 و کیستی و در گردانده و ملال از بهر چیستی جوان کیفیت حال باز گفت این را چون در علم
 تر یابید مهارت تمام داشتند از استماع حقیقت جوان لب به تبسم گشادند و دانستند
 که زنی است اسناد کامل است و این ساده لوح را بجهت استیجاب کامرانی خویش آورده
 داشت که بت ساخته بر مسکینی و بیچمدانی او رحم آورده گفته که ای ماتم زده عقل و
 گم کرده راه و اندش انگر چه تر یابید بحری است مواج بلکه محیطی است ناپید انکار که هیچ
 و ناپیادری عقل بر اندازده آن نتواند دست یافت اما دل قوی دارد که این مشکل
 ترا ماحل سازیم و غوامض این علم بر تو کشف گردانیم بر همین ازینمندی بنایت مسرور
 و مبتهج گشته بکمال عقیدت خود را بشاگردی آن استادان کامل عیار بالغ هنر قرار داد
 و زبان بهوش گشاد و گفت * ع * مردمی کرد و کرم بخت نهاداد بمن * که نخست
 در خدمت شمار سیدم و از جور فلک بر آسودم و آن عیار پیشگان باهم مقرر ساخته
 که هر روز یکی آن محروم کوی بی فردی و مظلوم جهان عقل را با خود برده بر انتاب تعلیم
 پرواز دهد و قائل تر یابید بر و مکث گرداند تا در پنج خلوت اسرار این علم کما یبغی بر و
 آشکار گردد و درین مقام به منتهای مرام فائز شود * * خلوت اول *
 یکی از ان پنج زن آن دشت بیابای ابلهی را روز نخست بخانه خود برد و نسبت خواهر
 زادگی او با خود ظاهر ساخته با شوی و خوش ملاقات داد و مکان علیمه برایش تعیین ساخته بساطی
 مهمه گردانید و مراتب ضیافت ترتیب داد و اقسام اغذیه و انواع اشربه مهیا کرد چون
 عروس شب بر نداشت کلین بر روی روز فردا هشت زن بوسیله حیل از شوهر اجازت
 خواسته نزد آن غریق لجم حیرت آمد و لحظه او را به سخنان حرب و شیرین بی حجاب
 ساخته تکلیف مبالغت و در میان آورد و گفت فرصت و وقت از منتهات انکاشته در میدان
 عشرت هیون کامرانی بنار و گوی مراد چو گلگان زلف عنبرین بایم باز که عمر عزیز چون آب جو

برایگان از دست سحر و برهنی که درین عمل عاری بود از غایت انفعال و در غرق ترگشت و گفت
ای عورت ناحق شناس همین ساعت مرا خواهرزاده خواندی باز این چه تکلیف و دراز کار
و در میان آوردی خدا را معذورم دار که اعلا بدین امر شنیع و ارتکاب تو انهم کرد زن گفت فلاح تو
و رانقیاد قرمان نیست هلا زود باش و در تیر نهادن بهر زده میوی * ع * که آفتهاست و در تاخت
طالب از میان دارد * برهنی از اینجا که نماز موده کار بود و گاهی لذت این نعمت و ریاضه جرات
تو نیست بکار برد و کند تند خرام را در میدان عشرت جولان تو نیست داد و از روی فقر و
عقاید بر اهره را را و سیاه بخت خود خواست زن که در فن خود استاد کامل بود با خود اندیشه
کرد که این ماتم زده خود را که با این همه توجه و تفقد از جاده مقتضی انحراف و در زبده
بکوی ناکامی می افتد * ع * چکنم تا نکند مصلحت خویش تبا * ناچار بواسطه صلاح
مکار گوشمال او واجب دانسته یکبار پشت چشم نازک کرده گفت که ای ناحق شناس
نفر افرا موش اینچه بد بختی و بد نهادی ست که با آنکه من ترا چون فرزند ان باطفت و احسان
غمخواری می کنم و خواهرزاده که بمنزله فرزند است خوانده ام دامان عصمت را به تعدی
و ستم ملوث عصیان می خواهی ملوث کنی و با غوای شیطان و هوای نفس اماره بچنین
تکلیف خیانت آلود دست استهداد بگریبانم میزنی و فریاد برادر و که ای همسایه بباد
من بیچاره بر سید که از دست این جوان سخت بعد اب گرفتارم زمان همسایه از
چار طرف شتافتند برهنی از ملوث این ساخته جانکاه را سان گشته از بس سیم غش
کرد زن عیار فی الفور قاب شیر و برنج که اند راه مهانداری آورد و بود پشت بازده
بر زمین ریخت و گفت ای خواهران این جوان که خواهرزاده نیست بعد از عمری در اینجا
آمده و پیش ازین بساعتی بشیر و برنج میل کرده بود یکبار برودت بر دلش استیلا
یافته پشت تمام شگوفه کرد و بمحرد غنای غشی بر و طاری شده بی هوش افتاد اکنون
ند انهم حالش چون شود و چه سان باز بهوش آید این را می گفت و اشک می ریخت
همسایگان دوای گرم آوردند و دلاری نمودند چون رخصت شدند برهنی چشم باز کرد

و بدل گفت سخت عقبه گذرانیدیم و از بلید بزرگ امان یافتیم زن جادو کار گفت ای
 ناخبر به کار * ع * رسیده بود بلای ولسی به خبر گذشت * اکنون زود سر ارادت
 بر خط فرمان من نه و از آنچه امر کرده ام تجاوز منها و الا این مرتبه جان پر نشوی و بلای
 چنانسان ما خود گردی برهن چون به یغرا از اطاعت و انقیاد آن کیاد راه سلامت ندید
 ناچار زن برضاد داد و بحکم قضا کردن نهاده بعلی که بنایست اقدام نمود چون فارغ شد
 زن گفت ای مرده دل این شجه ایست از تر یابید که بیاد تو دادم آن تا دیگر سهو نکنی
 و بهر طریق که در هری کنسم راه منزل مقصود و انسته گرم بویه گردی * بیت *
 * به می سجاده رنگین کن گرت پیر منان گوید * * که سالک بی خبر نبود ز راه در مهم منزل لها *
 زیرا که بسا چیز باشد که احتمال آن در نظر مبتدی زشت نماید اما چون نیکو دریابد بداند
 که شایسته چیز همان است * ع * در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر است *
 چون مغ آفتاب از گلیسای مشرق بیرون آمد زن کامل فن برهن را رخصت داد تا باز
 بکنار آبگیر رود و خود نیز عبادت معهود کوزه به جهت آب برود و هر از آن خود را که
 بقاعده دوام بر کنار آب گیر مجتمع گشته بودند به حقیقت شب آگهی داد * خلوت دوم *
 یکی دیگر از آن پانچ زن متکفل مهم برهن شده بخانه خود بر دشر هر را گفت که امر دزن
 خزان بقال در مجمع خاتونان شهر شوهر خود را بسیار ستوده گفت که اگر چه کمالات
 او زیاده از اندازه احصاست و فضائل او از شرح و بیان مستغنی اما یک کار دست
 بسته اش اینست که چشم بسته کادرامی دو شده و یک قطره بیرون ظرف نمی ریزد
 من ضبط خود نتوانستم کرد گفتم این به کاریست که قابل تحسین و ستایش باشد شوهر
 من به بهترین و جمعی برین عمل اقدام می تواند نمود زن بقال درین باب استبعاد
 می کرد و من در مبالغه می افزودم تا آنکه گردد در میان آمد اکنون آمده ام و این جوان
 منصف اینمعنی است امیدوارم که همین خاعت در حضور این جوان انصاف پیشه
 به شرط مقرر شیر بدوشی و مراد پیش زان شهر متفعل نسازی شوهر کامل ادراک

گفت نه این امر مشکل است که تو مابین همه افطرا بج و افطرا را به طبع خود راه می دهی مگر سلیقه من درین عمل ازان بقال تره فروش کمتر است که خجالت ترا در پیش زنا ب هم جنس و هم چشم و داد ارم زن مکاره ازمین معنی چون گل. شگفت و سرعت چشم شوهر گویا بطن بسته ظرفی بدستش داد و در بسمان پهای گا و بسته پیشش ایستاده کرد و خود به پهلویش خوابیده بر همین را اشارت کرد تا چست و چابک در آمده سمنده رادر میدان تنگ جولان داد زن چون از باد که خلاص یافت فی الحال بر جست و چشم شوهر کشاد و دستش به وسیده و باقصی غایت اظهار طرب و شادمانی نمود شوهر ازان شادمان تر که کار دست بسته چشم بسته کرد زن مکاره عیاره بر بر همین گفت دیدی سلیقه شوهر مرا و شوهر بالغ خود از بس بزرگی در لبها تبسم و زدیده کرده گوش بستایش خود داشت و از منصف انصاف می خواست و از غایت نشاط در پیرهن می بالید بلکه نه می گنجید قصه کوتاه زن و ده مر سار از انجا بر همین صاحب انصاف را و داغ کرده بجهت مینش مانی تعیین نمود و زدیگر چون بر همین زین زمار سپهر از دیر مشرق بر آمد هر پنج زن بر کنار آبیگر حاضر شدند و این پاکت و امن کیفیت عباری و شیوه پرکاری خود را ظاهر ساخته مورد تحسین شد * خلوت سوم *

روز سوم یکی از ان خنده که به تابیس پنجه ابایس می برد متصدی کار بر همین صحت همراه خود برد و در محلی نشاند خود بخانه رفت و بعد از لحظه ظاهر ساخت که وجعی شده زیر ناف بهم رسیده نزدیک است که طایر روح از محبس عصری به پر و از آید نه انم خدای مخالف مهیج باد شده یا جین تناول طعام نظر بد اثر کرده بهر تقییر آزار جان بکسل دارم و هر لحظه از زوی نزدیک دست بر شکم مالیده بینی کج می ساخت و رنگ بر روی شکست شوهرش از بسکه دوست می داشت سخت متوهم گردیده از هر معا لجه سرا سیم شد و گفت زمانی دست بجلب المینین شکیبائی زن که بندار اشفا روم و از طیب و اطاب کنیم زن هند سه باز گفت تو از بالین من مرو که وجود

تو باعث تقویت دل است و هر ده مرتب ده که زن هر حایه را اگر در چنین باب بگذرد
 طولی و از دنجوانم شوهر فی الحال ستری مرتب گردانیده خود بیرون پرده نشست
 و از غایت اضطراب از هر صحت زن دست خود بمناجات برداشت و دعا آغاز کرد
 زن مکاره بر همین را بدست میانجی محرم پیغام کرد تا چادر بر سر کشیده باین زن بیاید
 بر همین پاشته خور بی باکانه یکبارگی بیامد و آن چنانکه بایست حکیمانه به معالجه و در دوش پرداخت
 زن ابلیس پیشه از روی کمال تابیس در حین کار سر از پرده بیرون کرده بر زانوی
 شوهر ایستاده و او را به فرمود تا نرم نرم زیر کند چون توسن کرد سر دراز کردن بر همین
 و در عین راهواری لنگی گزیده زن بر غاست و شوهر را اشاره فرمود تا بگوشه فرار رفت
 و بر همین بکام دل استیجاب شهوت جسمانی کرده بیرون آمد و به بکلی مقرر اقامت
 و زید و زن سیه نامه بشگفتگی و نشاشت نشست و پیش شوهر زبان به تحسین زن
 همسایه کشاده بشکر احسانش مترنم گردید و شوهر نیز در مراتب منت و سپاس باذن
 همه استنان شده روز دیگر بدستور بر کنار آبگیر رفته بر همین را در مجمع خاتونان حاضر گردانیده
 بر ماجرای خوبه لستن آگهی بخشید

* خلوت چهارم *

خاتون چهارم که از تبر مکانش ترک برخاسته بر آسمان چون بید می لرزید و در حق
 بر همین غربت زده توبه میزد و داشته باغی فرستاد و خود بخانه رفته شوهر و الا فطرت
 را گفت شنیده ام که در باغ فلان دهقان تخیلی است که خرمایش بغایت لذیذ و خوشکوار
 است و غریب تر آنکه هر که بالای آن بر می آید از عجایب بسیار مشاهد میکند اگر
 امروز بتماشای آن باغ رفته از آن تخیل خرمایچینم و هم غرائب آن را مشاهده کنم خالی اند
 نشاء نخواهد بود القصه آنقدر سخنان خوش آمد آمیز و لایه آمود و رکاز شوهر کرد که ناچار
 بیاض آمد و به تکلیف زن بالای تخیل رفت درین اثنا بر همین را که پیش ازین باغ رفته
 در گوشه کشت بهمان مترصد نشسته بود باشاره طلب کرد بر همین عیار پیشه که استاد
 کار شده بود بلا تخاصی بدوید و تخیل دو شاخه سپین زن را برداشته و طب تر بکند مش

انداخت شوهر از بالای نخل مشاهده این حال قبیح کرده به قهر تمام بانگ بر زد که ای
 لطفی و دوستی نزد این چه عمل شنیع است زن اصلاً بحواب نهرداخت را بمعنی
 آتش غضب و رند شوهر گرفت و میل بفرو دادن کرد برهن بکمال چابکی سهندند
 راهوار راند از شاخ سیمین فرو داد و راه خویش پیش گرفت * ع * آری طریق
 دولت چالاکی است و حسنی * زن نافرو دادن شوهر بند سر او میل قائم کرده گفت
 ای مرد مگر جنون و ماغ ترا از خود برداخته که عیث غوغا بینا و نهاده از سوالی خود اندیشه
 نداری در این جایگز از تو دیگر جنس و کور کجاست که بر من اطلاق فنی می نمائی مرد
 چون هیچ کس را در میان ندید حیرت ناک بایستاد و بنحو و تامل نمود که غایب این متاع
 از اسرار غیبی باشد و الا چه ممکن که زن اگر چه فاجر و دزدگار باشد در نظر شوهر با این
 همه بیباکی و بی حیائی به عمل شنیع ارتکاب تواند نمود زن طار کامل عیار از متامل ماندن
 شوهر حقیقت حال بتفرس دریافت و از روی شوخی و گستاخی دلیرانه حرف زد و
 گمرقت و فی الحال و اسن بکر زده خود بالای نخل برآمد و چون بر شاخ شامخ رفت بیابا
 خریا و بر آورد که ای مرد بیحیا این چه عمل زشت است که جوانی را بخود کشیده اگر
 بخت بد ترا از جاده صواب برده باری در خلوت بدین امر مبادرت می نمودی فی الواقع
 بیگانه بود و حیال از پیش چشم بر انداختن و بدین شتاب بچنین امر منکر پرداختن
 بمنتهای بد بختی است مرد گفت ای عورت عیث فریاد زن و ساکت باش که خواص
 این نخل چنین است که هر که بالایش بر آید آدم پائین را بدین حال مشاهده کند زن کیاد
 زد و از نخل فرو داد و گفت که این باغ چه نیکو تفهیم ج طاه است که هم فرامی توان چید و هم
 از اعاذیب روزگار می توان دید شوهر گفت بلا بر غرائبش خورد که عیث مردم را
 بر سوالی تهم میخازد و القصه زن ابایس میشه با وجود ارتکاب بچنین عمل از انجا بخانه
 حالها آمده روز دیگر بقاوه دوام بر کنار آگیر آمده برهن را در خدمت خوانین حاضر
 ساخت و بر حسن تدبیر خویش اطلاع داد

خاتون پانجمین که ابلیس از سگاندش لاجول می خواند از آن مجمع که دیوان مغایرت بود بر همین را
 با خود برده افسونی چند بیادش داد و بخانه رفته از راه مصیحت خود را بجنون زد و دیوانه وار
 و انموده پذیران گفتن آغاز نمود بر همین بمقتضای تاقین خاتون و قتری زیر بغل زده بیاد و ظاهر
 ساخت که حکیمی کامل و طبییسی حاذق و سائر امراض که در بدن انسان طاری می شود به نیکوترین
 و جوی زائل می کنم شوهرش آگاه گشته حکیم را اندرون برد و باقصی غایت لوازم اجلال و احترام
 بآورد و بر صدر عزت نشاند و بیمار خود را بدو نمود حکیم دانا بسبابه تانیس بخش آن پاک دامن
 دریافته گفت که این عورت از زنجهای بدنی معتر است اما جن قوی و خدغه درین حلول کرده
 معلوم نیست که این بیچاره از دستش جان بر تو اندشید یا نه و البیان زن بعجز و السیاح در آمده
 دست بدامنش زده گفتند ای والامنش این مشکل هم بمن تو به تو حل خواهد شد خدا را
 تو جوی بر کمار و بیکبار ما را میو سن گردان حکیم گفت اگر به مدت دراز است که ترک
 امثال این عملها کرده ام و خود را ازین جهت آلوده طمع نمیکنم لیکن بی جوانی این زن
 و عجز شما رحم می آید ما چاره دارم و میگویشم پس بفرمود تا خانه را رفت و روب دادند و
 آب زدند و عود بر آتش نهادند و گل بسیار ریختند حکیم و الا تدبیر بر مسند دانش تمکین
 فرموده عود را با کاغذ سوخته دودش بدماغ زن فرستاد و زبانه در کام ناکام بحرکت آورده
 نفس بر و دمیدن گرفت جن بیکبار در شوهرش آمده گفت ای نادان عبت رحمت بر خود
 اختیار کن زیرا که من نه آنم که چون تو مرغی بیام من تو اند پرواز نمود مرا فرناس می نامند و
 صد هزار جن بر فرمان من سر نهاده اند و سر مو از جاده اطاعت انحراف تو اند و زید
 مثل تو چندین بو الهوسان را شربت مرگ چشاندیم ام بر جان شیرین خود رحم آرتا بایداری
 بگریزد و الا یکی را از لشکریان خود بفرمایم تا دمار از زو زگار تو بر آرد از امتناع این کلمات رعشه
 بر اندام حاضران افتاد حکیم فرمود که منم آن نیستم که تو بهنداشته خیال باطل را بخود راه
 ده و اگر عاقبت مطلوب است زود این بیگانه را از کن و الا در شیشه بنشانم و هزاران
 غناب در آتش بسوزانم القصه امثال این مقدمات در میان حکیم و جن یعنی زن که

عقرباب از صد بر کجی شصت ساله را ده بگریزد بسیار آمد آفرایا مر حکیم دوران زور دست
ازد باز داشته بر شاست و گشت این معب بلا نیست مرار یا ضت بسیار باید کشید و فراوان
تعب باید دید تا بخره گردد و البان زن با تفاق مر بر پایش نهادند و گفتند بدین نوازش کبری
و احسان سترگ ناهمه را درم ناخزیده بنده خود کن و در باب این بیچاره که مایه بیخی توجیه
فرمانی حکیم همه حال بدلداری و دلاسا کوشیده مرخص گشت چون بیضه زرین مهر سپهر از لطن
افتی بر آمد حکیم کامل استعنه او بیضه چند از کبوتر باز عقربان زرد کرده و پاره خون لطف
سفید در دیگر سفالین نهاده بیاورد و فرمود تا سر آن دیگر بسربلایش قایم کرده بر آتش
نهادند و مردم دور تر برد و در آن حلقه بسته چون دیگر آید زن فریاد بر آورد و
که سوختم خدا را بر من به بخشای که دیگر پیرامون این زن نگردم چون این معنی تکرار یافت
حکیم حکم فرمود که اگر عهد کنی و باین خود قسم خوری جان بخشی کنم زن فرایش شده بگوش
حکیم افسون تازه بد مید حکیم فرمود تا دیگر از سر آتش فرود آورده در خاک مدفون ساخته
و جن یعنی زن را گفت حال مرا سوم خود طلب کن زن گفت رخت تازه در کمال لطافت
و نفاست بر قاسم راست کنده و با قسام عطریات مطهر سازند و در محافه نشاند و غلاف مکلل
بر آن فرو داشته و مطربان شیرین نوا نغمات و گکش بخوانند و چهار کس محافه را بردوش برداشته
هفت کرت در محن خانه بگردانند حکیم گفت اگر چه این همه در خورشان خمردی تست اما
این مسکینان از عهد و شرا انجام آن توانند بر آمد ازین تکلیف مالا لطاق بگذر و کار آسان
کن زن گفت ای حکیم دانا خود نیکو میدانی * ع * فکر هر کس به قدر همت او دست *
چون مبالغه از حد گذشت ناچار همچنان کردند و حکیم اندرون محافه در آمده زلف سلسل
مشکین که همتارش خورهای صد نافه ختن بود گرفته شروع در خواندن افسون و تحرک شفتین کرد
شوهر غاتون و دیگر افر با محافه بردوش گرفتند حکیم پرده را بر حوالی محافه فرو هشته آن حور فریب
ر عناشمان را چون دسته گل بکام دل در آغوش کشیده و ساق سیمینش حلقه بگرد ساخته طلسم
از سر گنج بشکست و اینها محافه را بردوش گرفته بنرم گامی در محن خانه تردد میکردند و مطربان

ناپید نواتر انهای دل نشین میسر آید و حکیم با خاتون کاچم دل حاصل می نمود تا آنکه بغداد از تنگابوی
 بسیار از بحر مغز حکیم کولوی شهوار دزد در جاک خاتون بکاید و حکیم بالغ عیار پرور را برداشته
 بفرمود تا محاف را فرد و آرنه زن بکامد که خود او سنا و کار بود چشم کشاده بهر طرف نگاه
 حیرت آورد کرده با و از عزیزین پرسید که این چه صحبت هوش ربا و هنگامه چیست و محاف برای کیست
 تمامی مردم خانه سیما شوهر از غایت شادمانی خندان گشته گفتند چه می پرسی که این هنگامه از بهر
 تو راحت شده زن هند سه باز چون داستان و ستان طراز از آغاز تا انجام گوش کرده
 خود را بر در تهاهل زده گفت سبحان الله من اصلا برین حال آگاه یستم القصه حکیم ورع
 کیش فراوان نقد و جنس در حق النعمت بدست آورده بصدا احترام مرخص شد و ز
 دیگر چون عروس خاوری از محاف مشرق برآمد خاتون کامل فن بر همین را بر کنار آب گیر
 حاضر آورده هم نفسان خود را بر واقعه ندرت طراز خویش اطلاع داد آنها زبان به تحسین
 کشادند و درین فن او را بر خود مقدم گرفتند و هر پنج زن که شخص کید را بمنزله حواس خمسہ بودند
 بر همین را رخصت فرمودند و گفتند که اکنون از علم تریا بید و غوا مض و دقایق آن گاهی آگهی
 یافتی و دانستی که زن بار ساسیریت بچه پیشه پر داخته است و ترا از بهر چه آورده تیره
 غربت ساخته بر همین موبو مریون احسان شان گشته از هماغجا بکمال قهر ناگهی بدوت را
 تاب داده جوشان و فروشان روان شده و در اندک فرصت قطع منازل کرده بخانه آمده و بسری زن
 اصلا التفات نکرد زن بر کار بنقر سن دریافت که معامله چیست و از بهر چه بیاد بردت
 پروا نمی نماید بالفعل بمقتضای مصلحت رشته آن مرغ نوآموز را در از داده بهر چه فرمان
 کرد چون بیچارگان گردن نهاد چون عروس مهر سجده مغرب شنافت حریف زن از آمدن
 شرمش و قوف یافته بیخام فرستاد که در سنی محبت و تمامی مهر و وفای تو وقتی بظهور پیوندد و نقد
 انحصار آن زمان بر محک امتحان بالغ عیار بر آید که امشب بمنزله مقدم خویش کلبه احزان
 این مشتاق را منور سازی و بنظاره جمال باکمال خود چشم آرزو مند و انوری بخشی * ع *
 فرد آوی و دل تنگ مرا منس جان باش * زن گفت اگر چه دل * ع * چه مفلسی که طایر گنج قار و نست

آرزو مند و دولت و مال جان نواز تست لیکن از آنجا که کارگردون دوزخ و دوزخه است و تیرد نباشد امشب ادراک سعادت حضور پر نور ت میسر نیاید و ازین تقدیر که هر چند بدون اختیار است عرق تشویر از سرگشته * ع * پس خجالت که پدید آمد ازین تقدیرم * امید از کرم چنان است که این جرم مرا بذیل عاطفت پوشی و هر کیف یک امشب بحرمان بسازی حریت اصلا اقبال ای معنی نکرده دست استبداد بدانان حاش زده گفت * ع * سخن این است که مای تو نخواهیم حیات * بخور ای که مرغ دل را بر آتش عشق کباب ساخته که اگر امشب از دولت و مال خود محروم کنی بدشته عذابیه را به شکافم و دل را که بدست من نیست بیرون افکنم و بیگبار سفارت ابدی حاصل کنم زن بسکه خاطریار عزیزتر میداشت ناچار قبول کرد و زنی را که میانجی و محرم را از بود بجای خود نرود شوهر گداشته خود برود و دست شتافت بر همین چون پابر بستر راحت دراز کشید این زن نیز چراغ را خاموش کرده به پهلویش بنخواید بر همین از آنجا که استهای صاف داشت مائل مباشرت شد و از بیدماغی برآمده بگرم اختلاطی و گرم جوشی سخنران مهر انگیز سر کرده متوقع شد که زن نیز بشیوه دلبری بکار برده به سخنان شیرین و لغزینی نماید و خواهش را با تمام رساند این معنی اصلا صورت نشد دست زیرا که زن از بیم افشای راز و افتادن بخیه از روی کار لب به نطق نمی کشاد بر همین با زار روی مهر و مهربانی گفت تو که پیوسته کرشمه صنایع و عشوه ریز می بودی و همواره بشوخی و ناز صحبت میداشتی و به کماله جان نواز و لغزینی می نمودی امشب چون است که اصلا حرف نمیزنی و چه شد که بابل خوش لهجه زبان را صغیر صنایع نمی سازی * ع * خود آن کرشمه کجاست و آن عتاب کجا * زن را چون حرف زدن مصاحبت نبود چون گل در مکنش گفت بر همین از آنجا که از او ضاع و اظهار ناپسندیدن لاله دارد داغ الم بر دل داشت و سوخته آتش بدینجاری او بود و دینو لا از طاقت طاق گشت و از غضبناکی بر عاست کز لک تشجیز یافته از میان مجمره برادرده بلا تماشای الف بینی زن که نائب مناسب خاتونش بود و از صفحه صورت

ک ساخت و میباجی بی چاره در خور خدمت و محرمیت بدین چنین تشبیه بزرگ
 قانز شد در جادهی آن چنان جان سپاری و خدمت گاری که از قبل بانوبه تقدیم
 و رسانیده بدین نوازش کبری سزایندی یافت آری * ع * هر عمل اجری و هر کرد و جزائی
 دارد * القصة چون برهن دانست که کار نمایان از دست برآمده همت و جرأت خود
 را واقعی نهاده سرور لیاقت کشید آخر شب زن مکاره از نزد حریف آمده با همگی
 میباجی زن را آگاه ساخت و باشاره پرسید که چون گذشت او گفت چه پرسیدی که در راه
 دوستیت بینی بر باد رفت زن کیا و کامل هنردان حین او را دواغ کرده در این واقعه
 بر دیگر وقت موقوف داشت و خود بگوشت نشسته بنرم گفتاری مناجات سر کرد که
 ای بار خدا یا پنهان همه بر تو آشکار است و در ظلمت شب عمل هر کس بر تو چون روز روشن
 اگر می دانی که دامان عصمت از لوث عصیان مبرا است و قدم هرگز بر جاده معاصی نرفته
 پس از لطف بر من به بخشای و ازین آفت معیوبی رهایی ده و ای بینای حال همه بینی
 مراد دست ساز بعد از لحظه سر بر خاک منت گذاشته طوطی زبان را در شکمستان
 بشکر بدین بیت متر منم ساخت *
 * اگر هر موی من گردد زبانی * * ز تو را نم هر یک داستانی *
 * نیارم گوهر شکر تو سفتن * * سرموئی را احسان تو گفتن *

برهن چون این مناجات و شکر بد رگه قاضی الهیجات از زبان زن شنید فی الحال برخاست
 و شمع روشن کرد و پیش روی زن آورد و تابه بید که بینی تضد بقی را ستیش می کند
 یانه چون خوب بدید زن را از جمیع عیب پاک یافت زیرا که بینی بحالت اصلی بود از
 معاینه این حال بیک بار در و در طه جرت فرو شد و بر کرده خوبش نادم گشت و گردن
 جان زیر بار ندامت خم ساخته با استغفار پرداخت و بر پاک دانی زن اعتقاد
 آورده بجهت عذر تقصیر سر بر پایش نهاد و به جمیع وجوه او را شبانه اعناد
 و مصدر اعمال حسنه و مظهر افعال حمیده و انسته مطلق العنان ساخت *

* بتجدید آراستن بحیور سگالان هنگامه مواظبت و مناصحت در پیش جهاندار شاه *
 * فرهاد فن و شکستن جهاندار شاه رونق آن را بهرمان فهرمان عشق مصلحت دشمن *
 چون منشور نویستان و صمت نسوان و رقم طرازان مذمت زنان گلگون کلام را در میدان
 اعالت جولان دادند و خزانده نشان و دولت جهانبانی و نیک سگالان مملکت سلطانی که صفحہ
 باطن به نقوش اخلاص و لوح جبین به سجود بندگی مرسم و مزین داشتند با حتمال آنکه
 تیرتہ بیر با محامی تصور در سیدہ باشد بجهت استنراج در خدمت جهاندار سلطان رفتہ بر تجدید
 ابواب نصائح بروی حاشی مفتوح ساختند و جواهر و اهرز و اهرز مواظبت و دامن و قش
 ریخته گفتند که ای شاهزادہ عالی تبار با وجودیکہ شدہ از کیفیت سبہ جوهری و کج نهدی
 ز نمان مفهوم خاطر انور گشته حیف باشد کہ چون تو شاد زاده و الادانش کامل عقل بالغ خود
 کہ صیت جلالت از قاف تا قاف رفتہ و از سهم تیغ گیتی ستانت ادراک نگشتی
 جهان چون بید از باد می لرزد مبتلای محبت ز نمان کہ غیر از خود و کید از ذات اینها امر
 و بگر تصور نیست گشته در ربع سکون به بست فطرتی و دناوت همت و قصور
 جبات شهره آفاق میگردی شاهزادہ از آنجا کہ از باد غشقی مصلحت سوز مست و مدہوش
 بود و از نشسته سحر محبت جان افروز سحر خوش شوق سخنان پند آمیز او و لالالباب
 را و دققی ننہادہ جواهر آبدار نصائح و لالی شاهوار مواظبت و اصلاسنگی نیار و دو نقوش
 اندرز بر لوح خاطرش صورت ارتسام نیافت و افسون افسانہ خوانان به طبعش در گرفت
 بلکه نصیحت و ملامت و اسطه افزونی محبت و مریت اشتیاق شد * بشنوی *

* سازد عشق را کنج سلامت * * خوشتر سوائی کوئی ملامت *

* غم عشق از ملامت تازه گردد * * وزیر غوغا باشد آوازہ گردد *

* ملامت میقبل ز نگار عشق است * * ملامت شحہ بازار عشق است *

ناچار اصحاب تدبیر را باب اندرز رقم عجز بر صفحہ حال خود کشیدہ و ست از بیعی باز داشتند
 و کیفیت حال و صورت واقعہ بواسطت عاقلان بایہ سریر خلافت و واقفان سرائر

سلطنت بهر ض بادشاه رسانیدند که دانایان و روشن رای و حکمای میدان آرد بشواین حکمت و آیین دانش آن قدر که ممکن بود به معالجه و در دول شاهزاده کوشید و بدل جهد نمودند اما سعی مشکور نیفتاد و فائده بران مترتب نگشت آری در هر دلی که شاهنشاه عرش جناب عشق منزل گرفت و لوای فلک فرمای شوق برافراشت و در چهار دانگ عنصر کوسشیدائی نواخت شعله عقل در انجا جز آنکه سیلی سیاست خورد و در پیش مبارزان بارگاهش که جهان به او امان عرصه بماند منهنز م گردد دیگر از وجودش چرمی یزد همانا عشق بحر متلاطم بلاست و عقل شعله نفس و عین طوفان صرصر گیتی را باست و عقل شعله شمع جراحی که از طعن سنان جنون انگیز عشق ناسور گشت به پنبه مرهم آورد و عقل اندمال نه پذیرد و گلابی که در چمن دل بایاری عشق نشو نمایافته گل شیدائی کرد از خزان فرد خمول بگرد

* مشنوی *

* عشق است و هزار شعله در تاب * * عقل است و هزار پنبه در آب *

* چون آتش عشق بر فروزد * * فرزانه و عقل هر دو سوزد *

* چون عشق رسد باتشین تاب * * صد زهره آهنی کند آب *

* شاهنشاه بی نبرد عشق است * * سلطان خرابه گرد عشق است *

* بر کوچه غم کشد عماری * * بر مرکب خون کند سوار ی *

* از خون جگر نگار پیوند * * و ز سلسله جنون طای بند *

بادشاه چون این داستان از دانایان درگاه گوش کرد و ارالهاک دلش پامال جنود یاس و نومیدی گشت و خرم خاطرش به برق جانسوز غم بسوخت و سائر عقلا را که پیایه سریر جهان بینی حاضر بودند و رخلوت طالب داشتند انجمن مشورت منعقد ساخت و در باب اصلاح خاطر شاهزاده پزوهش چاره نمود و بران فرد پرورد خردمندان دانش گستر رای و زین جهان آرای و عقل مصلحت آفرین صواب نمای خود را فراهم آورده درین باب اندیشه کردند رای همکنان بران فائده راجع گشت که اکنون

علاج شاهزاد * به بند و نصیحت اندیشی کردن و به اندرز و موعظت توقع بهی و داشتن
آهن سر و کوفتن و بادیه مشقت بهبودن است زیرا که کار از اختیار گذشته و تیر ارادت
از شست قضا بخت با تقدیر ستیزه نتوان کرد و با مشیت مخالفت نتوان بود بلی *
ع * با هیچ دلاور سپهر تبر قضا نیست * صلاح دولت در آن است که بعد ازین
سعی فرماید که غنچه تمنایش در چمن مراد بچند دو گلبن آرد و بیش در گلشن امید گل مقصود
کنند یعنی پدر بهر و ربانو بدین و صلات سراسر بجهت تن برضاد رود و آن گلبن در وضع تنگونی
را باین سر و جو یار جهان داری پیوند صوری و مینوی بخشد

* پز و هوش نمودن شهنشاه طریقه سرانجام این مطالب سترگ *

* و تعیین کردن ایلی بصواب دیدد انایان نزد پدر بهر و ربانو *

چون خیر خواهمان بارگاه بجهت اندام مال براحت دل شاهزاده بجزد مال بهر و ربانو مرهمی
نشان ندادند بادشاه و بدین باب بنایت متامل گشته سیل سرانجام این امر دشوار
و در نیمه آرسام این نقش محال از وزرای کامل خود درست ارادت استفسار
فرمود آنها پس از ادراک سعادت پایه یوسی سریر خلافت که طریقه آشنایان
بحر آداب است عروض داشتند که بسندیده خود و گزیده دانش چنان است که رسولی
و انا و میانجی بخرد با تحف و هدایا که سر و ار این دولت ابد طراز باشد در خدمت
پدر آن نموده سر او مقام عظمت و جلال شتاب و نماره مشتهل بر مطالب محبت آگین
و مارب ثبات آئین برساند و از روی عقل مصلحت آموز که چراغ راه مقصود است و
فکر عیال و رای زمین بمقتضای وقت و تقاضای مجلس کلمه چند بهبارتی که معانی مراد
را خاوی و مضامین مدعا را شامل باشد باطف کلام و لیسنت لسان مودی عاز دو بهر صورتیکه
گوهر امید در سبک کامیابی منساک گردد و در رشته کار بدست آرد بادشاه رای موافق نامی
دولت سگالان مستحسن داشته دیر عطار و رقم و منشی بیضا قلم را فرمان داد تا جواهر
یز و اهرم عادی در رفر مقصود باین پسندیده و عنوان برگزیده بهر شسته تحریر کنند و گلگون

جهانباد قلم را در میدان بلاغت و عرصه فصاحت جولان دهد و بیزجاد و نگار مسحر آفرین
بفرمان والا خدایو کار بشارتگی طبع نقاد و زلف لبلائی سخن را تاب داده بر کافوری
بساط کاخ جاوید رقم بخشید و عندلیب معنی نوای خاگر را بر گلبن یا سمن طراز فرط اس
منیر سنج تحریر گردانید * سواد نامه والا *

بعد از ادای مراتب نغمه پردازى خود و سپاس ایزد جهان آفرین که زبان خاگر مسحر نگار
به هنگام تبیین جلالت نامش از غایت عجز شوق می گردد و گوهر طرازی آستین نعت
و ثنائی سید المرسلین که در فست آبا و ثنائش سخن از نهایت نارسائی خویش در
خط می شود گلدسته ریحان نعت و دعا که پرورده آب و هوای محبت و یکرنگی و نشود نما
یافته گلشن اتحاد و یگانگی است نثار ساحت انجمن قدسی احساس جهانبان فریدون فر
کنجهر و خجسته منظر زینت آفرای ادرنگ سلطنت و کام رانی باندی بخش و بهریم خلافت
و جهانبانی طرازنده بزم دولت و فرمان روائی فرازنده علم جهانبگیری و کشور کشائی
نیروی بازوی عظمت و بختیاری عضا و اعطراب ابهت و کارگزاری فهرست بریده
والا شکوهای طغرای منشور حق بر روی * بیت *

* شاه قوی طالع و فیروز جنگ * * گلبن این روضه فیروزه رنگ *
حاجت اشهب راست خرام خاگر دوستی شمار را در عرصه مد عا طرازی جولان داده
می آید که اگر چه درین مدت بمقتضای رسم و آئین صورت پرستان تحرک سلسله
وصل و رسائل که ذریعه ارتسام نقوش خلعت و داد و واسطه انضباط عقود
هدایت و اتحاد است و در نشاء ظاهر صورت زیسته اما به حسب باطن که آگاه دالان معنی
شناس را کار بران است قواعد مصادقت و موالات و مبانی محبت و موافات
بر وجه استکمال مسمد و مشید گشته و همواره همگی همت والا نهت بابتسام از در
نود و ابشهام ریاحین مودت مصروف است و توجه باطن فیض موطن با مستحکام
پیوند معنوی و ارتباط روابط حقیقی که عبارت است از استراج قلوب و ایتلاف

دو عالمی که جوهر شناسان حقایق و واقفان اسرار و قائم آنرا محبت نامند و در عالم
 نرد و شهو و افضل تر از آن نسبتی حسن تحقیق بنده بر وجه اتم مبدول داشته یقین که خیال
 این معنی در آینه ضمیر انور و مرآت باطن صفا گستر آن فلک شکوهِ ثریا جاه که انعکاس
 پذیر صور تو دود و داد است بی غوائل ریب مرسم و منقش خواهد بود لیکن از آنجکه
 نگار با عوام است و این طایفه ظاهر بین صورت شناس را اعلیٰ با معنی کار نیست
 لهذا طبع اتحاد سرشت محبت و دست این نیازمند و رگه الهی خوان شده که انتظام
 اساسه محبت و یگانگی و استحکام رابطه مصادقت و یک جهتی طرفین بر اهل روزگار
 بظهور پیوندد و در حسن شاهد این امر دل پذیر آنچنانکه در مجامعی صدق و عداد جلوه
 برای اهل تحقیق است مفهوم خاص و عام گردد و رفعت پایه دوستی و ممانعت بنای ثبات
 این دو سلسله عالی تا انقطاع رشته لیل و نهار در عرصه روزگار دسترس پایدار بوده
 و دستور العمل سلاطین نامدار و خوفین عالی مقام باشد بناء علیه خلاصه و دو مان عقیدت
 و اخلاص و سرکرد ارادت منشان حقیقت شناس بنای کاخ جان فشانی دانی
 زمو ز مزاهدانی را که از عهد رغابت تا زمان شباب در ظل عنایت و مهربانی ماور و رش
 یافته و در نه مت حضور همایون که میار عیار نقد قابلیت است شرف تربیت پذیرفته
 بد رگه آن اورنگ آرای جهان بنای ارسال داشته شد تابی واسطه یغری حقیقت مصادقت
 و یگانگی را بعنوانی که در محفل خلد طراز به شرف او را که آن قانز شده است
 معروضه داشته و دینی که بزبان او تفویض گشته مودی سازد امید از آئین و لای آن
 مرکز دایره خلافت و دارائی جهان است که پنجه عروس این مایتمس را بجای اجابت رنگین
 فرموده باب یاری عنایت و عاطفت چمن یکرنگی را انضارت ابدی و طراوت صمدی
 بخشند و بمصفاة تفقه و مهربانی رنگ منایرت از سبجنیل دل زدوده مرهون منت
 و گرد احسان فرمایند و درین دیر ست اساس بنیان و الاکاخ محبت را با یمن تازه
 و طرز نو آئین استحکام بخشند بر عهد آرایان انجمن دانش و چمن بهر اریان باغ

فرهنگ که ضمیر بنیرشان جام حقیقت نماست پوشیده نیست که در نشاء کون و فساد
بر صفحه ابداع و تخته ایجاد جز یگانگی و اتحاد گزین ترین نقشی از قلم رسام ارادت که
مبدع نقوش کون نیست صورت فربه و بنی نوع انسان را سوار بر ترین عمیق یغیر
از وفاق نیامده و هرگاه این نسبت و الادر سایر الناس مورث هزاران خیر و سعادت
باشد پس پیدا است که در میان بادشان فلک اقدار و گیتی خدایان عالی مقدر که
بهترین آفرینش و خاص ترین نتیجه تکوین الهی اند و موجد حقیقی این طایفه علیه را بر جمیع
مکونات و سایر ممکنات بعد از انبیا علی نبینا و علیهم الصلوٰه و برگزیده چه بایه احسن خواهد بود
مطالب از تمهید این مقدمات سماد آگین و غرض از تشریح این مقولات خیر فرین آن
است که اگر احیاناً مشتبی بوالفضول بی خبر از قانون خود مندی و محروم از دولت بخردی
که مشام شان اصلاً بر آنجه جان نواز ثبات آشنا نشده و قطعاً بر صورت شان ابواب
معنی محبت مفتوح نگشته و در چنین امور جلیله دخل کردن و سیاه رشتن خود انگاشته و در عرصه
تکلم در آیند به حسب ظاهر خود را با لباس خیر سگالی که فی الحقیقت اقوال شان منافی
آنست ملبس ساخته چهره تنای شاه این امر شریف را که لیلای حی و پندیری
است بعکس و انما بعد آن و الادر و دمان عالی تبار بقیاس نادانی چند این معنی را بر خاطر
همایون گران نهاده خود بفرست فطری و کیاست جبلی در غایت که خاطر قدسی
مناظر جلوه تمیز بخشید به چشم انصاف بین و دیده حقیقت گزین تماشا فرمایند تا با حسن
وجه رتبه جمالش به محل ابراز رسیده از چاشنی این نشاء سرخوشی بخش عالم کام دل را
حلاوت بی اندازد بخشنند و دیگر بمسامع علیه مقربان انوار قرب آن افسر فرق خلافت رسیده
باشد که در کشور متعلقه ممالک قلم روانین دوست محبت دوست جمعی از مسر حد نشینان
که اباعن بدس بر خط فرمان نهاده نقطه و اراز دایره اطاعت و انقیاد بیرون نمی رفتند
باغوائی بعضی کوتاه بینان با و نخوت و استکبار که مذموم ترین افعال بنی نوع انسان است
و در دماغ حال شان پیچیده جاد و پیمای بادیه غوایت و ضلالت گشته سر بشو رش برداشته

بودند و جمال شامخ و محال تنگنای دشوار ترود را مناص و بلج خود اندیشیده دست تطاول
 بمال و انتقال سکنه بلدان و امصار متصله آن حذود دراز کرده و روادى باستیصال
 خویشتن نگا بوی می نمودند از اینجا که محافظت و حراست تملایق که ودائع بدائع خالق اند و تنبیه
 و تادیب مخالفان گمراه بر ذمت همت علیا لازم است فوجی قاهره از بهادران عساکر منصوره
 بسرکردگی یکی از امرای منیع الشان تعیین فرمودیم چون فتوحات غیبی و فیوضات
 لاریبی و عنایات سبحانی و تأییدات آسمانی پیوسته شالصال او ایای دولت ابد طراز
 است و نسائم نصرت و فیروزى با پرچم نوای اقبال ابد اتصال همواره در اهتزاز
 و راندن کایام بنوعی پای مال سم سمنه دلاوران لشکر ظفر پیکر و مجنده جنود
 نصرت آموخته گشته که باعث عبرت دیگر شور بختان بدسه انجام شد و نیردی احبای
 و دولت جاوید نگار و اشتغال تأییدات سمای نسبت با ولیای این خاندان همایون
 آثار دل نشین جهمانیان گردید آردی هر که با برگزیده ای در گاه اهدایت و بزرگ کردی
 بارگاه هدایت کمر خلافت بر بسته لغز و باطل باند پند و اذی نماید همان اعمال ضمیر و بال جانفش
 گشته چون تیر بر تابی زد و بخاک و رآید بمقتضای صداقت و یگانگی به تطهیر این کلمات
 محبت سمات اتفاق افتاد انشاء الله العزیز سلسله و داد نظام تازه و مبنای اتحاد
 مستحکام بنی اندازد پاید تر صد چنان است که آن فروغ بخش ناصیه دولت و اقبال نیز
 مراسم محبت و یگانگی مرعی داشته بر جلالت احوال و شرائف اوقات خود و نظام
 سلسله مقاصد صورتیه و مارب مغنویه و اعتلای پایه دولت ظاهر و باطن و سرانجام مواد
 حدل و داد و استیصال از باب فتنه و فساد و تمهید قواعد امن ممالک و تشبیه مبنای بحر
 و سعادت و ترفیه احوال کافه بر ایاد فیضان انوار عاطفت بر جمهور انام و حامی رعایا
 و ارتقای مدارج دین و دولت و ابلقای مراتب فتح و ظفر که طراز آستین خلافت
 و شیوه رضیه انجمن آرایان سلطنت و جهاندار بست این نیازمند درگاه اهدایت
 را که خو کرده محبت پردهی است آگهی داده این معنی را از ریشه استمرار مراسم رضیه

تودود و سیاه استقرار مراتب سینه اتحاد که حصول مقاصد نبینه و حصول مازب جلیانه
در ضمن آن مرتب است می گردانیده باشند زیاده برین ابلق سبک خرام خار در میدان
اغباب رخصت جولان نیافت آفتاب سلطنت و کامرانی و نیر اوج عظمت و جهانبانی
آن برگزیده درگاه سبحانی از آسمان غلوه و سپهر جاودانی ساطع باد

* روانه شدن رسول برای حصول جواب خلافت مامول *

رسول از خدمت بادشاه مرخص گشته برادر دگر گرم پویه شده در طی منازل و قطع
مراعل جاکی بکار برده در کم مایه خدمت شرف استیلام عتبه علیه پدر بهرور بانود دریافت
و بامین قاعده و امان آداب و آئین شناسان خود نامه و الا با تحف و هدایا به نظر در آورد
پس از اتمامی مراسم نیایش بعنوان لائق و آداب مناسب گذارش پیام نمود
سلطان چون بر مضمون التماس آگهی یافت از غضب بر آشفت و لو نش متخیر شده
آیات ید ماغی بر لوح جبینش مبرهن گشت و دست رد بر سینه میانجی زده
افتراش را بقبول متاقی ساخت *

* شنوی *

* کمان گوشه ابروش خم گرفت * * زنده بش گویند را دم گرفت *

* چنان دید در قاصد راه سنج * * که از جوش دل منزش آمد برنج *

مقربان بساط اقبال از مشاهده تنبیر یک در حال بادشاه پدید آمد متخیر گشته چون بیکند
تصویر سکوت در زیدند ایلمچی از غایت انفعال رنگ بر زوشت گسته محمل نو میدی
بر ناقه یاس بست و آب تشویر صد نیزه از سرش بگذشت و هم در روز نخست که
بر میانجی ناگوار تر از روز باز پسین بود منشی معنی آگاه به فرمان خلیفه کمیت گرم عنان قلم
را در میدان فرطاس ره نور و تحریر ساخته به تعهد طبر جواب پرداخت و ایلمچی بی نیل
مقصود مراجعت به یار خود نمود و گام سپهر مریاس گشت *

* جواب مکتوب همایون *

بعد از حمد و سپاس ایزد پاک و ستایش و ثنای صاحب لولاک مشهور و خاطر قدسی

مبظاها را بخشن پیرایه یقین خلافت و مهد آرای بزم سلطنت مربع نشین چار باش
جهانبانی زینت افزای اورنگ ابهت و کامرانی پیرایه ده اکیلی و اورنگ و بیاض دفتر
دانش و فرهنگ تملک سلسله جهاندار و اسطوره عقود سلطنت و نامداری آنکه گلدسته
صدافت و ذوق یعنی نمار محبت شماره که هر لفظش صحنه خرد را تازه عنوانیست در نجسته
ترین اوقات که گوناگون مسرت و نشاط و رگد و اشت برفت نزول یافته خاطرهایون را
منبسط و متفرج گردانید کلمه چند که سببی بر قواعد محبت و داد حسن ترفیم پذیرفته بود بشرف
مطالعه پیوست و شاید پیام که زبان فصاحت بیان رسول در آدای آن ناگزیر بود و بحکله مسامح
سامی بار یافت الحکم الله و الله که این نیایش گرجناب قدس کبریا ی الهی از بهارستان
عنایت نامتناهی چمن گلهای دانش و دستانه دست ریاحین خرد بد امان طبع انداخته
در خور همت باند و حوصله فراخ از میخانه هدایت از لی سر فراز نشسته حقیقت و آگاهی
است لهذا دشمن کردار آهو گیر و عیب جوی خود گشته محاسبه شبار و زی خویشتن چه از
مناش و چه از مناد و دفتر استیفای خرد مطالعه شناس به تنقیح رسانیده غریفته سخنمان البته
غریب اصحاب اغراض نمی گردد و در میان باطل و حق و سود و زیان تفرقه نهاده مرتکب و مباشر
امر یک باعث خاموشی کرده خاص و موجب گفتگوی عوام الناس باشد نمی شود الحق شایان
شان والا گروه قدسی شکوه سلاطین که روشناس عالم اند و جهان آخرین و ردائمه نیکوین
مرکز دارا از سائر دوائر کونی ممتاز و مستثنی ساخته مرجع انام گردانیده آن است که در
هر شائی که خواهند خوض کنند نخست باید که برگرد و از گرد نقطه مال برآیند و صلاح و فساد
آزاد را به عقل سنجیده انگاه شامین توجه را در هوای استعمال به پرواز آرند و اگر
خود از خرد نرو و دان و عقل صواب اندیش بهره وافی و تمتع کافی نداشته باشند
عقول و زرای عافیت بین ضمیمه عقل خود گردانیده بلکه استعانت و استمداد کرده و صلاح
و صواب دید آنها نقوش مطالب غایب و ماب سینه بر صفحه اظهار مرتسم سازند که شاید تحسین
گردد و در حصول آن نعم و نعت را مدخل پدید نیاید و گردد مطالعه ناگشته سخن را از دل بر زبان آوردن

و بقیام دو زبان دادن زبان و انان خود بخویز کرده اند و بیخاکه ریب نیتجه اموننا مستحسن بحر خجالت
و انفعال بنا شده ایند. بیچون توفیق ره نمون و عقل یادر کناد آفتاب خلافت از آسمان غلوه طالع باد
پس آمدن ایلچی بی نیل کوهز مقصود و پل شکستن عمان امید جهاندار شاه و
هر زمین زدن گلاسه جهاندار ی و اختیار نمودن غربت و بی نوائی به تکلیف
عشق بلا انکیز و متوجه شدن بدیار بهر و بانودر لباس خاکساری *

چون ایلچی بی نیل گوهر مراد بخیت و خذلان مراجعت نموده به خجلی ساری شرف بساط
بوس حضرت شاهنشاهی دریافت و نامه مباهت طراز موالات گسل بخدمت عاکفان
بایه اورد رنگ خلافت گه ااریند باد شاه از سرمدم از تسام نقوش امید بر لوح مقصود و
تسافر پدر بر و بانواز مرابط مستقیم و داد بنایت اندوه گین شده و ازین جهت کلمات
مالاکلام بخاطر همایون راه یافت لاجرم شاهزاده را در غلوت ثابت فرموده بر کیفیت حال
آگهی بخشید و محمد دا افتتاح ابواب و صایا نموده بر قبضه اصرار و قدح استبداد برین امر محال
و عمل دشوار با انواع دلائل قاطعه و بر اهرین ساطعه صحبت گرفت و مترصد آن شد که بسمع قبول
اصحا کرده فسخ این عزیمت نماید و از چنین اراده فاسد در گذرد اما از اینجا که شاهزاده
در یای طلب در طلاطم داشت و باده عشق در خیم که دل بجوش جواهر زد اهر نصائح
نزدش بجوی قیمت نیارود و سخنان ارجمند هدایت انگیز چون بادوزنی نگرفت و یکبار
هر از زانوی حیرت برداشته گفت کلمات ارشاد سمیات و سخنان عنایت آیات
حضرت شاهنشاهی قابل آن است که بر لوح دل ثبت کرده شود و باب زر زکاشته آید لیکن
بباید دانست که عشق را با عقل منایرت تمام است و مباحثات کلی منکه مجنون و اوزام
اختیار در قبضه اقتدار جنون دارم مواعظت چه سود دهد و عقل چه تسکین آرد * بیت *

* در کنج داغم مطالب جای نصیحت * * کین حمره پر از زمره چنگ و رباب است *

البصه شغف باطن و شورش خاطر شاهزاده از اندازد گشت و عشق عنان اضطبار از کف
اختیارش ربوده مجنون کردار سراسر بوی بادی طلب ساخت ناچار از خان مان و

دولت و ملک آ و اعرگی جسته رسکینی ده ابر جهان داری گزید و بی نوائی را بد فرمان روانی تر جینج
 بخشید و رنج بر راحت و غربت بر وطن انسب دانست و تاج شاهی از فرق اقبال انداخته کلاه گدائی
 بر سر نهاد و نازنین بدن را که از دیبا و حریر گرانی می کشید در دلق پلاس گرفت و جهره
 آفتاب رنگ را که از برگ گل ناز کتر بود غاگستر آلودگر و اینده بادل لذت بهب و دیده
 منسکاب در جست و جوی دوست بهای شوق و کام طالب محرانور دگر دید * مشنوی *

* خوشا عشقی که چون آید بناراج * * لباس فقر پوشد صاحب تاج *

* سبک سازد سر از صاحب کلاهی * * ستاند دلق و بخشد پاد شاهی *

از مشاهده حال غربت مال شاهزاده غریب از نهاد خالق بر آمد و ضیع و شریف اشک حسرت
 از دیده ریخته و غیر و کبر دست تنابین بر یکدیگر نروده انگشت جرت بدندان گرفته آواز
 هیهات از هر برگ گیاه صحرایا سمان رسید و صدای افسوس از زبان مرد و زن در
 گنبد بناو فری پیچید ارکان دولت عظمی و عیان مهاکت کبری از استماع این واقعه جانسوز
 مد هوش باده تحیر و اندوه گشته بلامتاشی در خدمت شاهزاده شتافتند و با صد گونه آلام و
 هموم سرشک لاله گون از عیبه چشم بر و جنات ریخته و به تجرید نصیحت و اندرز را و سیاه
 هاخته از بهر فسخ این غریبت عمر گذارده التماس نمودند آن مجبور دولت سرای عقل و هوش
 شرار اندوه عافیت سوز از آتش که دسینه بیرون انداخته شعاع جانگداز شوق شمع وار بر
 زبان آورده دل را بسان دانه مار لخت لخت از راه چشم سیاه بار بر خساره ریخته گفت
 ای هوشمند ان هرگاه قسام ازل دوزی مرا از مائه نه طبق آسمان بر خون دل حواله کرده
 و رسام ارادت بر لوح ناعیه من طراز بدنامی مرتسم گردانید و صبر نوشتم همه هموم عشق و کربت
 غربت آمده چگونه براحت کو شمشیر شده نینامی بچنگ آرام * بیت *

* جو روزی شد مرا کز غم خورم خون * * شراب شادمانی چون خورم خون *

حرف قضا از صفحہ سیاه بکر لک تدبیر سترون و با نقد بر سینه کردن محال انسان که عقید
 ساجده عیوبیت و محبوبس محو طه بیچارگی است نباشد ایدون که جنون بد ما غم پیچیده و شوق

بنا بر خبر درید و چه جای نصیحت و پند است بلکه هنگام اعانت زیادری است اگر می توانید
 در بیغ تغلقه نیندید و بدل توجه نایید و ملا دوست اندمن و از کار من بدارید تا بکام دل در کوی
 طلب برخاز و غار اهلوزنم و سونش الماس بلما در جگر ریزم و نوک سوزن آلام در پای
 دل بشکنم بشهر من خاک راه دوست بس بود نماز باشم سنگ کوی یار کافیهست * فرد *

* مایه خوشتر لی آنجاست که دلدار آنجاست * * می گنم جهد که خود را بگر آنجا فکنم *

این بگفت و بحال المتین توکل که بهترین مرآت خیال نمای شایه مقصود است ثبت نموده
 بر و سازه لطف الهی که همین استظهار همرا سیمگان کوی افتخار است تکیه کرده محمل غم
 بر ناله سفر بست و بجاده نوری صبا مانده سبک بویه گشت و طوطی را که اینس شاس
 و جلیس با اخلاص بود همراه گرفت چندی از ندامی حقیقت سرشت که دماغ حال بر و غن
 بنفشه و بادام اخلاص تر و تازه داشتند در چنین وقت از مسلک مرافت منحرف
 گشتن و عنان از طریق موافقت منعطف گردانیدن کفر مذهب حقیقت و وفاد بشکر
 ملت صدق و عناد انسته بجهت استکسار سماعت و فاپرستی و استیجاب و ولت
 حق گذاری با متسعاد رکاب همایونش استیاز حبه درین سفر حیرت اثر همداستان گشتند

* رسیدن جهاندار شاه بر آب ناپید اکنار و عبور نمودن ازان *

* بتوجه دره بش خضر کیش خجسته کرد ارواز و رفقا جدا ماندن *

چون شاهزاده بلما کوش مجنون کیش به فرمان قهرمان عشق خوشخوار که در هر گوشه دلهای چندین
 شان نامدار بسامه زلف مرویان زهره جبین دروت کردار در چاه زخمان آویخته
 وار و چون گل پیاده از چمنستان راحت دل برداشته بر بار کی محنت سوار شده قدم توجه
 در بادیه تردد نهاده بیادری های شوق و گام هوس مشکلات بیابان نوردی و پیاده روی
 بر خود آسان گرفته و راندک ایام مسافت بسیار طی فرموده بسان ماه بکمال سرعت و در
 مدت کوتاهی را در از قطع نمود قضا و آبی عظیم در غایت شدت که ساحلش مانند بیابان
 اند و به مقارفت جانان ناپیدا بود پیش آمد که موج و تلاطم داشت از صلا شش زهره

ماهیان آب می شد و از صدمه موج کوه و قارش سینه نهنگ میشکافت چون بی معبر عبور از ان
بحر قلزم نشان از دانه امکان خارج بود آن تشنه لب وادی شوق و سیراب دل منهل
اشتیاق که از طائران هوا بال بوا می خواست و چون مرغ پر و از نمود بدیاریا رسیدن
آرزو میکرد. بجز در ماند و از غایت اضطراب بسان ماهی در ریگ طپیدن آغاز کرد
طوطی که در هوای اغلاص. بال و قاپر و از می نمود و لش بر بی طاقی شاهزاده بسوخت و
گفت ای سرگردان تیر غریب و ای سر اسیمه کوی کربت اکنون که خود در قفس اینین
بلا و در دام آلام عشق مبتلا گشته مرا محبوبس داشتی و در زندان قفس گذشتن از راه
مصاحبت بغایت بعید است بل صلاح آن است که من بنده و فاسد شست را از زندانی
بی جرم و خیانت نه پسندی و بنده از جناحم برداشته از بین قلعه آهنی نجات بخشی تا بال سعی
بر افشایم و از بهر چاره کار محالست بهر سو پر و از نموده نوح منشی. بچنگ ارم شاید که مفتاح
مشکل کشائی بدست آید و مهم تو بکفایت رسد شاهزاده گفت ای مونس غم خوار من میدانی
که درین سفر سراسر صعوبت و خطر چیز یک دل را قوی میدارد و در میکه غمگسار میکرد و
مصاحبت و مناد مت تست تر سسم که چون از قفس برائی مطلق البال در هوا بهر و از
آئی هوای صحبت طوطیان ترا از جاده همراهی من بر باید و بجز به شوق یاران هم جنس و
مصاحبان هم آواز و داغ ترا از نساء محبت من به پر و از و در منار قوت تو علاوه غم و اندوه
گردد و طوطی گفت ای شاهزاده اگر چه قول من مرغ ضعیف چندان شایسته اعتماد نیست
الحن از طایر باشد و متوقع و قابو دن شبیه او و الا لباب نباشد لیکن بیاید و انست
که رسام کار نامه ایجاد درین کارگاه کون و فساد جمیع نقوش کونی را بر صفایح نمون
بیک و تیره ترسم نساخته و مانی قدر بت کامله در ارژنگ کائنات بشمارم از ادوات صور
سائر اعتبار تخت کن را بیک رنگ نپرداخته بعد الحکم و الهمنه که طینت این طائرها توان را
چرباب و گل و فاسر شده اند و در مزرعه نهاد این خاکسار که مشت پریش نیست
* فرد *

چربز در حقیقت نه گشته اند *

* من نه آنم که مهر از خط و قلم دارم * * گرچه سازند جدا چون قلمم بند از بند *
 در خدمت عالی عهد میکنم که تا تو از دریای طلب که هر مقصود یکت نیاری و بر مطلب خود کامیاب
 نگردی دمی از ملازمت لازم السعادت اختیار محرومی نکنم و پیوسته مال سعی در هوای خائفشانی
 کشاده استر ضای خاطر همایون ذریعه خوشنودی موجب حقیقی شناسم . * بیت *
 * جز آستان تو ام در جهان پناهی نیست * * سمر مرا بحر این در حواله کاهی نیست *

اگر دامن این سخن آلوده کوث غرض باشد مقدار یک نوع طوطی را در کارگاه تکوین سمبخت
 و سرخوش شده در محکبه بعث و نشر کرد چون فراست مرا چون زاغ تیره اختر سیر و
 مبعوث کند و درین سرای سپنج به پنج خونریز گریه قهار جلا دمنش مبتلا گرداند غرض ازین
 بالغه جز خیر خواهی و دولت سگالی تو امر دیگر پیرایه بساط ضمیر و فایده نیست و می خواهم
 که مصد رخصات شایسته شده تحقق نعمت تو از ذمه خود مودی کنم شاهزاده عهد و پیمان
 آن مرغ دانامر او را قبول و قابل اعتماد شناخته از قفس رهای داد گفتم * مثنوی *
 * نیست بر مردم صاحب هنر * * خدمتی از عهد پسندیده تر * *
 * دست و قادر کمر عهد کن * * تانثوی عهد شکن جهل کن * *
 * جانکازان به جهان یار نیست * * هیچ نیرزد چو قادر نیست *

طوطی فی الحال پیر از آمده در هوا اوج گراگر دیده در آن صحرا هر طرف یک نظر
 روان کرد ناگاه بزرگوار و دریا کجیه چون همت و توان پست و چون دیده ترکان سنگ تر
 بنظرش در آمد از هوا بزمین مائل گشته بر شاخ درختی که متصل به آن کلبه بود به نشست
 و در بند آن شد که از خانه خدا آگهی بابد که کیست و در چنین ویرانه نشیمن از هر چیست
 خانه بود ازنی ترتیب یافته و درش چون بیستانی نیکبختان کشاده و در دانش بسان باطن پاکان
 صفای یافته و پیش در پیری ضعیف بنیه منحنی باین خاکساران کوی حقیقت و آگاه و لان
 طریق معرفت در کسوت خاکستری آرمیده و سجاد و ریاضت گسترده که مال خشوع و
 خضوع به تسبیح و تهلیل اشتغال می ورزید فریقین از جبینش پیدا و شکوه آگهی از ناصیه

تو را آگیش نهوید اغا طرش از قیود و زنگار رسته و دلش چون زلف بتان شکسته نش
و حشت از ساغر و ناغش ریخته و جانش بسا ساه الفت الهی آویخته محاسن سفید برگرد چهره
نور انیش چون خطوط شعاعی بهیر امون آفتاب می نمود و از صورت غامض تر آلودش
نور معنی لسان بشمع از پرده فانوس جلوه می کرد *

* مثنوی *

* در خاک شگفته بوستانی * * در نگر و نهفته آسمانی *

* از خالق نشسته بر کناری * * در دلق گسته هم جوتاری *

* جز زهد نه هیچ در صرشتش * * جز سجد نه هیچ سپر نوشتش *

* بر چشم قضا خطر طایش * * بر فرق قدر گل و عایش *

* برق نظرش چراغ امید * * صبح نفسش فروغ جاوید *

طوطی چون تخته پستانی در ویش را آینه کرد از مصفا وید فی الحال. نطق و رآمد و بدستود
راه شناسان نغمه ادب مرغی که مسیح شناسد آن صاحب دل را از سخنان شیرین آن
مرغ دریای معرفت بدل جوش زرد و سبایمان و از متوجه حالش گشته از روی عاطفت پرسید
که ای طائر ز مرد بال عیسی مقال که از سقار گلگونت آب زلال فصاحت می بکند چه قسم
جهمی در پیش داری و بال شوق در هوای که میکشائی که از سخنان جان فرایت بوی
حقیقت و و قابشام دل فایز می شود طوطی گفت ای جمن بهر ای حدائق حقیقت و ای نکته
سرای بزم معرفت هرگاه چون شاهد مدعی این خسته غربت و زمرآت جهان نمای ضمیر
و الایت به بهترین وجهی بید است من بنده را بار تکاب کتاشی چه حاجت * قطعه *

* عرض حاجت در حریم حضرت محتاج نیست * * را از کس مخفی نماید بر دل و انای تو *

* گر چه خورشید فلک چشم و چراغ عالم ست * * روشنائی بخش چشم دوست خاک پای تو *

آن صبح نفس خورشید ضمیر بر و شنی نور باطن تفهم را از کرده با حضار شاهزاده فرمان داد
طوطی ازین نوید فرین امید گشته از اقصای غایت نشاط کبک کردار خنده قهقهه زد و بیکبار
هر و از خود را در خدمت شاهزاده رسانید و منتقاب گلگون مانند غنچه گل از نسیم طرب متبسم

نگردانید شاهزاده که از عجز و بیچارگی گروانده و دلمان به دو چشم بر او طوطی داشت از
 شکفته آدائی طوطی رانحه امید استشام فرموده استفسار حال کرد مرغ بشیر بر
 کیفیت حال آگهی داد و بخدمت لازم السعادت آن مست جام و صحت که نگاه فیض دست
 گامش مفتاح ابواب مقصود بود در نمون شده شاهزاده موبه موهون اخلاص و احسان طوطی
 غشبه بلاتناهی متوجه ادراک سعادت ملازمت و دیوش مسیح نفس گردید چون
 باستان فیض بارش نزدیک تر شد و نظر از مشاهده دیدار پر انوارش کامیاب گشت
 مانند سبز بختان احراز مراتب ادب کرده در پیش رفت و بر خاک روش که کحل البجوه
 چشم امید بود بزانو نشسته اظهار مطلب بدین بیت کفایت نمود * * فرد *

* دریا و کوه در دامن خسته و ضعیف * * ای خضر بی خجسته مدد ده بهستم *
 درویش گفت ای جوان نیکبخت * الحمد لله رب العالمین مشکل کشای بندگان
 است و اخلاص در ست فاتحه ابواب مقصود معظم برود و تقای * ایاک نعبد و ایاک
 نستعین * باش که یغرازیاری خواستن را نشاید و بجز او یاری گری نیاید و قدم امید بر
 هر اطمینان توکل نه که بهترین معابر مرام است و تنها و که گذرگاه مراد تنگ است
 و چشم اهل از ماسوی الله بهوش اگر لقای دوست چشم داری شاهزاده فرمان درویش
 خضر کیش ملازمان و خادمان را بوداع مخصوص ساخته چشم از هستی خود بهوشید و در راه
 مطلوب پهای چشم کام زن گشت یعنی دیده بر هم نهاد و چون بازگرد خود را با طوطی بر
 حائل دیگر دید آری * * نظم *

* دروی مقصود که شایان به حامی طلبند * * مظهرش آینه طلعت درویشان است *

* خیر و ان قبله حاجات و عاید ولی * * سببش بندگی حضرت درویشان است *

اگر چه گذشتن از آن آب متلاطم بر فافت آن مرغ دانای شیرین سخن ذریعه مسرت
 و ابتهاجش شده و از حد و بت کلام آن قافیه سنج معنی مذاق دلش جاشنی طلاوت می یافت
 اما از مرتهنهای ولی کسی و مفارقت ملازمان و ران محرای بر هول و هراس که خط جاده

چون فط سادۀ خضار ان ناپدید بود غریق لبخند بجزرت شده مانند گم کرده را ان . بجز در ماند
و چون شوق و یار جانان استیلا آورد و بجز به محبت عنان دل بکشید ناپچار بی حفظ مراتب
حزم . بجهتی از جهات عالم رو نهاده بخون دار ببادینه پیمائی قدم توجہ سپرد و از غایت
بی چارگی اشک گلگون بر صفحہ جنات قطره قطره بارید مستانه دار بر غار و غار اکام می زد
و تمسک بعنائت الهی که مونس تاریک نشینان شب کربت و در همتنهار و ان تہ
غربت است کرده عند لیب زبان را بدین ترانہ مترنم ساخت * فرد *

* مددی گر بہ ہر انعی نیند آتش طور * * چارہ تیرہ شب وادی ایمن چکنم *
دو چار شدن شاہزادہ با سیاح کیتی پیماکہ پس از آفاق کردی و جہان نور دی
در بیابان طراح اقامت انداختہ بود و مرخص کشتن طوطی بجهت تفتیش جادہ
مقصود و پیرویش سلک مراد و کذر انیدن شارک افسانہای غریب بر سبیل
موعظت در خدمت شاہزادہ والا نژاد *

چون آن تشنہ لب وادی اندوہ و سرخوش بادہ جنون و ران صحرائی پر ہول کہ وحوش
و سباع را از بس سیم ناکی زہرہ آب می شد فرسختی چند راہ کہ اصلاً بمنزل سرنی نہ داشت
طی نمود ناگاہ بہر مردی کہ تنش از غایت ضعف و خافت مانند ہلال باریک می نمود
و رنش بنور ریاضت بسان بدرتابان بود از زیر سایہ کمنہ بود یا یک بوی ریاب نہ داشت
بر خاست و گفت لطف کردی و صفا آوردی * ع * سایہ دولت برین گنج خراب
انداختی * دور و زاست کہ انتظار همان می بردم و چشم بر راہ داشتیم شکر اللہ کہ آرزو
بحصول انجا مید و تشریف قدمت بردیدہ از زانی گشت شاہزادہ این معنی را از ویہ
سکونت انکاشتہ بان بہر طرح مصاحبت انداخت و ما حضری کہ ملاوت مایہ مسیح بمزاق
دل میداد با تفاق تناول فرمود چون از ماندگی و تردد و استیلا ی جوع فی الجملہ سکونی دست داد
و در خدمت بہر مرد . بجهت کفایت ہم خود استعانت نمود و رویش گفت ای جوان
شریدہ . بیش ازین بسی سال از راہ بوالہوسسی گرد آفاق بر آمدہ و نیک و بد بلاد عالم

ز ابدیده بجز تماشا کردم چون آشنای معامله گشتم سودای اینهر سرگردانی عبث از سر
 بدر کرده و پای فناعت در دامن اندوا کشیدم و از سر حد عمر امانت بر آورده درین دیرانه
 منزل گزیدم اکنون بحر جهان آخرین دیگری را ندانم و سر معاملات با هر چه کسب ندارم می شاید
 که مرا ازین تکلیف معذور داری لیکن چون در بادیه عشق که * ع * هر شب بنمی درین ره
 صد بحر آتشین است * قدم نهاده از بلا پرهیز و دلیرانه بر آتش محن و آلام پهلوزن و
 مصالحی تبار ایگو نهاده بزاد توکل در احوال تسلیم و بدرقه یکسوی و مراقت تنهایی خورسند باش * فرد *
 * عشق بازی کار بازی نیست ای دل سر باز * * زانکه گوی عشق نتوان زد و بچوگان هوس *
 چون نسیم اعانت از هب عنایت سیاح تنهانشین بر غنچه مراد نوزید و از کاسه همتش
 جرعه توبه بنای امید نرسید شاهزاده از راه بی نبردن بکوی مطلب و سر اسبیه بودن
 در تیره ناکامی و برابر افتادن با سخت مسامحت و دشمن در لبه جرت فرو رفت بحکم آنکه * ع *
 * که عشق آسان نمود اول بی افتاد مست کلهها * * از تشنه لبی آرزو در سر آبگاه تاهفت
 دل بر مرگ نهاده مانند مدبران سر خاک بناخن خاویه این ابیات بر زبان آورد
 * مثنوی * این عشق نمانم از کجا خاست * * که هرگز در شام بلا خاست *
 * یک جان و هزار برق اندوه * * گاهی چه کند با تشنه کوه *
 * ای فتنه چه خاستی به کینم * * دی جرخ چه هاری از کینم *
 * بر قتل منت چه شکرت ای * * آئین کدام کشور است این *
 * ای کوکب بخت سوختم و ای * * بر آباء جگر به بخشای *

طوطی گفت ای سر و قمر دل خنجان در راه عشق که بر هر قدم جانی تبار باید کرد
 و بهر گام سری قدا باید نمود این ضعف و بی تابانی از غایبهاست چنجه کاران کوی درد مندی
 و برشته جگر آن آتش نیاز هر قطره که از ناسود دل چکه نره مراد شناسند * ع *

* عشق بازی را تحمل باید ای دل پایدار * * ز نهال لب بفریاد و فغان کشای و
 چون جرس هرزه به بیطاعتی در آید و چند آن تمسک و تشبیه بشکیبایی کن که گرد چاره

جرایم و در ظلمت آوارگی روزنه بسوی نجات بکشایم این را بگفت و بجهت پرورش
مداد ایچا سوی سحر بشتافت و شاهزاده ناچار تا مراجعت طوطی نقد ری استقامت
در زیده و مدامقام اقامت نمود چون در ویس صاحب مقام بادعیه و ادرااد مشغول
شد و بحسب ظاهر چند ان التفات بحال این و مد مد غریب نکرد و شارک را که از
مقیمان کلبه سیاح بود دل بر یکسی او بسوخت و بگرم جوشی و غریب پرستی دلبری و دلداری
نموده هنگام مصاحبت گرم ساخت و بحکایات شیرین شور انگیز تمهید شغل خاطر آن
خسته دل کرده برخی جرات اظهارش مد ابرهم استقامت آشنا گردانید *

* تمهید قواید سخن از زبان ندرت بیان شارک *

آن مرغ زبرک طوطی شکرین مقال زبانه اشکر ریز سخن کرده گفت ای ملک هو شمشند من
قرغ جهان دیده ام و از نوادر گیتی بسیار بسیار تماشا کرده و از اعاجیب روزگار بسی
مشاهده نموده و در هر محلی که نایب نیاز را بسی نسیم ناز و در معود دیدم آخر بتوجه سحاب
عنایب نامتسای گلهای مراد و ریاحین امید را شگفته و شاداب یافتم ازینکه روزی چند
سپهر کج رفتار با تو در مقام مخالفت بوده طریقته ناسامدی مساکوک می داد و
چون غنچه دل تنگ مباشی که سر انجام فضل الهی کار کند و راجحه امید کامرانی
* بیت *

بند مشام جانست فایز گردد

* غنچه گوشتنگ دل از کار فرو بسته مباش * * کردم مبع مد یابی و ز انفس نسیم *

فر بر اک بسقنهای کلام کریمه * ان مع العسر یسرا * دنبال هر عسر سری است و در پس
هر قس بطنی پس بی شایه ریب و یغالمه شک انجام رنج راحت است و آغاز راحت
ا رنج * ع * مقام عیش میسر نمی شود بی رنج * امامی باید که چون بر مطلب خویش که اکنون
باعث تفرقه خاطر و انقسام ضمیر است کام یاب آئی و باز بر چار بالش ناز و نهم نمکن فرمانی
از چهار چیز احتراز کردن از موجبات عظمی شناسی و اجتناب نمودن از مفروضات
بکبری تصور کنی اول آنکه کارهای سنگ را بی خوض آزمون از یکمن قوه بهره فعل

نباید آورد تا چون دختر تاجر بعقوبت زمانه و محبوبت روزگار مبتلا بنایه شد شاهزاده
پرسید که ماجرای دختر تاجر چگونه بود شارک گفت :

✽ حکایت دختر تاجر ✽

مردی بی نوادر شهری بدستور غربت سکونت اختیار کرد و از بهر تحفیل موجه سبشت
که انسان را از ان گزیر نیست نگاه می نمود و بسبب عدم سوابق معرفت اهل آن
شهر کمتر با تو به می کرد تا آنکه تعهد محبت ردیه و تکفیل کارهای دینه آرزو
می کرد میسر نمی گشت این معنی مورد تنگ عیشی او بود پس از مدت دراز دامداد
اوقات بهر مردی بخود فردش بر مسکینیش رحم آورده مهم گلشن افروزی به عهد داد
مقرر ساخت و از بهر چاشتش نانی میاگردانید بی نوای این معنی را فروز عظیم انگاشته بیوی
برگ و نوادر خدمت مرجوعه حسن سعی به ظهور آوردی بهر مرد از خدمت علی الدوام
و وفور اخلاص او منتظی گشته از یگانای مذلت بوسعت آباد عزت رسانید و نائب خود
کرده رتق و فتق محلات خانه خویش به صواب دید و متعلق ساخت و دستی رخت بدو
انعام کرد و در اندک ایام چون او را در خور حال ساز و برگ پدید آمد خود را
منزلی نهاد و وقتی فرا گرفته از تنگ حوصلگی قابل صدر هنری دانست و با ماهر قوم همسری
جست مهر ازین معنی بنایت رنجیده شکوه او پیشش بهر مرد برد که تو با وجود استعداد
ذاتی و استحقاق گوهری هرگز داعیه مساوات با من در میان نیاریدی نائب تو که
دیروز آتش افروز گلشن بود امروز چون باشد که با من هم سری جوید اکنون تا از عمل
ناصواب خود متنبه بوده دست به فتراک بوزش نزنند قلم عفو بر جریده جرم او نکشیم بلکه
گوشتال او بدست بهت خود لازم گردانیم و ازین جهت شاید که تو هم از بی توجهی من ایمن
نباشی بهر مرد در خدمت مهر خد نادانیهای او بخواست و جوان را در خلوت طالب کرده
لالی شاهوار و نصائح از زانی داشت و گفت جان من خود را با هزارگان سنجیدن و
و رباره خویش با وجود خردی قیاس کلانی کردن بران نادانی است ✽ فرد ✽

* تکیه بر جای بزرگان نتوان زد و بگذشت * * مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی *
 ز بهار دیگر بار تکاب این امر ناصواب میبود و رت کنی که رنجش خاطر خطیر مقرر مار اسود منده باشد
 * بیت * * سپهر آن مستنجن به نجر به گویند گفت * * هن ای بس که میر شوی بنده گوش کن *
 * جوان بگم آنکه * ع * بد گسر با کسی و فاکند * این معنی را وسیله انفکاک گردانیده
 طرعا ذکر نقد رخصت بکف آورده علاقه حقوق سوابق نعمت و لواحق محبت پیر یکبار
 گسیخته بر جاده بی وفائی بی فشرده خود را در محلات بازارگان انداخت و پس
 چند روز از مرتضی دستی خاک نشین کوی مذلت گشته بر در دیو زده گری حلقه زد و با اتفاق
 سه دختر تاجری منعم بر حالش و قوت یافته و جاهت ظاهرش را در باطن خود پسندیده داشت
 و عیار نقدش بر محکم تحقیق نازده و گوهرش را بهیمنان امتحان نه سنجیده خود را در حباله
 نگاشت مقلد ساخت روزی جوان از حسب و نسب و والا گوهری و دولت و نعمت خود
 فرادان سخن را نده زن را به بردن دیار خویش تحریص و ترغیب کرد زن را نیز هوای
 رقتن به یار شوهر و مالک مالک و مالش کشتن و بنیان زنده گانی را بر نعمت و راحت اساس
 نهادن و بهمه جهت از مستلذات جسمانی متمتع بودن در سر افتاد و بواسطه بعضی
 محرمان از پیراجازت خواست چون اقتراحش بدرجه اجابت نه پیوست از روی
 نادانی در شب مظلم بر سیل اغشا برآمده بر فاخت جوان جاده نور دشه بر و ایام
 از تر و دغلی ادا و ام مسافتی در از قطع نموده به بیابانی رسیدند که بوی عمرانات بهشام
 توقع فائز نمی شد زن پرسید که این چه مکان است که در اینجا وجودی آدم عنقا صفت ناپیدا
 است و از استیلای عطشان کام و دهن خشک شده و زبان چون زبان شانه از لطق طافل مانده
 خدا را آبی بنما که جان بلب آمده جوان گفت غم مخور و ساعتی دست از دامان شکیبائی گسل
 که درین نزدیکی موعظی است بغایت سمور و دلگشا اقسام فواکه و انواع نعمت در آن مهیا
 و بهر سوا نه از دلکش چون سلسبیل و نسیم روان و بهر طرف چمن گل و ریحان سر سبز و
 خندان تو گوئی که انور ذج بهشت برین است و نمونه فردوس علین موطن آبای من همان است

زود آنجائی رسم و از زیبا بان نور دوی و قطره زنی می آساییم زن قرین صورت گشت هر چند
 در تو اتم و اعضا قوت حرکت داشت کام ناکام کام زدن گرفت چون باره راه دیگر نور دیده
 شد کوره دمی از دور پدیدار گشت و کلبه چند در رعایت اندر اس. بنظر دیر آمد زن گفت
 ای مرد این دونه باغ دونه بستان دارد دونه آب روان همانا خانه ایست که کناس را از چنین
 بسکن منحوس میزان نفرت و عار باشد جوان گفت ای عورت آنچه من گفته ام زیاد دبران
 طراوت و لطافت دارد تو که هنوز ندیده عیبت چرا زبان و قاحت در از می کنی القصه جوان
 زن را بهای درختی به نشاند و گفت هر قوم و قبیله مار سمی است کن که سائر خوبیشان و افریا
 باد هیل و سر ناما مستقبال تو کند و طایه و طلل گرانیه رو نما از زانی داشته با عز از و احترام هر چه
 تا مسر بشهر بر نه و شادمانیها کند و جشن حالی ترتیب داد و زنی را بهای و نوش بشب آرند
 اکنون تو لحظه در پای این درخت توقف کن تا من از رسیدن تو بمانها خبر کنم زن بهمه
 حال فریفته معنایان حرب و شیرین شوهر شده شاد به نشست و جوان بچاکی بسوی ده شناخت
 شاعنی نگذشته بود که آواز دهل و سر ناهوش زن رسید و از دور جمعی را دید که مرد و
 زن شادان و فرحان و بای کوبان و غزل خوانان می آمدند چون نزدیک رسیدند بیچاره زن
 بشوق زیور و میرایه بیتاب گشت و مترصد ملاقات قبایل و عشائر شوهر گردید تا آنکه مردی
 چند به هیئت و کوبه مظهر و سهم گین طلعت و قصاب منش بدیدند و زن را کیسو گرفته و رختهايش
 کشید و بسان برهنگان محشر عربان گردانیدند زن چند آنکه فریاد و فغان کرد و سوخت داشت
 آخر الامر آن بیچاره از دیار و وطن آواره را در حالتیکه عور بود بطنا بهای مستحکم بسته موی
 سه و اندام سترده از ناخن پای تا فرق همه بجا حجامت کرده لاله وار در خون نشاندند
 و در آن محراب جفتی چون تالار تاک تعبیه نمود زن را بالای آن دو از خوابانیدند و دست
 و پا بیکه همه اعضایش را بطنا بپیچید و با چفت قائم بستند و زن و مرد بکمال شادمانی
 مراجعت بد نمودند و دوستی گماندار تیر با پیکان زهر آلود بزه بند کرده در کمین گاه
 مترصد نشستند زن اگر چه در بد و حال فریاد و فغان می کرد اما آخر از امتداد داشتند

و جمع زخم های جماعت و سیلان فوق و مشکبجه طناب بی تاب شد و از طاقت طاق
گشته بی حس و حرکت ماند بعد از ساعتی مرغی قوی هیکل در کمال بزرگی و عظمت و شکوه
مثال کوه بالهاتش چون شاخهای درخت بس عظیم و منقاری در انفرقوی ترا از خرطوم
فیل بهریت غریب و شکل عجیب که بیننده را از شکوهش زهره میگذاخت و از تصادم

صوت شهرش از آشیانه و ماغ مرغ هوش انسانی پروان می کرد *

* پروبالش چو شاخهای درخت * * پایها بر مثال پایه تخت *

* چون ستونی کشیده منقاری * * بی ستونی و در میان غاری *

از هوا بیامد و آن اجل گرویده را بهر تقار گرفته باز بهو اتصاد نمود و طناب که صد جا قایم بسته بود
از صد ماتش مانند تار عنکبوت از هم گسیخت و قوانم چفت از جا رفته بر زمین آمد
گمانداران کین نشین به جستی تمامش از هر دو جانب تیر زهر آلود را کردند اتفاقا
هر دو بجناحش خورد و اما کاری نیفتاد و مرغ بقیاس صد فرسخ راه بر اوج هوار خفته از مر
سرایت سم پیکانی رو بزبونی نهاده ناچار مایل بر زمین گشت و در جزیره از جزائر
فرو آمد چون زهرکاری شده زن را از منتقار را کرد و پاره زهر مرد مربع و مستطیل بهریت
و حجه نوگوئی استنادان چابک دست و حکاکان کامل عیار بکمال هنر صنعت مساوی الاطلاع
تراشیده تجلی ساخته اند در غایت آبداری و رنگینی از دایان بیرون انداخت و همان نفس
ظاهر جاننش از قفس قالب پرواز نمود و نداری ز مرد نفس و آسایش بود زن برج
شلاق یافته و کوفته نادیری بی هوش افتاده بود چون با قاعده چشم باز کرد و خود را در
جزیره دید تنها افتاده و بدن سر ابا بخون آغشته نه هر می و نه غم خواری نه زاد می و نه راحه
بهر کیف شکم ایزد متعال بجای آورد و آن سنگ را که باعث این همه آزار و مشام چنین
ادبار گشته بود برداشت و عریان و گریان از انجا بجهتی از جهات راه سر کرده آمده
آمده روان شد تا باشد که خود را بمانی رساند و از مضرت دو دوام نجات گیرد و چون
بقیاس و تخمین دو فرسنگ راه طی کرد که مرغ زرین بال خود شید با شیان مرغ و آمد

در آمد و شب شاد و روان ظلمت گرو آفاق بر افراشته بی چاره از خوف جان در غاری
فریده متوطری به نشست و درین حال از تسلط جوع بهات محنمه مبتلا گشت معینا
برودت هوا و رطوبت شبشم و عریانی بدن و اد جاع جراحیهای حجامت بران بیشتر منذب
گردید و در تنهائی و یکناسی بران مستزاد شده هر شب دست دعا بر نگاه قاضی الحاجات
که امان الخائفین و غیاث المستغیثین است برداشته بجهت استخوانی خود از ان ورطه
خدا و لجه ز غار بلا مناجات می کرد اما اثر قبول پدید نیامد چون مردس شاد را از آغوش صبح
بر آمد و منظر نور بر عالم افشاند زن مسکین مجروح از ان غار بر آمده بدستور دو و شین راهی
پیش گرفت و افغان و خیزان چون گرد راه نورد شد بهنگام نیم روز که نیر جهان تاب
به سمت الراس تافت از ده گداز غباریکه در جراحت نشست و صحت تیز آفتاب
و شدت تیر و آزار بدن بنهایت رسید و خدا بی الیم و عقابی عظیم بر تنش طاری گشت
چند انکر و وحش به تیغ رنج مجروح شد چون اندکی رو چاره کار پدید نیو دنا چارول بر هلاک
نهاد و تن بقضا در داده تا انقطاع رشته رقیق بنامیدی و ضعف گام میزد تا آنکه بر ساحل
محیط پیوست و از سر عجز بر کنار در در ماند قضا را دایه متوجه آب بود و رکمال عظمت جبهه و
بزرگی جسامت که از بس در اندی و پهنائی هیئت ترکیبش در نظر بیننده متعین نمی شد و
بسواد لون و درشتی جلد و نامهوری ترکیب هم سنگ کوه می نمود و بهات حرکت کیفیت
جانداریش بظهور می پیوست و رنه پنداشتی کوهی است بر طویل و عریض و رفیع بر ساحل
بحر واقع شده زن که امید زنده گانی اندر دوزگار منقطع کرده آرزوی اجل داشت بی محابا
بر دوش به نشست تا باشد که بدین وسیله از ان آب خوشخوار در گدشته بمرامات قانز
گردد و دایه از بس بزرگی اصلا احساس نکرد و از آب در گدشته و در ده جزیره نهادن
باهستگی از بالای دوش خرو و آمده پاس مراتب حزم نموده ساعتی توقف و رزید و وظائف
شکر الهی که مرهم بخش دل ریشان است مودی گردانید چون دایه از انداز و نظر خرازا
شد زن نیز قدم بر جا و تیر و دینا دهمشی آغاز کرد و هنوز یک فرسنگ راه طی نکرد و بود

که مرغزاری سبزه و خرم در کمال لطافت و نظافت بدیده ارشد کوئی قطعه بهشت بر سطح خاک آشکار شده نهی لطیف و خوشگوار مانند سلسبیل بر طرف روان و جمن جمن گلنای گویته گونه شگفته و خندان در ختان پر بار سایه کرم بر فرق زمین انداخته و مفیر عنده لب و رنگ ارغوان کار نوای ارغنون و باد ارغوانی کرده فراش صبا از سبزه نورس مطرا بساط دکشا میهد گردانیده و از میوه های رنگارنگ خوان سالار قدرت مآله غیب نهاده

ایات * در دامن هر شگوفه باغی * هر برگ گل چو شب چراغی *

* گلنای شگفته جام در دست * بر داشته بانگ بایلی مست *

* در هر چمن به چشم بنیاد * مینو که بر انگ مینا *

* سیرابی سبزه های نو خیز * از لولوی تر ز مردان بگیر *

زن که بیلای مخمضه مبتلا بود از آن میوه های لطیف بقمه را شته تانول کرد و از آن آنها را آب شیرین و خوشگوار بخورد و در ظل درختان بر بساط پر نیان سبزه که نرم و نازکتر از مخمل و خوابه بود بخواب رفت و از تعب نردود و رنج نشد و جوع برآورد و بعد از فراغ استراحت بر چار بالش راحت نشسته بنماشای گل در یاحین آن حد ابلق جنت آئین کرد و نه نظر همه پر نیان سبزه گیاه و گلنای مطرا و آنها را روح افزا بود ساعتی مشغول شد متعارف این حال بیگانه ناگاه میوه نمان فوج از چار جانب ریخته و در آن مرغزار فردوس نمون پهن شده بر درختان میوه و در بر آمده و بخت و غام فرد بر دن آغاز کردند زن چون باغ جنت را بر از فوج زبانیان دید از طاب ناگهان و عقوبت بی گمان سخت تهر سید و از دایره قلب تهنی ساخت و بالای درخت بی بر آمده پنهان و بر گها بنشست و بسکه توهم بر دستولی شد رعشه در اندام گرفت قضا را میبونی قوی هی کل که بسرو روی این کرده نامی بگون گردن می افراشت زیر این درخت بیامد و زن را در میان برگهای درخت دیده از شادی حسن بنیاد نهاد و میبونی را فرمود تا آن اسیر پنجه بلاراد سبگیر کرده در پیش او حاضر ساخت میمون مایمون فی الحال دست بگردن زن حمالی کرده در آغوش کشید و

نبوس و کنار پذیرد و اخت زن ازین حادثه روح گداز چون برگ کاه خشک شد و ریگی گز داشت بر چهره شکست میمون چون زن را بغایت متغیر دید رفیق و مدارا سر کرده از انجا به مسکن مالوف خود برده لشکر را امر خلع گردانید تا بهر سو متفرق گشته رو به دستان و اماکن خود نهادند چون خلوت و ست داد بامر مباشرت اقدام نمود و بنیان مراسم نه نشئی را بر قاعده دوام اساس نهاد و اقسام میوه از بهر او مهیا ساخته بدله آرایش سعی موفوره به تقدیم رسانید و پنج گیاهی بآب قلزم ترک و بهر تمامی بدن او مالید تا بهر اختهای حجامت بیکبار اندمال یافت و مانند پوست طار جلدی بدو رفته بدن زن و رعایت صفای و لطافت پدید آمد اگر چه حسد زن از رنج بهر اختها نجات یافت اما از صحبت نا جنس میمون ز وحش مجروح گشت و حیات برو زندان گردید *

* روح را صحبت نا جنس ه ابلیست الیم * القصه میمون لحظه از حراست زن ذهول شده مگر ده مراتب باس به تقدیم می رسانید تا آنکه مدت امتداد بسر آمد و اوقات دراز از منقضی شد و زن از میمون باردار گشته پس از مدت منهد و بار نهاد و یک بطن دو بیجه آورد و بر زخم در میان آدم و میمون یعنی ترکیب مشابه بودند میمون در نطق مساهم بانسان حالی میمون زن را محمل اعتماد دانسته فرزندان را ذریعۃ التفتیش بنداشت و از رهگذر نفرت او در کل ایمن شد و به همه جهت مطمئن گشته مسکن را بدو تفویض نمود و خود اکثر اوقات بسیر می رفت و بعضی از ساعات روز جا بسرمی برد زن در ظاهر بمقتضای مصلحت گرم می جوشید و بکثرت پیشانی صحبت می داشت و اختلاط و آمیزش بحد کمال بظهور می رساند و در باطن منتظر وقت و مترصد فرصت می بود چون مدتی بدین تیره بگذشت و از زن حرکتی منبسی بر میانست بوجو نیامد و ادای منافعی اغوار مخالطت بر دز نیافت میمون خاطر نا میمون خویش از وسواس پرداخته از انجا بر سیل سیر بصحرای دیگر انتقال نمود و زن را بجهت حفظ مسکن و تربیت فرزندان همانجا گذاشت زن در غیبت میمون فرصت و وقت مفقود نگاشته بواسطه پردوش طریق بد روی

و تفحص راههای نجات برآمده باطراف و حوالی تردد می نمود چون به سمتی از سمت
 بنیاس و دفرسنگ راه رفت برکنار دره پای محیطه رسید از آثار و علامات دانست
 که محل نزول اهل کشتی است ازین معنی بغایت فرین مسرت و ابتهاج گشته مراجعت
 به سکن میمون نمود و در حین فرصت گاه گاه بدانجار سیده از آمدن کشتی خبری می گرفت
 و پیوسته حفظ مراتب اطلاع می کرد و از مسامحت طالع متمال می بود و از اعانت
 و عنایت الهی که تیمار کن بی برگ و نوایان کوی افتخار است مستظهر و امیدوار
 می ماند اتفاقاً قاروری که صبح امیدش بدیدن بود بر ساحل محیطه رسید و از دور کشتی بدید
 اما در حالتی که اصحاب سفینه استعجال و بیخفتی درست کرده و در بند آن بودند که کرانی
 فکر از پای کشتی برداشته عنانش را بدست همت باد و سبک سازند لاجرم افتان و
 یخزان خود را نزدیک انداخت و فریاد برآورد که ای خدا و ستان زنی ام ضربت
 سیلی روزگار خورده و بزخم چوگان فلک خرد گشته و از ستاره منحوس و طالع وارزون به قوتها
 مبتلا شده و از سخت نامساعد مذهبها کشیده و درین دشت خون خوار بدست میمونی گرفتار آمده
 ندار ابر حال زار من بخشایش آید و از روی کرم و بیچاره نواری ازین در طه بمانجات
 بخشید و بسایه لطف خود جادید اهل کشتی بحال زن اصلا ملقت نگشته التماس او را
 بموقف قبول جان دادند و گفتند که ما را باب تجارت ایم و فراوان بضاعت همراه داریم در ضمن
 اعانت بتو مضرت تمام با اهل جهار مقصور است چه بیم آنست که لشکر میمون تاخت آورده
 اموال و ائصال را بحدادت برد پس از بهر نجات یکتن جهانی را در معرض تلف نهادن
 عقل تجویز نکند زن از غایت اضطراب سرعجز بر خاک نهاده گفت ای نیکبختان هنوز میمون
 را بر آمدن من اطلاع نیست و شما از امری که یاس و هراس را بنحو وادامی دهید ایمن آید
 حبه نمد در باره من مستحق رعایت توجه در ریغ مارید و از چنین غم خبر که فراوان سود عقبی
 و ران مضر است و باعث مزید برکات در مال باز نه ایستید و بدان امید می که بدرگاه
 خدا یتحالی دارید مرا نا امید نگردانید و معذرت از مردی گران قیمت حق الاحسان از من بستانید

آنها دست در بر سینه آورده گفتند بطمع سنگی غبن متاع کثیر که افزودن از خراج مملکتی
است در حق خود تجویز کردن عقل مصلحت آموز و رخصت ندهد ازین اراده نامواب
بگذر و بی سابقه عناد ما را بخوبن میسند زن از اینجا که خداوند غرض مجنون است چندانکه
در حوصله تصور ننگینجوا الحاج می کرد و هر چند در رنگ و نهاد بی نظهور می آمد از آگاه شدن و
رسیدن میمون متوهم گشته مضطرب میگشت و نمیدانست که چه کند و چون سازد که ملتئم او را
بشرقت قبول موصول گردانند سرگردان اهل گشتی که قافله سالار بود بر اضطراب و پریشانی آن
سرگردان کوی بی چارگی رحم آورد و نیز طمع ز مرد ذریعه توجیه گشت و گفت ای
فلک زده اگر چه درین محل ابر از مراتب اعانت دیادری و اظهار مراسم امداد و
احسان با تو خلاف مصلحت خویش است لیکن خوشنودی این و تعالی مطلق نظر داشته
بدل توجیه میکنم هلا زنده باش و آن ز مرد را نسیم ملازمان ماکن و در طبقه اسفل کشتی بگوشه
بنشین زن که مرده قبول یافت از غایت شادمانی چهره زردیر گوش گلناری گشت و غنچه
و لیش از نسیم نشاط بشگفتن در آمد و ز مرد را از میان برگهای درخت که بواسطه ستر عورت
بر خود پیچیده بود بر آورده بلا تعلل و تأمل به ملازمان قافله سالار تفویض نمود چون ذره
که از تابش مهر برقص در آید پای کوبان متوجه گشتی شد فلان ملایک التیجا ربه از اتزاع ز مرد
آن سر اسیمه تبه افتقار را از در آمدن کشتی بزجر و ستم متمنع ساخته راه امید بر روی
ولش سد و گردانیدند از طوط این واقعه آتش نعم و رها دامن سوخته نار هموم بازگی
گرفت و چون مصیبت زدگان خاک بر سر افشانده مانند مرغ نیم بسمل بر زمین غلطید و
اشک گلگون از دیده بر و جنات ریخته گفت ای ناجوانرد * ع * گرا ز من تهر سنی تهر سن
از خدای * این همه ستم در حق من میکنی که فی الحقیقت همه در حق نیست رواه دار و تهر سن
انزان وقت که بدرگاه عادل حقیقی داوری برم و از جور تو شکایت کنم قافله سالار ازین
سمحن سخت متعجب و متاثر شد و آن مہجورگوی حافیت را بحما زور آورد بی چاره چون از شدائد
آفات مکاره در ظل امن جایافت مراتب شکر و سپاس این و تعالی بتقدیم رسانیده

بگو شد خاموش به لبست و ز دلش شکونی را یافت و اهل جهار بر سیل استعجال
 لنگر ابر داشته از انبار وانه شده بمجودی که جهار از کنار جو کشاد یافته و دانه بیش
 شد میمون ماحون تزد و بچه نامیون را در بغل گرفته بفرط اضطراب بیامد و از دنبال لشکرش
 توپ توپ رشیدان گرفت اهل جهار چون افواج میمون را دیدند از غایت بی‌حکری عنان
 تماک از دست داده رنگ بر رو شکستند چون اضطراب اصحاب سفینه بسبب
 کثرت اعداد میمون از حد حساب تجاوز کرد با ستمیای چنین حرکت‌های ناپسندیده از آنها
 بظهور رسیدن گرفت زن از مشاهده این حال از هم خود شوهم شد که مباد از کشتی بیرون
 کنند و به تجدید در سلاسل محبت میمون مقید آید گفت ای مردان پر دل اظهار این همه
 بی‌استقلالیتی نه نیکو است نعم ما دیدارید از میمونان املا آسایب و مضرت نسبت بشما مقصور
 نیست زیرا که آنها نیز از شما می‌ترسند و قطع نظر از این خود را در آب نمی‌توانند زد
 اهل کشتی فی الحال فرین استقلال گشته و در اندن کشتی سعی بایغ نمودند و بازوی جهاد
 کشادند اتفاقاً با دشرطه مساعدت کرد کشتی را بسوی مقصود برد میمون چون دست تسلط
 خویش از اهل کشتی بسبب آب کوتاه دید بر کنار ایستاد و بیش زن ابواب تماق
 کشور و باشارت و ایما اظهار عجز و التماس می نمود و بچکان را پیش می‌کرد یعنی بر فرد سالی
 و رضاعت اینها رحم کن که آخر فرزندان تو اند و بغیر تو زندگان اینها متعذر باشد تا آنکه کشتی
 ناپدید شود زن ازین اندیشه خاطر را از خطر پر داخته و در مراتب شکر و وظائف منت
 افزود از آنجا که فنک شعبه باز از پرده نیلگون همواره بازیهای تازه بر روی کار آرد
 شعبه عقلی سوز برانگیخت چه بعد از سه روز و در حینیکه کشتی زوین خورشید لنگر گسیخته بود رطه
 شرب فرو رفت بیکبار از مهب قهر الهی باد مخالف برخاست و عنان اختیار از قبضه
 اقامه ارملان و ناظر ایان برده جهار را در عرصه دو ساعت و دو ماهه راه به سمت
 یغره طلوع برد و در گرداب بلا انداخت * * *
 * * * کشتی آنجا که خواهد برد * * * اگر ناظر اجاره بر تن درود *

اهل چهارچند انکه دست و پا بر آسمان برداشته پد رنگاه قهرمان حقیقی عجز و التماس نمودند
نقش اجابت بر عفو حال مرتسم نگشت و اثر نجات پدید نیامد و قضا تغییر نیافت بیک
ناگاه ماهی بمشابه کوهی که اندازۀ عظمت و بزرگی آن به هیچ وجه تعقل نتوان کرد از آب
سر بر آورد و تا چشم زدن بر آن کشتی که جمعی از سیه گلیمان نرفته طایف نشسته بودند
رسیده و ندان زد بکلم توانای مطلق چهارزی که در کمال بزرگی و استحکام بود بیک اشاره
دندانمش بگونه که مینای طای بر سنگ خور و شکست و شیشه حیات هر بر سنگ فنا آمده
با اقبال و احوال از مراد آب بخاک حدم ملحق گشته مگر آن زن سیه اختر سوخته بخت
بر لوصی نشسته ماند و لوح بسی باد از آن در طه خون خوار بر آمده سیه شبانه روز در رنگ
خونگی که از شست رئی یابد می رفت روز چهارم که زو رقی زربین مهر بر بحر اخضر سپهر
پدیدار شد تخته بروی آب بایه بسناد و حکم ایزدین چون کرد حکمت نامتاهیش چون
و چراغ غلی ندارد و یکشنبه روز در موقف توقف و سکون ماند و اصلا از جای خود حرکت
نکرد و اندشتی هزار لنگر گران سنگ فروخته اند برنگام انتشار سبید صبح که نسیم سحری نرم نرم
می وزید بیکبار روان شد و در نیم ساعت بساطل پیوسته باز بر جامه زن که از آن تنگه جان گذران
هر اس تمام و خوف عجیب بظلمت من داشت چون خود را بساطل دید عمر و دبار و تصود
کرده فی الحال تخته را از گرد و ساعتی از هول آب بر خاک سبکت به نشست و بقدر
طاقت بشمری لشکر الهی پرداخت پس از زمانی خود را جمع ساخته از انجار اهی میشن
نگرفت و بر جناح استبحال گام زدن آغاز کرد تا باشد که خود را با بادی انگند و برانات
فائز گردد و چند انکه پلایه زد و چپ و راست شنافت بحر صحرائی لق و دق و بیابان هوش
و با پنیزی دیگر نظر در نیامد و مانگی بر اعضایش استیلا آورد و لیکن چون محل توقف نیو و
چار ناچار کام می زد تا آنکه برود و دباری رسید که آبش در نهایت خد و بیت و صفا بود و
در خنان بر میوه بر مود و کنارش مسجع نشسته سایه درختان و رطوبت آب و طراوت سبزه
و شگفتگی گلایه روح افزا روح تازه بدو عطا کرد ساعتی میل بارام نموده پاره از میوه تر و شیرین آب

خوشگوار بخور و درین اثنا خواب برده و مسلط شد و در پیش منظر چشم از بامک
شاد روان کشیده از تماشای نیک و بد جهان عاقل ساخت چون بیدار شد از انجام به سمت
دیگر توجه نمود و لربزان و ترسان کام سنج گردید تا شاید کورین صحرای باز فتنه چشم باز کند
و یا بایه دیگر در برابر آید متنازل این حال جمعی را از او دید که بهینات انسانی از زیر درختان
سرمه بر آورده ازین منی غنچه دلش به نسیم نشاط بشگفت و به خوشدلی و شاشت عنان
توجه بدان جانب معطوف گردانید چون نزدیک تر رفت چهل تن از مرد و زن بایه همت
عور و بی رخت بسان آدم و حوا از برگ اشجار به ستر عورت پوشیده و غنچه آسالب
از منحن بسته و دیده باطن بر جمال شاهد حقیقی کشاده و از رنج ریاضت زار و تزار گردیده
بذکر خفی اشتغال داشتند زن که منسوب جنود جوع بود و گر سنگی بر و مسلط از مشاهده حال
این جماعه که از برگ و بایخ گیاه غذا اکار می بردند سخت مایوس شد و آنقدر که از دور مسرت
آگین گردیده بود به نزدیک ملول گشت آن مرد و زن خوش و دلان خورشید خاطر بکشف باطن
بر ضمیر زن آگاه گشته بزبان ابروایا کردند و باشاره چشم به سمتی دیگر راه نمودند زن
بحسب الاشارات آن مردان طریق هدایت بدان سو پاره راه برقت درختی چند بقایب مطبوع
و دلکش بنظرش وارد آمد و چشمه آبی در غایت لطیف و صفاتو گوئی از منبع کوثر بر آمده
و برکنارش کلبه آرنی که هر نیش همانا فواره فیض بود تر تیب یافته و در و نش دیک صفالین بر و گیدان
نهاد و آتشی بر پزیش مشتعل گشته اما خانه خدا در میان نبود زن خانه خالی و دیک
و رجوش از جمله منتهاات انکاشته بکمال انتعاش اندرون رفت بسکه دیک جوعش
در جوش بود حالی صرپوش بر چنانست اتفاقا قایمگی چند در میان قاشقی آب می جوشید
زن بیشتر مایوس شده از فرط بیطاعتی در زیر سایه درختی بیفتاد چون لحظه برین بگذشت
مردی با جهره تابان و عارض و رخشان چون ماه و مهر بیامد شکوه معنی آن باده نوش مصطفی
و صحت و غواص بحر حقیقت به مرتبه بر زن غالب شد که لرزه بر اندام افتاد و خود را فراوش
مناخت آن صاحب دل روشن ضمیری آنکه اولب با نطق کشاید و باجرای خود بمعرض تبیان

آرد بر اسرار ضمیرش آگاه گردید و قصه ناگفته بشنید و صفحہ مانوشه بخواند و بر وفق و
 قاطعت دست بر سرش مالید و از آن اضطراب ساکن گردانید و گفت چشم بهوش
 زن انقیاد حکم نموده چشم برهنه نهاد چون باز کرد بمیان تو به جهان کشایش از طواریق
 هرمان نجات یافته خود را بر آستان پدر دید و پس از سنوح هزاران حوادث و بدو
 افراد ان نواب از دواثر بیایات و نواثر آفات سلامت جست به آرا لمان عافیت
 رسید پیداست که اگر دختر تا بهر هنوز نقد حقیقت آن جوان را بر محک امتحان نه زده
 و چاشنی عیار حسب و نسب او را بمیاز آرزو نموده نه بسبیده خود را برشته نکاحش
 مضبوط و بدامان و محالش مربوط نمی ساخت هر آینه بدت تیر حوادث و آماج
 ناچنج مصائب نمی شد *
 * مثنوی *

* کشد بر دل از جو ر غم بار * * که نا آرزو ده کند کار *
 * نظر کن چو سرفار داری پشت * * نه اندک که بر تاب کردی زد دست *
 دوم آنکه * و شمشیر احقیر نباید شمرد تا بسان ملک زاده گیلان به مذلت و خواری شهره آفاق
 نباید بود شا هزاره پرسید که کیفیت ملک زاده گیلان بر چه منوال است شارک گفت
 * حکایت ملک موشان و ملک زاده کیلان *

چنین آرد زده اند که در از من ماضیه و ایام بالیه از مرانقلاب روزگار و گردش سپهر
 دوار در یثقه از حد و گیلان موشی بر سر بر سلطنت تمکین یافته سایه سمروری بر سائر
 حیوانات آن سرزمین از وحش و حشرات انداخته بود و باهی تکفل و تعهد امر خطیر
 و زارتش کرده به تنسیق و تنظیم امور دولتش اجتهاد وافی می نمود سبحان الله * ع *
 وزیر چنان شهر یاری چنان *
 * فرد *

* سبب مهرس که چرخ از به صغله پرو شد * * که کام بخشی او را بهانه بی سببی است *
 قضا را قافله از آن یشه بگذشت و شتری از قطار غامه قافله سالار سبب لاغری و
 ناتوانی در زیر بار گران مجروح و مند یور کشته در آن دشت ماند چون اندیشه کشمکش

ساربان و تصدیق پالان از خاطرش بهفت علفهای سبز بی زحمت مهار چیده در کم مایه
فرست فریبی آورد و به بهی نهاد و باه بر حال او و قوت یافته به عرض ملک رسانید که
در قلم رود سلطان شتری مهار گسیخته و از تعب پالان رسته مسکن گزیده است و
در اکثر مرغزار که فرق خاصه خداوند نیست و میوه درختان آن سرزمین خود به نفس نفیس
تبادل می فرمایند و سبزی کته هر چه به مذاقش خوش می آمد بی بیم و هراسی خورد
بی اذن ملک استقرا را در بین مهابت از آئین مصلحت نباشد زیرا که این چنین حیوان
تنوهند قوی هیچکس اگر بدین شرط مدتی زندگانی نماید هر آینه در کمتر ایام استقلال گیرد و باو
سخت و پندار و غرور و استکبار و دروغ و غش پیچیده و داعیه اتزاع مهابت از تصرف
ملازمان ملک تصمیم نماید و دست تسلط و تغلب با ملاک خاصه دراز کند و در آن وقت
مداقت او از جمله محالات باشد و قته چشم باز کرده را باز بخواب انداختن محض دشوار
صالح دولت در آن است که ملک با حضارش فرمان دهد و بیواسطه از روی جلالت
قهرمانی سرزنش کرده از ارتکاب این عمل نامصواب متنبه گرداند و به بندگی خود
تکلیف فرماید اگر او بر بهبری طالع و هدایت سخت سر باطاعت و انقیاد حکم فرود آورد
و مسلک بنده گان مسلک ساخته شمول توجهات فرماید که گردیدن این قسم جمل عمده
بدین جناب دولت از مصلحتهای عمده است و موجب مزیت شکوه و صلابت ملک
در ملک و اگر بغیر و رباطل و پندار بوج بر تنومندی و بزرگی خود نظری برگمارد و از طریق
انقیه عبودیت و مسلک مستقیم متابعت انحراف و زردپنوز که چندان استقلال
نیافته و بافته جویان فساد اندیش مربوطه گشته استیصال او بر ذر مهمت جهانداری
لازم شناخته باطفای ناله شورش باید توجه و افنی گماشت و بتدریج از روی تدبیر رخنه
در بنیان همتیش باید انداخت تا بر اهل روزگار ظاهر شود که مخالف حکم بزرگان بودن
و بر جاده نافرمانی فرمان روایان قدم نهادن بهلاکت خود کوشیدن است و خود را در خاک
عدم سرنگون انداختن *

* خلافت رای سلطان رای هستن * * بخون خویش باید دست شستن *

ملک را برای وزیر و الایه میر مستحسن افتاد و با حضار شتر فرمان داد و باده خود متکفل این مهم شده به مکر و خداع و افسون و نیرنگ مهار طاعت در بینی شتر کرده بیارگاه ملک حاضر ساخت شتر چون موش را دید شکوه فرمان روایش بر و کار نکند و از آمدن خود نام گشت و فی الحال از جاوده انقیاد انحراف نموده راه خود پیش گرفت ملک این معنی را باعث خجالت و انفعال خود در حضور اعیان مملکت دانسته بار و باده گفت ای وزیر بخیرانه بشن اگر چه همگی اعمال و اقوال تو بهی بر خیر خواهی و دولت سگانی است اما با وجود ورستی رای و رسائی دانش این عمل بر خلافت قانون صواب از توبه ظهور پیوست زیرا که ترکیب موزون ما بحسب ظاهر بقدری حقیر واقع شده آگاه دلائل معنی شناس به بز رگ گوهری طاراه می توانند بر دو صورت پرستان ظاهرین و ازین معاد است نصیبی نیامده شتر بی جوهر قابل آن نبود که بشرف ملازمت مشرف گردد او را بمجلس آوردن از دایره صواب خارج بود نخست فی الجمله در دشن هراسی جاد است اکنون یکبار محو شده و غرور و سرش افزد و جمعی کوتاه اندیش فتنه پرست را سه مایه بد بختی و فساد بدست آمد و باده گفت ملک را ازین ره گذر خاطر فرین تو هم نباید کرد چه اگر چه این حیوان قوی است و از کج نهادی تابی در گردن دارد اما بحکم کل طویل اخق از چاشنی خود بی نصیب است و ازین جاست که طفلی مهار در دینش کرده بهر جانب که خواهد بکشد و باین تو مندی دلش بغایت ضعیف باشد انشاء الله تعالی و مانند فرصت او را در زیر فرمان ملک کنم و در بر که بنده گان فرمان پذیر بد و زانوی ادب بنشانیم القصه شتر بخاطر جمع و ران محرامی گشت و بکمال ارب و عیش زندگانی می کرد و باده پیوسته طایب مذاق در راهش دراز کرده بواسطه از پا و ر آوردن او کین میداشت و قابو می جست قضا را روزی شتر از روی حرص و آرز که مذموم ترین افعال است گردن دراز کرده از درخت بلند شاخی می خورد و بسمان مهارش در شاخی بند شده

و سرش همچنان آذینخته ماند شتر از فرط عجز بانگ زدن گرفت و دبا به برین حال و قوت
یافته فی الحال نزدیک ملک شنافت و بر خرابی حال شتر اطلاع داد موش از مسند عزت
بر خاسته خرامان خرامان در رسید و بر شاخ درخت برآمده محاذی شتر به نشست و
از روی طنز گفت که ای شتر خوشادقت تو که این قسم نعمتهای تو را ز دستا دل میکنی و
دبا به از پهلو زبان طعن دراز کرده گفت ای شتر نادان این نتیجه نافرمانی است
اگر تو سرانقیاد و اطاعت بر جناب دولت ملک نهاده خود را در ظل حمایتش جایگزین
امروزی به چنین عجز و بیچارگی گرفتار دام آلام نمی آمدی اکنون جز آنکه بار زندگی بر خاک
فتانمی و بر زمین مدام دراز بخوابی چاره نیست شتر از طاعت نامردی و بیدلی تضرع
آغاز کرده گفت اگر چه در بدو حال تقصیری عظیم از من بوجود آمده اما درینو لا قدر تقصیر است
ماضی می خواهم و تصدیق باطن مرا اداست باستان عزت ملک می نهم و بسایه عنایت
اسیر پناه می آرم اگر زلالت جرائم مرا بذیل عفو پوشیده ازین بایه نجات بخشند و در ظل
زهار خود در آردند از مکارم اخلاق بعید نخواهد بود موش التماس شتر را بشرف اجابت
مقرن ساخته ریسمان مهار که بشاخ پیچیده بود بدندان برید و شتر را از ان مهالکه مستخاص
گردانید آن کودن دراز گردن مرانب منت نمود اما ساخته مرا طاعت بر حکم آن طویل الذنب
قصیر العنق نهاد و با همه عظمت قامت و بزرگی تن به بندگی موش کردن فرو داد و موش از
طاعت شادمانی در سوراخ نمی گنجید و شتر را فرمان داد تا خاطر جمع روزانه در آن صحرا
چریده شبانه در جناب ملک حاضر باشد و بامر کشکداری قیام و رزد چون روزی چند
بسرآمد هیزم کشان سرکار ملک زاده کیلان شتر مست مهار کشته را در صحرا بی خضم
دید و گرفتند و داخل قطار شتران ملک زاده کردند و دبا به برین واقعه و قوت یافته کیفیت
حال عرض موش را حانید آن پهلو ان عرصه نقب از اجتماع این مقدمه سمخت بر آشفت
روز دیگر چون هیزم کشان در آن صحرا آمدند بانها گفت که بی سوا بق خصوصت بنای کاد
بر که می عناد نهادن و مباشر امرنا صواب خوشونت آگین گشتن و هیچ غبار فتنه بودن همانا

از شرف ذات و لطیف طبع نباشد پسندیده عقل آن ست که شتر را در صورت ما باز
بغیر ستم و از ریختن خون بیگانه‌ای چند اجتناب نمایند و اگر این معنی صورت نه بند و از انتقام
ما این نبود و آما دُپیکار گردند که بپسج و به ازین داعیه پهلوتی نکنیم و ازین معامله دست باز
نکنیم هیزم کشان از گفتگوی تهورانه موش که اصلا بد و نسبت نداشت متعجب گشته
بر سبیل ندرت بعرض ملک زاده رسانیدند ملک زاده سخن موش را اعلیٰ و قبیله نهاده
باستحضار پیش آمده و از تکرار و تذکار این مقدمه ملازمان را ممنوع گردانید چون این خبر
به ملک موشان رسانیدند بر سبیل مضارحه و مشاوره بر دبا د گفت که در آئین سروری و
ملک داری اقبال این همه استخفاف بهیچ طریق سزاوار نباشد لہذا برای عوایب
نمای بدان راجع می گردد که سران لشکر را طلب داشته سامان این مهم بوجه اتم نمائیم
و یراق پیکار و اسباب نبرد سرانجام کرده متوجه یساق کردیم و زیر نیز برای خود را غنیمت
فکر عاصب ملک گردانیده درین امر موافقت نمود ملک باستقوا اب و زیر در باب طلب
سروران لشکر خویش احکام بمبالغه تمام صادر کرد و در اندک فرصت لشکری بی قیاس
کوهند شان دقیقه شناس از حساب شان بفرز اعتراف می نمودند و در بارگاه ملک حاضر
آمد و از کثرت اعداد دشت و صحرا همه بر موش شد تخت بصواب دید و زیر مقرر گشت
که عساکر موشان بر فراش و دفاغ غنیمت نقبهای متعدد رسانیده همه را استخراج نمایند
در کم مایه فرصت صورت بست و در خزانه ملکه زاده بجز کیسهای بارده شده و عناد یق شکسته
چیزی نماند و خزینه داران را اصلا برین فراخی وغب اطلاق دست نهاد چون این مطلب
به بهترین وجهی سرانجام یافت ملک موشان فرمود که شخصی را از گرد و آد میان که
بزیور عقل و دانش آراسته باشد بجهت سرانجام مصالح این مهم و فراهم آوردن سپاه ملازم
بگیرند اتفاقا جوانی فلک زود با جمعی از برادران و اقارب بجهت تحصیل و به میشت
از وطن بر آمده بر سبیل غربت متردد بود و کیف ما اتفاق از آن راه گذشت موشان را
دید که در دامن فراغهای زر گرفته بدان لعب میگردند جوان بسکه محتاج بود و از سرافلاس

نان گریز را بر می و دخت خواست بهر کیف که میسر آید فراهه زرا از موش اتراغ نماید موشی
 از آن میان گفت که ای جوان لعاب حسرت از دوان چه می ریزی اگر از مطلوب است
 و می خواهی که علقی الرغم روزگار از تمنعات دنیا متمتع گردی ملازمت ملک ما اختیار کن
 و بیکبار از دنیا مستغنی شو جوان این معنی را فوز عظیم دانست بخت را سامع و طالع
 را سعاد یافت و بوسیله آن موش بهلازمت ملک مشرف شد ملک مباحثی زیاده
 بر استحقاقی و استعداد او واجب مقرر فرموده بر خزان غیب برات داده از خطیر
 وزارت بدو متعلق گردانیده در باب تهیه اسباب نبرد و جمع آوردن یراق و مرد
 سپاهی تاکید را بقوائیم مبالغت استحکام بخشید جوان به بعضی از دوستان و آشنایان
 نامه نوشته بر کیفیت حال اطلاع داد که درین جزو زمان که خیر و برکت از آدمیان
 برداشته اند رفاهیت و فراغت جز در بندگی ملک موشان که صاحب گنجهاست و بر
 خزان غیب و دفائن لاریب دست دارند توان یافت مردم دون همت دنی الطبع که بنده
 درم و غلام و نیار بودند این معنی را منتظم انگاشته از اطراف و اکناف ممالک شتافتند
 و در کرم مایه فرصت لشکر عظیم گرد آورده و اسباب نبرد و مواد پیکار مرتب گشت و ملک
 موشان با سپاه گران عیان عزیمت بجانب ملک زاده کیلان مطوف ساخته از متر خود
 نهضت فرمود و در میدان نبرد کوس تهور بنواخت ملک زاده که بنده ذهولت در کوش
 هوش آکنده داشت با و از کوس از گران خواب غفلت چشم باز کرد و ارکان دولت
 و اعیان مملکت را در انجمن مشاورت حاضر ساخته در باب اطفای آتش فتنه و نافر فساد
 حرف عاج در میان انداخت و گفت اگر چه درین واره همان امثال این مقدر بسیار رو می دهد
 اما چنین امر مضحک بنهایت کوفت می کند و با موشی طرف مقابل بودن سمحت و شوار
 می آید درین باب نیک تامل نموده آنچه بصلاح اقرب باشد اختیار باید نمود اصحاب
 مشورت معروض داشتند اکنون که دشمن کوس جنگ بر سر کوفت بغیر از آنکه آتش کار زار
 استعمال باید گزیر نیست ملک زاده بمقتضای مصلحت و موافق دید خیر اندیشان

به ترتیب افواج توجّه نمود. نفرمود تا در خزانه بکشایند و بمصارف مزد برید. بگاز بر نند چون
 ابواب گنج مفتوح شد یکبار راه امید مسدود گشت زیرا که در کنج خانه نقشی از درم
 پدید نبود تا چار سپاه را بوجه خود رسد ساخته از دارالمقر خود برآمده. علم پیکار از بهر
 مدافعت اعدا در میدان کارزار برافراشت چون موش زربین دنبال نکرد و درین دور راج
 مغرب بشناخت ملک موشان حکم کرد که نخست لشکر خاصه بر غنیمت تاخت آورده کاری
 که بانه منسوب است بتقدیم رساند لشکر موشان زیاد تر از مورد بلخ از هر چهار طرف
 بار دوی غنیمت در آمده از دوال رکاب و تسبیح و پوست از روی کوس و چاه
 گمان و امثال آن هر چه از جنس جرم و ریسمان یافته بدندان بریده هر یکی را صد باره
 ساختند و شبانش این مهم عمده بانصرام رسانیده در خدمت ملک حاضر شدند درین
 هنگام حکم شد که گروه آد میان صفها را ترتیب داده بزمین و بسا آیین کار زار درست
 کرده از جای خود بجنبند و بقاعده مبارزان پیکار طلب و ست کوشش بکشایند منبیهان ازین
 مقدمات بملک زاده خبر بردند و از توجّه لشکر غنیمت و اراده ششخون آنها کردند ملک زاده
 نیز: نفرمود تا چاوشان و لاوران پیکار طلب را آگاه ساخته آماده جنگ سازند لشکر بیان
 هنگام سواری بسبب نادرستی سلاح و یراق. بجز در آمدند و از مرئی سرانجامی سر اسب گشتند
 و سپاه ملک موشان سر اسبگی غنیمت را مقدمه فتح و ظفر انگاشته بکمال دلیری و دلادری
 در آمدند و جهانی را به تیغ بی دریغ گذرانید. عالمی را علف سیوف آبدار ساختند
 و بقیه السیف هزیمت را غنیمت دانسته راه فرار سرگردانند و به بی ناموس می جان بسلامت
 بردند ملک زاده بصدد خواری و هزاران دشواری از میدان برآمده در حصن حصین
 متحصن گردید و احمال و اثقال و فردق و خیام و کوس دولت و اقبال هر بغنیمت از زانی
 داشت چون شهسوار یک تاز سپهر با تیغ زربین بهزم تسخیر ربع مسکون از دارالمرز
 خاخر برآمده ملک زاده از راه اسبکانت ایلچی فرستاده التماس نمود که این ذلیل
 حامی را بظلم زهار در آورده دست از امتزاع ولایت باز کنند ملک موشان

با وجود دشمنانت نهیست باین کویان ایجای مرا ستم اتفان و اظهار سگاردم اخلاق نموده
 غنائم جمله و دکرد و گفت ما را از اشتغال ناره قنال غرض اتزعاع مهاکته شما نیست
 بلکه باز خواست شتر خود است ملکزاده این معنی را از جمله غنائم انکاشته شتر را بابل
 مکمل و جلاجلان مرفع و مهار ابریشم مزین ساخته و در خدمت ملک موشان فرستاد و ابواب
 اعتدال مفتوح ساخته بجهت عفو تقصیر خویش پوزشها نمود ملک موشان مظفر و منصور
 بدست خویش مراجعت نموده افواج را مرخص گردانید و شتر را بدست تور دران صحرا
 مطابق العنان ساخته علم ترخان مرحت کرد و از حصول این فتح غیر متوقعه سرافتخار با جو
 کوهی گردن با سمان برده از روی غرور و بزرگی هیچ گریه را موجود نمی انکاشت اگر
 ملک زاده در بدایت حال موش را حقیر ندانسته و عداوت او را کمتر انکاشته در
 انتقام بنیان خصومت و استعد فاع خصم مقید می شد باندک توجبه آتش فتنه انطفا
 می پذیرفت و این همه مذلت و خفت بر د زگارش حاد نمی شد چه اگر اطفای ناره عناد را
 باب صلاح می خواست یک شتر صورت می بست و اگر بجهت دفع منانه همت
 می گماشت یک گریه مهم با بنجام می رسید بر تقدیر چون ازین دو سلسله بیرون نمی رفت
 فرد نشستن این غبار بلا و نمکن بر چار بالش امن از گزند احد منحصر بر شتر و گریه بود چون
 از جاده صواب قول بزرگان که گفته اند * ع * دشمن نتوان حقیر و بی چاره شود *
 انحراف و زریده قدم بر جاده غفلت و بساط غرور گذاشت نتیجه آن یافت آنچه یافت
 * دشمنی * دشمن خداست بلای بزرگ * غفلت از دهست خطای بزرگ *
 * فرد مبین گر چه بود فرد کین * فرد دشمنی که نه دشمنی فرد مبین *
 * خصمی کردم بر از اژدهاست * کین ز تو پنهان بود آن بر ملاست *

* سیوم آنکه *

و در پیش زمان نقاب از رخ شاهد رعای را از بناید کشور تاد و رنگ بر بازو رگان
 جمعیست آید بهتلا بناید بود شاهزاده پرسید که واقعه سر بازو رگان چه گونه بود شارک گفت

* چکایت پسر بازو کانی *

چنین گویند که در شهری از شهرهای هند بازو کانی بود، پسری داشت در میان جوانی و هفتوان شهاب روزی بمقتضای طاعت سن در هنگام مکالمه با پدر سر رشته ادب از دست داده مکاره را از حد گذرانید و از اندازد شتاب تجاوز نمود پدر را از سخنان نامالایمش عرق ششم بحرکت آمد و نائره غضب مشتعل شد و از فلایان قهر او را از خانه براند، سر نیز به غرور نشاء جوانی و نوحیزی بغرت بیابکار برده خانه را ترک کرد و طریقۀ قانع ران گزیده فاگستر بر چهره مالیده اراده سیاحت و جهان گردی مصمم ساخته قدم فرسای سناک تر و دگشت اما از اینجا که شده اند سفر و مکاید غربت کمتر دیده بود و روز نخست بمنزل نارسیده بعجز در ماند و آثار ماندگی بر اعضایش پدید آمد ناچار از جاده صوب منحرف گشته بجای درختی در کنار تالاب رخت اقامت افکنده و بنا بر عجز بمنزل درویرانه گزید آخر روز که آفتاب جهان پیمای قطع مسافت گیتی کرده بمنزل گاه مغرب فرین شد چهار قطعه کبوتر از فراز هوا بر لب خدیرو آمدند اتفاقاً اینها پریان بودند بشکل حمام متمثل گشته فی الحال بصورت اصلی خویش مبادت نموده رختها را فرد آورده و باب بازی و غسل مشتعل گشته باز رگان پسر چون این حال مشاهده کرد با همتگی برخواست و رخت آنها را بدست آورده در جوف تنه و رخت بر سیل اخفا نشست بعد از لحظه پریان از آب بیرون آمده از مرقد ان رخت سر اسبیده شدند و مضطربانه هر جانب به پز و هوش دیدند تا آنکه جوان را در جوف تنه و رخت دیدند بعجز و الحاح پیش آمده و رباب رخت التماس نمودند جوان اقتراح آنها را با جابت متانقی نماند گفت تا وقتیکه غرض ما از شما محمول نماند التماس شما بدرجه قبول موصول شدن ممکن نباشد آنها گفتند اگر الحاح مطالب تو سعی موقوف باشد توجه دریغ نکنیم جوان گفت مطالب من آن است که یکی از شما بوانست و معاجبت من بر سیل مبادست من در ده و بعد از ادای مراسم مناکحت بمعانفت و بهاشرت من راضی گردد پریان گفتند ای جوان

آفریننده مطلق از نامر السوم تنگیل وجود ما بر داخه و ترا از ما و طین سه شده با وجود
اضداد مواد و بنامین احوال فیما بین چگونه عقد موافقت و موافقت می بندد و آتشی نهاد
را با خاکی نهاده چنان بدوند و صفت صورت می گیرد ازین آرزوی محال بگذرد و لکن
چنین اراده و شوار تجاوز زنا که وقوع این معنی اصلا صورت نه بندد جوان مطلقا متوجه
سخن آنها گشته بر تمنای خود استبداد نمود و بجهت حصول غرض خویش مراتب امر را
به تقدیم رسانید و یکی را که نسبت بانها در حسن و جمال افزون تر و بس و سال خردتر بود
متعین ساخته گفت این را تسلیم من نمائید تا رخت سه کس را تحویل شما کنیم بر بیان
بنا بر عجز اقبال این معنی نمود از آن پری و دواع خواسته آن بی چاره بواسطه مفارقت
هم جنسان و رفیقان خویش و مبتلا گشتن به بلای صحبت نا جنس ملول و اندوه گین شد و
چشم پر آب ساخت آنها بوجوه ت به تسلی و تسکین او کوشیده گفتند که هرگاه در دیوان
مشیت بنام تو چنین رقم کشیده باشد علاج چیست و ما را درین امر چه دخل و بالضرع
اگر ما هرگز رفتار آئیم تا تو چه سود کند القصه جوان آن پری را بدام آورد و درخت دیگران
را باز داد و درخت او را نزد خود محفوظ داشته در پرده مشکین پرند شب بخانه آورد
و بلباسهای فاخره و زیور زیب و زینت هر چه تا متر بیار است و صحبت او را سر مایه حیات
دانسته و روز و شب بدل و ارایش پر داخه و یک لمحه از نظاره روی دل فریشت
چشم را عاقل نداشتی و به عشق جمالش رشته سائر تعلقات روزگار گسیخته از جام
وصالش باده کام رانی دادم و بودی و از گلشن حش بدست دیده گلهای مراد
میچید و از غایت شوق بابل آسا غنچه مستانه میزدی و پیوسته عند لیب زبان را بدین
ترانه سترختم میباشتی

* بیت *

* ساقی بنور باده بر افروز جام ما * * مطرب بگو که کار جهان شده یکام ما *

و در مرد و ایام بسبب کثرت مصاحبت پری نیز با جوان را ام شده و قدم بر جاده استیاس
و سر بر بالین اخلاص نهاد تا آنکه پس از مدت منمادی از بطن پری فرزند آن بوجود آمدند

و از طبعش عادات وحشت فری شدن گرفت و باز نان خویش و هم سایه طرح آشنائی
 انداخت و بشگفته رویی بمهمات خانه داری می پرداخت جوان را بیم توخشی او از
 دل برخاست و از مرمر موافقت و موافقت با لکل خاطر خود را فرین جمعیت ساخت قضا را
 پس از مدت ده سال اقلاص بر جوان استیلا آورد و عیش باقصی غایت منقص شد
 نیاچار بجهت تمسیت و جرقوت و تحصیل معاش به تهیه اسباب سفر کوشیده و ل بر منارت
 نهاد و پری را بدایه معتبر که جوان او را محمل و دیعت میدانست سپرد و در حین غلوت
 مکانی که رخت پری در آنجا فون بود نشان داده سر سوید ابد و تفویض نمود و در باب
 محافظت رخت و حراست پری مراسم تاکیدات و مراتب احتیاط بتقدیم رسانیده پای توجه
 بر کاب بارگی نزد نهاد و بجست و جوی روزی راه بادیه غربت پیش گرفت پری در ایام
 مفارقت از راه مصلحت هم آغوش غم گشته از تشد و بهجران پیش دایه اکثر گاه
 شکایت کردی و از تعصب اندوه مهاجرت کلمات کله آمیز بر زبان آوردی و دایه بدان
 یقین کرده به تسکین دلش کوشیدی و گفتی ماه عارض آفتاب رنگ خود را بمحق غم بمکاستن
 و دل و جان را پروانه وار بر شعله شمع هموم سوختن بسند و دل قوی دارد که شب
 تاریک بهجران زود بسر آید و صبح روشن وصال از افق عنایت ایزد متعال طلوع
 نماید از اتفاقات تقدیر روزی پری غسل کرده گیسوی عنبرین بوی خود را بگوشت مضمه پاک
 می ساخت دایه بر حسن حالی و جمال و الایش شیفته شده زبان بستایش و شاکشاد پری
 گفت ای دایه اگر چه تو الحال این قدر جمال را در غایت کمال میدانی اما اگر مرا در لباس
 اصلی خود می دیدی می دانستی که آفریننده مطلق نوع پر یان را چه حسن و جمال عطا فرموده
 بدان که ما از احسن نقوش تخته نیکو نیم اگر می خواهی که عنایت صانع کامل نظر کنی و از
 حاجیب روزگار مشاهده نمائی رخت مرا که شوهر پنهان کرده است بیار تا لحظه بیوشم
 و سنی بتو بنمایم که چشم هیچ بیننده مشاهده نکرده باشد دایه را سخنان آبله فریشت از
 دانه حرم و احتیاط و هوشیاری که لازمه عقل و فقه شناس است بگردان برد و فم الحال

بر فاست و رخت از زیر زمین بر آید و پیش پری گداز است پری رخت را پوشید
و چون مرغی که از قفس رانی یا بدبال بکشد و الوداع خوانده راه هوایش نگیرد و این
چند آنکه چون مصیبت زدگان خاک بر سر افشاند و فریاد و فغان کرد سود نداشت که مرغ
دوام کند باز نیاید باز رگان. لیسر چون از سفر مراجعت نمود به خانه رسید از کل مراد
در چمن امید نشانی ندید و شمع تنه و در شبستان امل مرده یافت لاجرم چون پروانه دلی
سوخته بال توان ریخته مانند مری زدگان در هر که بمحانین در آید و از کوی خود آواره گشته
از جمیع مذمات روزگار و فوائد زندگانی محروم مانده است که اگر آن همه بر بساط دانش
گمرانمایه گوهر از راه نیمی سپرد و او را بدین سر اطلاع نمی داد و تا گستر ادبار بر فرق
روزگار خود نمی ریخت و آب کامیابی در خاک ناکامی نمی ریخت و آنچنان شاد باز دولت
را اندست داده سرگروان بادیه نگیت و نکال نمی گشت * چهارم آنکه *

چون بوجهی از وجوه از تو نسبت به کسی غیبی گردد از انقماش ایمن نباید بود و
از مکاتش مطمئن نشاید شد تا بکر دار جوان طرار نقد زندگی به معرض تلف نیاید
انداخت شاهزاده پرسید که حقیقت جوان طرار چه گونه بود شارک گفت

* حکایت جوان طرار و ملک جواهر دوست *

ز سامان رسوم اسما و طراحان نقوش اخبار طراز این حکایت بدیع بدیبا بیان چنان
نکاشته اند که در ملکی از ممالک گیتی فرماندهی بود و جب جواهر در دولتش مانند هوای مهر
در سر زده جا گرفته نظاره با قوت زمانی چون نشاء شراب در میانی طینتیش را طرب
آگین ساختن و لعل و گوهر را از لب و دندان عرائس یا قوت رخسار عزیز تر از نکاشتنی
ازین راه می خواست که هر قدر جواهر که در کاخانه خود فراهم آورده بود همه را پیوسته
در نظر داشته از تماشای خصائص هر فرد جداگانه تمتعی بردارد و متکفلان امر است و متعهدان
شغل محافظ از مر کثرت تحمل زحمت استخراج آن از غرائض بر سیل دوام نمی
توانستند شد اکثر گاه بنا بر بشریت که عجز و تقصیر لازم آنست بعضی را کوتاهی بوده

مستوجب مذاب عتاب می گشتند و این معنی مورث بنده یل مزاج و تمیج غبار غیظ ملک می شد
 لهذا بواسطه آنکه حصول این مطلب بی جواب تعب و غواکمل تعادل دست می داده
 باشد فرمان داد تا ز رگران صامری فن و استادان بالغ هنر که در صنعت زرگری و شبوه
 تر صیغ بد بیضامی نموده ماهی بغایت مطبوع و موزون و خوش اندام و لطیف ترکیب از
 ظاهر است کرده جواهر بی نظیر و لالی دل پذیر که انتخاب خزائن سلطان و سلاطین و
 بجز و کلان بود بران نشانه آبروی بکار و سنگ ستادان در جهان افزوده و به ماهی یکی گنج
 بی قیاس که بجای بلبل همه در کیسه اش یا قوت و در بود و بجای درم دامش همه از جواهر
 از ماهی همه شیفه شکل بی مثالش گشته و از حرمت حسن جواهرش بجز بر ریگ خفته
 و کان و در خاک نشسته کمالات گوهرش حوت گردون را در دو خجالت نشاند و ماهیان کوثر
 و نسیم را عبود خادم خواند و بکه در آب جواهر خود شناوری حسن می کرد از آب کوثر
 مستغنی بود و از آنجا که بوالا گوهری خویش سکندر دلالان را می فریفت حاجت به چشمه
 خضر نه اشت الفضه آواز داشت چون صیبت نوال باد شاد باقصای عالم رسیده و بخرش
 چون آواز جلالت شهنشاه بافاق جهان رفته و زدی و رفتن خود استاد و در هنر طراری
 پر امتحان که طلای خورشید گرم از بوت سپهر می بود و لعل را پیش از آنکه به مشیمه
 معدن رسد از ماب آفتاب می زد و دید و گوهر را که هنوز به لطن صدف نیامده از پشت
 بسان می برد و ماهی سپهر را از هفت بحر اخضر پشت می گرفت از حقیقت این
 ماهی که ماهی آگاهی یافت و بجهت اسکنان بشته سُرقت و اظهار اقتدار در شبوه و زدی
 داعیه بردن ماهی بخود مصمم ساخت و زین عزم بر پشت بادگی جزم بسته در فراخ نای
 توجع جولان داد و پیرامون قلعه خسروانی را به طناب نه فین پیاده مکان کین و محل در آمد
 و موضع بدو از فرار واقع به سنجید چون ماهی زین سپهر در بر که مغرب فرود رفت
 و شب شاد روان ظلماتی گرد آفاق فرود هشت شب روانه از آلات طراری همراه گرفته پیاده
 و از دور و درو رفته گردیده از پیداری پاسبانان و هو شیاری کشید ازان پر دوش نمود

همه جا بانگ جبردار باش و بیدار باش بلند یافت و هر طرف فریاد آگاه باش و هوشیار باش
 در کار و دیدنا چار بگوشه منظر وقت و منتظر فرصت نشست تا آنکه راز دول شب
 بر و ز آمد و مشاهده وقت بر فرق لیلای لیل از گوشه شب نیمه طراز است یعنی نصفی از شب
 سپری شد با سبب آن از تری شب نیمه و برودت هوا گول بر سر کشیده گاه بیدار و گاهی خنوده
 چون صدائی که از میان خم بر آید فریاد می کردند درین هنگام و زد قوی و خنده بر زمین خوابیده
 بسان مار بشکم راه رفته پایی قلعه رسید و کمندی دراز چون زلف نیوان پر پیچ و تاب
 از میان واکرده بر شرف محمل انداخت و به نیروی کند بسان غازیان دار باز بر قلعه برآمد
 و همچنان دست بجبل آهنین کند زده از بالای قلعه خود را بخواب گاه خسروی فرد هشت
 پادشاه را دید بر مسند اقبال استراحت نموده مانند بخت اعدا بخواب ناز غنوده و شمع
 بسان با سبب آن بیدار شد از راه دلسوزی یک پای اسناد و ماهی مرصع که از
 بر آن پیام سپهر نردبان رسانیده و از زمین بر آسمان بر آمده زیر بالین پادشاه نهاده و
 پرستاری پری شگفتای کف پای همایون شاهنشاه را بکف دست که مانند برگ گل مظهر او نازک
 بود نرم نرم می مالید فی الحال بچستی و جلاکی اندرون در آمده و بسایه پرده پنهان شده تا آنکه
 خواب بر کنیز مستولی گشت و هماغه متصل سند خلافت و جهان بانی سر بر بلش زانو نهاده
 بخواب رفت و زرد با مکی مغنیه را از صحرش برداشته بر سر خود گرفت و بجایش بخم دست
 سلطان مشغول شد چون لمحی بگذشت پادشاه پهلو برگردانید درین محمل و زو از پنهان خانه افتاد
 بیرون بسته ماهی را از زیر حرش برد و بهمان دتره نخست بر آهی که آمده بود از قلعه بیرون
 شد و از میان کشکد اران بی خبر بهوشیاری بر آمده راه خود پیش گرفت چون ماهی را
 بهایت طول قامت ببغل پنهان داشتن صودت نه داشت و ابواب حصه و شهر از سر شب
 سد و دیو و زود و نا بخود اندیشه کرد که درین هنگام کسب از شاد روان ظلمت بجهت
 شب روان و شب زنده داران غلوتی میباده و کاری بساختن و ماهی را اندرون قلعه
 داشتن از بقای خود دست بآب غنا شستن است زیرا که احتمال دارد که پادشاه ازین

واقع زود آگاهی باید و مرانب بعضی بنقدیم رساند و جهت مزید احتیاط کشایش ابواب
حصار صورت نه بند و آخر کار ماهی دام بلا شود و قطع نظر ازین اگر در حین تبسم هیچ که
هنگام فتح الباب روز است و روزهای شهر بکشاید و روز روشن این قسم ماهی را
که در آفتاب جهان روشن تر از ماه است بیرون بردن از دایره مصلحت بیرون است
پس از راه فنون طراری مدسی بکار برده ماهی را در مقلد کبیر شاه که بر منبیل حق النعمت
بدست آورده بود چون مرده طفل و ضیع و رکفن پیچیده و از خانه کفر و شعی حامل از گل
سپید برداشته برادر بنهاد و در رنگ مصیبت زدگان بکمال بوش و خروش زیاد و نوح بلند
کرده بر و روز آید بوابان پرسیدند که کیستی و درین وقت و مساز نوح از بهر چیستی گفت
مردی ام بی بضاعت و کیسه تنی سوخته فلک دوار و زیون کرده روزگار جفا کار پسری
داشتم بسمان طوطی گو باد مانند گل مطرا منحنهای شیرین گفتم و بهر چه بادهای کلبه ویران مرا
رونی چمن بخشیدی و غاطرم را گل گل شگفتانیدی امشب بهمت وانه چپچک در گذشت و مرا
مبتلای دام آلام ساخت دلا و دار داغ حسرت و غم بر دل نهاد چون از سر انجام
تجهیز و تکفین او بمقتضای رسم و آئین قبایل و عشائر حاضر ماندم و از شجاعت و شهنش و طعنه
و و بمانان اندیشه کردم خواستیم که درین وقت او را بمهد لنگه نشانم و بگهواره گو
بخوابانم تا خوبشان و آثار بر کیفیت بیوائی من آگاه نشوند و جگر مرا که از مرگ فرزند
هزار باره است چون عذاب به بنشش طعنه نرنگه تا این معنی علاوه نم نگردد و بر مصیبت و
اندوه شجاعت اهدا استزاده شود یکی از دربانان بمقتضای طینت اعلی بسمان سنگ
عقدت آغاز کرده گفت درین نصف شب از بهر خون تو منلوکی و روز هصار شهر
بی حکم شعله باز کردن گنجایش ندارد تا جین تبسم صبح خاموش نشین و ازین فریاد و بیهوده
وم و رکش و عیث خواب نوشین مرا بی علالت مگردان و اگر یک فصل چوب آرزو نداری
مانند خشک مغزان نفیر من و زده آه سرد از سینه برود بر آورده و هماغه بانشست
و آهنگ ناله و نوح بانه تر ساخت بوابان باتفاق زبان صر ز نفس کشادند و ابواب

نو بیخ و تنه بدید و مفتوح و اشسته در دلهایه و طرار و مکار و مجر و الحاح و در آمد و لجاجت بنیاد نهاد
 و گفت ای سبکساران ساحل بی غمی بر من مبتلای در طه اند و دوالم رحم آید و از آه
 آتشین در و منته آن که مرا رست غم در کام جان و دل دارند پرهیزید در بامان چون دانستند
 که جز آنکه در و از راه را بکشاید از چنین بلای مبرم و بی نیامه و از نوحه و افغانش ایمن بوده
 علامتی از خواب شیرین نبرند ناچار در بکشادند و آن کید را بیرون کردند اتفاقا طراری
 کامل دانای و موز سرفت و استاد طریق سارقت با فاشه عقد محبت مربوط و در شته
 موالات مضبوط داشت و جهت استیجاب شهوات نفسانی و اکتساب لذات
 جسمانی بان لطفی بیدار نشسته بود چون آواز نوحه کاذب اصداء کرد از روی نفوس
 و ریافت که حقیقت چیست فی الحال بلا تاختی از دنبال و دیده پیش از آنکه در و از
 را بندند رسید در بامان پرسیدند چه میشد و روی و درین هنگام چه مصلحت خواهی که
 بیرون روی گفت اکنون مردی که به فریاد و فغان از در و از در آمد برادر من است بهرش
 که طوطیان شکر شکن را هنر نطق بیاد دادی در ایام رضاعت از تنگنای جهان فانی بوسعت
 آباد عالم باقی خرامید و داغ در دو غم بر دل پدر و عم نهاد می روم تا در امر مصیبت و
 اسرا بنجام نه فین با برادر و طریق بقه مرا فقت را بقتدیم رسانم بوسیایات این حیات از در و از
 بیرون شده بدینالش شنافت و ز داولین راست بهار گاه رفت و در آنجا سه تن
 و ز در او دید بر چوب دار بر آمده و دار دیگر در جنب آنها خالی مانده قدمی چند شمرده
 از آنجا به سمتی فرارفت و ماهی داد زیر زمین مدفون ساخت و سنگی خون آلوده از پای داد
 برداشته طلسم دار بران گنج نهاد تا علامت شناخت آن محل بی رنج و تعب پیدا باشد و زو
 و بهار و وقتی که او محضر زمین و ندفین ماهی استیصال داشت در میان و از آمده فی الفور
 بران چوب خالی بر آمده بنشست و ز داول چون از مهم ماهی بهر داخت بجهت ابر از مراتب
 احتیاط و مزید تاکید باز بر صف دار نشینان گذشت این مرتبه بر و از چارمین مرتبه آدم یافت
 از معاینه ایر حال، متعجب و متعجب گردیده با خود گفت منکه همین لحظه یکبار را خالی دیده ام

اکنون بران چگونگی آدمی است مگر و همه نخست در دیدن خطا کرده ام یا قلت حافظه ملت
 نسیان گشته بهر تقدیر جرت بر طبیعت در دوا دل مستولی گشت و بواسطه تحویل مراتب تحقیق
 و اشتغال گشته از روی کار همت برگماشت و پیش دماغ و بالای سینه هر چهار تن دار نشین
 دست نهاد و ناشیخیم نفس کند و زنده را از مرده بباد دم امتیاز نماید اتفاقاً چهار چهار را
 بیک دیر یافته که اصلاً از حال هم بیخبر متغیرت پیدا نبود و در دوا زین واقعه جرت زده
 و زمین بایستاد و باز بر داری که مکنون او بود آمده بینی آن شخص را تا یک ساعت نجومی
 قایم گرفته منفذ دم و مسامک نفس بروسد و ساخت این جوان کامل هنر به آن گونه
 حفظ دم و حبس نفس و ثبات قدم و زریه بود که سبب افضالون را حرکت شش یا نش
 و دریافتن از اندازه امکان غار می نمود و در اولین چون جمیع مراتب احتیاط و لوازم حرم
 بنقدیم و ساینده بحکم آنکه اخرا الدواء الکیمی و السیف اخرا الحیل نیمچه شمشیری از غلاف کشیده
 بغل کشاید صورتش فرو داد و در آن کامل هنر سهو حرکت نگه ده آبخنان که نشسته بود ضرب
 شمشیر برداشته اصلاً از حد ثبات تجاوز نه نمود و ناچار در دوا خاطر از اندیشه پرداخته از توهم
 تری شد و از فتنه اش مطمئن گردیده راه خود پیش گرفت چون این برفت او از دوا
 فرو داد و بدان محل رفته بحفر زمین پرداخت و ماهی مرصع را که او از ده گران سنگی آن
 از ماه ماهی رسیده بود بدست آورده بغایت محظوظ شد و بر فهم رساد او را که کامل
 و فن بالغ خود آفرینها گفت و از اخبار او روده در موضع دیگر نهاد و بگوشه فرا نشسته زخم
 چهاره را قایم بست چون ماهی روز از بحر تحتانی بر آمده ساحت جهان را از اشکات
 جواهر بر نشان خویش نورانی ساخت مراجعت نموده باز بخانه الفیجی آمده و سببی چون
 زخم تازه بر رخسار دید کیفیت حال استفسار نمود و جوان طرا به حفظ سر رشته راز
 کوشیده و در کبی حقیقت بارش نهاد و این راز را اصلاً بلب آشنا ساخته گفت از بین
 متولد اکنون نفس بر بسیار و جراحی بدست آر که بجهت التیام این جراحت بر همی اعانت
 نماید و سببی سائر پرستاران خود را که هم پیشه دهم کیش او بودند طالب داشته فرمود

که درین مدت دراز که هنگام شاهیهی کرم دارید و در هر کوشش افان شما هیچ جراحی کامل هنر
 بهم میرسد کنیزی که شش هشتاد و سه سال از راه ناز و خیم و جم و بیش آمده گفت من دارم
 جراحی کامل هنر استاد و در شبیه خود دهر اسرار متعبد که هر شب مرهم امید بر جراح
 آرزویم می نمود و پیوسته بالقیام زخم نهانیم می کوشید غایت آن بود که شمول توجهات و مخصوص
 تفقدهات گردانیده فرمود تا زود جراح را حاضر ساخت جراح ملاحظه زخم کرد و در پردلی
 و استقلال جوان آفرینها گفت و بعد او استخوان شد و زدی که ماهی را از خواب گاه خسروی
 بدر برده بود و زدی بجهت اطمینان قلب و ابراز مراتب احتیاط و هو شیاری باز بدان
 سر زمین رفت دید که ماهی را آب برده و کوشش که در گرفتن ماهی بکار برده بود
 بیاد رفته و از آن دزد زخم دار چون عفا نشانی پدید نیست آتش و نهادهش بگرفت و
 ندانست که معامله چیست لاجرم ماهی و اگر گرفتار دام آلام شد و بگردار مصیبت زدگان ملول
 و اندوهگین مراجعت بشهر نمود و پشت دو تا از جفای فلک بکمال حزن و مصیبت در گوشه
 نشست و سر را گوی مثال در زخم چوکان زانو نهاده چون خشک منزان توهمات باطله
 و تخیلات فاسده و اندیشه های محال و فکری دوزخ را از کار سرگردان که غوغا باند شد و منادی ندا
 و داد که امشب ماهی مرصع سلطانی را دزد برده هر که بدست او دبتو جهات شاهنشاهی مفتخر و
 هبایی گردد و و هبایی دولت بدام مراد دارد شب و خسران مال و آژدن بخت بر غاسسته
 بیمار گاه خسروی شنافت و بدو ریه شخته و را بچمن جهانبانی بار یافته نخست بر ظل زهار در راه
 صبیح کیفیت واقعه از آغاز تا انجام بمعرض مقربان بساط خلافت رسانیده گفت زخمیکه
 بر صورت آن طرار کامل عیار زده ام واسطه گرفتاری او مان خواهد بود لیکن حکم همان مطاع
 به نفاذ رسد که بهر جا که بجهت تنفیش آن برگشته بخت خواهم که بر سرم هیچکس سرنگ راه
 نشود و احدی واسطه امتناع نگردد و پادشاه شهنشاه را باعانت و امداد او را و گردانیده
 او را مطابق العنان ساخت و زود در آن شهر بهر کوی و کاشانه کشتن آغاز کرد و هر جا جراحی
 و اگر در کمر و مخالفه و ادا می دید بدینالش شنافته بر حال جرح اطلاع می جست تا آنکه دوزی

همای جراحی سر زده بخانه آن فاحشه در آمد حریف را دید بر سبند دولت ملوکانه با
 در از کشیده به نجرع اقداح که اقداح ترین اعمال است اشتغال دارد و زخمش میرود
 به بهی آورده و باند مال قرین گشته بمجروح دو چار شدن زبان بستایش بشاد و گفت و
 هزار آفرین بر چون تو طرار سحر کار که مادر گیتی بوجود چنین فرزند کامل هنر نابزان است
 بی شائبه تکلف و رفنون دزدی و شیون طراری مثل تو استاد قابل ذکال هنر تمام عیار
 سر ابا جوهر سر اسرار استعدا چشم روزگار ندیده و در عرصه گیتی کار سرفرازی تو
 بالا گرفت و در جهان شیوه دزدی از وجود تو بالا گشت آری هنر از کمال ذات هنر و
 پیاپی اعتراف رسد و جواهر به یمن دیده وری جوهری قدر قیمت آرد اکنون بر خیز و
 به محفل جنت طراز شاهنشاهی قدم رنجه کن که خسر و کیهان انتظار مقدم شریف تومی رود
 آن عیار بالادست چون دانست که عالیای بغیر از جاده راستی گام سپردن چاره نیست
 گفت السبح الله والمکه که مثل تو استاد چاکه ست کامل فن را لبض ادب آموز عیاران
 پر کار طریقت طراران که بر کاخ سپهر برین نردبان نهد و از کیسه گردون کاسه باز در سنت
 مهر بر زبان به تحسینم کشاده و نقد هنرم را بر محک استخوان انصاف بالغ عیار بر آورده
 * ع * زهی دولت زهی طالع زهی بخت * لیکن مرد می و مروت تقاضای آن میکرد که
 تا بالقیام آمدن زخم دمنده مل شدن جراح فرخ حوصلگی بکار برده مانند کریان بزرگ منش
 امان میدادی تا خود بهدایت بخت و رهبری طالع بخت رسیده ذخیره سعادت می انداختم
 و بصواب دید تو ماهی را نزد شاه در یاد دل می بردم اکنون چون نه آنچه شایان مرد می و شایسته
 اہمیت باشد از تو بوجود آمده چکنم عز آنکه کردن راییش تو مانند موبار یک سازم متالجه
 دیگر مقصود نمی شود بلی جوهر من است آنکه روزگار صفاک قابل تیغ یافت و چون در
 طریقه طراری مقصود وقت ستم زمانه از خنم رخ دارد را رنگین ساخت ناچار بر خاست
 و بدو شاد و ش اعل در خدمت سلطان شتافته ماهی را در خون خویش لشنا آورد و بر هو شیار
 فرمان عرصه دانش که نشیب و فراز طریق معامات را بکام استخوان پیموده بسر منزل

تحقیق قایم گشته اند و هویدا است که اگر طرار فانی از آفات انتقام و نایب مکافات شب و روز
اول ایمن نبود و مقدر و محفل محفوظ و مکان مصئون که تضمین را دست مجال از آن کوتاه
می بود مقدر و محفل ساخت هر ایند خرم هستی خود را با تیش فنا نمی سوخت * بیت *

* چو بد کردنی مباش ایمن ز آفات * * که واجب شد طبعیت را مکافات *

حصول آلات غیر متوصله بجهاندار سلطان و مایوس شدن هرد و برادر صاحب ارث
چون کار ساز حقیقی خواهد که مهم بنده را از روی عنایت بکفایت رساند بی آنکه مراتب
جهد و لوازم سعی بظهور رسد مواد مارب و اسباب آمال از بهر شرمیایم گردد و مصداق
این مقال آنکه چون طوطی از خدمت آن سلطان سیر ارای کربت و رفعت اغزای
بارگاه غربت یعنی جهاندار شاه مرخص گشته چنانچه بهمت بکشد و در هوای سعی بیال توبه پرواز
نموده در سر هوای جست و جوی جاود مراد گرفت و در اندک فرصت بر خنداری قایم شد
که زمینش از بس سبزه مینار ننگ طعنه بر می نمود و در آن مکان جنت نشان و دبر او
بودند بجهت فیصل قضیه خویش و رفع خصومت منتظر او در نشسته و بامید آنکه * ع *

* مردی از غیب بیرون آید و کاری بکند * نظر بر چار سوی تر صد بار داشت تفصیل
این اجمال چنان است که از تر که پدر چهار چیز در میان داشتند و ماده منازعت و
منشأ مخاصمت تقسیم آن بود که بر سیل علی السویه بصورت نمی گرفت یکی کهنه دلق پنبه زده دوم
ریکای نیلانی سیوم کشتی جوین قلند را نه چهارم نعلین جوین بحسب صورت اگر چه
بضاعت مزاجات بود و در نظر مواد ادا بار و اسباب افتقار می نمود اما باغبان و معنی
چهل خانه گنج قارون نسبت بان خاک نمی آرد و گنج باو آورد چون با قیمتی نمی آرد و شاید کان
چون شش را بکان قدری نمی داشت چه از آن دلق اقسام متعدد و انواع آفتمه از تفایس
روزگار و اجناس غریبه با ما دگیتی و امصار و ربع مسکون و عطریات گوناگون هر قدر و
هر کس که می خواست استیاض می توانست کرد و همچنین از آن ریکای جوهر بی نظیر و ابدار
لالی و لپه یر شاهوار و سایر لذات که در زیر این سقف فیروزه گون از تنایج بحر و کان

بمنطقه اسکان جلوه وجود می یابد. بمجموع تصور مستخرج میگشت و از ان گشتی که مالا مال و جبین
آلای نامتناهی بل در بای رحمت الهی بود از ماکولات و مشروبات متعارف و غیر متعارف
که خوان سالار قدرت بر روی این هنر لاین ادیم مهیا ساخته بی تعب انتظار موجود می شد و
نعمتین در طی ارض نمودن سیر سلیمان علیه السلام بود و دوم از باد میزد زیر که هر که
از آن زیر باد داشته اگر هر از مشرق اراده مغرب می نمود با این همه بعد مسافت در
طرفه العین بمنزل مقصود فایز میگشت بطوری چون برین کیفیت الگمی یافت بر مزرعه
نشاط مراغه و برای انبساط شد و در هوای طرب بال افشان ذوق گشت و از آنجا بیک
پرواز خود را در خدمت شاهزاده رسانید و شرف استیلام در یافت و کیفیت اشیا
و ماهیت جوایز بمرغض بیان آورد و گفت درین وقت که همی عظیم دامن گیر خاطر اثر ف
داری و سفر ممتد در کمال محبت و شهادت در پیش و راه منزل مقصود نامعلوم صلاح
دولت در انست که آن اشیا غریبه را که یکی از ان در کارخانه تکوین راجع مسکون
موجود بودن از دایره اسکان خارج است از ان جوایز بهر عنوان که میسر آید انتزاع
نمائی و بدین وسیلات بی رنج و تعب بدینار جانان فایز کردی اگر چه با وجود منصب امانت
الوده لوث خیانت گشتن از آئین دین و دیانت نباشد اما به مقتضای مصلحت وقت
و صلاح کار این چنین آلای غیر متعهد الهی را که محض باطیف خاص از عالم غیب بجهان
اسباب فرستاده از دست دادن پسندیده دانش نیست شاهزاده که از آتش
اضطراب چون می در خیم جوش میزد و بصوابه آید آخر غ و انابل تا حاشی متوجه آن سمت گردید
و در سه شبانه روز قطع مسافت کرده بدان سرزمین رسید جوایز که از دیر باز در راه
حکم چشم ترغیب باز داشتند رسیدن او را از جمله منقحات انگاشته و اداری را بدو رجوع
کردند شاهزاده زمانی تأمل بکار برده گفت ای عزیزان چند انکه درین باب فرعه تفکر ب
تخته تعقل میزنم خوب ترین نقشی بغیر ازین صورت نمی بندد که دو چوب تیر بیک حالت
از خانه کمان بجهات متضاده که یکی بجهت شرق باشد و دیگر سمت غرب را کشم و

اشیاء را باعتبار مسافت بین السهین و وسط حقیقی بر زمین نهم و هر یک از شما از آن جای وسط
 یکبار دست بردست زده . سستی دود هر که نیر را زد و تر بیارد و دو چیز از آن که
 مرغوب طبعش گردد و بی رحمت تقسیم قسمت خود بر داند و هر که دیر نیر آرد باقی مانده
 بدو از زانی باشد آنها نیز این معنی را مستحسن دانسته تن بر ضا و دادند و بدان گونه که حسن
 و قسم پذیرفت بجهت گرفتن نیر چون نیر از خانه کمان روان شدند شاهزاده فرصت وقت را
 فوز عظیم دانسته فی الفور دلن در بر کشید و متکادر گردن جمایل ساخت و کشتی را
 در کمر انداخت و بر نعلین برآمده دارا کرد که بشهر مینوسواد که مسکن بهر در بانواست
 برسد بفرمان قادر علی الاطلاق که کارهای دشوار بر قدرت کامله اش اسان است تا چشم
 بر هم زدن خود را بر دوازده مصر مینوسواد دید و چندین هزار فرسنگ راه که در سالهای
 و در از قطع توان کرد و در طرفه العین بی تعب تر و دور نور دید و طوطی های یون بال جوان
 های فرخ فال بر فرق اقبال شاهزاده نشسته نیر همراه رسید *

رسیدن جهاندار سلطان بهر دروازه شهر مینوسواد که مسکن بهرور بانو بود و خوار سنده
 شدن از هوای دیار معشوق و امیدوار کامیابی شدن و رفتن پیش پذیر بهرور بانو
 چون جهاندار شاه بشیوه زندان خاکسار بر در آن شهر فردوس بهر رسید ، خواست که
 بانو روان و رایده جمعی از پسر هایگان سلطانی ادر گرفته بنارگاه غاقانی بردند به در اند یار فرزند
 آمار چنان رسم ستره و قاصد مستقر بود که هرگاه غریبی از جای وارد می شد اگر همه فریدون فرماید
 ادر انخواست بهارگاه خلافت حاضر کرده حقیقت حالش متروض و اقفان محفل غله طراز
 سر وی میداشته گیهان ندر یو حق برده چون از راه دنیقه سنجی نظرد فینق بر چهره آن
 راست و عزمه عشق و خوش خوام میدان طالب گماشت با وجود لباس قلندری و کسوت
 و رویه گری او ضاع و اظهارش را منافی آئین سکیان یافت و سنار و شکوه و فر
 نجابت بر ناعیه طالش نابان وید لاجرم از روی استعجاب پرسید که این قلندریغیر مکرر
 که رسید دیار ماست از کدام کشور آمده و بیجه کار و ارد این شهر شده شاهزاده

نقاب سکوت از رخ شاهد لظنی برداشته در بزم بیان جلوه داد و بگردار قاعده دانان
ادب و آداب شناسان خرد معروض داشت که دارش تاج و نگین کشور هندوستان
مردوس خریسم و ناز پرور و ده مهد دولت و اقبال از اینجا که کار آمد و رگرو نقد پر است بمقتضای
صالحه ازل و حاصله جنبانی ارادت شوق بندگی این آستان فیض نشان در دل مزمن گشت
و هوای خدمت این جناب خلافت ماب و ر سر افتاد و ناچار از سر خانان برخاستم و
بجای آنکه * ع * مرا گدای تو بودن ز سلطنت بهتر * قلندری را بر شاهى مقدم دانسته
از دولت و فرماندهی دل برداشتم و در رخ راه و تعب نرد و بر خود اسبان گرفته با عزت از این
سعادت غیر مترقبه شتافتم همه الحمد و الهمنه که شرف والا خدمت و سعادت همایون ملاذمت
حضرت جهانبانی دست داد پس از تحمل هزاران شهید سفر دولت بساط بوس
اقدس میسر گشت اکنون بگر عنایات و افی و تفقدات کافی حضرت تلافی کربت غربت نماید
* بیت * جمال کعبه مگر عذر ره روان خواهد * * که جان خسته دلان سوخت و ریبا با نشن *
باد شاه خورده بین خردند چون مستحمان پسندیده و کلمات شایسته از زبان در بیان
شاهزاده اعلا کرد و بر قانون قاعده شناسی و آداب ادب و انبیش مطلع گردید و آمدن
رسول و آدرون نامر مبنی بر قاعده خلافت و صداقت و کد از ش پیغام و صامت بهره و در بانو
بر خاطرش عبور نمود و از شیفتگی طرز و برکشنگی باطن و شیدای طبع و انقسام خاطر
و انکسار دلش دانست که این شاه قلند ر لباس بهوی که خورشید است لیکن عقل مصلحت
شناس و خصمت ندارد که خود را آشنای مطالعه و انما بد و سخن سر بسته بهره شهود آرد
و بحرم آشنای بحر بیگانگی شده و دیده دانسته بر و نادانی زده گفت که این قلند ر که اب و
گدای گستاخ را از بارگاه خسروانی و جناب جهانبانی دورتر برانید که بواسطه گرمی
بازار و ردنی هیکار عزت و اعتبار خویشتن کیفیت را بر خلاف واقع بهررض رسانید
و بجهت آنکه در چشم مردم واقعی و وقاری پیدا کند بر آستین حال خود بد و غ طراز
رنگی بسته و بس که سفاهت بر طبع نامر استش غالب است بی نبرده که دروغش

در پیش چراغ افروزان شیستان دانش و فرهیگ فروغ نه بد باد شاه اگر چه در ظاهر
غبار سوائی بر دامن حال شاهزاده عالی طبع و الایثار و اداشته از محفل غلام طراز
بیرون کرد آقا پنهان کسان هوشیار باطن بیدار منز که از صورت بهیج راه تو اتمد بر د
تعیین فرمود تا پیوسته آگهی جوی احوالش بود از طریق نشست و برخاست و اشتغال
اوقات شبانه روزی او کما ینبغی خبر یافته بیکم و زیاده و زبردت و عرض و اقلان اسرار
جلای خسروانی و عاکفان سریر جهانانی رسانیده دقیقه از وقایع استخبار نامرعی نگذارند
* بیرون آمدن جهاندار سلطان از خدمت پدر بهره و ربانو *

۱ * و ملاقات کردن بهرمز در راه و اظهار هر مز از شیدای خود *

چون جهاندار شاه از بارگاه خسروی بیرون آمد بهرمز را دید و رکسوت خاکستری خورسند
مگشته و آئین خاکساری گزیده و آمار اندوده و ملال بر نامه حاش پدید آمد و شاهزاده
در رسیدن او را درین دیار غریب دانسته بر سبید که در کشور بیگانه و مردم ناشناخته کار
طرح اقامت انداخته و از خانان اوارگی بسته با سگینی و بی نوائی پراساخته و پیچ مصاحبت
این همه رنج و مصوبت بر خود راحت انگاشته بهرمز بکم آنکه * ع * رند عالم سوز را با مصاحبت
بینی چکار * بی حفظ مراتب حرم مافی الضمیر خود را در میان نهاد و گفت که فرمانده این
ولایت دختری دارد و بهره و ربانو نام چه دختر یکی تانند دختر سپهر حسن و از رند و گوهر
ظریای جمال مهر جهان تاب از آتش رخسارش اقتباس نور کرده و ماه از شرف غلامیش
در چشم جهان عزیز گشته غایبانه چون ماهی در دام طره غنیر فاش افتادم و از بزم
گاده فردا داره دست جنون شده بد نیال دل دیوانه بدین کشور شناختم اکنون جنون
و بال جان شده و جان چون شمع بر آتش دل گذاخته و سامان کار اعلام بدینا به و راجه
امید بمشام دل فایز نگشته و از ناسا هی سخت جام نمایم بر از می امید نگردد بد زیرا که آن
ترک سترگار و شاه مهر دیدار چون من مید لاغرا لغتراک بستن دارد و با من خاکسار
هاک نشین کوی شهیدائی توبه فرمودن کسر شان و لهری داند
* قطعه *

* گداخت جان که شود کار دل تمام و نشد * * بسوختیم درین آرزوی خانم و نشد *
 * بدان طمع که بسو سم بهستی آن لب لعل * * چه خون که در دلسم افتاد همچو جام و نشد *
 لیکن مرده باد تر که آن همای اوج سعادت بی سستی بدام تو آید بجهت آنکه مدتی ست
 که بادل نرد عشق تو می باز دو در عرصه هوای تو گلگون آرزوی تاز و نداشتیم ایسم همایونت
 را آن گل از مباحثینده یا مهر لقای مبارکت را انگاه در خواب دیده اکنون بفکر ما که از
 مهد اقبال بر خاک ادبار چگونگی افتادی و از تحت ضروری بر خصیر گدائی چه سان رسیدی
 و گناه فقر بر تاج خلافت چون گزیدی شاهزاده اگر چه در دقت تخت از استماع متدیر مقید
 شدن هرگز در مطرح عشق بهره در بانو و مبتلا کشتن دلش بخم صولجان طره آن حور غریب
 و لاف گرفتاری زدن و در کوی طلبش بر خاک شنید ائی نشستن باشی غفرت بسوخت
 اما از مرده مراد و نوید امید که تخم شوقش در مرز عه دل جانان سبز شده و از سبز بختی
 نهال محبتش در چمن خاطر دلداری حسن انفراس پذیرفته تسکین یافت و هرگز را در غلوت که
 و از خویش بار نداده از انجا بیرون شهر رفت و در باغ خاصه بهره و در بانو بیوی انکه
 شاید باد صبار ایچه جانان بهشام جان فایز گرداند مسکن گزیده باین مسکنان خاک رو
 گدایان خاک نشین از شعله دل آتشی افروخته و خاکستر طلب بر چهره مالیده و در نق
 کارخانه عشق می افزود و قطره قطره دل و لخت و لخت جگر از پر دیزن هفت لای چشم
 و در دامن حال می بخت و از اشک گلگون رخشان چون لعل بدخشان و مرگان را در شک
 عقد پروین و پنجه تر جان ساخته از غم وصال جانان غبار حسرت بر فرق و زگار خود میر بخت
 و در شب مونس تنهایی و رفیق هنگام بیخوابش خیال دوست بود و همواره آرزوی
 خاطر و تمنای دلش وصال یار و همه می که می پیش او را ز دل باز گوید و هم نفسی که
 نفسی نزدش شکایت غم آغاز کند بحر طوطی که خیم و اندام صاحب مهربان بود نبود لهذا
 گاه و بیگاه از آتش که سینه هزاران شعله ز غم جان سوز پیشش ریختی و از اندو دل
 و شورش باطن حکایت کردی و بجهت چاره کار و پیش رفت مهم خود استعانت نمودی

* سوختن طوطی پروانه وار بال دل خود بر شمع بیقواری جهاندار شاه و پرواز *
 * نمودن در چمنستان دلدهی و دلداری و حکایت درد و اندوه و داستانهای *
 * عشق آموذ را در ربعه شغل خاطر خیزش ساختن *

طوطی از آنجا که بنش مرغ زیر کس بود و طایر و اما چون شاهزاده را در کمال کلمات یافت
 و گرفتار پنجه کلمات دید از راه مصاحبت و موانست بر سخنان تسلی آمیز و کلمات تسکین
 انگیز در آمده گفت ای سر و فقر عاشقان شیدا و سر حلقه بیدلان و الا ازین که بوی
 چند از بهارستان امید بوی مقصود بهشام دل غمی رسد و گل آرزو در چمن خاطر رنگ و بوی
 مراد نمی پذیرد و خود را در نشیب غم و کوی الم فرد مهمل و دست امید از دامن عنایت
 چاره بخش حقیقی بیکبار فراکش ندانی که عدای * لا تغنطوا من رحمت الله * در دماغ کون و مکان
 پیچیده است آخر غنچه آرزویت نسیم مراد خواهد شکفت و نخله تمنایت بار ابل خواهد آورد
 روزگار را این رسم گن است و زمانه را آئین ویرین که تشنه لبان وادی نهد از نخست
 سر اسیمه سر اسیمه یاس حازد و چون سر اسیمگی و والهی باقصی غایت رسد از ظلمت
 اباد حیرت و کربت یاس بیکبار نجات داده بسر چشم مراد فایر گردد اندک تنها تو طریق
 بیدلی و شیدائی را اختراع کرده و طرز والهی و شیفنگی را احداث نموده پیش از تو چندین
 سلاطین عالی تبار و خاقین و الامتد ار علم عاشقی در میدان جنون افراشته اند و کوس
 شیدائی در عرصه جهان نواخته که ماجرای هر یک کارستان نیست فرد فریب و معیبت و شدا بد
 که در طریق پر نشیب و فراز عشق بانهار و نموده از استماع آن زهره مردان رستم دل
 آب می شود هنوز عشر عشیر آن بنور رسیده افرا لا مر آنها نیز گوهر مقصود از قعر دریای
 محن و آلام بگفت آوردند و بعد از نوا یب بسیار و عواین و ساعب بی اندازد بر مراد خویش دست
 یافته شاهزاده گفت ای رفیق دل نواز و مونس غمگسار من میخوام که بر حقایق احوال
 آن باوه نشان مصطفی محبت و جاکلی خوران مانده عشق و آشنایان بحر سلاطین هموم و کیفیات
 شده اید و مکاره که آنها را درین راه پر نوا - رو نموده آگهی بخشی و باز از سبب حال نو میدی

بر آمدن و بگام دل بکونی مقصود رسیدن بیان کنی طوطی حکایات رنگین و روانیات دل
نشین و انبیا عاشقانه که طبع باستانع آن راغب گردد و مذاق خاطر از جاشنی آن
طاوت یابد و سبب شغل دل و درد آگین شاهزاده اندیشه کرده مقرر ساخت که تا به بگام
جایزه پرداز می باشد امید و اتمام از ارام هر شب و استان دل پذیر و افسانه بی نظیر
که افسون دل دیوانه و مرهم ناسور غایب محروح شاهزاده تواند شد بطرز تازه و آئین دلکش
و معروض بیان آورده و لقمه بی نماید و فی الجمله از آفات جنون ایمنی بخشد

داستان جلوس ملک زاده فتنه و آوینک جنون و نواختن طبل شیدائی در عشق مهر بانو
آورده اند که در شهر فتنه فرماندهی بود فلک قدرت که سپهر برین پایه سیرش را بوسه
دادی و خورشید فاشیه حکمش را چون بندگان بردوش نهادی پسری داشت آفتاب
سیما میرا مون گلشن سبز و نورس بنازگی و مید و گرد و خش خط مشکین
هم چو لاله بر گرد ماه و دیده قدش تازه نهالی در چمن شباب رسیده و چهره بختش را روزگار
باب اقبال شسته
* مثنوی *

* کشیده قامتی چون تازه شمشاد * * بازادی غلامش سه و آزاد *
* و دلعاش از نسیم در شکوریز * * و دانش در تکلم شکور آهیز *
بخنده از تر یا نور میر بخت * * ننگ از پسته پر شود میر بخت *
بمقتضای شیوه شهر یاری آئین کاوُس و کعبه گزیده اکثر اوقات بصید پرداختی و همواره
بشکار اشتغال داشتی چون بجهت تسخیر پنجگیر بر اشتقر باد پاگران رکاب سوار شدی
بر ارام جرخ از سهم نیرش مانند گور بر زمین آمدی و چون جرم گور بشت فرین ساختی
شیر گردون بدامش افتادی روزی بر ساحل و ریابصید ماهی مشغول بود ناگاه از راه
دور کشتی بر روی آب پدیدار گشت اما کشتی بیان ناپیدا بود ملک زاده از آمدن کشتی
بی سبی ملاح استغراب و در زید و لختی به تماشا بش متوجه شد چو نزدیکتر آمد دید زدن
شاهانه بزیست تمام ترتیب یافته و جواهر پر فیست در آن تعبیه گشته و رخت گرانمایه بجهت

پوشش بکار رفته و فرش عالی صن لیسید پذیرفته تو گوئی بهمالیست بر نو زبدا من سپهر طلوع
کرده بسرعت قطع منازل می نماید و در میانش ماه چهارده ساله بچهره چون بدر منور
با هزاران زیست و فرسان آفتاب یک تنه نشسته زلف مانند مشک تر بر ماه دو هفته
میچیده و ابرو دو حایبان منبر بر تارک عبهر بطنا ب ناز کشیده بهشت نگاه کرشمه سنج
ماهیان در یار امید میگردد بکمند طره تابدار خودشید جهاتاب را از فیروزه حصار
* نظم *

هرخ بقید می آورد *

* تازه روی چونو بهار بهشت * * خوش خرامی چو باد بر سر کشت *
* تنگ چشمی ز تنگ چشمی دور * * همه سردان ز خاک ادا ز نور *
* لب چو برگی گلی که تر باشد * * برگ آن گل پر از شکر باشد *
* چشم چون مرغی که خفته بود * * فتنه در خواب او نهفته بود *
* آب گل خاک رده برستانش * * گل کمر بند ز بر و ستانش *

ملک زاده بطرفه العین از تیر نگاهش بسمل شده مانند ماهی بدام طرد مشکفامش
افتاد و کشتی بسان باد بر روی آب بگذشت و ملک زاده از اشتعال آتش دل چون
خاک بر رفته غلیظ خادمانش که بگرفتند ماهی مشغول بودند برین حال آگهی نیافتند که ملک زاده
چون ماهی بدام ماهی افتاده و بیهوشی او را از حرارت آفتاب انگاشته بر صورتش
بکباب ریخته چون فایده پدید نیامد آسیب دیو تصور کرده بدانایان این فن التماس
بردند و نه اندک که بری راهش زده چند انکه خردمندان بگرد و چاره برآمدند و بجای نبرده
در پس کوچه بیچارگی فرو مانده و در خالشان اصلا تغیری راه نیافت بلکه آنان را تا متغیرتر
می شد لاجرم رای همگنان را جمع بجنونش گشت ملک ازین معنی بغایت متالیم گردیده
رجوع بطایفه فلسفه و حکما و رد این گروه حکمت کیش و فرقه دانش اندیش نیز هر چند
بر این و اشتباقتان و قوانین مشایان از کار خانه عقل کارشناس استنباط داده اند و نه
اصلا دست نه بر به امان امید نرسید و طالع سودمند نیفتاد بلکه حرکتش بان حالش را

سبایه تشویش این جماعه در کل نیافت آری * ع * در د عاشق نشو به ز مد ل و ای طیب
 * چون از هیچ راه چاره کار پدید نیامد و جمهور حکما و زمره دانایان پشت دست بر زمین
 عجز گذاشته ملک را از غم فرزند دل بسان دانه سپند بر آتش یاس بسوخت و از
 جهت استعلاج بی طاقت شده انداد داد که هر که این نایر د بلاما انز سب ملک زاده
 منطفی گرداند خراج ر بهی از ممالک خویش تن به و تسلیم نمایم در اکناف ممالک و اقصای
 ولایتش این آواز در افتاد و هر کس بقدر راستی خود دست سعی در از کرده
 جاده پیمای سلوک چاره پردازی شد پسر و زیر که از عهد طفولیت با ملک زاده هم
 بازی و هم بستان بود و بهر جهت نسبت محرمیت و دوست داشت برین ماجرا آگهی
 یافته بلاما تماشای خود را بر سر و قش و ساندید که گونه گلشن زیر گشته و بر در جک و آن
 مهر سگوت زده و با خویش و اشنا طرح بیگانه انداخته بر فرش جنون پهلوی میزد پسر و زیر
 بسرا انگشت نفیس نبض حالش و یافته حجره از یغیر پرداخت و در حین خلوت استغفار
 احوال نموده گفت سر پوش حجاب از سر طبق را ز برداشته مافی الضمیر خود را
 در میان نه که دولت ناک غم که ام کمان ابروی کافر کیش خورده و که ام ترک سنگ
 متاع هوشت بتاراج برده اگر زهره بروج است از آسمان متعلق ز نمان بز مینش آرم
 و اگر بری بیال و پرد رواج هوا بر و از گیر است با فسون تدبیر رشیده فرمانت نشانم * منوی *
 * گر باشد چون شد ار در سنگ * * چون انبش آوردم فرا جنگ *
 * و مرغ شود هوا بگیرد * * هم جنگ منش قفا بگیرد *
 ملک زاده را چون حرف آشنا بگوش خورد فی الحال چشم بگشاد و از لوح جبین آیه
 سر نوشت بر خواند و در باب چاره کار خود استمداد کرد پسر و زیر که یاد روی بر میان همت
 چست بسته گفت از هنگام طفلی نهال نه گیت در مرز عدل نشاند ام و جوهر جان در
 راه و قایت افشاند تا نقد جان در کیسه کالبد باشد سر از خدمت بر تاسم و بهر چه رایت
 اقتضا فرماید سر مواز خط فرمان تجاوز نکنم ملک زاده از یاری گری و پشت گرمی او درستی

تمام در کار و دل شگسته خود یافته از فراز مسند ناتوانی برخاست و گفت نه ببر آنست که
 بر راهی که دست دهد خود را به یار جانان افکنم اگر بمساعدت بخت بیدار و هوش میسر آید
 فهو المراد و الا در کوتاهی جان بجاکاری سپردن خوشتر از فرماندهی هفت کشور است
 چون اساس کار بزمین رنگ فرار یافت برخی از جوانان بجهت زاد راه برداشته و دست
 امید بحبل الممتین توکل زده بی آنکه بغری در جناب سراسرش بار یابد غربت بروطن گزیده
 بستی که هلال ز رانده و آن بد را سمان جادوی اوج گرای نرود بود بر کنار آب مانده
 باد کرم بویه گشت و بحکم آنکه * * ع * * که مرد راه نیندیشد ز نشیب و فراز *
 بید رنگ دامن کوه و دست نوردیده محبوبت راه و رخ سفر بر خود آسان گرفت و
 در آن محرابی جان گداز بجای خدا غم جانان خورده بن عریان و دیده گریان بدنبال دل
 بر میان می شناخت بدین خط پاره از خط جاده طی کرده بودند که شخصی را دیدند از عقب
 بر جناح استعجال گام میزد و سعی میکرد که خود را از فتنه این دو دانه دشت کمر بست
 گردانند چون بجهت تمام نزدیک آمد پسر وزیر پرسید که چه کسی و چه پیشه و بدین شتاب
 بکجا میروی گفت مردی ام ملاح اکثر گاه برای مطبخ شاه ماهی شکار میکردم و در وقت
 اطفال و عیال از خزانة انعامش می بردم اکنون که ملک زاد در غربت اختیار کرده بکنار
 نوریاتر دمی نماید سوا بق حقوق نعمت بر من داشت که از خانمان و داع گرفته بدنبال شما
 شتافتم و در نهاد من هنر هست بس غریب که اگر ره نوردی پیش ازین بشش ماه
 بر زمینی نگام زده باشد یاد رسیل بحر متردد گشته بی تامل و تصدیق بی سراغش برم
 و ملوم کنم که کدام است و کجا است ملک زاده ازین معنی سرخوش باده نشاط گشته
 و رسیدن این جوان را فور عظیم دانست و پرسید بهیچ میدانی که درین نزدیکی شخصی
 بر روی آب رفته باشد جوان ملاح دمی نظر توجه برد و یا گماشت و گفت اری فن کالم
 چنان خبر میدهم که کشتی بی دستپاوری گشت پیاپی در غایت استعجال گشته ملک زاده
 در قاف این جوان هنر پیشه را بر کامیابی شگون گرفته جام تمنا لهریز باد امید یافت و

و رطبی مرانب تر و دهمندان برق و باد شده چون فیدی از راه دیگر در نوشت دید مردی
 گلول از دنبال چنان تند می آید که باد دیگر دوش نمی رسد چون بر ابر رسید سست تر کام
 زدن آغاز کرد و بر قافت ایان همدستان شد پرسیدند که از کجا میرسی و مرکب ز خاطر تارا ده
 کجا است گفت از شهر فنس میرسم و غزم همراهی شما دارم مردی ام بخار در فن خود او ستاد
 و در پیشه بخاری سر ابا استعدا دیشته من کار قلم مانی کند و تراشته ام بر بتان آذری طعنه
 زنده از خوب آنچنان لاجت شیرین تراشتم که شاید ان خلیج و نوشاد بسان فراد گوهر جان تاراش
 کند و بدان گونه قصر و قنوار بسازم که ساکنان قصور جنت از بهر طوافش سر بشمارند
 چوب را از زنده صیقلی نسبت بدان مرتبه صفائی بکنم بختی که طوطیان شکریه خاز زبان
 بتحسین کشانید و کار بالا دست من که دست فکر هیچ همدس به در رسد آنست که از خوب
 که سسی تراشتم که بی سعی بال و پر چون مرغ در هوا به پرواز آید و یکباره جلوس نموده
 اراده بجای کند اگر هر منزل مقصود و چرخ بختیستین باشد کیوان کردار او جگر اگر دیده
 در چشم زدن قایم گرداند و رحیمیکه ملک زاده چون مهرانور از مطلع مولد طلوع اقبال
 فرموده افاق جهان را بنور جمال خویش منور ساخت و در کنار دایه سعادت مند بماند پایه
 مانند آفتاب جهان تاب در آغوش صبح قرار گرفت مهد دولت عهد بهر شهباساختم و
 در جلد ویش سر پایه دولت عظیم به ست آورده آنچنان نصیبی کامل بروم که صاحب
 نصیب گشتم در یوقت خواستم که حقوق سوا بلیق انعام نه او ندی را بوسیله رفاقت
 از فر خود آدا گردانم و درین غربت براحت و کربت انبار بوده خدمتیکه شایان حق گذاری
 گردد به تقدیم رسانم ملک زاده وجود هنرآموز این بخار را از جمله نعمتات انگاشته بر
 ادراک دولت وصال مطلوب و نیل سعادت وصال یار دلیل قوی یافت و بهرینست امید
 سده نامهوریهای یاس از روی خاطر تراشیده به شتر روان شد معیبت سفر و شده اید
 را در بان غایت بود که هر گام که می نهادند در کام نهنگ بلامی افتادند و در هر قدم دریای
 عنا از گردن میگرفت و از هر نفس طوفان صدفان فوران میکرد و ملاح بسان نوح زوی

گشته آن عزیز لیسحه متلاطم محن و الالم را بجانب کشتی از دست رفته می برد و رفیقان دیگر طالبان
 النعل بالنعل از دنبال می شنافتند و روز و شب بگرداگرد آن بیابان آتشبار گام میزدند
 در انشای راه بهیروی را دیدند سمن موی و بنفشه قامت در پای درختی مشت استخوان را
 ترکیب کاو با هم بنظم داده آبی بران می پاشید. بمحرد سر بیان آب عروق و اعصاب
 بران عظم رسیدیم بهم پیوند یافت و گوشت و پوست پدید آمد. معنی * وانظر الي العظام كيف
 تنسجها ثم نكسوها للحما * در صورت آن گاو بر امکاب بنیش و از باب بصیرت آشکار
 گشت و بحکم قادر ذوالجلال که بجایی و بیست عفتی از صفات غاص اوست جان درو حلال
 نمود و فی الحال بر غاصه بایک زون آغاز کرد و تو گویی کل شیء حی من الماء این معنی داشته
 از میان چنین حال شکفت جرت در نهاد اینها استیلا گرفت و از غایت استخواب
 و نهایت استعجاب چون بیکر استخوان بر جای خود ساکن و ساکت ماند پس روزی بملک
 زاده گفت بیخیاله ریب و شایه شک این بهر بهر نور خضر عم است که آب بقادر کشف
 همیا است همانا بخت بیداری کرده و طالع سکنه ری بتور آورده که در چنین دشت مردم
 خوار و بیابان مرگ بخزد و چار تو کشته هلاکت تاب و چار کار خود از همتش طالب کن و سر
 بر پایش نه تابا شد که دست تو گیرد و غبار قدمش توییای دیده ساز تا چشم بخت منور
 گردد و دست افتقار بد امان افتخارش زن تا از ظلمت نعم نجات بخشید ملکه اوده همچنان
 کرد و از روی تضرع پیش نهاد خاطر معر و غذا شده بجهت حصول گوهر مقصود مسالت
 نمود بهر گفت ای جوان از من سخن که از غایت ضعف و شیب بید سبگیری عصا پا از جا
 نمی توانم برداشت چه میکشاید ملکه اوده گفت ای بهر صورت جوان سیرت امید ما بر باطن
 مشککشای تست نه با سخنانی ظاهر همانا تو سبجائی و ما بیجان شده کوی تنها و تو خضری و ما
 گم شده راه امید خوار از پیش خود محروم گردان و از حال ماضی ستمه نگاه عنایت
 در رخ ما بهر گفت من نه خضر و نه سبجم بل مردی ام و در بر روی غایب بسته و از
 جوانست مزدم بمان و حش نفور گشته و از استیناس انبای روزگار انقطاع گزیده

درین نزدیکی بهر زنیست مردانه و اردست از تعلقات دنیای بی ثبات گسسته و
 آستین همت برار باب روزگار نا پایداری افشاند و از عمر اناث تا فرج بسته و در بیابان
 با مید اعر از مشوبات عقبی سرور بشسته و خری صالحه را به صرشت همراه دارد و در
 زن مرد سیرت اوقات شبها روزی بعبادت ایزد پاک بسرمی برند و از میوشت آنها
 بر شیر این گاو بود قضا را شیری گزید و گاو را بخورد و مدتی روزی بر آنها تنگ شد
 بجهت حفظ بدن و قوت طاعت از بیخ گیاه قوت میگردند خدای تعالی مرا آبی عطا کرد که
 احیاء موتی از آن ممکن است چون درین دشت خوشخوار عجز آن دو بینوا بدرجه کمال رسید
 و شکیبائی آن گرم روان بادیه یقین و مربع نشینان چار بالش توکل بدرگاه رحمت الرحمن
 و قبی آورد مرا القاشد تا آب را بران استخوان بوسید و از هم متلاشی شده گاو
 بهر زن باشند و گاو بدستور قدیم ۲ زکتم حرم بهرعه وجود آورده در عالم اسباب ذریعه
 روزی آنها شد بر قطره آبی امداد و دیگر از نهاد من مقصود نیست اگر بدان احتیاج باشد
 و ریغ نکنم بلکه او گفت ای بهر فرخ دل بهر حال بر عجز مایه بخشای و خضر و از راه گرم
 آبی بر روی کار ما آری یعنی درین غربت بهر اهی اعانت کن و در هیچ راحت رفیق شفیق
 باش که دل ما را از وجود فایض السجود تو تقویت تمام دست میدهد بهر راعن عاطفت
 بحرکت آمد و باینها در راه رفاقت هر استان شده دشت بیامی جاده کربست گشت
 * رسیدن ملک زاده بوادی هولناک که مسکن دیو و هلهل بود و در خاک عدم *

* انداختن آن عفریت را بیاوری پس روزی بدست آوردن پری نژاد *
 ملک زاده چون از انجا رفاقت کثیر المینت بهر خجسته نهاد متوجه میشد و متداری
 از راه در نوشت و بقدری طی مراتب تردد نمود به بیابانی رسید که هوایش چون
 هوای دوزخ عذاب انگیز بود و فضایش مانند فضای جهنم عقوبت خیز آبهایش بسان
 آب حمیم قطع استامینود و در مبدم تن گریه بدماغ رسیده و در کانه سر نیز را میسوخت
 و در خنانش مانند افعی بسم قاتل آموده و گیاهیش بسان ارقم هلاهل آلوده جهنم ازین فلو

که بد و نسبش کند پادشاه تئویر سوخته در مهر بر ازین غصه که بد و تشنهش دهند در رنگ بخی
 با نفعال فشرده *

* چوبسته بسته در تئویر اهرار خار و خشک * * چو باره باره در و خانه از ریگ روان *

* بخار آتش در زون مار و کزدم از حشرات * * بگو شهباش برون شیر شمره از حیوان

* ز رنگ عیشی بزور و دیش برده های * * را ستخوان مسافر و خیرای گران *

* ز بیم دیو بدل در همی گداخت ضمیر * * ز باد سرد بتن در همی فسر در روان *

از میان چندین هول انگیز هوش از سر ملک زاده پرید و اضطراب بر طبیعت استیلا

گرفت و اصحاب نیز از بیمناکی چون پید از باد لرزیدند از اقصای غایت ترس سپید و عرق از جهره

و بختنه ملک زاده از ان پیر بر نور بر سید که با این همه بیم انگیزی و بلا بخیزی ای پنجه مکانست

و چنین هولناک چراست که از هوای بدش آتش و توزخ آب میشود و از هوا بلیش

هذاب جهنم بر خود می هراسند و بر حقیقت آگاه جهان بیما گفت که این سر زمین مسکن

عفرتی است از عفاربت بزرگ هلهل نام قوی و بیکل بد هیبت سهمکین طاعت که جهانی

را خراب کرده و عالمی را فرو برده و درین نواحی هر جا که شهر و قریه بود همه از شومی ظلمش

ویرانه گشته و مردم این دیار یکسر لقمه این ظالم خوخته ار شده اکنون اگر بجوئی تا معد فرسنگ

ویرانوں این مکان منحو س نشان آدمی زاد نیابی و نقش ستمگر و آهونیننی بلکه مردود

و دایم بود همه را تساول کرده با فیل و گرسنگ ناشنامی شکند و شیر و پانگ را القمه وار

فرد میبرد و درین دشت بر طرف که رود آری روی آبادی نه بینی شهر را راه چینه و بوم

گرفته و در چمنها زاغ و زغن نشسته عبور آدمی ضعیف خلقت ازین صحرای آدم خوارانه

جهان محالات است مگر و قتیکه وجود آن ناباک خاک هدم در آید ملک زاده گفت ای پیر

خردمند همانا در میان ما تو داناتری فکری بیندیش و رائی بزنی که از راه ما این سنگ بلا بلکه

اگر هذاب و عنابر داشته گردد و پیر که بر کار طریقت آگاهی بود گفت مقرر چنانست که

دو هفته اولی که ماه زاید النور است بسیر و شکار پرداخته هر چه از جنس جاندار دو چاروش

شود و فردا برود و دهفته آخری که ماه ناقص النور است به نوم بزدازد و او ابله دید و در هنگام
 خواب باز نمی کند همش می توان ساخت و با سانی. مضموره عدم می توان فرستاد اما در
 بیداری اگر جهانی جمع گردد و عالمی گردد آید دست بر و یا قفس ممکن نباشد چون تاریخ شهر بشمار
 آوردند اتفاقا مهره ماه در کفچه مادر نه سر پنهان شده اهل جهان را در ترعد و زویت داشت
 ملکزاده سلیم ماه را غره اقبال خود پنداشته و خواب دیو را دلیل بیداری آخر خویش
 دانسته فرصت وقت از جهات منتیها شمرده و از رفقای جهت مدافعت آن برگشته بخت
 استمداد نمود هیچکس قدم جرات بر بساط جرات نتوانست گذاشت و هر یک
 از پیشه و فن خود جداگانه و انموده روی توجیه بسوی پسر وزیر آوردند و گفتند که هر یکی
 از ما بلفظی ممتاز است که هنگام احتیاج به بهترین وجه از عهد آن بر آید و دفع غنیمت خاصه شد بهر
 صائب و زراعتی دارد و پسر وزیر چون از پهلوتی کردن و بخوابشستن داری کوشیدن
 آنها به یقین دانست که چار ناچار با مرگ و دچار باید گشت از روی کمال تهو و بسالت تبعید
 این مهم نموده از خدمت ملکزاده مرخص گشت و عنایت ایزدی را که چاره کار بیچارگان و مستکفل
 جهات منتقرانست بیاری گری خواسته دست امید بحبل التمسین توکل که بهترین و قایت
 در مانده گان میدان عجز و انکسار است زده بعرضه بلا شتافت چون پاره را در برفت از
 دور عمارتی دید که دیوارهایش بروج افلاک پیوسته بود و با همایش بهاره سپهر
 قرار سیده از بیم عفریت بظلم در خنان و در آمد نرم نرم گام زدن آغاز کرد و پنهان
 پنهان بدروازه رسید به رفتاری که صدای پاکوش خود نیز نرسد اندرون در آمد اما از
 فایت هراس بسان ید می لرزید و از ترسناکی جگر چون نیک باب می گذاشت و زهره
 از بیم آب می شد و دل مانند زبان قلم از هول شش می گشت ناگاه نگاری چابک و نازنینی
 گل اندام که پری بر جملش دیوانه می گشت وجود بر حسن بالغ عبارش نقد جان نثار می کرد
 و دل بر آتش رخسارش مانند دانه سپند می سوخت متاع صبر و خرد خارت شده
 چندوی خال سیاهش و نقد جان و دل نثار کرد و ترک سپه مست نگاهش از گوشه

عمارت پیدا شد جوان از تماشای چمنش چون بابل شیدا از هوش برفت و مانند
 بیکر دیو اربلی حس و حرکت مانند آن سر و جویبار رعنائی خرامان خرامان نزدیکتر آمد و از
 حقه یاقوت گوهر فلقی ریخته گفت ای اجل گرویده نادان ندانی که این مقام مسکن دیو
 خون آشام است درین جادو غیال نتواند کشد و گیس طینی نیارد کشید بهای خود بکلام
 ننگ چون شنفتی و خود را عید ابراهام برگ انداختی مگر از زندگانی سیر آمدی و از حیات
 ملول گشتی جوان گفت ای پری تمثال سخت مشکلی در پیش دارم و مشکل نهی پیش نهاد
 خاطر کشته اما نخست تو مشکل خود را حل کن که بدین نازکی و نازینگی که گل و رویش جهره بهار نیست
 خوار تر از خار است و ماه و روبرابر رخ نگار نیست بی قدر تر از ماهی بمصاحبت این دیو
 چگونه افتادی و بهوانست چنین عفریت چسان دل نهادی * فرد *
 * جیف باشد ز تو ای گل که نشینی با خار * * ظاهرا مصلحت وقت در آن می بینی *
 آن جور مرشت از استماع این سخن دامن دامن لولوی تر از عبهر دیده بر گلبرگ رخسار
 ریخته لب پیاسخ کشاد و گفت گلی بودم از چمن خسروی و دوی بودم از درج شهر یاری
 زمانه پری نژاد لقبم خوانده و پدر گوهرم را در سلک از دواج شاهنشاهی کشیده منو جهر نام
 که از سلاطین روزگار باج می گرفت و از فرق خوافین جهان تاج می ستایند این دیو نخست
 مردم دیار ما را به ریج یک یک بخورد و بعد از آن بشهر داراللمک دست تطاول
 و راز کرده بر در سکر آن را فرو برد پس از چند گاه که جنس و یاری و رهتج شهر و فریه
 این دیار مانند به مشکوی خاص خسروی درآمد و کنیزان یا سمن روی خوش اندام که طعنه
 بر شبنم ضدل گون میزدند و پرستاران ماه دیدار که بغرور حسن خود شید جهان تاب
 را ذره نمی پنداشتند و نرگس و سوسن را بر بی بصری و بی زبانی عیب گرفته و جو دخی
 نهادند هر را فردا بعره هدم فرستاد تا آنکه در حرم سرای سلطانی بغر از شه نشاه
 جهان دمن ناتوان کسی نماند و دیگر این عفریت سیه بخت سر زده یابد و شاه
 را بر مثال صحره گرفته بابل جانش را به چمنستان جنت روان کرد و مرا برداشته بدین

* مشوی *

ویرانه خان گاه آورد *

* بارید بیاض مانگر گنی * * و ز گلین مانماند برگی *

* ماه شهی از فلک در افتاد * * سه و سهی از چمن بر افتاد *

* در خاک نشاند روزگارم * * افتاد خزان بنو بهارم *

اکنون تو بگو که هلاک خود چون کوشیدی و بیای خویش در دمان از دانه بر آمدی جوان سرگشته
 تمامی عصر گذشت باز گفت و براراده خود آگهی داد آناه از اعنای این مقدمه رسم کرده
 گفت ای خون گرفته تو هرگز مصره این مهم مشکل نتوانی شد و از عهد این کار قطع نتوانی
 بر آمد که بسی گاه که شنید که از جابر غاست و پیل بتوان بشد که دید که بر زمین افتاد هلا
 بشتاب و تا پای داری بگریزد و بیهوده با اجل مستیز جوان گفت ای خورشید سبیا اگر چه
 سخن جان نوازت دل نشین فرد و درین است اما بسا باشد که از خوردان یمن تیر
 هائب کارهای بزرگ بوجود آید و مور ضعیف به دگاری عقل پیل که پیکر را از پا در آرد
 اگر تو رهنمون شوی و در چاره سازی و لیل گردی متکفل این مهم می توانم شد آن مشتری
 شما گفت بدانکه از هیچ در مرگ بدور نیاید الا بدین عمل که زنبور سیاه بدست آورده
 پرو با شش به عمل اندوده بدماغش فرستی عفریت را بمحجود این عمل خارش می در دماغ
 پدید آید و شدت هر چه تا متر عطسه زند اگر در آشنای عطسه زنبور بد را فدی الخال ترا
 پاره پاره کرده با خاک زمین بساید و اگر زنبور در دماغش بیالاشتناقه بمفرود و در
 دماغش مزمن کرد و در ساعت بعدم گراید جوان گفت اصلا از هلاک خود نراسم و سر
 در سر این کار کنم اگر یمن همت و الا کار این عفریت بد انجام بسر انجام رسد عالمی
 را ازین بلا نجات بخشیده باشد و الا فدای راه ولی نعمت خود شده باشم این را بگفت
 و خود را بحفظ الهی سپرده و سپهر توکل بر روی کشید و بخواه بگاه دیو در آمد دید که سیاهی بمش
 کوهی افتاده و دشاخ بزرگ بر سر دارد و خرطوم بلند بر زمین خوابانیده گویا مصور قد رت
 چهره پیل و پیکر گاد در یک وجود انموده و دنداننش چون دندان گراز بر آمده و اندام

بی ستون کردارش بسان خرس موئی بلند رسته چشم آدنی زاد از دیدنش بجز می شد
 و عقاب از تصور صورت زشت و ترکیب شومش تیره می گشت * * * * * شنبوی *

* بود عفریتی از دهن ناپای * * آفریده در چشم های خدای *

* خرس بنشمنی گراز دندان * * کاژده کس ندیده چندان *

* پشت قوسی و روی خرچنگی * * بوی گندش هزار فرسنگی *

* پنبیش چون نور خشت پزان * * دهنی چون تفاز رنگ رزان *

بسر و زیر چون چنین بیکر که نمثال را دید از هیبتش بلر زید و دست امید بهره اولو نقای
 عنایت ایزدی زده کمر همت بر میان تهور چست بسست و برهنونی آن گل اندام زنبور
 سیاه از میان برگهای مردم گیاه که همانجا رسته بود بدست آورده نزدیک و ماغ عفریت
 آمد و لمحه بنظر تمیق و امتنان نگاه کرد و فرو رفتن و بر آمدن نفس شوم آن ناپاک دریافت
 چون بر و ن می آمد از شدتش خاکها بر مثال گرد باد بهوا معود می نمود و بر تبه که در آن زمین
 سناک پدید می آمد چون فرو میرفت خس و خاشاک و سنگریزه از انداز دوسه طناب
 بسوی و ماغش میدوید جوان زنبور را بسمل اندوده در هنگام فرو رفتن نفس بد ماغ عفریت
 فرستاد و خود گریخته بگوشت فرارفت و در میان گیاه استواری گشت و یوفی الحال بر جست
 و بشدت تمام که از صدایش رفته بر اندام کوه افتاد عطسه زد و قضا را زنبور در منتر آن پایید
 فرو رفت و از عطسه کاری نکشود غریب از نهادش بر آمد و بی طاقت شده چنان بانگ بر زد
 که لرزد بر اندام گاو زمین در گرفت و در طبقات از ص و سماتزلزل پدید آمد چون لمحه
 بگذشت بیهوشی بر و طاری شد و از غلبان غضب و خست سناکی بر سود ویدن افاز کرد و
 قلع و قمع سنگ و شجر بنیاد نهاد تا آنکه اساس هستیش فرو رفت و شجره زنده گایش
 مستعمل گردید و سر و زیر از سر انجام یافتن چنین مهم شگرت و بباد رفتن آید از انجمن
 دریای زرفت بد رگاه الهی جبهه نیایش مر خاک منت بسود و مانده صبا سبک و جمی کرده
 رانحه نوید بهشام امید ملکه داده رسانیده و مرد تماشا می بر حشته مصرع قامت نازنین آن نشاء

بیت قصیده، نگونی یعنی پری نژاد بران مستزاد گردد انید و مقدره بر ظفر و حکایت عمل
 زنبور و عمل را عبارت و لکشا شرح نمود ملکه آده از بس انبساط و شادمانی چون سپهر
 از اهتر از نسیم. بنالید و بسرو زیر واد و کنار گرفته دست و جبین بهو سید و در ان عمارت
 رفته نخست بنماشای گامگشت جمال پری نژاد بهر داخت بعد از ان بر ضرر دیو آمده و دیده باشکل
 عجیب و ترکیب غریب که کردار افتاده بود بر حسن تدبیر مناسب. بسرو زیر آفرینها
 گفته فرق عبودیت بر زمین نیاز بد رگه قادر علی الاطلاق که از مور خجیف و مار مار بر آرد
 و از پشه ضعیف و ماغ پیل مناشی گردانده بشکرانه بسو د آن نازنین گل اندام را که
 از فتوحات غیبی و فیوضات لاریبی بدست آمده همراه گرفته مراحل بنمای مقصود شده *
 رسیدن ملکزاده به شهر بود باش پری نژاد و سبزه ساختن کشت وجود منوچهر را دوباره
 در مزرعه حیات بیمن آبپاری عنایت پیر خضر سیرت و باز آوردن آب رفته در

حوی مراد پری نژاد *

چون ملک زاده از ان مکان مکاره آموده به نصرت و کامیابی بر آمده منزلی چند قطع مسافت
 نمود شهری عظیم مشتمل بر عمارات عالی پدیدار گشت آن رونق افزای هنگامه تردد
 باید آنرا از انچنان بیدای پریم و محرای معویت آگین که بر اس صد مات دو و دیوز هر
 و آب می کرد سلامت جسته به تنوره فرین شد چون گل سر از گریبان غنچه نشاط بر آورده
 قافله کردار در سرابستان شکر مغیر سنج سپاس گشته گلبانگ منت بلند گردانید و
 قدم بر سبک استعجال میبرد و چابکانه در وازه در آمد مصری دید در نهایت قسوت
 و لطافت که کنعان بکنیمه کوبش خط عبده می نوشت و قصر قصر و سرای نعمان بر سر
 سهیل ترین کاشن چون خاک می نشست خانهایش مانند بیت ابروی مادر خان مطبوع
 و دیکش و سنار لبش چون مصرعه قاست مهبی بالاموزون و خوش ترکیب معموریش بسان
 فقرات باهم موافق و ترکیب دکاکینش چون جواهر و لیدر نظم بایکدیگر مطابق اما خیالی
 از بیکر نوع انسانی در مرآت نظر از تمام نیافت و صورتی از جنس مردم در خلوت

که چشم جلوه گر نیامد ملکه داده از معاینه این حال گرد بسلسله ملال محسوسه بنابر مزید احتیاط
اصحاب خود را بر طرفی از اطراف شهر فرستاد تا بسائر رسته بازار و سرا و بر زن سیر
کرده سراغ مردم جویند آنها چند آنکه سو بسود و دیده اند و سبوق و دنیای را به چشم تفحص
و دیده جمیع جاد محمل و منزل و منظر را چون دیده که راز جمال انسان بی بهره یافتند و بوالعجب
تر آنکه بر منزل و کاشانه که در آمده اند نتمهای فراخ و دیده ساز و برگ معیشت و اثاث البیت
و اسباب شرب و اکل و رخت چار و خواب و آلات و ادوات طبع بعنوانی مهیا بود
که پنداشتی همین نفس مردم بر غایت بضای از اطماع خانه رفته اند ازین معنی هر اسی بر دل
آنها ستولی شده و سخت و اهره بر طبیعت طاری گشت تا شاید که مسکن غفاریت یا
موطن پر یان باشد و آسیبی برسد همه یکبار از خود تنهی و باندیشهای وحشت انگیز
پر گشته مراجعت نموده ملکه داده را بر فرازی شهر آگاهی دادند ملکه داده گفت غالباً
آبادی این شهر خراب کرده ایمان باشد و عفسه غمیر از نقوش بیم ساده ساخته و خلوت
خاطر از خیال خوف پرداخته فرمود یکی در عمارت خسروی عبور باید کرد باشد که درین
و اما گد غول با آدمی اتفاق صحبت افتد چون بقعر سلطانی در آمده خراب تر یافتند اما
خانها بغایت دلگشا بود و چمنها در نهایت طراوت و لطافت لاجرم از سر زیب و زینت
بیت و منظر و نقش و نگار طاق و روان اراده سیر مستولی کرده هر طبقه از طبقات
در آمده تماشا کردن آغاز کردند و در خیابانهای چمن سراسر گشتن گرفتند تا آنکه
بحرم خانه پیوستند پری نژاد ناگان بر رسم شیون فغان برداشت و اشک
آتشین از پرده دیده بر وجنات ریخت ملک زاده از تغیری که ناگرفت بچاش
را دیانت استخراب و زبیده گمان برد که یکی از زمره آنشی نهادان که از سر خلود
فراوانی در شتاب این مکان فراخ سکونت اختیار کرده باشد مدتی رسیده و الابی صابغه
سبب ارتکاب بنوحه و غرباده کجایش داد و آن نازنین زهره جبین از بس بهموم
بهموم و شدت رفت هر چند تاب لطف نداشت اما پاش مراتب ادب کرده گفت ای

فرق دولت سرمایه افتخار و دیوبیم و ای نقش پایما بونست پیرایه پایه اعتبار و درنگ
هفت اقلیم باعث رقت خاطر و شورش باطن آنست که نهال وجودم نشو نمایانده آب و
هوای این چمن است که اکنون بجای نعمات عنادل و همت بابل و هزار فریاد چنخ و فغان
بوم بگوش میرسد و درین منزل مینو مثال با هزاران ناز و نعم و در عهد اقبال پرورش
یافته ام که حالیا از در و دیوار اداد بار می بار و چون آن نعمت و ناز و زینت و فروگزیزان
و پرستاران و شاهنشاه عالی تبار که چون هماسایه سعادت و نخل اقبال بر فرق گیتی می انداخت
و از بمن عنایتش کلاه گوشه ناز بر خورشید خاوری و ماه آسمانی می شکسته تم بخاطر عبود کرد
و از هیچ گوشه نشانی از ان لمحو طنگاشت براحات دل تازه شده و دریای غم در سینه جوش
زد مانک زاده را بعد از استماع این مقدمه حسرت آگین بر حال پر سوز و ناله جان کاه پری
نژاد دل بسوخت و بر بیگسی او گوهر شره مشک از طبله چشم نثار کرد و مرا سم مهربانی و
مراتب دلداری به مقتضای آئین کرمان والا گهر بتقدیم رسانید و اشک آتشین از دیده
خونبارش بدست خویش پاک نمود و از انجا بنایت یغایت دستش گرفته بمسمرل و دیگر
و رآمد و خاطر محزونش را بتماشای گلهای چمن و نقوش غریبه سقفت و بهار و طاقهای
منقش و منظرهای مکمل مشغول ساخت چون از ان محمل نیز انتقال نموده بخانه دیگر آمدند
دیدند جوانی زیباروی نیکو منظر که از صورتش معنی خسروی پدیدار و از سرش آثار
سروری آشکار می شد بر بستر مرگ غنوده و بر بساط عدم استراحت فرموده و
فرق تاجوری بر چار باش فنا نهاده اما هنوز تاج شهر باری بر سر داشت و قبای کیتبادی
در بر تو گوئی همین نفس بر چار باش و دولت بخواب ناز خفته است پری نژاد چون
منوچهر را بدین حال دید. لسان فاخته دل سوخته بر سر خویش نفیر جاگنده از برکشید
و آهنگ ناله بلند کرده ریاحین مشک آگین از چمن نازک بر کند و گل رخسار به پنجه تنابین
موسنی ساخت و بهال نازخ رخ خورشید تاب نخر اشید و لسان سبز بهر خاک غلطیده
حالتی بنیاد نهاد که بر ناله جانسوزش دل بابل بسوخت و بر دل لخت لختش گل جامه قبا کرد

* چندی آن ز غمش بمهر نالید * * گزنا را و سپهر نالید *
 * آن نوحه که خون شدی از وسنگ * * میکرد بر آن هزار گلرنگ *
 * معجز بنشده از طبا پنجه باره * * اشک آمده تا بکوش واره *
 * چون غنچه گلی شده از سیرفت * * چون سبزه گلی بخاک می خفت *

از آتش سبزه چاک چاکش شعله در دل ملک زاده گرفت و بر غمناکی و آشفته گیش
 بهای های بگریست و اصحاب نیز از معاینه چنین حال دوردا انگیز هر دوش ناله و همدست
 نوحه گشتند و در آن مائمه دهینگار شبیون گرم طبع و کار ناله و فغان بالا گرفت ملک زاده بر
 اوارگی وقت پری نزار جسم او در دهان بهر خصال سبب شمایلی گفت خدا را دست
 این غریق لبچه نو میدی بگیر و بقطره ااران آب بقا که داری اب رفته در جوی نمایش
 بیاد بهر خجسته کردار خضر کیش امثال امر آن سکندر شکوه دارا منش کرده سر مینای
 آبجیات بکشاد و نخست دست امید بغیر اک بسم الله که طلسم کنج فیض و مفتاح ابواب
 امید است زده قطره چند بر هر و روی جوان خوابیده بپاشید بحکم ایزد جان بخش جهان
 آفرین که گوین را از گرداب عدم بساط وجود انداخته جوان فی الحال از خواب مرگ
 چشم باز کرده بر سودیدن آغاز کرد یکبار نظرش بر جمال پری نزار افتاد که مانند شمع
 بر بالینش ایستاده بود و از غایت حیرت بابل بذر سنج زبان را تیرانه سبحان الله مترنم
 داشت و از اقصای طایف نشاط از کوی خرد بهلوتی کرده بر جاده چون گام سپردن
 می خواست و بر طرفی مکرزاده را دید با چهار تن دیگر گفت بشکر الله بر روی مالان و چون
 و رخود نگاه کرد ناخن دست و موی سر بنایت بایستد وید و چند آنکه سرور گریبان تامل
 انداخته اصلا بی بحقیقت نبرد و ندانست که این حال ندرت آگین چیست ناچار در بحر
 موج خمیر و دریای متلاطم جبرانی غوطه خورده از روی استغراب استفسار نمود آن
 گل اندام بری چهره نقاب از روی شاهد حال برداشته بر کیفیت ماجرا آگاهی بخشید
 منوچهر از غایت شوق آن مرد و چمنستان ناز را تنگ با غوش گرفت و هر دو بیاد حادثات

اوقات ماضی و آنسأط زمان حال بعد ازین چنین همتی و مصیبتی که بحال اینها را یافته بود برگام
دل فایز گشتند و بنوع نشاط هر یکد یکدیگر گریستند و لولی لالا از در چاک دیده بر پای هم دیگر نثار
کردند و بس از فراغ این امر عجزت افزا با تنفاتی سر منت بر پای ملک زاده نهادند
چند آنکه در حوصله تصور نگنجند و عنایتش بخوانند و شکرانه تفقدش زیاده تنهیم و رسانیدند
و منوچهر باز به آگاه طوطی زبان را در شکرستان شکر گو یا گردانیده گفت ای مسیح
زندگانی بخش من احسانی که از وجود گرامی و ذات سامی تو در حق من سرگردان تیره دم
بوجود آمد پیدا است که از به و آفرینش کاینات تا زمان حال روزگار گهی یاد دارد و شکو
چنین عنایت شکر و منت این موهبت والا از پرده قوه بمنصه فعل آوردن همانا از
دایره طاقت انسانی و توان بشری خارج است مگر جان را باز بر پای تو افشانم و نقد
عمر بر بالای تو نثار گردانم * * * مثنوی *

* اگر هر موی من گردد در بانی * ز تو دانم هر یک داسانی *

* نیارم گوهر شکر تو سفتن * سه موی ز احسان تو گفتن *

* زند شدن منوچهر و مهمانداری نمودن بادشا هزاده را در شهر خود و تعیین *

* نمودن پیرزنی را بتمس مهر بانو و خبر آوردن آن پیرزن از مهر بانو و رخصت *

* شدن بادشا هزاده از منوچهر بطرف شهر مهر بانو *

چون منوچهر بمقتضای مشیت ازلی و ارادت لم یزلی که بت ثانی از مشیر تقدیر متولد
گشته دوباره از کتم دم بمنصه وجود آمد دست بری نژاد گرفته نزد ملک زاده رفت و چنین نیار
بر کف پایش سود بایین و فاکیشان حقیقت پروده بمعرض عرض آورد که اگر از راد زره
نوازی چندگاه بسان خورشید جهانتاب گاه مسکنست و افتقار این خاک را بنور اقدام
خویش منور کنی و بدین نوازش سترگ سر افتخار این بی مقدار باوج سپهر عزت و اعتبار
رسانی همانا حیاتی دیگر برین حیات افزوده باشی و از روزه فردوس رو زینه فیض بر جان
و دل این نصیری کثرت ملک زاده از مرصعالت متمسک او را بدو جرات جانت مقرر کن

ساخته روزی چند در آنجا طرح اقامت پانداخت و بر مسند توقفت استقامت ورزید.
 منوچهر این را فوز عظیم و موهبت جسیم انگاشته مراتب شکار و سپاس مودی گردانید و از
 سه نو مواد جهان آری مهیا ساخته بر او رنگ شهر یادی جلوس فرمود و در کم مایه فرصت
 این خرد ر بلا د ملوکان دور دست که در حیطه تصرف فرمان ر وایان بودند انتشار یافت
 و مزاج انسان و هر روز مرثیسانان روزگار را این مقدمه ندرت آگین دست نگاه سخن گشت
 بعض از سبکینه این ولایت از آنجا که بقیه از حیات داشتند از دست و دهن ان غیریت
 مردم خوار نجات یافته به بلاد عالم منتشر شده بودند برین واقعه وقوف یافته باز از هر طرف فرا
 آمدند و بشکر منعم حقیقی که بخرج الحی من المیت و بخرج المیت من الحی خطبه کمال اوست
 پرداخته در جای و مکان خود سکونت اختیار کردند و یکسب و پیشه قدیم اشتغال ورزیدند
 و در اندک زمانی مواضع و مضافات آن شهر بد ستور سابق رو با بادی آوردند و روز
 بر روز رونق یافته بحالت اصلی گراییدند همانا ایقاع چنین مقدمه عقل سوز در عالم وجود و ایجاد
 چنین ساخته صیرت اندوز در جهان شهود بجهت تمیزه منکران بی بصیرت و ترغیب بالغ
 نظر ان کامل عقیدت خوشا کسی که دیده حقیقت بین بر روی شاهد یقین باز دارد و
 در جلوه گاه ظهور نظر باطنش بر جمال پردگی شاد روان راز باشد القمه منوچهر در ادای
 مراتب نه سگنداری و اجرای مراسم مهمانداری ملک زاده سر مو مقصر نبوده دقیقه
 از دقایق رضاجوئی فرو همیگذاشت و در پاس ادا و حفظ قوانین فرمان بری خود را
 معانت نمی داشت و چون او بجهت تسخیر پنجگیر و قید صید به صحرای میرفت پری نژاد مانند
 کبیران خدمت پرست و پرستاران بندگی دوست در این عبودیت گوی سبقت
 می ربود اما ملک زاده که خمار بادیه طلب یار دزد داشت بهیچ چیز مشغول نمی شد و
 پیوسته بآلب خشک و دیده تر چون ریگ بر ساحل رود افتاده از صادر و دار و نشان
 آنما هلال نشین که ز ورق دلش را بورطه بلا و گرواب ابله انداخته بود می جست روزی
 پری نژاد بقانون هوشیار خرامان مقام ادب نزد ملک زاده رفته بر پایش بوسه داده

گفت ای خاک کف بابت تو پهای چشمم جانم از اینجا که مراد در خدمت عالیت نسبت
 بندگی و پرستاریست بنا بر خبرخواهی التماسی آورده ام اگر شرف اجابت یابم متروض
 گردانم مکنزاده از روی استنکاد توجه با معنائی فرامان داد تا بعضی رسانه پری نژاد چون
 در عریسم اجازت باریافت بدو زانوی ادب به نشست و گفت با وجودی که چمن چمن گل
 و ریحان در مد نظر جلوه افروز نزهت است و از هر جنس مواد طرب و اسباب نشاط
 مهیا. لسان غنچه و لبتنگ بودن و پیوسته لاله و ارباب داغ غم در خون دل آغشتن از بهر
 چیست اگر همی و مطلبی در خاطر مرمن باشد مرا بران آگاهی بخش تا در انجاح و اسماط
 آن بجان کوشم و منوچهر نیز بنده جان داده تست و در راه تو جان دریغ ندارد و بجاده
 فرمانت پهای سر پوید مکنزاده چون او زادر راه دل سوزی یگانه آفاق و در طریق تفقه
 طاق یافت بیکایغش بی تکلف را زول آشکار ساخت و قصه رسیدن کشتی و گدازشتن
 آب عشق از سر دل و پشت پازدن بر تنگ و نام و آوارگی گزیدن از خانان و برآیدن
 در راه طلب بر شواهیق و شوافع محن و طی نمودن نشیب و فراز مراحل هموم و آلام باز
 گفت پری نژاد از استماع این ماجرای مشکل و اطلاع یافتن بر چنین مقدمه محال غریق لبخند
 فکر گشته پیاسج در آمده گفت ای شه نشاد سر بر شید ای از بیکری نام و نشان
 نشان چون توان یافت و مکان شخص بی نشان چگونه توان دانست بهر تقدیر این هم مشکل
 و مطلب معب را بدرنگ و تانی توان ساخت و به تحمل و تامل بگوی مراد میتوان شنافت
 زیرا که در حوصله این کار شتاب نه گنج و پای تعجیل بر کاب این بارگی نرسد متعالید اعطابا
 بدست آرنما ابواب مقصود بکشاید که الصبر مفتاح الفرج گفته اند و منتظر لطف خدا باش
 تا از مظموره غیب شاهد مراد بدو آید مکنزاده بصواب دید نازنین کام ناکام در هودج
 هبر به نشست و چارناچار بر بارگی تحمل رخت امید بر بست و پری نژاد کربادری بر میان
 دل قایم کرده بگرد چاره گری برآمده به تفحص بسیار پیرزنی را که در فنون عشق و بشیون
 محبت استاد بود و در ادب و موزدانی و نبض شناسی عاشقی و معشوقی علم

و انائی می افراشت خود را مطالب میا جمع گری طبل حکمت می نواخت و در شناسائی قوانین
 اشنائی و معرفت ناز و نیاز طالب و مطلوب کوس لسن الهاک میزد * * * * *
 * * * * * بر ایه عاشقی کار آزموده * * * * * گمی عاشق گمی معشوق بوده * * * * *
 * * * * * بنهم و صابت و معشوق و عاشق * * * * * موافق ساز یار ناموافق * * * * *

بدست آورد و به جهت پیدا کردن سر رشته مطالب و یافتن سرکلاوه مقصود تعیین فرمود
 تا بهر سمتی که دلش دلیلی گردد بهشتابد و از آن ماه هلال نشین نشانی بیابد بهر زن که بهر طرف
 این کار بود بر کیفیت این واقعه آگهی حاصل کرده بساطل در یار آمده سر کرد و بکنار آب
 فراز رویه روان شد و در هر شهری که برب آب واقع بود در آمده صبا کرد و در
 چمنستان حسن و روغات جمال سیر می کرد و به آن نیکوئی که ملکه اوده بخرداده بود دگلی می جست
 و به عشق آن گل بر هر گلبنی که می رسید بابل و از ترانه طلب می سر آید و مرغوله مطالب
 بر دهی می آراست تا آنکه به شهری رسید که بحسن آباد موسوم بود و در هر کوی و برزنش
 و دریای حسن موج زن گشته و شاهدان طناز با صد کرشمه و ناز از هر طرف فوج جلو
 افروز گردیده و بهر سو غزالان عشوه ساز مست باده حسن و ناز و رسته زار نیکوئی و
 صفای اندر صف کشیده بهر زن مله دار بگرد تفحص آنرا بر آمده و در عرصه بهر دوش
 بگام طالب نگاه نمود و دقیقه از دقایق تغیش نامرعی نگذاشت آخر کار بعد از رنج بسیار
 ملی بکوی سراغ برده چون آفتاب روشن و یافت که گوهر کان شهر یاری و خورشید
 آسمان جهاندار نیست و مهربان نام دارد از بس که شوخ و شنگ افتاده تنها و رگشتی
 نشیند چون خورشید یک تنه گرد افق بر آید آفتاب جهان افروز از فروغ رخ ماه دش
 آن پری اقباس نور کند و گل بابل سوز از بهار حسن عارض آن ماه جاد و فریب کسب
 رنگ و بو نماید بهر زن بهدایت خرد کار شناس و ره نمونی عقل مصلحت آموز و در چار
 بازار شهر دوکان گل فروشی ترتیب داده و در کم مایه روزگار با چمن بهر ازنی که هر شام و
 سمحرمایل گل بطرز نو آیین مرتب ساخته و رخصت آن نورس نهال گلستان رعنائی

اعی مهر بانومی بر د طرح محبت انداخت و بقانون فسون عقد خواهری مضبوط ساخت و
 بار سال تحفه و هدایا بر سیل دوام او را رهون منت گردانید و سر رشته یگانگی
 بدست آورد و دهنگاره دوستی گرم کرد چون دانست که رشته موالات استحکام پذیرفته و
 سلسله اتحاد انتظام یافته روزی بنمطی که آسین حالش از طراز غرض ساده نماید بدو
 تکلیف نمود که در خدمت مهر بانو رهمنون گردد و مراتب صدارت بوجه احسن مودی گرداند
 باغبان زن که گرن جان زیر بار احسان آن و مدد ساز خم داشت فی الفور اقبال این
 معنی کرده بوسیله سببه برداری در ملازمت آن سببی سر و جوینا حسن برد این فتنه گر
 پنجه کار در اول محبت بمصاحبت ممتاز گشت و از گلهای نورس حمایل نو آئین طراز که
 بهنایی با خود داشت گذرانید و آن نادره دوست را شتاق خود ساخت و هم در اولین
 مجلس بر کمال تشکماهی آگهی یافت سپس روزی معده که از بوستان نرقب گلده سته
 مقصود بدست آورده از انجام مراجعت نموده بسان صبا سبک سیر شد و در اندک ایام
 خود را در ملازمت ملک زاده فایز ساخته ازین مرده جان بخش مشام و قش را برایجه
 نشاط معطر گردانید ملک زاده از غایت نشاء طرب و شادمانی بمقتضای این مضمون * ع *
 برین مرده گر جان فشانم رواست * نزدیک بود که گوهر جان بر قدم مرده رسان تار کند
 * یافتن ملک زاده خلیج حال مهر بانو چون خاتم جم از بطن ماضی که وقت شناوری *
 * از پایش جدا شده بود و ماهی انرا فرو برده شکار پادشاه زاده شده و متوجه شدن *
 * بشهر حسن آباد بدلالکی پیرزن و باریافتن بخلو تکه وصال برهنمون اختر *
 * بیدار و از انجا بکامیابی و فیروزی مراجعت بدیار خود نمودن و رسیدن بشهر خویش *
 اگرچه ملک زاده از انجا که پیمانه خاطر لبریز باد طالب داشت بخواست که همان ساعت
 مرعت با از باد صبا و ام کرده چون اشک عاشق قطره زن باد به نرد و گردد و بابل آسایبال
 شرق بهوای حس آباد پرواز نماید اما پری نژاد و ران روز بعد سعی کشتی طبعش را از
 گرداب اغطراب بساحل تحمل آورده مقر ساخت که مهاش زود متوجه منزل

منتهی گرد آن عواص بحر شوق بافت تکراره تمام باقبال این معنی تن در داده جبر اتوقف
 و زید و جواهر گران بهادر جلدوی چنین خدمت شگرفت بان بهر زن که بدهد و از سبای
 مراد مرده و صبا آن باقیس ویدار آورده بود انعام فرمود و خود به سمت اینک تا فرو رفتن
 یونس روز به بطن ماهی مترب در گردش غلی باشد بصید ماهی پرداخت قضا را با ولین
 شست ماهی بزرگ بدام افتاد طبع ملک زاده از چنان صید سترگ طرب آگین گشته
 فرمود تا کبابش کنند و بطباد در میان آرد که کباب ماهی در عالم آب خوشتر است
 طبابخ چون شکم ماهی چاک کرد از درونش غنای مرمع که از روی خورشید و اشایان
 بود بسان نیر درخشان از برج حوت برآمد ملک تراد و فیروز بخت از حد و ث این
 نساخه غریب پای خاطر غنای استغراب و در کرده متوجه تماشای جواهر آبدارش شد بمجد
 دست کردن بنض دلش از حرارت شوق چون ماهی بدون آب طویدن آغاز کرد و
 ز اینجه محبت بهشام جان فرو شدن گرفت گفت غلط نکنم این غنای مگر بهابوس آنها که
 خورشید مرموم وارش در دیده نشانند آرزو دارد رسید است و نه چرا ایران
 شوق را در کانون دل بالائی می بخشد از انجا هو لگین نزد بهر زن آمده پرسید که هیچ میدانی
 که این غنای را این همه درجه شرف که اشعه مهر جوهرش بسان ماه ساحت خاطر را منور
 می سازد از قرب که ام خورشید طلعت است آن دقیقه سنج دانش بناد بنگاه نخست
 بشناخت و چهره را بنور نشاط افروخته گفت ای چابک خرام عرصه عشق کلاه طرب
 با سمان انداز که این غنای مهربانو است این دولت یغمر عده بران شگون دارد که
 باندک زمانی سعادت وصال آن سرو چمن نیکوئی و جمال بهر گردد اکنون درین مقام درنگ
 و زید از پرده صواب خارج است ملک زاده برهنه کنی بهر زن در همان حین از منو چهره
 و پری نزد مرخص گشته بی آنکه توجه براد و راه نماید رخت سفیر بر بادگی تردد بست و
 بر جناح استعجال متوجه دیار جانان شد و در کم مایه فرصت قطع منازل و طی مراحل نمود
 بشهر حسن آباد رسید و در باغی باین خاک نشینان کوی غربت منزل گزید و بهر زن

که پر کار و دلیل شایسته بود بر قاعده قدیم و دوکان گلشن و شش تر تیب داد و کالای دود
و متاع هند را در رسته حیات گری رونق و رواج بخشید و بحسن تدبیر و سادگی
فهم بر بام آسمان سلام زد و در عهد آن شد که ماه و ایام آرد و زری سبدهای پر از
گلهای تازه میساخته نزد آن چمن بهر از آن که عقد خواهری با او مضبوط گزیده بود بر د
و التماس نمود که بر فاقش در خدمت مهربان نوشته گلدسته و حائل را بر سبیل ره آورد
بیشکش پرستاران آن گلشن گلستان زیباترین نماید باغبان زن گفت ای خواهر مهربان
و درین ایام این مطالب دست ندهد و او را که صحبت مهربان نواز جهه محال است باشد زیرا که
او بسبب فقدان خلخال خود حایل و از بگردن غم پیچیده است و این ماجرا برین منط است که
پیش ازین بچندگاه بر دو خانه رفته بود از آنجا که بمقتضای حالت سن سیاه و از بیقرار
است خود را بشنازد و از زنگبار طره خرم اندر خرم که هر تارش خون بهای صد ناله
خشن و تامل است نسیم شکس بجین موج داد و قضا را در آشنای اینخال خلخال از پایش
جدا شده در میان آب افتاد چون توجّه خاطرش به نیل آن از حساب متجاوز است و
اینمغنی خود علی الرغم آرزو و صورت نمی بندد لهنذا همواره در گرو ملال بوده بیچاکس توجّه
نمی کند و در غم این جرم سراز خاک بر نه داشته و از آنفعال تر دامنش لبش خشک شده
بهتر زن این مقدمه را مقدمه فیروزی دانسته فرحان و شادان نزد ملکه آمده آمد و گفت
عقرب است که آنجا چون ماهی بدام تو آید و این خلخال واسطه حصول گوهر مقصود
گردد اما اکنون خود دقیقه سنج که مستشار و مومنین است چنان رهنمون جاده تدبیر می شود
که تو با سایر رفقا ازین باغ میرونی رفته در منزلی که غیر از اصلا در و بار نباشد نمک گزینی
و بنیچی در محوطه احتیاط بنشین که بیگانه بیچو به آشنای این حال نگرند و بهر مردی که در
صحبت شماست لباس درویشان خدا پرست و آئین قلندران افشاند دست که
طریقه صاکنان سماک حقیقت و ما بهمان مناهج طریققت اند با نخی قائم و اسباب دیده
که از ان التهاب دل منبهم خلاقی شود نزد سلطان برود و خود را فرستاده حضرت

خضر و انور بدین دستور ادای پیام و تبلیغ رسالت نمایند که خضر غم بفرمان الهی بر شما سلام گفته و بعد از سلام پیام داده که از آنجا که در باره مهر بانو مهر خدا و لطیف ذوالجمال باقصی غایت مبدل است گوهرش را در سلک ازدواج جوانی که جوهر منفرد و فرد کامل است کشیده و عقد مناکحتش را در عالم بالا که در جود است حسن انعتاد بخشیده و آن بزرگ نهاد مانور گشته که باباس خاکساری و کسوت بینوائی دارد و محفل جنت آئین شما شود و مصداق قولش غنجل مهر بانو خواهد بود که در آب افتاده و ماهی آنرا فرو برده و خضر بالقای ربانی آنرا از بطن حوت بر آورده بدان جوان لطیف نژاد و دیانت نفویض نموده هرگاه در زمان مهود که ساعت محمود و همانست در میان برسد و ربابس مراتب تعظیمش و یقینه از و قایلین مردمی نافرعی نگذاشته شکرمو بهبت سبحانی باندازه طاقت انسانی بقیه نیم رسانیده بی رعایت نهادن و تامل این گرانمایه گوهر درج شهر یاری را بان دره التاج سعادت شرف و صلات بخشند که در چیز فقدان غنجل و فرو بردن آنرا ماهی بمقتضای ارادت فعال علی الاطلاق بحکم فعل الحکیم لایخلو عن الحکمه این سر مضمر بود و بعد از اتمام مراتب پیام قدری از آن آب بقایر سیل هدیه که شاهد قول را زیور صدق گردد و بگذراند جز بدین تدبیر صایب صواب فرین دست مراد در اغوشش مطلوب کردن همکن نباشد زیرا که پدر مهر بانو از روی یغرت نمی خواهد که بر شخصی اسمر دامادیش اطلاق کند و قطع نظر از این مهر بانو نیز در کمال جدت فهم و متانت طبع و نزاکت مزاج و در سائی عقل واقع شده و طبعش بغایت دشتار پسند افتاده چند آنکه شان روزگار و سلاطین نامدار آرزو مند بزم و عاشق گشته و در دایره این نمنایر کار و آرا پناهی سرزد و کردند ساکنین امید بیکدم ام لبریز باد اجابت نگاشت و ساغر دل هر همه لادار نشانمند داغ سودا مانده ملکزاد و تدبیر میر زن را بدو اجابت و استغمان داشته بنای کار بر عوالب دید آن بر کار نهاد و بهر خجسته ویدار را بدستور بگرگزارش یافت دستوری ادراک ملازمت سلطان داده خود بکنج انداخت و فرارفت بهر مردنجه مت سلطان شناده

بائین پسندیده و قانون برگزیده ادای پیام از زبان خضر عم نمود و آب ببقار ادر طرفی فحتم
بر سیل هدیه تسلیم کرد سلطان از استماع چنین مغرور غریب پای دل در دامن حیرت
کشیده باندیشه مدتی و کذب مذموب ماند و چون پای خلیج منقوده در میان آمد بیکبار
در رود قبول جرات نتوانست کرد و ندیمان که زانو نشین بساط آذب بودند در
در طه حیرت فرو رفته از غایت تعجب لال گشتند تا آنکه سلطان سپس کمتر تاملی سر مینای
آب حیلست بکشد و از راه امتحان و طریق تجربه قطره چند بر ماهی که از آب دور و زه متعارفت
داشت پاشید ماهی فی القعر برسان نبض عاشق بیدل که بنام دست طید بجنبش درآمد
و از جای خود حرکت نموده اند از جستن نمود پس بیکبار بلند جست در بر که که باد شاد بر کنارش
جلوس داشت افتاد و شش آغاز کرد و از معائنات چنین حال که از اعاجیب روزگار تو اند بود
غریب از نهاد حاضران بر آمد و همه با اتفاق زبان بتصدیق کشاد و بزرگ کلمه عهد قنادر خودش
آمد و بی آنکه از سلطان دستوری رود و پیر را بر صدر عزت جاداد و مراسم تعظیم
بتقدیم رسانیده پیر چون دانست که باده مطالب ضحمر شده و نقش مد عادیست شسته
سبکتر از مجلس برخاست و گفت از اینجا که درویشان را در صحبت ملوک زیاده بر ضرورت
اجازت توقف نیست تخفیف رحمت زانو نشینان بساط عبودیت جناب سلطانی
کردم بآنکه در باب اقامت مهالنه از حساب متجاوز گردید اعلیاستان گشته بر مرا
مراجعت استقامت و زید ناچار سلطان و سایر ندیمان در گاه بامر متابعت پرداخته
وداع کردند چون بیرون بر آمد عوام که اولنگ کالانعام در شان آنها وارد است توبه
خواص را واسطه رفعت شان و مایه محبتی در ویش انکاشته آنقدر هجوم آوردند که
پیر از فرط تصدیع مصافحه و بافتنار نهاد چون از ان بلیه نجات یافت از بس ضعف
شیب و مخافت تن مانند گداز راه افتان و بخزان خود را در خدمت ملکزاده رسانید و بر
کیفیت ماجرا اطلاع داد پس از چند روز ملکزاده بشهر درآمد و باز در همان باغ منزل
گزیده پسر وزیر را در خدمت سلطان فرستاد تا صورت واقعه خدمت آگین بدین نمط

معرض خاکفان پایه سریر خلافت نمود که ملکزاده با عز و تمکین مگر وارث تاج و تکیه
ولایت فتن است در عالم رو یا مامور گشته بود که برکنار رود و رفته دایمی بنده از دوهره
از جوف رود و آتم بیار و جوف آنرا پاره سازد و از ور و نشس آنچه بر آید آنرا بیواسطه
یغری خود در خدمت زمین بوحان این بارگاه رساند قضا را دام ماهی بزرگ آورد و از
شکم آن غنایل مرفع در کمال لطف صنعت و آبداری جواهر بیرون آمد ناچار آنرا برداشته
متوجه ملازمت همایون شد محن و آلام و امور ناملایم و سوانح خطر انگیز که در بین سفر
سماعات اثر آن خلاصه و دوران خلافت را پیشش آمده به هیچ وجه در قالب بیان نمی گنج
بلک تصور و تذکار آن اکنون باعث رنج دل و مایه آزار خاطر است مع الحکم و الهمنه که
و دیدت سلامت رسید اگر فرمان باشد از ادراک سماعات ملازمت لازم المصرت عالی
ذخیره اند و سعادت کرد و اولاد و بدعت را تفویض ملازمان اشرف گردانیده
مراجعت بدیار خویش نماید چون پسر وزیر گذارش پیام کرد آثار داشت بر نامه
باد شاه پدید آمد و از نهایت شفقتی گفت خوش آمده و عفا آوردید باین همه استعجال
میل مراجعت ملک زاده بدیار خویش از بهر چیست بر هو شمشیران بیدار نیز پوشیده
نیست که این چنین همین فطرت و ذکا طینت و اگر خلعت الصدق خلافت و جهمانی است
بچنین امرند و طراز مامور ساختن و از راه و از جاده پیمای غربت گردانیدن بی آنکه
در جزش امری خطیر مزمن باشد در کاخانه ارادت فرمان الهی عیب شرف نفاذ
نمی پیوندد و پیش از نزول شما میری در کمال تصفیه باطن و تزکیه نفس که فرستاده خضر
عم بود آمد و از رسیدن شما خبر داد بر فرمان الهی که در باب خرد با مر خلافت و غره نامه
عصمت نافذ گشته آگاهی بخشید الهمنه که بخیر و سماعات تشریف ارزانی داشتید و از
جهد جلالت عطایای الهی که مستوجب هزاران شکر و سپاس آمده این ست که گوهر
گرامی ملکزاده از درج شهریار است و الا از فرمان الهی در هر حال مجال انحراف و
ظافرت مد دل بنود چون گوهرها که بدست آمده در مصر انجام این امر می نمود نیز تعطیل

کنیم. بسرو زیر گفت ملکزاده را برین ماجر او قوفی نیست چه از بسکه عالمی طبع و بلند
فطرت و کامل عقل است از موافقت نسوان بسبب نقصان که در طبیعت اینهاست
اجتناب می نماید اما چون فرمان الهی برین امر شرف نفاذ یافته بحر انقیاد پاره نخواهد
داشت القصه بسرو زیر مرخص گشته در خدمت ملکزاده آمده و بدین مژده اقبال مشام
چانش را بر ایستاده و معطر ساخت و این خبر در مش کوی شهر یاری نیز انتشار یافت چون
مهر بانو برین مقدمه آگاه گشت از اینجا که وسوسه در خاطرش مکنون بود تا واسعه بر طبعش
مستولی شد تا بکنه ماهیتش برسد و بداند که شایان موافقت و سر او را مصاحبت
است یا نه و چه قسم گوهریست که بفرمان الهی شایسته دعوت آمده و غافل از بطن
ماهی بدو رسیده در آشنای این حال که بادل خود گفت و گو داشت میر زن با اتفاق خواهد
خوانده خود گلدهسته چند بطرز تازه راست کرده در خدمتش آورد و از روی بختکاری
بدینگونه محمول بر غرض نشود سر کرد که در باغی که امروز برای چیدن گل رفته بود دم
جوانی را دیدم زیبا طلعت و نیکو منظر در کمال صباحت صورت و ملاحظه منی و فصاحت
کلام و بلاغت طبع که نو بسرو روی و بزرگواری بر جبین مبینش تابان است و فروغ کوکب
اقبال از ناصیه نو رایش رخشان رفیقانش میکشند که خافت و رنگ آرائی دارا الهام
فتن است بجهت همی از آن شهر مینو سواد قطع مسافت بید کرده و کربت غربت کشیده
بدین جاد رسیده من در مدت العمر که از شصت سال متجاوز است این قسم جوان شجسته
شما را مطبوع طبع و ضیع شریف و مقبول خاطر خاص و عام ندیده ام و بدین و جاهت و شفقتی
و تهذیب اخلاق و حسن اطوار مشاهده نه نموده و گویند که در جنب یزدی باز دیش رسنم
چون زالی است و از ایوان عدالت کسری مثالی سحاب نوازش حرف سخنان
از ناله حاتم فروخته و پایه همت فلک پیوندهش با علی علین پیوسته بیخیاله تکلف
نورسن نهال گلستان محبوبی است و نو آئین سرو جو بیار خوبی جمیع صفات پسندیده و ز
ذات و الالبش فراهم آمده و ایزد تعالی کمالات ظاهر و باطن بدو عطا کرده این بیست

وزشان اوفادنی می آید * فرد * گوهر پاک تو از مدح مستغنی است * دست
مشاط چه با حسن خدا داد کند * مهر بانو از استماع این همه کمالات صورت و معنی
ملک زاده اگر چه تلیلی بود همچون شده و از فرط اغطراب عنان تاسمک از دست داده
به پادشاه بیغام کرد که هدایتی که از خضر بنی عم رسیده آنرا اجرا و بخت من دانسته زود
بجاء و انقیاد آن باید شتافت پادشاه ازین معنی بغایت مسرت آگین گردیده فرمان داد
تا بر قاعده شهر یاری و قانون جهاندار یابحمن نشاط منعقد گردانند و مجلس انبساط
ترتیب داده و ال اقبال بر کوس دولت زشده و بفرخی خال و همایون بیگام سرور را
باشمشاد و پیوند معنی بخشند

* افزایش رونق هنکامه نشاط و آرایش بزم مسرت و انبساط یعنی انعقاد انجمن *
* سعادت آکین و محفل دولت تزئین طوی مهر بانو با باد شاهزاده فتن *

آمین دامن جشن جمشیدی و قانون شناسان بزم فریدونی در بارگاه دولت بساط مسرت
و ابتهاج مهمل گردانیده و اسباب طرب و شادمانی و مواد بخت و کامرانی میساخته غافل
کوس اقبال در زمره دین گنبد سپهر به پیچید و آواز خوشه لی و اقتراح باقصای عالم رسید
باد نشاط و رهام تنبلیت جوش زد و نغمه پیشمی از تار طرب و نوای طنز و رسته آهنگ
پرد و گوش کرد چمن گل و دستانه ریحان بهر گوشه ابیحمن ریخته و نافه ناز مشک
اذ فرد شمار شمار عنبر از بهر مشام افروزی محفل میمنت آماس باهم آمیخته ترانه سنجان
جاد و نو اقری آسانشید خور می سر کردند و را مشکمران مسخر آهنگ زهره کرد و از زمره بهر ای
سر و رگشده ساقیان سمن هزار شراب لعل رنگ بزم طرب را آب و رنگ
بخشیدند و چمن بهر اریان غنچ و دلال برنگین ادائی و لهار ابدام ساسل گیسو کشیدند مشنوی
* یکی مجلس آراست از رود می * که مینو ز شرمش بر آورده خن *
* نشسته بر اش ز هر کثوری * غریب اوستادی در امشگری *
* نوا ساز دنیاگران شگرفت * بقانون نوازان بر آورده حرف *

* بر لبش نوازان شعری سحر و د * * * بگرز و نواز بر او زده آواز رود *
 چون عرس سنبل سخن افروزی روتی رونق افزای حبله مغرب شده شاه بانوان را با هزاران زینت و
 زینت بر سر سیر فلک نظیر بهمار کنی و بهروری جلوه افزای سعادت ساختند و ملکه زاده را
 چون ماه دو هفته بکسوت نور آراسته با فرخنده دنی و شکوه کیقبادی در پیشکوی اقبال آورده
 بر تخت خمر وی با حور جاد و خیال هم جلوس کرده ماه و خورشید را در برج مرآت بنظر
 تسدیس هم جهره گردانیدند و گلابانگ تنبیت از بزم طرازان خطه خاک بگوش سخن
 آرایان افلاک رسید و صدای مبارک باد و نه ای نشاط از اهل جهان بگوش زمین و
 دماغ زمان پیچید از بس گوهر نثاری آثار گران باری بر پشت گاو زمین پدید آمد و از
 کثرت گلریزی و عطری بیزی سخن سخن رشک کار نامه بهار صحرای خشن شد چون مراتب
 بزم طرازی و مراسم جلوه افروزی بفرخندگی و شایستگی انجام یافت هوا خوانان محفل
 چون طایران چمن سوسو پرواز کرده گلشن اقبال را بکام بلبل و گل خلوت ساختند صراحی مانند
 مستان سر بگوش ساغر نهاده و از دل بیرون داد و شمع را ز دار بدید بانی حرم عشرت
 چشم از پاتاسر بکشد و شراب مباشرت در ساتیکین دماغ ملکه زاده بجوش آمد و عرق از جفا
 بر رخ آن دلربا چون دانه شبنم بر برگ سمن پدید گشت هینگام ناز و بازار نیاز گرم شد
 و گرمی مستری و نرمی صاحب کالاردنق در دواج گرفت تا آنکه ابر آرزو در هوای
 کامیابی تین مراد بست و گل از بی حجابی باده بند قبا کشاد و در آغوش بلبل نشست
 غنچه سمن آمانی باهتر از نسیم کامرانی بخندید و از نیسان مقصود در صد ف نسیم گوهر
 سیاه گون فرو چکید

* مثنوی *

* یکچند در آن کمر شمر سازی * * * کردند و غنچه بوسه بازی *

* گشته جلوه گاه گستاخ * * * پیچیده و در نخل شاخ و در شاخ *

* افتاده بحبله نگار دهن * * * اندر شفق از سحاب بردین *

ملک زاده بعد از رنج بسیار کنج راحت بدست آورد و پس از سخن بی شمار بکام .

دل فایز گردید و چون سلطان زرین قبابی آفتاب از داغوش عروس غنبرین نقاب
 شب برخاسته از منظر صبح بر آورد و بر ستم کریمان اهل عالم را صلابتی نور داده
 بر آفاق جهان زرافشانی کرد ملکزاد بکر دار خورشید از مشکوی عصمت و حریم عفت
 بر آمده بقانون شهریاران رونق افزای عهد ربار عام شد و بسان خسرو بهار درم و
 دینار بر غلائق ایثار نموده اهل انجمن را به پیرایه های رنگ و خاتمه های تنگ تنگ مانند
 بزم آرایان چمن خرم و خندان ساخت و میرزن را که به یمن تدبیر مایه بش طایفه تنها
 از سر گنج مقصود برخاست و در جلدوی چنین خدمت سترگ و مهم شگرفت بزر و جواهر
 کشفیده از آرد نیاز مبر اساس ساخت و در پیرانه سالی از در یوز گری بتو نگری رسانیده
 چون مار صاحب گنج گردانید و پس از انقضای ایام معده و که اوقات در کرد و نشاط
 بسر آمد آهنگ مراجعت به دارالملك خویش راست کرده نغمه استرخاص سمع
 سلطان رسانید و جنگ استبداد به امان التماس زد سلطان ناگزیر به بارگاه اجابت بار واده
 بدستور نیاگان خویش فرس همت در فراخ نای کرم سرگرم ساخته هزاران طویله اسب و طباه
 گوهر و افرادان نافه و مشک و قطار استر و شتر از ماده و نر و اقمشته و اشیای نادر هفت
 کشور و پیرستانان خورشید ویدار و علایمان علایمان شعار که عقل مهندس بل مهندس عقل
 به رنگام قیاس آن عرق قصور بر جبین می آورد و بر سیل جهیز از زانی داشت * مشنوی *

* ز گنج و زر و زیور و لعل و در * * بسی پشت بیلان ز گنجینه پر *

* ز مشک ستاری بسی بار * * ز عود و ز غنبر نجر و ارا *

* ز تاج مرصع بیا قوت و لعل * * ز تازی سمنه ان پولاد نعل *

* ز جام ز مرد ز خوان عقیق * * از وهریکی در جواهر غریق *

* ز حبشی علایمان طاقه بگوش * * ز هندی کنیزان ز رفعت پوش *

* از انیش کار و کسی در ضمیر * * بد و داد و خود گشت منت پذیر *

ملک زاده چون با این همه عنایت و نوازش از جناب سلطانی شرف رخصت حاصل

کرده بود اع نامحس گشت آن مهر سپهر بانوی را در هو دجی . * بیت *

* مربع بسقف او چون چتر جمشید * * زرافشان قبه اش چون گوی خورشید *
 با هزاران زینت و فرش انداخته آفتاب کردار گرم دقیقه سنجی تر دشت و راه دار الهامک
 فتن سر کرده چون ماه در قطع منازل سیع السیر گردید .

* رخصت شدن باد شاهزاده هفتن از خدمت پدر مهر بانو و عزیمت ورزیدن *
 * بوطین خود و در راه حادثه رودادن و بردن مهر بانو را هوشک نام باد شاه *
 * پیاوردی پیرزنی و بازی بردن باد شاهزاده هوشک و بدست آوردن *
 * مهر بانو را و رسیدن بدیار خویش *

از آنجا که کارهای کاین که عرایس پرده تقدیر و عوائس جمله مشیت است چندی
 در زیر پرده خفا جاوای نهانی کردن و درگاه معین و حین موحل درین بزمگاه کون و فساد
 از جز سر سر جهمان شهو و کشیدن و از کمن غیب بمنضم ظهور رسیدن از قوانین
 و ائمه و قواعد را سنج حکمت قدیم و ارادت حکیم است درین محل ساخته غریب
 بر روی کار آمد چگونگی اینحال ندرت مال و تفصیل این کیفیت بدین منوال است که جوانی
 از زمره ملوک و گروه سلاطین هوشنگ نام دل را از مدت دراز در گرد و جحر مسلسل
 مهر بانو داشت و چندانکه در بادیه آرزوی و عاشق نگا پو نمود و از راه طلب آینه
 پاشیده ره بمنزل مقصود و درینو لا که ابواب مراد بر رویش مسدود بود و فرمان
 قهرمان عشق مجنون و از بدنهال دل و یوانه پویه میزد و بیوی آنکه وقتی نسیمی از گیسوی
 مشک آگین جانان بجانش رسد چون گرد افشان و خیزان از پس شتافته در هر منزل
 خود را میرسانید و زنی ضعیف بنیه خمیده بالا را که فرمان او بود تعیین نمود تا بوسیله مکاید
 خود را بر سر گنج رها نیده و در وقت فرصت طلسم شکنند زن که در مار افسائی عشق
 افسانه روزگار بود افسون کید و رنای نی حال دمیده یک ناگاه بدست گیری عصا از
 و در آمد و در پیش مهر بانو از وید سبیل سر شک کشاده از جور روزگار بهای ای

مگر بست و از ایشتم زمانه جفا کیش شکوه از حد پیش بر مهر بانو از راه مهرمانی اودا
 در سایه عنایت خود جاداده فرمود تا در آری معین گردانند و دست تطاول روزگار
 از گریبان و قفس کوناه سازند ملک زاده گفت ای مهر بانو من آنچه از سیمای این عجموزه
 مشاهده میکنم طوفان بلادر تنور من جوشانست و فتنه دوزیر سرش پنهان چنین کس
 را در ظل حمایت جادادن دارد و آستین و گرگ در بغل داشتن است مواب
 آنست که این فتنه گران و دهرانی و دیگر بار بشاد روان اقبال بارندهی که من از بشاد
 املا ایمن یستم مهر بانو گفت ای سر بر آفرای دولت و اقبال از چنین عورت
 بهر در غایت مخافت و ناتوانی که قاتمش از جور فلک چون هلال دو نماست چه جای بیم
 و هراس است ز نهار خواه را دست رد بر سینه زدن و در مانده تیه افتقار و اسایه رفیق
 از سر باز گرفتن آئین ارباب مروت نباشد بالجمده شاهد شنگول تقدیر بهشتی در آید
 پروه تقدیر خود بدید ملک زاده نیز بر ابرام مهر بانو تن برضاد و داد قضا را و دوزی منزل
 در سرزمینی واقع شد که جو که گاه طراوت افزا و سبزه نزهت میرا داشت و از رطوبت
 هوا و انضارت گیاه مینارنگ سرخوشی نشاط و رغابت بی اعانت باد و و جام بدلها
 را دریافت و میگردید بشادمانی بیغمی پر داخته ملک زاده بتکلیف آب و هوای آن
 گل زمین طرب آفرین ساغری چند از ریح مروق در دماغ رسانید و هر گلگون میانک سواد
 شد و بجهت مید افکنی عنان توج به بجانب دشت منقطع ساخت و بهر زن که بیوسته شرمند
 وقت و منتظر فرست می بود و بین و لافست ملک زاده بسوی شکار از جمله مفتحات
 انکاشته هوشنگ را برین حال آگهی داد و آن بیدل مجنون کیش که نقد جان و راه
 جانان همواره بر کف داشت و سر را در راه دوست نسیم کرده مجنون داد و ز
 و شب محرانورد بود فی القور بکران براق با جهان پیا ز بران کشیده نزدیک
 شاد روان ملک زاده آمد و جنبی تیر بگام مهابه بدست شاطری طناز فرستاده بهر زن
 با غطراب تمام اندرون سرا و قات سلطانی در آید مهر بانو را گفت که ملک زاده چون بهرام

بخند بک کار اشکاف گوری بر زمین انداخته و در باغی که بیستایله تکلف نمود ج فردوس
 برین است بزم نشاط تر تب داذه اما از آنجا که بی نور جمال جهان افروزت گیتی در چشمش
 تیره می نماید و شبستان دلش بی فروغ شمع رخت نوری ندارد تا ب تنهایی نیارده
 خود بجنای استعجال بطلب تو آمده و بارگی باد پاز بهر تو پهلوی پرده مشرب فرساده
 هلا بر خیزد باب دیدار خود آتش انتظارش را نسکین بخش و نایره افطرا بشش را
 متطفی کن مهربانوی بسرکوی عزم برده سر رشته احتیاط از دست داده بلا تاختی
 بر ناست و بر چهره ماه و شب برقع فرد هشته مقصد یان در و پرستاران را از پیش رانده
 چون شیرین بران گلگون نسیم نسب سوار شد و خافل از آنکه روزگار و درنگ فراز
 مانده تیشه بر جانش میزند هو شنک را خسر و پنداشته و اسپه سوبش ناخت آن بیدل
 چون دید که فلک بکاشش گشته و از باندی اقبال همبداش افتاده بسان باد گرم بویا
 گشت و بارگی مهربانور ابا خود همخان ساخته تراز نسیم را اند تا آنکه از دیای متلاطم
 که بی معبر عبور از ان ناممکن بود گذشت و بجهت فقد ان بی و انعام سراج کشتی را
 در آب فرد برده راه و بار خویش پیش گرفت و از نشیب و فراز راه اعلانم نکرده
 بکمال بیخمی که و دشت نوشتن آغاز کرد آری

* رنج راحت دان چو مطالب شد بزرگ * * گرد گله توتیای چشم گر گف *

چون قطع راه از انداز شمار متجاوز شد و مسافت طریق زیاده بر قیاس طی
 گشت آثار ماندگی در مضامین مهربانوپدید آمد و از طاقت طاق شد فریاد بر آورد که ای
 ملک زاده بدین شتاب بکجای تازی زمانی ها کن شو که از فرط مهملزبای من بدر آمده
 هو شنک را چون نطق زدن حرف نمیکرد بسکوت پرداخته اصحاب بیاض نکلش ازین
 معنی جرت بر طبع مهربانوسنولی شد و هراس در دل پدید آمد نشاید که غولی فریفته در
 بیابان مرگ خیز آورده باشد زود برقع از رخ بر انداخت و بسوی هو شنک نگاه کرد
 تا داند که این دلیل گم راه کیست و معامله چیست چون چشم بر افتاد صورت بیگانه

در نظرش جاوده کرد و از آشنائی نیافت ازین اندیشه تابناک سبایش
 دست زده بوم گردد و شاخ گلشن جای مراغه ز اغ شوم شود مانند بید بر خود لرزید و از غایت
 بیم برنگ پیکر نقش بر خشک شد و از هو شنگ پر سید که چه پسته و تراچه خواند که از
 ملازمت تو سخت رعبی در دلم پدید آمده نزدیک است که طایر روح از آشیانه غصری
 بر و از نماید هو شنگ گفت منم فلان بنده درم ناخویده تو متاع مهر و خود به تمنای وصال
 باخته و ذر کوی هوایت از سر جان و دل برخاسته و بندگان ترا بر جهان اری گزیده و
 در جنت و جوی از شهر یاری خاکساری رسیده غبار راهت تو تیای دیده جان
 می سازم و فرق ناجوری چون خاک ره بزیربایت می اندازم اگر چه شاهم بخلامی تو افتخار
 نمیکم و اگر چه خسر و آزادم می از فید تو رانی نمی جویم

* شنوی *

* نقش غم تست سر نوشتم * * جز مهر تو نیست در صهر شتم *
 * صهر تاسر سینه داغ داغم * * عشقت شگفتانده باغ باغم *
 * عمریست که انتظار بردم * * صبر و دل و دین بکار بردم *
 * گر ره بودم بزدی شمشیر * * از هر هی تو کی شوم سیر *

با چنین حال از من نفرت حسن چراست و چون من باد شاهی را به بندگی خود قبول نکردن
 از چه رواست مهربانو چون بر کیفیت حال اطلاع یافت بشکفتگی و کشاده یثانی
 پیش آمده گفت ای سر و آرزوی دل من جای آنست که جبهه نیاز بر خاک منت
 بسایم و خود را کنار خاک بایت کنم چه دیر است که نادک نعمت در جگر دارم و آتش
 مهرت در سینه چون شامان جهان بخواش من کمر بستد و به پدر من نامه نوشتند من نامه همه
 را در نوشتم و نام ترا بر لوح دل نقش بستم لیکن چون مهر کلاه اختیار بدست من نهادند
 ناچار لاوار در دل داغ این تمنای دو مانند سبیل خاطر سر مایه پریشانی داشت
 همانا بخت یزداری کرد و فلک بکام گشت که چشم از جمال رخت نور یافت و دلم
 از باد و حال سر و گرفت

* فرد *

* شکر خدا که هر چه طالب کردم از خدا * * * به منتهای همت خود کامران شدم *

اما مشکلی دارم که از ان جهت دل بیناب است و خاطر و راغطراب یعنی باشد که
چاره کار منتظران و مرهم جراحت دل ریشان از در صد عهد بسته ام که اگر بیادری
بخت و مددگاری اخراجش امید کل مراد چنینم و نظر بر جمال جهان آزادی تو افکنم از ان
باز تا چهار ماه در موعود ریاضت تنها نشینم و در کنج خلوت اعتکاف گزینم و بر درجک
دهن مهر هوم زخم و مرشام در هیچگاه افطار مساکین و غریباران است کمرانه و مول این
موجب عظمی و عطیه گهری طعمهای لذیذ و نعمتهای لطیف از انی کنتم ترسم که در دقایق
این عهد تو با من بیادری کنی و درین مهم اعانت نفرمائی و درین مدت موعود بعدم
صحبت من تاب شکستیائی نیاد و در دوازده بوستان و صالحم مایل بگل چیدن شوی و دامن عالم
ز ابلوشت عصیان مباشرت بیالائی و از رهگذر نقض پیمان که کفر مات اعصاب و فاست خلای
در آسائس کاخ امید پیدا آید و بیکبار کشتی مرادم تباهی گیرد و رشته مراد که بران نیاز نیم شبی
و دعای صبحگاهی بدست آمده باز بگسلد و غنچه مقصود از شاخ امل ناشکفته بریزد و پیدا است
که این مدت قلیل در چشم زدن بسر آید هرگاه اوقات دراز و رکمال نو میدی و یاس
سپری گردیده باشد اکنون که شاخ امید گل کرده و گلهای امانی بار مراد آورده اغطراب
چه گنجایش خواهد داشت هوشتناک چون بدین رنگ سخنان مهر انگیز از زبان مهربانو
شنید از غایت شادی بر خود بیاید و بسان گل از نسیم صبا شکفت و پستان نیاز بر خاک
منت نهاده معجزات شکر برده نگاه ایزد بیخونی بنقدهیم رسانید گفت ایدل و جانم فدای
سخنان دل آویزت و ملک و مال من تار کلام مهر انگیزت من که شهید عشق تیغ توام و
فرمان کیش و آئین تو از مال چون ذریغ کنم و از فرمان تو چو نه انحراف و رزم کنم تو
بر جان و دلم رواست و روح و روانم بر خاک راه تو فرمان *

* عاشقان را بر سر خود حکم نیست * * * هر چه فرمان تو باشد آن کند *

ازین جهت اصلا مال را بدل داده و بحکم انکه * ع * و فای عهد بگو باشد از بیاموزی *

بایفقائی عهد گویان هر چه آر ز دینت باشد میاگردانم و بد آنچه فرمان کنی مگردن نهم القمه
 مهر بانور ابد یار خود برد و از شهر بقاصد نیم فرسنگ بمقتضای تمنایش منهد در صومعه
 نشاند و اسباب حیثیت و آلات مطبخ کما ینبغی بجهت مساکین سرانجام داد و نیز
 پرستاری چند نگاردان و هو شمنند بجهت خدمتش تعیین فرمود و جمعی را بگرد صومعه موکل
 گماشت تا در امر حراست و محافظت آئین هوشیاری بکار برند و نگذارند که طایری در هوای
 آن صومعه تواند بال کشاد و خود غار این غم از پای دل کشید و شادمانیها کرد و در دولت
 خانه بزم طرب را ترتیب داد و غلامان را نواز شها فرمود و تا بسر آمدن مدت موعود و زمان
 صیحو و بایمین جهانداران بسیر و شکار مشغول شد اما کوی دل در صولجان زلف
 مهر بانو داشت و مرغ جانش مید چنگل باز آبروی آناه آسمان نیکوئی بود از غایت
 شوق پیچ ویز بقید نشسته ساعت بساعت چون ستاره شمدان روز را شمار می کرد
 * آگاه شدن ملکزاده بر آنکه برق بلاد خرمن چانش زده و بر آتش غم دل را *
 * بسان پروانه سوختن و چون مرغ نیم بسمل بخاک و خون طپیدن و از انجا *
 * بیمن اعانت و رفقای دل سوز خود را برد و صومعه مهر بانور سانیدن و بکا میایی *

* و قیروزی مراجعت نمودن و بدار الملک فتن فایز کشتن *

چون ملک زاده برگشته بخت از شکار برگشته بمنزل آمد بر کیفیت حال خسران مال
 آگاهی یافت که نزال مشکینش تنجیر شیری شده و طادوس طنازش اسیر شاه بازی گشته
 ازین متد بر آتش غم بسرا پایش گرفت و شعله جنون بدماغش پیچید و از بس غمناکی چون
 سبز دبر خاک غلطید و بسان گل جام برتن درید و از راه بدیهوشی خاک بر سر و بخت
 و از دیده و ریاد ریاب آب آتشگون ر بخت گاده دیوانه و ش بر نقش پای آن ماه سمری مالید
 و گهی بسان مجنون بیاد لیلی خویش بنوح جانگذازمی مالید گهی از نسیم گلستان روی یار
 بهراران آرزو شیمی می خواست و گاهی بدست باد بفرادان عجز و فریاد بسرد جویا ر خود
 بیام میداد لذت خوردن از مذاقش افتاده و حوادث خواب از یادش رفته از پیچبری

هر لحظه بیاد می آید بخت و از احوال مهربان و خبری می هست که آن زلف مسائل مشکینش
چگونه تاب دارد و غنچه دامن نازنینش چه سان لب به تبسم میکشاید و آن رخسار نیم
مستش به تماشای که دیده باز داد و دان خال عنبرین بر رخ ماه گوشتش بهر که دانه و در
دام می نهد خدا را ای نسیم اگر بگوی جانان بگذری از من سوخته در خاک و خون طپیده بسجده
و سانی که این غریب در آرزوی رویت از تخت شهر یاری بر خاک خوابی افتاده
و بجای قبابی خسروی کسوت خاکستری و در برگرفته و تلج شاهی از سرش رفته و سر
بر نقش پایت نهاده بس که در یادش نوحه کرد اکنون طاقت فریاد ندارد و چند آن
بجست و جویست سو بسود دیده که باز رفتار مانده آن بر یکسایش رحم آر و بیکبار خرامان
از پرده غیب پدیدار شود سایه سر و نازنین خود بر بالینش انداخته سرش از خاک مذلت
بردار اکنون که رمقی بیش نیست بشتاب و در یاب و لایس ازین جز توده خاکستری
نه بینی آن راهم باد بهر سو برد و ذره ذره در گوشه خواهد انداخت * * * مثنوی *

* ای غم خود من کجاست جویم * * * تیار غم تو با که گویم *

* فریاد که درم از تو فریاد * * * فریاد زسی نه جز تو فریاد *

* فرایه نام و شیشه ننگ * * * افتاد و شکست بر سر سنگ *

* از پای افتاده ام چه تدبیر * * * ای دوست یار دوست من گیر *

القصه چون از هم نشین خوشامانی ندید جنون بر طبعش مستولی گردید و از پریشانی خاطر
پریشان گفتن آغاز نهاد و دل خویش و بیگانه بر خرابی خالیش بسوخت و سینه و دست و
دشمن از غم دلش چاک شد پس در زیر دستش بگرفت و گفت ازین جنون چه میکشاید
و ازین فریاد و فغان چه سود میدهد دل قوی دارد و خود را به بیصری از دست مدهد و درین
عالم کون و فساد که مبینع حوادث است وظیفه خواران ادیم خاک را ازین گونه عقد
بسیار در کار می افتد و افراد آن حادثه بیش می آید و در هر گروهش سپهر بکود هزاران
نویس باز بسته و در هر نو در هر جبهه صدها نیرنگ نهفته و از مردان متارک استقلال

که با سنگمال مرانب. لقبین کوشیده و مانند کوه پای حال در دامن ثبات کشیده. بیج
و جه از جانر و ند آنست که هنگام وصول مصایب و نزول نوایب خود را بهوچ بخند نمیدی
نه سهر و معتبره بدست آورده از لجه حد ثمان بکنایه عافیت و آمان رسد * مثنوی *

* چو گیر و مر مر آفت وزیدن * نباید هم چو کاه از جا پریدن *

* به آن باشد که در دامن کشی پای * بسان کوه باشی پای بر جای *

* بصبر اندر صدف باران شود در * بصبر از لعل و گوهر کان شود بر *

* بصبر اندر رحم یکقطره آب * شود نه ماه بهشت تاب *

بالفعل. میر خرد که دی گمرازان کوی جرت است چنان رده نمون می شود که جوان ملاح که در
پیش رهبری و شیوه کام شناسی یکتا است کمر یاری محکم بسته راهی سرکنده که سراغ بس منزل
متصور توان برد چون بتوفیق الهی بدان سرزمین فایز شویم بهر رنگ که وقت تقاضا کند نردبان تدریس
بر بام مقصود رسانم ملک زاده بصواب دید پسرو زیراحمال و اثقال و اسباب دولت و سامان
افعال هر چه در حیطه تصرف داشت همه را بر سماکین و ارباب افتقار ایثار نموده بایاس خاکساری
و کسوت بینوائی تن در داده بدنبال دلیل جاده پیمای مساک امید شد چون کنار رود
پیوسته معتبری پدید نبود ناچار ساعتی چون نقطه در دایره توقف مانده و جوان ملاح شاخی
چند از درختی برید و تالتر تیب داده ملکه زاده را بار فیکانش از آن آب مواج در کمال
آسانی گزرا نید و از اینجا سرشته پی بدست آورد و راهی سر کرد و بس از طی فراوان
مساک عناو طریق تعب سراغ برد و صومعه که معبد مهربانو بود و در سجده دیگر بدان مکان
سعادت نشان فائز شدند موکلان مهم ضیافت بقانون غریب نوازی و همان بروزی
جوانان غربت زده را بضیافت خانه خاص رهنمون گشتند و آنچنان که در خور بود مواد
اکل و شرب مهیا ساخته بقاعده سیز بانان کریم نهاد و مراسم دلآری و مراتب اعزاز
فرعید اشته جوانان چون از رنج راه بر آسودند و بخارا تیکه بسبب حرارت آفتاب و
حرکت مناعل بدماغ معود کرده بود از شرابتهای سرد و خوشگوار خوردنشت و حواسیکه

از مریدان مستمشده بود فی الجمله فراهم آمد. بسرو زری از متصدیان مطبخ و متکفلان
 امر طبافت پرسید که بانی این نعمتکده که ام یکی از خداوندان خیر و سعادت است و
 بدین غریب نوازی و مسکین پروری برار باب توفیق که بسر آمده که مادر و ایشان
 که از راه سیاحت گرد آفاق بر آمده ایم در هیچ مرز بوم با این همه نیاید بختی و کرم هیچ یکی
 را از زمره ملوک و ارباب دول متصف نیافته ایم جوانی از ان میان تهنید پیا می نمود
 و گفت خداوند این خیر خاتون جهان است مهربان نام که صیت نوازش چون آذاره
 جلالش از قاف تا قاف عالم رفته و فرماندهان آفاق در آرزوی رخ همجو همیش در هر گوشه
 بساط گیتی شته مات گشته اند ملک زاده چون نام جانان گوش کرد بیابا را از هوش تپش شد
 و لسان سایه بر خاک زمین نقش گشت بسرو زری بجهت آنکه حرف را از بر صفتی اعلان
 نقش نه بند و فراستی بکار برده فی الفور نعل و از گونه زد یعنی نگلابی طلب کرده بر روی
 ملک زاده زد و گفت آیا درین مدینه دانائی باشد که عادت صرع ازین جوان را بیل گردانند
 و بدین گفت و گو این مقدمه را پس سر کرده از روی تجاهل باز پرسید که مهربانو کیست که
 و درین موقع تن را بگرد و ریاضات شاقه در داده چون ماه به محاق کاسنن به بر پیش داشته
 آن جوان غالی الدین قصه حالش را از آغاز تا انجام باز گفت ملک زاده از استماع این
 کیفیت که هنوز مخزن ناموسش با این همه هرچ و مرج از دست تپا دل روزگار مصون
 و کالای عیش از مذلت دست برد در برن و در محروم است جانی تازه یافت و
 از سر اسیر روی تپه نو میدی نجات یافته دست بغیر اک امید زد و سر عجز بکمال نیاز
 بدرگاه ایزدگار ساز بر خاک منت نهاده منتظر آن شد *

* لطف الهی بکند کار خویش * * مرده رحمت برساند سر و ش *

متوجه ان مهمات همان خانه پس از انقضای مراتب غیافت و ادای آداب میزبانی
 حقیقت حال جوانان تازه رسید و در ابر قاصده مستمره بواسطه محرمان حریم قدس عرض
 مهربان و رسانیدند آن سر و بوستان عصمت زنی ساده لوح کشاده جبین را تعین فرمود

تا در خدمت جوانان شنافه بر عادات و حرکات و سکناات و قاعده و قعود و قیام هر که ام و
 طرز تناول طعام و پینو ک مصاحبت و مییشت با یکدیگر و قوفت یا بد و بی ز یا دو کم بعرض
 ملکه عفت قباب رساند آن عورت بر کیفیت معاش اینها مطلع گشته بعرض رسانید که پنج تن
 اند شخص اتفاق را بمنزله اسب خسته فراهم آمد و هر هر بکسوت خاکساری من در داده
 و خود را در راه ریاضت تسلیم نموده در انجمن هر پنج تن با هم دیگر و رساو ک معاش
 طریقه مساوات مساوک میدادند اما در خلوت یکی از آنها که تمکین و وقار نیست
 و در دستان مرشد کامل نسبت به میدان را منع العقیدت به آن چهار دیگر مساوک می نماید
 مهربان و چون بر او ضاع و احوال جوانان غریب اطلاع حاصل شده بی سرکوی آشنائی
 بر دو دانست که آن مهبجور کوی عافیت خود را رسانیده و روز دیگر بجهت مزید احتیاط پاره
 از فوا که در خوانی ترتیب داده گشته از مقننه خود که ملکزاده آنرا دیده بود پاره کرده
 بر روی خوان انداخت و بدست همان عورت ساده نفس نزد جوانان فرستاد ملک زاده
 چون گوشه مقننه را دید چنانچه از بوی پیرهن دیده پیر کنعان نور یافته بود از سر نو جان
 یافت و بی اختیار سیل مرشک از چشم خون بار روان کرده سر و زیر فی الفود حمایت
 از گلهای یاسمین به لطافت هر چه تمام تر بیاراست و انگشتی ملک زاده را در آن
 تعبیه نمود و بی آنکه عورت را تعجب انتظار و دهد تفویض کرد و در بخواست که مادر و ایشان
 را بیغرا زین دستی نبود بکلم آنکه از قلندر سبزه و از فرس موئی قبول خواهند فرمود
 و این حمایتی است که در حین مسعود و زمان سعید که نظرات فلکی در کمال سعادت
 بود ساخته ایم و دعائی که از آغوش اجابت بر آمده بران میدادیم تبرکات نگاه دارند و
 از درگاه الهی ستمی مایه شوند مهربانو انگشتی ملک زاده را از غایت شوق
 خواست که چون بگین و در خاتم به حد چشم بنشانند و از بس که رفت آگین بود از عهد
 ضبط خویش بر نیامده بگوشه فرا رفت و بهای می بگریست و قلم برداشته کلمه چند شستن
 بر کیفیت حال از بد و منارقت الی الان و تنه ایام موعود و سلامت ماندن گوهر ناموس

از دست برادر هنر و در بهارش آورده خیره در خدمت ملک زاده فرستاد ملکزاده
چون نامه جانان بدست یافت از سستی شوق یکبار از دست شد و چون بافاقت آمد
بر مردم دیده نهاده نوری تازه حاصل کرد و مهر از سرش بر داشته بمطالعه در آورد و عنوان
نامه مهر انگیز بدین نبط حسن گذارش یافته بود * نظم *

* گوهر مخزن اسرار همانست که بود * * حقه مهر بدان مهر و نشانست که بود *
* از صبا پرس که مار اهر شب تادم میج * * بوی زلف تو همان مونس جان است که بود *
* کشته فرقت خود را بزیارت در باب * * زانکه بیچاره همان دل نگذاشت که بود *
روزگار پیوسته در کین است فلک همیشه در فکر شجده تازه و فرصت چون بخت و رکمال کوتهی
شیوه مردمی و شایان فرد منهی آنست که پیش ازین که حد و از گران خواب غفلت
بیدار شده شیشه نام و رنگ شمار سنگ رسوائی زندگستان ناموس خود را به شمع
یغرت منور سازید و از بنکه تا حال گل ناموس از صحر حوادث پریشان گشته مراتب شکوه
بنقدیم و خائیده فلک را بشکایت و دشواری نیارید ملکزاده بر مضمون نامه و قوف یافته
در جواب بدین دو کلمه اکتفا نمود اگر چه ازین ترسای نیای لباس یعنی سپهر کبود که رخت
سور مار را در خیم خویش فرو برده یکبار ماتی بر آورده و در لوزیر ماسیر کرده عیش را
منخص گردانیده شکایتی داریم که بایانش پیدا نیست و از تو خود برای بر هم زن خانان
فاقیت چه شکوه رود که هم عشق تو گردن دل بکمند جنون بسته و هم عقل تو پای جان بسنگ
بلا شکسته چه اگر آن عودت ابایس پیشه را که افعی و ارقم از نیش رگایدش جان بر
تواند شد در پیش خود جانمیدادی بدین خواری سرگردان بادیه ادا بار نمی شدیم
و با این همه سیه بختی در سینه چال رسوائی بر دزسیاه نمی نشسته ایم لیکن از آنجا که پای
قضا و قدر در میانست از عمر و زید لبریز شکایت بودن عقل معامله شناس
نحوه یزنی فرماید * * فرد *

* خون می خوریم لیک بنجای شکایت است * * روزی باز خوان ازل این نواله بود *

اکنون دل قوی و آرزو دم بدم منتظر لطف خدا باش که تا از پرده غیب چه بمنصف ظهور
 می رساند چون زیول نام را سوی مهربانو بر دملکت زاده از رفقای خود جوان نجار را
 طالب داشته گفت که اگر چه درین سفر سه اسیر معوبت و خطر شد اید و عوایتی که بشما
 و دوستان زود داده زیاده از حوصله احصاست و بار احسان عزیزان پشت جانم را
 خیم کرده لیکن امید یک یاوری دیگر که مخصوص ذات شریف تست آنست که تختی
 بدان خاصیت که چون سر سبایان در هوشتابان شود سرعت هر چه تمام تر بسازی
 و بدان وسیلت بسان کشتی نوح ازین طوفان عدنان بحدی مقصود قایم گردانی
 نجار گفت ای ملک زاده ماهی که در روز نخست از غانان دل برداشته کمر رفاقت
 ترا بر میان جان بسته ایم تا بیکر هیولانی متلاشی نشود و قالب استخوانی از هم نپاشد
 از خدمت پهلوتی نکنم این بگفت و زمین عبودیت باب ادب بوسیده بسوی
 محراب شتابان شد و در چار سوی طالب بخت و جوی مطالب بسان باد شتافتن آغاز
 کرد و تا آنکه به پای درختی رسید که از جوبش تختی که بطیران آید توان ساخت اما ماری
 سیاه از سر تادم بسهم هلاهل اندوده به تنه آن درخت پیچیده بمحافظت و حراست
 می پرداخت نجار چون آن مار را موکل درخت دید پیش دست بگرداد بستانده
 شد و زبان بمرح و شاپش بگشاد و مار بزبان آمد و گفت تو کیستی و چه حاجت آوردی نجار
 کیفیت واقعه بی کم و زیاد باز گفت و در اسعاف و انجاح حاجت خود از او استمداد
 نمود مار بفرمان ایزد توانا که در بارگاه خالاش مار و مور بیکجا قیام و رزندن درخت
 ز مکرده بگوشه فرارفت و اجازت داد تا بقبر را احتیاج شاخی از آن درخت ببرد و
 تیشه سحر بردار را کار فرموده تختی در کمال زینت ترکیب که همپایه تخت جمشید
 تواند شد در اندک فرصت مرتب ساخته بخدمت ملکه داده آورد و اتفاقاً در موعود مهربانو
 بکر و زبانی بود ملکه زاده که از اضطرابان باب نشسته چشم انتظار بر اده نجار باز داشت
 و از غایت غم هر نفس و آن نفسی و اسیر می شمرد و از رسیدن نجار و آوردن

عرش پای نشاط فراتر که کسی نهد و جبهه نیاند بر خاک منت سوزد و جوانه گرانیاید و در
 جامه وی چنین خدمت سترگ به بخارا انعام فرمود فردای آن روز چون سلطان انجم
 برادر بگ فیر و زرنگ سپهر جلوس فرموده جشن جهان افروز ترتیب داد و هوشنگ
 بشادمانی وصال مهربان و بزم رنگین که انجم فردوس را از تماشايش جرت می افروزد
 منقذ گردانیده نوایان نامدار و خوانین کامگار دولت خود را استند عانود و سائر اسباب
 نشاط و مواد مسرت و انبساط که شایان جشن بادشاهان باشد مهیا گردانیده ملای
 عام در داد و بشکوه خسروی و شان جمشیدی فراز تخت و دولت شده مهران سرگنجینه
 برداشت و به بخشش زد و جواهر جهان را تو نگه ساخت گردش جام چون گردش چشم
 نوشین ابان عارت هوش می کرد و نغمه نشاط افزا چون نوای قمری جان نوازی می نمود
 نشاط از هر گوشه بساط بسان می درختم جوش می زد و زمر بر فرس طنبور سوار شده به ترانه های
 مسرت انگیز راه خود می زد اگر فی المثل غم در آن مجلس مینو طراز گداز می کرد از
 سر خوشی باده طرب شادی مرگ می شد چون ملک زاده اطلاع یافت که هوشنگ
 از بی هوشی مغرور کار خود بوده مانده فافل منشان مست جام ذهولت است و نقد آگهی را بنای
 و نوش در باخته گوش هوش بسان سر مینا به بنه غفلات آگنده دارد فرصت را غنیمت
 دانسته بظال عنایت سبحانی در آمد و لوای توکل کرد و سیاه افتاح ابواب مقصود است
 بر افراشته بر آن تخت نشست و چار یاران را که چار رکب دولتش بودند و شخص
 اقبالش را بمنزل چهار عنصر پیش خود بنشانند حکم ایزد و بیاهمال آن عرش اقبال که های
 اوج سعادت بود بسان سریر سلیمان به پرواز آمده در چینه مشاطگان نو این کار
 صبا کرد و در بگل آرائی و سنبلیله برائی زلف و رخسار مهربان و پر داخته و آن مهر آسمان
 غنچ و دلال را مانده نازنینان بهار به هفت کرده بر سنده دولت متمکن گردانیده بودند و
 حمایل گل و تسبیح مروارید بگردنش آویخته و پنجه دست از جنا چون پنجه مرجان گنگون
 ساخته و آن میر زن که مهربان و راجه ام فریب گرفته بود در پیش اسناد مانده میمون

و میرقص می کرد و از غایت این پایهای بیکوفت و نقش عروسی می خواند در محلی
 صومعه فرو آمد بر ستاران و خادمان از معاینه این حال غریب بیم ناک گشته بسان
 بنات النعش از هم پاشیدند و مشاطهها مستغرق لجه جرت شده چون بیکر دیوار
 خاموش مانند مهربانو بسجود نگاه بر جمال جهان آرای ملک زاده چون باد سبکروح از
 بسند بر خاسته دست آن دمدم ساز که آتش فتنه از زیر سرش باشتعال آمده بود
 چاکلی گرفت و بران تخت اقبال برآمد و میرزن چند آنکه هدم ناله و هم نفس فغان شد
 سو و نکر و تخت چوین چون طایر فرخ بال اوج کراگر دیده کرسی کردار هوای عرش
 برین در سر گرفت و ناگاه در هوامحاذی سر هوشنگ تیره اختر که در بزم نشاط بهمال
 بی نغمی نشسته از شوق وصال مهربانو پسته آساده من بخنده طرب باز داشت و مانند گل
 و رچمن سرت و ابتهاج شگفتگیهای نمود گدشت و اهل مجلس آن را دیده از بس
 غریب هم آغوش جرت گشتند تا آنکه پسر و زیر سر آن عجموزه ناپاک از تن جدا
 ساخته خون چکان از آسمان بر زمین را کرد و راست بر صورت هوشنگ خورد و تنش
 در وسط مجلس افتاد بر خنجر از اهل انجمن فی الفور رو و فرار نهادند و دانستند که
 بلای بزرگ از آسمان فرو آمده و بندی از روی بساط بر خاسته بگوشه فرار قند و
 متامل گردیدند که این قسم نادره را چه تصور توان کرد و هوشنگ نیز پای ثبات از
 دامن استقلال بیرون کرده از تخت بزی آمده و سخت بیم ناک شد و رانهای این
 حال رقیبان صومعه مضطرب و مضطرب آمدند و بانگ نظام بلند کرده بر خرابی معامله آگهی دادند
 که پنج تن از درویشان ثاگستر پوش بر تخت چوین نشسته ناگهان از هوا فرو آمده اند
 و مهربانو را با آن میرزن و فاکیش بران تخت نشاند و باز بر هوا تصاده نمودند و نزل و
 معودت تخت چون لعلان برق در طرفه العین واقع شد که کشکداران اصلا بران آگاهی
 نیافته مگر بعد از آن که کار از دست شده بود و هوشنگ از استماع این خبر مصیبت انگیز
 دیوانه شده و فرمان داد که برقی اندازان برقی شتاب و مانند اران باد کرد از هر چهار

طرف بدو و تصدقات بان و تنفک تخت را از هوا بر زمین فرو د آرند چون تخت مانند تیر از
شست قضا جسته از دست رفته بود چند آنکه سعی کردند شکو ر نیفتاد و فایده بران
منزله نگشت ناچار سر بجیب خسران فرو برده با نگشت حیرت بخائیدند و بزم سو
با تم مبدل گشته بجای نغمه فریاد نوحه بر غاست و بجای باد و در ساغر دیده هوشنگ خون
دل جوش زد *

* در برج به بین و گرم و سردش * * عدد بوالعجبی به نور دش *
* از راز جهان بریده بکشای * * و زهرین موی دیده بکشای *
* بنیای خط زمانه می باش * * حیران نگار خانه می باش *
ملک زاده بکامیابی و کامرانی و فرخی و فیروز و زی بدیار خویش فایز گردیده خورشید دار
بنور مقدم خویش شهر ختن را چون بزم فلک نور آگین ساخت و اصحاب را در خور اردت
و اخلاص نواز شه فرمود و هر که ام باندازه رتبت و مرتبه حال اکائی در وجه قبول
مرحمت فرموده مرخص گردانید

* آغاز نمودن طوطی با جهاندار شاه داستان فرورفتن بهرام چون هاروت *

* در چاه بابل بلا از رهگذر عشق زهرة ماه سبیا *

طوطیان نطق پیرای بساتین سخن روایتی تازه ازین دیر کن چنین آوردند که در
ولایت بگلانه که ادلکایست از ممالک و سمعت آباد هند و سندان جنت نشان او رنگ
آرائی بود کاخ خسروی را بر کرسی معتلت آساس نهاده و چمن بهر ای نصفش شاخ
سستم را به تیغ فنا بریده بارعبت و سپاه آئین مراعات مرعی داشتی و باو غیغ و شریف
طریقۀ ادرات مساوک ساختی بسری داشت بهرام نام و رکمل نیکو منظری و زیبا
روئی و رنعت معلوم و انا فنون شهر یقه کسب میکرد و علوم غریبه تحصیل می نمود و در ختر
وزیر زهره نام با بهرام همدستان بود بمقتضای داشت سن و مزاج طفلی هرگاه از تکرار
و رس فراغ حصول می شد بازی میل میکردند و بوسیله ملاعبت در میدان استیناس

ترکنازی می نمودند تا آنکه کثرت موالفت و مصاحبت دوام میجوید محبت شده در ابط
و داد فیما بین استیقام یافت چون مدتی برین دیرینه بگذشت آفتاب عشق او مطاع حال
سر بر زد و شب بخت از آن بر روز نه دل تافت و تنق حجاب از پیش نظر مرتفع گردید
فنی البسمه نقش این سودای نهفته بکلم آن * مصرع *

* که عشق و مشک را نتوان نهفتن * بر دیواره اعلان مراسم گشت تا قدم
بر بساط بلوغ نه نهاده بودند غصه احوال از رقم ملامت و طراز و صمت سواده بود چون
مراتب ذهولت و نادانی طی کرده بسر حد افاقت و تکلیف رسیدند از هر طرف سخن
گویان برخاستند و نهان ابواب نصایح و مواعظ منتوح ساخته از انجا که از عهد طفلی رشته
محبت بگردن جان بهم پیچیده بود و باوه عشق در ساغر دل جوشیده در زغر و عوالت
پند برای گوش اجابت نگشت ناچار گردن بار ملامت نهادند باندک زمانی از گفتگوی
بر ذم فتنه خفته چشم باز کردن آغاز نهاد و رشته عشق چون طره دل را روز بروز تا بهار
شدن گرفت و زیر برین مقدمه که مقدمه رسوائی و سنگ شیشه شکن ناموس است
آگاه گشته زهره را چون گوهر در صدف حجاب نشانده از رفتن و بستان کفنی السحقیت
دار الشفای را بخوران عشق بود بیکبار صمتی گردانید بهرام که پیوسته در مکتب محبت درس
عشق می خواند و با دیکوار می نمود چون او را ندید مضمون عقل فراموش کرد و از علم خود بی نصیب
شد و اظهار بی طاقتی نمود همچنان زهره پرده عبرت دید و بقانون جنون جنگ در دامن اضطراب زد
و از آسمان اعطبار بر زمین اعطبار افتاد روزی فرصت یافته لا و بالی و از بسوی مکتب
شناخت و از استماع پدر حسالی نگرفته نزد بهرام آمد و سبقت شوق را از سر بخواند بهرام
نیز جنائی که از مغار قتش دیده بود باز گشت بهر دو بیدل از جوش باطن بیکه گرا در آغوش
نگرفته بر غرابی دل گریستند و از چشمه چشم رود اشک روان گردانیدند و فقیان کیفیت
حال و شیفگی مغال اینها سمع و زیر رسانیدند و زیر ازین منی تیره شده و از خشمناکی بسان
طو مار بر خود پیچید و زهره را از مکتب طالب داشته در حجره تنگ تر از روزی درویش

با هزاران وبال و ناکامی محبوس شناخت و چندی از پسرستان آن بی آرزوم نگزید و خونی
 ناکواری موکل گماشت و فرمان داد که از راهگذر اکل و شرب تنگ عیش کند و بستر و
 بالین منحصر بر حصیر گردانند و در هیچ! مرقع و وقارش نه نهند و خود در رعایت ملال و اندوه
 به تلازمست سلطان رفته بتکلیف ادب و رعایت آداب بندگی چار و ناچار بمهملات دیوانی
 پرداخت و در امور و زارت خویش کرد پادشاه چون آثار ملالت و آیات کدورت بر
 قاصیه و زیر آشکار یافت و به پشیمانی گل خاطرش و غنچه‌گی دل باز پرسید و زیر بقاعده
 راه شناسان ادب پایه سریر بوسیده متروض داشت که در عهد دولت عهد حضرت
 جهان‌بان سایه یزدان که معمار عدالت جهان خراب را یکسر تمهیر فرموده و از نسیم خلقت
 انداز را امیدگیتی شگفته معویه در بال عقاب آشیان می‌گیرد و به راه پنجه‌گرگ موی خود
 و اشانه می‌کشد شاهزاده رخنه رسوائی در سورتنگ و ناموس من اندیشه کرده و در هتک
 عزت بجان و دل کوشیده اگر سوابق خدمت و لواحق اطاعت منتج این ذلت و سزاوار
 این نامر است و انصاف شاه نیز این نصیری را در ایام شیب شایسته چنین شناخت
 و قابل این قباحات شناسد و اوری بیش که برم و در کار خود کرا داد و رکنم * بیت *
 با سیر اختر و فلکم و اوری بسی است * * انصاف شاه با دورین قصه داورم *
 پادشاه را از استماع این حکایت پر شکایت و ریای غضب بحوش آمد و بی آنکه در
 تحقیق این امر خوض رود قول و زیر را تصدیق کرده در باب اخراج بهرام حکم مطلق و
 فرمان نافه بشرف نفاذ رسانید بهرام از حکم قضا بحال عدول نیافته دل بر کربت غربت
 نهاد و بنهیه اسباب آوارگی پرداخته قدم بهادیه یکسری سپرد و باین آن کشور از
 دست پدربان گرفته سرب به صحرا نهاد امضای دادانی شهر از حدوث این ساخته کربت افزا
 اند و همگین شده بود اعش رسید اشک حسرت از دیده ریخته و دایه که بهرام در ایام
 رضاعت بشیر او پرورش یافته بود نیز بی‌طاقت شده آمد تا در ادراکنا رکف الهی داده
 فرخص کرد و بهرام بهر گام تو دیع گفت ای مایک مهربان من اگر چه بد آنچه کلک قضا در

* بیت *

دیوان ازل بر مفسح نامه من رقم کشیده بحکم آنکه

* خدا را ندانست و طاعت نکرد * * که بر بخت و روزی قناعت نکرد *

بسی خورسندم و هر چه تمام ارادت از رنج و راحت نصیبی بدامنم ریخته هر
را بموقع و خود را مستحق آن دانسته بمقتضای این مضمون * فرد *

گر رنج بیشتر آید و گر راحت ای حکیم * * نسبت کمین بغیر که اینها نماند *

از هیچ کس هیچ راه لبریز شکایت نیستم اما از لطف تو چنان توقع دارم که بجا یکی نزد
زهره روی و اگر توانی پیام مرا بدو رسانی که محبت تو بدین روز نشانه اکنون هر جا که بخت بد
عنان کشد در رفتن بی اختیارم امروز در پای قنار درخت بهوی آنکه مادر ایچ تو
بهشام جان رساند و نسیم غباری از کوی توبه چشمم دل فایز گرداند توقف اختیار کنیم
و فردا سحر به بیابان نهم و در کوه و دشت بیاد تو همدم ناکه جا بگذارد با ششم اگر چه بفرمان
پذیر که تو ام حکم قدر است دل بر مفارقت نهاده آواره دشت غربت شده ام اما تو
می دانی که از تربتم سبزه عشق تو بصورت مهر گیاه روید و هر برگش چون سوسن
زبان آورده گشته ترانه سنج نام تو کرد و در مرگ و زنده گانی از مهر تو گزیزی ندارم در بین
صحرا اگر غمناکی مرا بجنون دیدی آداب عشق از من یاد گرفتی و در فنون جنون مراداناتر
از خود دانستی اگر بار بهر آن میتوانی کشید ناموس پدر نگاهدار و در دیوانگی و رسوائی
تنها مرا بگذارد اگر تره اهرم عشق نشتر عنا بر رگ جان میزند و محبت سوزش الهام
بمادر جگر می ریزد پس بشتاب که وقت این است والا * بیت *

* ما بر فقیه تو دانی و دل غم خور ما * * بخت بد تا بکجا می برد آتشخو را *

دایه بهرام را بحفظ الهی سپرده مراجعت نموده مطلبی را وسیله ساخته خانه دایه را بر آید
و زیر بر اخراج بهرام شادمانی کرده زهره را از حبس خلاص فرموده و دایه را در کمال
آسانی محبت او میسر شد و پیغام بکام دل سمت گذارش یافت زهره گفت نه پنداری
که مرا جان در قالب باشد و از حیات خاداتی لیکن چون همان اختیار و رقبه اقدار نیست

* فرد *

بغیر از آنکه بسوزم و بسازم چاره ندارم

* قابلمه اینجا است و جان در کونی و دست * * خالق را و همی که جان در قلب است *

حاقبت جان در ره جانان کنم و بهر نبط خود را بدور حانم اما ای وایه از تو چشم یک
یاورنی دارم که اسپه باد پای برق شتاب یحاکمی هر چه تا منتر بمردن تو حاضر کنی تا در
سراجم این سفر سعادت اثر حالتی منتظره نماید و بی آفت انتظار راه مقصود سر کنم
وایه اقبال این منی نموده زو و برخاست و اسپه که چون آفتاب از مشرق تا مغرب یک
جولان بر کرده خاک می گزشت و مانند یک بندیشه یکدم مسافت گیتی طی می نمود * فرد *

* جهان نورد که امروزش را بر انگیزی * * بعالمیت بر دکاند و بود فردا *

بر درگاه و زیر حاضر ساخت و زهره را از ان سهیل یمن خبر داد و زهره مشتری منش
تیر دانش و رحین فرست رخت مردانه چست بر قامت خود راست کرد و از راه
تدبیر مبالغی جواهر گران سنگ از خزینه پدر بجهت زاد برداشته و پرده شب از خانه
بر آورده بر ان خلی فلک خرام گیتی نوز و چون ماه دوهفته بر آمده بسوی آن میل که دلش
را اسیر زلف چون زنجیر خود داشت مانند صبا سوی چمن روان شد بهرام در ان شب و یحوز
که تیره تر از کوکب بختش بود بان سر و یکپا ایستاده انتظار شمشاد خویش
می برد و یاور ی نسیم صدای سم سمندش از راه دور و مسافت بیدار صفا نموده
و واسپه با استقبال شتافت زهره هلال ابر و چون در وسط شب بهرام را مانند آفتاب
بدر اسنپ آسمان پیمایان دید از هول ظلمت تنهائی دل را بجای آورد و از هما بخا از بس
شوق آغوش کشاده بارگی بر اند و بهرام را بکنا رکشید بهرام با وجود آوارگی غریبه
و رسوائی کربت چنان نشاط مند و مسرت مسنح گشت که کوئی بر ملک ممکنه و جاده جسم گامی نباشد
شد و سکه دولت بهشت اقلیم بنامش زدند البقصه از انجام از بیم و نیر چون صباد
شمال گرم عنان گشته تا سه شبانه و زیک و تیره اسپان گلگون نژاد را تا خنده روز چهارم
* بیت * * سحر گان که زد چرخ کوکب * * بز درین کوس کوس و حلت شب *

بر چشمه سازنی رسیدند که در میان صبر و مینار رنگ بسان چشمه مهر در کشت سپهر
میدرخشید و چون آینه دل نیک بختان از که درت پاک و چون تبسم نوشین لبان شیرین
و شکر ناک فی المثل اگر خورشید خاوری درو جای کردی از اثر بردوش بار زه افتادی
و نیست کم از رشک مد و تبسم همه تن آب گشته در بند جرت ماندی * مثنوی *

* منور هم جو چشم تیز بینان * * مصفا چون دل غلوت نشینان *

* رسید عمیق او تا گاو دماهی * * نموده هم جو عینک و رسیاهی *

* بی کسب لطافت آب حیوان * * دور و گشته چو در دوزخ نشینان *

چون آثار ماندگی و کسل و اعضاء مفاصل آن ماه پری پیکر پدید آمده بود ناچار از خانه زمین
برآمده بصحن آن صبر و خرامید و چون گل دم آبی از آن چشمه نوشگوار بخورد و زمانی
مهر و چون ماه و مشتری در برج سعادت و در آن مکان مینو نشان با هم قران گردیدند و از
اقتضای نسیم و اعتدال هوا و طراوت گیاه آن گل رخ را میل استراحت پدید آمد و
نزد گیس چشم را مانند غنچه بهسم بسته بر بالش پرینان صبر نهاد بهرام او را از خواب
بشیرین بیدار ساختن و از استراحت بازداشتن نه پسندیده آهسته تر برخاست و از نسیم
بنالود و آن بر اسب سوار شد و بنا بر احتیاط قدمی چند پس آمده و بشت نمود و بر سرتی
ایستاد تا نشاید که کسی از دنبال گیران را بدین سمت گذارد افتد و غفلت که سر مایه
یکبیت است و اسطوخودوس گری گری و قضا را از دور کردی برخاست و از میان گرد سوار
پدید آمد بهرام چون سوار را دید از بهر آنکه گره از روی کار و اشکافد پار در راه بیشتر
رفت اتفاقاً آن سوار از چهار لشکر بیان و زیر که بجهت تفحص زهره هر سو تاخته بودند جدا
افتاد و بدین طرف واقع شده بود از دور بهرام را شناخت و بقصدش بی محابا اسب
را برانگیخت و بانگ بر زد که ای عیار پدر پسر از آن ماه خبر بازده و گرنه عالمی سرت را
به نهنک خو نخواه سپارم و با خاک ره بیالایم بهرام را ازین سخن نایره غضب باشتعال
آمد و بجایی هر چه تا متر عنان خنای عقاب آهنگ را بسویش سبک ساخته بگمان رکابی

در رسید و تیغ هندی منفرد شگاف چنان بر سر آهن تیره اختر فرو داد و در که خون غطفه برق
در چشم زد و از میانش گدشته فرس هتیش را با تیش فاسوخت و اسپش چون
خانه زین را بی خانه خد اخلی و خراب دید و در رنگ خانه بدوشان یاده گردی اختیار نمود و بهرام
چون کار خصم به سر انجام بانجام رسانیده بجانب زهره متوجه شد از اینجا که به سپهر مشرق
از پرده نیلگون خویش هر ساعت بازی دیگر بیرون می آورد و هر لحظه بر تخته زهره بدین
شعبه تازه بر انگیزد بازی دیگر در کارش کرد *

* انگیخت مشرق زمانه * * نقش عجب از طلسم خانه *
* ناگاه غمی بهم بر آمد * * تاریک شبی ز در آمد *
* نی غم که محیط عمر کا هن * * نی شب که جهان سیاهی *
* رسیدن سنگ تفرقه ازین آبکون حصار بزرگینه جمیعت آن دو بیدل و *
* ریختن می مراد هرد و بر خاک ناکامی و افتادن زهره بدیار غربت و برآمدن *
* بهر اورنگ فرمان روائی و غرایبی که درین مدت بدور و نموده *

در چنینیکه بهرام متوجه بیکار خصم تیره و زنگار بود پری رخ پیدا شده بهر سو نگاه کرد از
شاه خود نشانی نیافت و از بیم تنهایی زورقه مراد را در گرداب بلا دید و با اضطراب تمام
بخانه زین در آمد و بیک نظر به طرف روان کرد از دور سواری بدید آنرا بهرام تصور
کرده از دنبال تاخت چون نزدیک شد ازین که او را تنها گذاشته قدم بر راه بیوفائی
سپهر و خشمناک گشته چنین را پر چنین ساخت و گفت از کاشتم که هر رین زدی بر تو
گرانی آوردم و از صحبت من ملول شدی آخر بگو که چون منی را در چنین محراب ابدام
بیکسی سپردن و بیکبار از کوی مهر و مهربانی پهلوتی کردن آئین کجاست جوان پیش
دو صدای سم اسپش شنیده به بس نگاه کرد زهره چون رویش بدید بوی آشنا به مشامش
نرسید ناچار بکمال مایوسی و آسپهری باز بجانب چشمه مراجعت نمود و بهرام سیه بخت
از آن طرف بر چشمه آمده همان سوار غول کردار را که زهره آنرا بهرام خیال کرده بود

از دور دیده فی تامل اسب برق شتاب را اگرم عنان شاخته بدنبال روان شد و بهره
 بهنگام مراجعت که سنار دُ طالعش در رجعت بود در اثای راه به پناهِ درختی گذشته
 با اهرام صورت ناما قی نیافت و بر سر چشمه رسیده با بخت بد و چارگشت و چون خستگاه
 منزلیان و جنون زدگان گرد چشمه بجست و جویش به یه آغاز کرد و فریاد بنیاد نهاد چون
 از هیچ سو صدای امید بگوش نرسید از بیم ناکی دلی که داشت در باخت و مانده زلفش
 خود پریشان خاطر گشته راهی که از منزل مقصود بر کران بود سر کرد و از دیده سیل
 خون بکشا و از سوز دل فغان فلک شگاف برداشت و در آن صحرای خونخوار و
 بیابان بلا خیز با هزاران آدود و ناکی و اندوه و بیچارگی می رفت تا آنکه بانوی پرخ به حجاب
 منرب فرو شد و شب پرده ظلمانی کرد آفاق فرو هشت و روزگار برنگ طره و دلار
 تیره تر شد از سایه خود هراسیدن گرفت هر برگ گیاه از روی جان گداز و نظرش و در
 می آمد آنچنان ماه گل اندام که اگر برگ گل بر بدن رسیدی از بس نازکی نیافر
 گردیدی از سنه ناز و چار باش اقبال بر خاسته و از خانان آواره گشته و از خادمان
 و پرستاران جدا مانده و از خورد و خواب بیگانه گشته بی هدم و هر از وی دلیل و چاره
 ساز در شب تار هول آنگیز به بیابان بلا جوش مرگ خیز سراسیمه و سرگردان بر طرف
 افتان و یخزان می رفت و با این همه از زخم منارقت مطلوب خون دل از ساغر چشم
 چکیده و پر کاله جگر بر آه دیده بیرون ترا دیده و رسته عشق با هزاران نوا یب در گردن
 جان پیچیده با آتشین جگر گردون می شگافت و آتش جنون چون شجره کلیم از مهر تابایش
 شعله میزد و گاه بیاد اهرام نوح جان کاه بر میداشت و گه بر تنهایی و غربت خود دامن دامن
 گهر از دیده می افشاند *

* از هر مزه اشک آتشینی * می رخت بر گل زمینی *
 * میکرد خودش بی خودانه * می رخت سرشک دانه دانه *

هفت شبان روز بدین و تیره مسافت بعید و راه دراز که چون زلفش همه تیره و دلگیر و

بر تیغ و تاج بود قطع کرده به بجا بی که صبح ثانی از جور و زحار مستم کیش که گلو بش
 را بحریم تبسم در طشت زردین به تیغ جفا بریده نفیس می شمر و بحوالی شهری که بنای
 عالی و عمارات رفیع داشت رسید و از دیدن محمود فی الجمله چو ده دش از
 محمود ادج هموم فرو شده بکار رود بار رفت و آرایش غبار راه از چهره شسته بجهت
 آنکه بیگانگان را در کوی رازش راه اشنائی نباشد تازه روی روان شد چون بسواد
 شهر و زآمد شاهزاده آن مرز بوم که همت صیادی به تقید احرار صحرا یعنی تسخیر
 و حشیان داشت بهنگامشته با چندی از خواص می رفت ناگرفت و دو چار شد و از کمان
 ابروان مغیره نشن تیر جوشن شگاف مرغان بردل خورده به تیغ عشق بسمل گشت
 و چون خود صید شده هوای صیادی از سر بردن کرده مانند مقیدان سلسله جنون از حرکت
 خاکن ماند و از آن بیدل پر سید که بدین شکل و شمایل که در چاه زنجیر است یوسف
 گدائی بار ز زندانی می شود و در پیش خال هند و بیت عزیز مصری خط هلامی مینهد
 بسان آفتاب عالم گیر یکتا و تنها بکلامی نازی و بدین حسن و لطافت که بهر دور برابر چهره
 نگار نیست حکم گیاه خمول دارد از کدام مرز ماه خیز میرسمی زهره از راه خرد مندی اصلا
 لب پیاپی نکشاد و بمقتضای این منظومه

* مشنوی *

* ضمیر دل خویش منهای زود * * که هر گه که خواهی توانی نمود *

* و لیکن چو بیدار شود راز مرد * * بکوشش نشاید نهان باز کرد *

در شاد روان راز بارش نداد شاهزاده که شیفته حسن گلو سوزش بود باسانی از سر
 و اندیشه دست استبداد با مانعش زد زهره چون خود را از روت دارد در چاه فتنه دید
 ناچار گلگون زبان را در میدان با سنخ جوان داده به نرم گفتاری و شیرین سخن سر کرد
 که ای خنبر و عهد جوان غریم و عزم مکانی دارم قضا را در آثای راه بدینال صیدی
 تا ختم و ازین راز دیار خود جدا افتاده دیگر بر فقانه پیوستم اکنون بر جناح استیصال
 قطع مسافت می کنم تا باشد که خود را به منزل مقصود افکنم شاهزاده گفت بهر تقدیر یکبار

گفته اعران این مشتاق را بنور قدم بهمنست لزوم خود منور ساز و بمیل کردن حاضر
 ۱ بنواز زهره چون دانست که دل جوان در دوت دارد در چاه ز نخلانش فرو شده و طره
 پرچین مشک آگینش کمنه گردن جان او کشته بدین شتاب از دستش را بی نتوان
 یافت و متاع نابوس بهرام و بضاعت عصمت خویش بدون حمایت حفظ الهی سالها نتوان
 بر و ناچار بر همونی خود مصلحت شناس التماس شاهزاده را با جابت متلقی ساخته تن
 به طاعت در داد آری * مصرع * مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل نبایدش *
 شاهزاده ازین معنی موبود در بند الشراح کشته بدولت خانه مراجعت فرمود باین شان
 بهما فرخواست و سرانجام اسباب ضیافت و مواد مهمان داری به پرداخت و از خوردنیهای
 و خورد و شرابهای خوشگوار چنانکه سردار و اصحاب دول و ارباب مهم باشند مهیا
 ساخته باجندی از محرمان همراه و مضاجبان و مساز در خلوت باز هر طرح مصاحبت
 انداخت و پرسید که باین همه حسن دل آویز که در پیش قامت شاهان چنین و چکل
 از بس جرت چون سر و پای در گسل اند به نامی زهره و درین مقام گوش خود را به پرده
 دیگر تاب داده گفت این غربت زده بی خود را بکلم آنکه * مصرع *
 * بر عکس نند نام زنگی کافور * خردمند میخوانند پس از آنکه بساط طعام
 در نور ویدند و فرش ماستراحت شرف تمهید یافت خردمند به تکلیف میزبان میل
 با سایلش کرد و شاهزاده خود بحریم حرمت در شتافته و اینه را که محرم حرم سرای اسرار
 بود طلبیده اشته را از دل در میان نهاد و از رسیدن خردمند و حسن گلو سوزش و مفتون شدن
 خود بر جمال او حکایت کرد و گفت اگر چه در ظاهر باباس زگو را آراسته است اما حرکات
 و سکناتش منافق و ضاع و مخالف اطوار مردان است غالباً از مرء آفات باشد
 اگر بنحویز کنی امشب او را بر بستر مباشرت بکشم و دل نشسته خود را باب زلال و مالش
 سیراب گردانم دایه گفت ای شهریار بسامردان باشند که هنوز لاله خسار آنها
 از سبزه نورس آرایش نیافته و تازه بر بساط بلوغ قدم نهاده اند و بنگر ز نراکت

ترکیب و لطافت بدن حرکات و سکناات آنها مشابه زنان باشد یا بکثرت مصاحبت
 نسوان و مزاولت با طوارایان طبیعت که در قول و فعل مصائب است کسب ادا بجمادات
 و دیگر خصایل اناث کند. پس بنشاید که البته این جوان از دایره مردان خارج باشد
 و ریختن صورت نبض حال بسیار امتحان ناسوده و سراغ بسرکوی حقیقت نه برده قدم
 مبادرت بر بساط مباشرت نهادن عقل معامله فهم در هیچ حال تجویز نکند چه اگر در آن
 همین برخلاف تصور ظهور پیوند دو بر صفت آرزو نقش مراد درست نه نشیند هر آینه
 خجالت و انفعال بار آورده در کم مایه فرصت چنین فعل منکر در اهل روزگار انتشار
 یافته نکته گیران را وسیله سخنی گردد علی الخصوص که جوان غریب از راه سیاحت بجا
 رود و بصحبت هزار سد و بهر شهر و کشور بار شکایت بر دوکان حکایت باز کند و بهر و رایام
 افسانه خوانان و اسما رگزاران در خدمت سلاطین و ملوک باب و تاب نقل کنند
 پسندیده عقل آنست که ازین داعیه سر تهی کنی بل بر تخته بری که از کرده نسوان باشد
 بهر امونش نکر دی زیرا که اهل سیاحت و اصحاب غربت را بار رنج بر دل نهادن
 از طوار بزرگی و کردار بزرگان بغایت بعید است * مشنوی *

* بزرگان مسافر بجان پرورند * * که نام نگوئی بعالم بر ند *

* تبه گردد و آن مهارت عنقریب * * که و خاطر آزرده گردد و غریب *

شاهزاده گفت ای دایه اگر چه این همه دروغ و نصایح که بانوک زبان سفتی قابل تحسین
 است اما چون کنم که دلیم اسیر طره تابدارش شده و متاع مهر و هوشم تا راج نگاهش
 گشته دایه گفت اگر بضبط دل مجال نیابی و حفظ نفس نتوانی باید که نخست از روی
 دانش و عقل در جریده حالش به تفهیم ماهیست کوشی و بی بمنز حقیقت بری انگاه
 از مطالب خود حرف زنی تا خجالت نکشی * مشنوی *

* تا کنی جای قدم استواء * * پای منه در طلب هیچ کار *

* در هر کاری که در آئی نخست * * راه بردن آمدنش کن درست *

شاهزاده نصایح هدایت آگین دایه را پذیر کرده بیرون آمد و با خردمند حرف و دو شیرگان
 سپین سیاق فذلین ساجد در میان نهاد و یکی از پرستاران پری جهره را که چون غزال
 مشکین در دشت دلبری می جست هم جهره ساخته به تعیین خلوت استسراج کرد و خردمند
 گفت ای شاهزاده فریدون فرما که مطالبی شکر ف و مهمی عظیم در پیش است
 با وجود کربت غربت و امان عصمت را با لوث عصیان نبالایم و بد رگه هدایت ارتکاب
 بهمنامی نکنم چون ازین تکراری نکشود و سر رشته مقصود بدست نیامد نقم حاصل را
 از راه دیگر بر محک امتحان زدن و عیار حقیقتی و ریافتن اندیشه کرده یکی از ملازمان
 بر سیل ایما و اشاره فرمود تا اسباب شناختن آرزو و به نحر دهنده گفت که در دولت
 خانه خسروی بر که ایست که آبش در نهایت لطف و عفو و سرودگوار است و از اهتر از
 نسیم و محبوب باد موجبش چون طرد مهوشان مسلسل گشته درین وقت نصف النهار
 که از شدت نور آفتاب آثار حرارت و رهوایید است اگر در خدمت خسرو
 و هر بنسب و شناخته کرده آید خالی از لطف نخواهد بود خردمند گفت اگر چه این معنی باعث
 آرامش بدن است و انشراح روح اما چون چند شبانه روز علی الاطلاق دو
 بادیه تردد و تاخیر ام حرارت غیریزی و رجوش است و از کثرت حرکت سایر اعضا و
 مناعل عرق آلود و درین صورت یکبار خود را به آب زدن از آئین حکمت نباشد اگر
 این عذر پذیرفته ازین تکلیف بنده را بر گران دارند گنجایش دارد این را بگفت و
 باسندهای و دواع بر غایت شاهزاده التماس توقف و دسر روز کرده و رباب اجابت
 مبالغه را از حد برد خردمند بفرس دریافت که اراده چیست بمقتضای مصلحت وقت
 فی الحال انگشت قبول بر دیده نهاده خود را بر دوش سالیسی زد و گفت مهربانی ای
 سرشار نظیر و روزگار که زیاده از حوصله توقع و پایه وقوع بنده است آنچنان فریفته که
 ظایر دل به رنگام تصور رانی از دام بندگی این جناب دولت پر و بال را و بال جان
 می بندد و اگر علاقه احمال و ائتمال پابنده حال که علامت خردمان ازین سعادت غیر مترقبه

است نمی بود بر خاک این آستان اقبال آشتیان طرح بندگی ابد می انداختم شاهزاده ازین
 معنی بنایت نشاط آگین گشته مقدر حاجت که بهنگامی که شیر گردون ازیشه خاور برآید
 شاهزاده شیردل با تفاق خردمند عنان توجه بشکار شیر معطوف ساخته هر دو در مکر شیر افکنی
 دست آزمایش بکشایند شاید که درین صورت بخیه از روی کار آن غزال و عنابر افتد
 و آنچه در ظرف اوست بیرون تراد و چون فراول صبح از سپیده دم گرد آفاق دام نور پیچید
 و شاه انجم سپاه و در محرابی سبز سپهر بخت شکار شیر گردون عنان توجه مرداد خردمند از راه
 خردمندیش پیش از شاهزاده بشکارگاه فرقه فراولان را ببلوغ چند فرمان بردار خود
 کرد تا شیر را بر مثال روباه کشته چون هم شیر از سعی آن سگان سرانجام یافت
 خردمند هر دو گوش و دوش بریده نزد خود نگاه داشت و فراولان را تعلیم کرد تا نزد
 شاهزاده شتافته مانند ظلم دیدگان بانگ تظلم زدند که جوانی پیش از طلوع آفتاب
 بی محابا بشکارگاه خامه خسروی درآمده تا آگاه شویم شیر را بیاد شمشیر بر خاک حدم
 انداخت چابکی که امروز درین کار از ان جوان نوظاسته مشاهده شد ما که مهتر این کاریم
 از اینکس یادند اریم شاهزاده از استماع شکایت آن غزال شیرگیر یکبار از هوش
 رفت و از غایت غرت بسان اهو از خود درمیدوید ای ناپیدا کنایه حیرت و رافتاد
 و رانشای این حال جوان غربت زده یعنی خردمند و رخشید و گوش و دم شیر بپشت
 شاهزاده انداخت از ساینه این حال بدیع که آنچنان غزال نابین این چنین شیر
 غریب را بر مثال گربه حریف کشته غریب از نهاد حاضران برآمده همگیان و رلحه جیرانی ستیغ
 شدند شاهزاده ازین مقدمه سرابانغم و غصه آغشته نزد اید رفت و کیفیت حال باز
 گفت دایه عرض نمود که ای شاهزاده وجود شیر یفت سرمایه شادی کیهان رخ شاه
 بناخن اندوه مخراش و نقه حاش را بر محک شراب زن که ازین پاشنی
 عیارش خود پدید آید که برج است یا ما ش *

* سنگ محک می است می آید در میان * * * * * * *
 * * * * * * * * * * * * * * * * *
 * * * * * * * * * * * * * * * * *

شاهزاده این معنی را بنایت مستحسن دانسته بیرون آمده و بکشتگی و کشتاده جبینی
 دست خردمند بوسید و گفت برین کار دست بسته که از دست تو آمده جای آن است
 که فلک پای تیرا بوسه و سزاوارد دولت ما آنست که در جلدوی چنین کار شگرف
 جشن عالی که جمشید از تماشایش مست بوده چرت گرد و ترتیب دهیم و در آن جشن
 بزمی از عالم آب بیاریم که آتش نشاط در جان خاکیان زنده و یادش جام جم را چون
 * ششوی *

نخست جام بیاد دهد *

* قوت جان از می نمانه کنیم * * نقل می نوش عاشقانه کنیم *

* چون می تانخ و نقل شیر نیست * * نقل در خوان نهیم و می در دست *

خردمند گفت این خاک نشین کوی غربت اکنون عنان اختیار خود بدست ملازمان عالی
 سپرده هر سو که کشند سر متواند کشید اما در زمانه از هرگز شدت گرما و حرارت
 آفتاب بدین امر متوان مبادرت نمود و هم شراب روز چون چراغ روز بسندیده نباشد
 اگر این صحبت سرور را فرزند در سایه شب که ماه نور افشانی میکند و از فروغ خود صحن
 جهان را منور میسازد بکناره رود که فسحت آبادیست بدیع حسن انقیاد یا بد خالی
 از کیفیت و لطف نخواهد بود شاهزاده از این سخن بی باده مست باده طرب گشته
 فرمود و تماشاگران مزاجدان و پیشکاران ادب شناس اسباب بزم نشاط بدستور یک
 مقرر شده میسازند چون ساقی سپهر کاسه ماه بر حیق نور لهریز کرده در بزم گیتی دور
 مسرت آغاز کرد شاهزاده بر طاق ابروی هنر آناه اسبان خود بی باده پیمای نشاط
 گشت و ساقی سبک روح گردش جام را چون دور فلک بدرنگ پر تو الهی ساخت و
 خردمند از راه هوشمندی گرا بخانی نکرده با بر دی کشاده ساغر از دست ساقی بی انصاف
 میگرفت و بزم نشینان مادر ساقی را بگردش چشم نیم مست از هوش برده بهانه جرعه
 که یزی لاجرم بخاک میرنجست و لب ساغر تری برب نهاده اند چشم نوشین خویش مالا مال زلال
 بی حاشی تا آنکه عنبرین جام شب از صدر صدای کوس سلطانی کج شده و خیمه از می مشکینش

بر دامن زوزگار ریخت و رشابش از آن که اهل زمان شبسزم نامند بر فرق اغتاب اخمن
 افتاد و رهن خواب دست ساقی برگردن مینابست و متاع هوش از نهانخانه دماغ شاهزاده
 و نهاننش بنفارت برد و هر همه از تنگ مانگی بر روی بساط فریش گردیدند یکی از
 پیغمبری سرین دیگر بر بالین ساخته و دیگر از لایقعلی سرین بر بالین و سر بر سرین نهاد و بهیئت
 غریب و ترکیب عجیب و رهم افتادند ساغر بر خرابی احوال اینها قطره قطره اشک
 ریختن گرفت و مراحمی چون خود را سلامت دید سر بسجده نهاد * * * مثنوی *
 * * * حرفان خراب از می لعل رنگ * * * سر ساقی از خواب در بر جو چنگ *
 * * * روان خمر و خیمک او فتاده بگون * * * تو گفتی شده از بط کشته خون *
 خود مندر عیار پیشه فرصت وقت منتقم انگاشته جواهری که در تاج و کمر شاهزاده تعبیه بود
 همه را بجیب خود انداخت و بکمر لک بر لوح جبینش چون خط سر نوشت بجهت یادگار
 شکل چاپها نقش کرد و دستهای ساقی و مریدان و نهان را بر دوش بست و بینی هم کس
 بریده بر دست او نهاده خود بسان شیرین بر گنگون جهان پیکار سوار شده از انجا مانند قبا
 شبگیر گردید چون دو شیر و صبح بهنگام هبوب نسیم سحر از سیه مستی شب نرگس
 آسوده زرین باز کرد شاهزاده سیه ریخت و اصحاب گمراهش از پیغمبری باده بافاقت
 گمرایده بر کامرانی میکوس خود آگاهی یافتند و چند آنکه بر جبهه هم نگاه کردند بینی ندیدند و از
 نهایت خسران و ریادر با عرق تشویر و نذر لال از هر موی بدن روان کرده در ماتم بینی
 قروم چشم را سیه پوشش ساختند و منادی غیب در ساعت این واقع غریب و سانس
 عجیب را بگوش جهانیان رسانید شاهزاده از فرط خجالت بخلوتی خزیده جماعتی را بجهت
 جهت سالک قلمرو خود تعیین فرمود که آن حریف ستمکار را بر جا که یابند اسیر کرده بدرگاه
 قهرمانی بیارند تا مراتب انتقام بتقدیم رسانیده آید آن ماه صریح اسیر که چون بوی گل
 بر نسیم جهان نورد سوار بود بیک شبگیر از قلمرو آنجوان بدر رفته خود را بسرد و لایت
 فرمان ده دیگر رسانید و بخت زنی کافر و دشمن منزل گزیده بکفام از گزندش ایمن گردید کافر و دشمن

چون چشم بر جبهه بنهاد فریبش کشاد و از روضه جمال و لعل پیش گل نظاره جید و چشمش
ز گیس و از از فرط جرت باز ماند و عنان نمالک از دست داد و پرسید که تو بدین شکل
و شمایل و حسن و جمال که *

* چون عارض تو ماه نباشد روشن * * مانند رخت گل نبود در گلشن *

سر و کم ام بوستانی و ماه که ام آسمانی حوری یا پری یا غلامی که دیده و روزگار مثل تو از
نسل آدم تا کنون نژاد ندیده زهره گفت ای مادر مهربان جوان غریبم خود مندم نام از ولایت
بگلانه میرسم و اکنون درین شهر نور سیده ام پدرم مرد بازارگان است چون هوس
جهانگردی در دلم راه یافت سودای خام تجارت در دماغم پیچیده برخی از متاع دیار
خویش برداشته بسودائی فاسد و متوجه این ولایت شدم از آنجا که تا بحریه کار و نو سفر
بودم هنگام کم کس رحیل نگاه گاهی تن باغوش خواب نوشین داده اند و بنال بقافله میرسیم
قضای از و زی از راه عوالب بر کران افتاده جاده مقصود غلط کردم و چند آنکه در بادیه
پنویه زدم اعلام را بجائی نبردم و دیگر با جمال و ائمهال نه پیوستم و رنج غربت و مذلت
بیکسی و تنهایی مستزاد شد اگر تا بیداشدن رفقا از روی کرم و در منزل خود جادهی و
باین قدر عنایت مرهون احسان سازی بقیه عمر گردون جان زیر بار منت تو خواهد بود
این را بگفت و مبالغی زیر بر کفش نهاد و گل فروشش ازینمغنی بغایت محظوظ شده مانند زر
سرخ شده و بسان گل بنگفته روی و کشاده یثانی گفت که اگر عمری از روی لطف
بابر تارک مانعی و مردم وارد بر دیده نشینی چون بوی در گل و نور در چشم گرانی بکنی
* بیت * روانم نظر چشم من آشیانه است * * کرم نیا و فردا که خانه خانه است *

القصة خود من در کشانه گل فروش آشیانه گزیده بیهوشی از اسباب تجارت بدست آورده
بسودای آنکه باشد که بهرام از سستی بیدار گردد و در چار سوی مصر دکانی ترتیب داده و روانه
دیده را در شاه راه امید باز داشته سر مایه عمر در راه انتظارش می نهاد و شبانه
به رگد چاره پرداز حقیقی که لطف عاشق مرهم بخشش دل ایشان است بهرست

پر وخته از دست تر کنان ز خانه در حصن امان معیون بودن مسألت می نمود و در
 کم مایه فرصت از حسن جهانگیرش بهر کوی و کاشانه آواره در افتاد و جهانی سر در
 سودای او نهاد و بر در ایام و خرباد شاه آن کشور پری پیکر نام که رشک جوهری بود
 و جمال جهان افروزش بر ماه و وهفته طعنه میزد بر کیفیت حسنش و قوت یافته غائبانه از
 می محبتش نشئه سر خوشی به باغ حال گرفت و پس از چند روز که باد عشق در ضم
 خاطرش خوش زد کافروش را دوسیده ساخته بغوانی که بوی بمشام مبانر سده پنهانی از گلشن
 جمالش گل نظاره میخیزد چون مرغیکه بی آگهی میاد به ام افند دل را بسته ز بخیر طره خمدار
 او کرده بتمنای پرستاریش جان میداد و پیوسته در جلو نگاه جمالش دید و را از دور
 منت باد و تماشا می ساخت و زری باد شاه عنان نقره خنگ آهنی سزم مید افکند
 سمت محراسبک ساخته گاه آه و رابه تنگ و رنگ بختک بر زمین می انداخت
 و خاک مید گاه بخون بیگانه خون در رنگ بزم رنگین او رنگ آریان چمن گلگون
 میکرد و گهی بناخن پاینگ و در رنگ و تازی با و آهنگ گرد از ناف غزال شوح و شنگ
 و نیفته رو باد پر نیرنگ میکشاد و پنجه شاهباز قوی چنگ حیات از سر کدنگ روده بین
 و بار زندگی ساج و و راج و دهد صاحب تاج و سائر ادلی اجنحه که در اوج هوا اعتراض داشتند
 بتاراج میداد و راثنای این حال فرومند بر ختانی صررنگ سوار شده باین شهر یاران
 از گوشه صحرا میداشتند و مانند یک غزال بثمان بکمان ابر و و تیر مرغان دلهای بند لان را
 تو بر تو بهم دوزند بیاد بهرام بنادک عقاب پای گور بر سرش دوخت و به پهلوی فوج
 شاه چون ماه در سماء انجم بر هر ممتاز پاستاد کمانداران سلطان از تماشای تیر اندازی
 جوان کمان ابرو صد پر تاب فراتر میدان حیرت شده مید سبکدستی او شدند و شاه نیز از
 چابکدستی او حساسی گرفته اسیر دام زلف عنبرینش شده و با وجود شکوه سلطانی و
 فرجهانی در پیش کو کبه جمالش خود را بفرد و تیرین مرتبه فرو د آورده بوسیده شفا عت
 چشم غزالینش از سر خون غزالان دشت در گزشت و در دم مراجعت بدو لبتخانه

نمود و رونق افزای بخار بالمش غلوت شد و از محرم مان و نه یلان کیفیت حالش باز جنت یکی ار
 ملازمان مراتب زیرین بوس و اداب ادب بقصدیم رسانیده شاید حقیقتش بجایگاه تبیین
 آورد سلطان ابد مراستیلا شوق تاب شکیبائی نیانزده باحضارش فرمان داد و خود من
 بمقتضای غنبت بسر از دایره امتثال پیچیدن صواب ندانسته ناچار گردون بتمهیل بار
 اطاعت فرایش نهاد و قبای شهر یاری بر قامت سروری راست کرده متوجه احوال
 بشعادت حضور اثرش شد و بان آفتاب از مطاع باب طالع گشته غلوت کند و خمر و برا
 بنور جمال خویش رشک خانه خورشید ساخت بادشاه را از بس فلیان مستی شوق
 سخن در ضمیر صورت اغلال یافت و زبان در کام لال ماند و اصلا میاجی نطق محال
 گزارش پیام جناب دل نیافته بزبان حال بدین بیت اکتفا نمود * فرد *
 * آنکه بودی منتظر در راه او اینک رسید * * مردمی باید که اینجاست تاب دیدار آورد *
 و زین اثنا بری پیکر که پروانه وار برگرد شمع رخسار گشتن آرزو داشت آگاه گشته
 سر از غرفه بر آورد و از مستی می عشق بادشاه را ندیده نظر بر چهره آن ماه منظر دخت
 و زبان را تکرار این ایات بر سبیل شهر رخصت داد * نظم *
 * دامان نگه تنگ گل حسن تو بخیار * * گلچین بهار تو ز دامان گله دارد *
 * در بزم وصال تو بهر نگام تماشا * * نظاره ز جنبیدن مرغان گله دارد *
 بادشاه چون بر روی دختر نگاه کرد و شمع حیا در شبستان حالش مردد یافت و مینای
 ناموس بر سنگ بدنامی شکست خورده دید فی الحال خود مندر او دایع کرد و در بران
 بمملکت و مقصد یان دولت را طلبد اشته آنچه دیده بود و بیواسطه شتاب در میان نهاد
 مشیران مستشار پس از زمانی سر از جیب نامل بر آورد و به عرض خسروی رسانیدند
 که آنچه بصالح فریب و بصواب اقرب می نماید آنست که تا ازین آتش که در کانون دل
 گوهرکان خلافت شعله ز نیست دودی بر نخاسته و ازین دود سودا که در سر سر و بوستان
 ندر است پیچیده است آتشی سر بر نکشید و سمن را با سر و در کنار جو یار مواصالت باید

نشانده زیر اگر عشق بار تحمیل بر نمی تابد و شرق تا پ در رنگ ندارد و جمال صورت
اینچنان نیز بر حسن معنی دلیل میتواند بود که گوهرش از کان نجابت باشد بر تقدیر در
چیز تا آخر آفت است هر چند این مهم میمون زود تر حسن سر انجام گیرد و در پیش خود
کاتب فهم احسن و مستحسن خواهد بود و باد شاه صواب دید و ز را در محل استخوان فرو داده
فرمان داد تا خود منبر را بغیر و ز بختی دیدار اختری اد آگهی دهند و بگویند که چون هنگام فایز
شدن بهناره طالعش باوج شرف بنایت نزدیک است زود تر بتبیه اسباب دولت
کو شد و خود را آما ده این سعادت سترگ گردانند و خود مندر پس از استماع پیغام دست
رو بر سینه میانبجی زده با سینه اد و الحاح ازین امر استغنا نمود باد شاه ازین معنی استغراب و رزیده
یکی را بگماشت تا در یابد که در استبعاد و نفرت از چنین دولت غیر مترصد چیست ایافطرت
بست از بلندی اقبال باز داشته در نشیب اد بار نمی اندازد یا امری دیگر که سری بحساب
داشته باشد واسطه حرمان ازین سعادت عظمی میکند و فرستاده در سعادت نزدیک خود مندر
شتافته باعث تنفر و توحش از چنین دولت خدا داد که در حوصله توقع سلاطین عالی تبار
نمی گنجد استفسار نمود و خود مندر پس از تامل سر از زانوئی تفکر برداشته لب پیا سنج
بگشاد و گفت بید است که در بارگاه عزت و جلال برگزیده ای درگاه آلهی بر سبیل مصاهرت
شرف بار یافتن و با گرانمایه گوهر در یای خلافت در سلاک مواضات منساک گشتن
بید ستیگری لطف سبحانی و در همنوئی بخت سعادت پژوهه صورت نه بند و لیکن با وجود
تفهم این مدارج علیا سر قبول از همرای اقبال یافتن ازین رواست که این خاک
نشین کوی غربت را مهمی سرگ و مطالبی بزرگ پیش نهاد هست که باعث
انفکاک از خانان و پذیره شدن با و ارگی حرمان و سه نهادن بکوه دیابان بغیر از ان
نیست و مشکل تر آنکه بحر عالم الغیب در پیش هیچیکی از شتابندگان عرصه کون و فساد
پرده از روی شاهد این را نمیتوان برداشت چون مدت ناکامی با سدا کشید و محبوبت
انظار از حد اعتدال گذشته و چشمه سار آمال بخش و غار نو میدی یکبار را پناشته

گشت دل از راه بی مبری و تنگ چو ملکی چون غریق که از مر اضطراب و رگر داب
دست و پازند با خود عهد بست و با خدا پیمان نمود که تا هنگام بروز مقابلید امید و افتتاح ابواب
مقصود سائر طرق گمراهی و در راهی سمرت و شادمانی بر خود سدد و داشته از ستانها
جسمانی اصلا بهره بخوید و از شهوات نفسانی مجتنب بوده نمای این تمتع بخود را دهنده
میانجی و انا سخنان دانش طراز فرد مندر اشنا ساحت نزد شاه آید و از کیفیت او
مروض داشت باد شاه نیز مستحسن داشته فرمان داد که بالفعل بجهت اطفای نافر
اضطراب پری بیکر امر و صلت باین شایسته که سر او را در دولت و شکوه سلطانی
باشد با نصرا م رسانند و تا انقضای مدت یکسال فرد مندر المطلق العنان داشته بچ
وجه زیر بار تکلیف نکشند یعنی بواسطه ناشگفته ماندن غنچه پری بیکر بشیوه انبای روزگار
لا دارد و اغ طعن بر دل دانی فرد مندر نهند و این امر شگرت را شگفت نهانسته
دیو بسته بتقریح دل و تنشیط خاطرش کوشند پرستاران و انشور و پیشکاران قاعده
گستر باین شهر یاری و قوانین جهانداری در مشکوی ملای انجمن نشاط ترتیب داده
بزم طوی را آذین تهنیت بستند و گهر را با یاقوت و در خانه مراد و صل ساخته سمن را
باعینو بر بقاعده و تزویج پیوند استزاج بخشیدند فرد مندر چون بر تخت دولت با پری بیکر
همنشین گشته جلوه دامادی یافت از نیرنگ سازی هر خ و ششمه بازی سپهر به لجه جرت
فرورفت و بدل گفت مسلمان اسم اینچه رنگست که سمار قدرت در کار خانه ارادت
ریخته و اینچه نقشی است که رسام قضا در کار نامه مشیت بسته یعنی زهره داماد است
و پری بیکر عروس القصد پری بیکر از غایت نشاط بسان گل بشکفت و از سنا نگین صحبت
فرد مندر باد کارانی پیمودن گرفت و فرد مندر از بیم بسر آمدن ایام موعود و مدت معهود
و بر افتادن رازش بیرون و بتاراج رفتن گنج عصمتش چون بید لرزیده آتش انتظار را
بر و غن اضطراب بر افروختن و بیاد بگرام دل را چون دانه سپند بر نار جرت سوختن افاز نهاد
* لبیک گفتن باد شاه بداعی اجل و شتافتن بکاکشت باغ چنن و منتقل شدن *

* فرمان روائی آن مرز و بوم بزهرة و فایز کشتن او بکام یعنی بوصل بهرام *

اشهب عنبر بار کنگ بدائع نگار در عرصه کیفیت طرازی این ماجرا که نشئه طرب افزای
 و ماغ خاطر مسخن برور است چنان جوان میدهد که بس ازینکه زهره عطار دند بیکر که هنوز
 بخرد مند موسوم است و زبوا لبحیههای روزگار نادره کار اورنگ آرای خانه خدائی
 گشته کلاه دامادی بر تارک حال کج نهاده و پری بیکر از فریب فلک گندم نمای جو فروش
 ساحل سحراب را زرب بحر زلال انگاشته دل تشنه لب خود را بوجه سیراب
 ساخت بشش ماه که نیمه از ایام موعود باقی بود و عده حیات با و شاه سپهری گشت و کاسه
 عمرش لبریز باد زنگی آمد ناچار نقد جان از کیسه کالبد بمقتضای اجل سپهر فیه بسبک و حمی
 متوجه جهان جاودان شد و چون خلفی از و نماند از انجا که داماد نیز حکم فرزند دارد بمقتضای
 عجب گارینهای و هر که واسطه عبرت او لوالالباب است امر خلافت بزهرة انتقال کرد
 و احکام امرونی آن دیار بفرمان او نافذ گشت زهره چون قدر خود را بالاتر از منزلت
 کیوان یافت بید رنگ سر عجز و افتقار بر خاک نیل نهاده دست مناجات بدرگاه بادشاه
 علی الاطلاق برداشت و بزبان تضرع و ابتهال گفت ای جهان ناری که پایه خطبه صفات
 برتر از منبر عقول و ادب است تو نیکو میدانی که زهره شایسته اورنگ شاهی و مردان
 کلاه داری نیست و این قبایست که بر قامت آن آواره دشت بلاراست می آید
 اگر پیش ازین مستوجب این کرامت نبودم که آن همای اوج سعادت سایه اقبال
 بر سرم انداخته از خاک مذلت حرمان بر میداشت اکنون که چنین امر خطیر در قبضه
 اقتدارم سپرده یقین دانم که امانت آن دشت پیمای کربست بحمت مصلحت
 بندگان خود و انتظام سلسله شهبانی مشقت روم این مرز و بوم که اهم و داعی تواند بود زودتر
 بر سان و من سرگردان بادیه حرمان را نیز بطغیل نهایی مقبول درگاه خود بکوی مقصود
 فایز گردان الهی بی پای اقبالش این تخت از جمندی ندارد و بی فرق دولتش این تاج
 صمد بنده نیارد چون مدتی برین نمط بسر آمد تیردای نیم شبی و ناله سحری او برفت

اجابت رشتید و اثر مناجات پر سوزش پدیدار گشت و نسیم قبول بر طره دهاش
و زیدن آغاز نهاد و فنجی امیدش رو شکفتن آورد چو روزی بقاعده دوام بارعام
فرموده بقانون شهریاران هدالت کیش بر وای مهلت خلائی می برداخت ناگرفت
بسوی درختی که در آن گلزمین واقع بود. بان مقبلان ظال را فت بر خلق گسترده با وجود
ترفت شان بوار بزرگان بفرمان این مضرعه

* تواضع ز گردن فرازان نگوست * بجانب هر سر فرو آورد و * بیت *

* ستاده در مقام استقامت * * فکده بر زمین ظال کرامت *

نگاه کرد اتفاقا ز اغی مطبوع مشکین بال چون نیکنجمن حرم از حریر سیاه بهرامین ذریه
کرده و از فرخ قالی طوطیان را گفتار مبارکی بیاد داده عنان دل داد و راه نهمه
نشاط ایل گشته *

* صالح مرغی چو ناله خاموش * * همچون صلی شده سینه پوش *

* چون زلف تیان سیاه و دلبد * * بادل چو جگر گرفت پیوند *

بز شاخ نشسته بانگ شادمانی میکرد از غایت شوق بد و خطاب مستطاب کرده
گفت ایرغ همایون بال وای طاهر هما خصال که طوطیان زمانه چون تو مرغ مشکین شمایل
ندیده اند و بلبلان روزگار مثل تو طاهر مطبوع شکل مشاهده نکردند من از بانگ فرخنده
تو قال اقبال میزنم و از مقال خجسته تو مرده وصال جانان میجو انم اگر ماه من تیره روزگار
از مطالع غیب طالع گشته و حالیا شب بهر ان را بنور و حال منور ساخته رنشک روز عید
و نور روز گرداند بدین شجره طوبی پیوند از بهر تو آشیانه مرغع ترتیب دهم و در آن آشیانه
داسن دامن فواکه ذخیره کنم تا بکام دل تناول فرمائی و بارام تمام زندگانی کنی دو بین گفتگو بود که
بیک ناگاه بهرام باباس خاکساران و کسوت در یوزه گران بر سبیل تماشا بیان سیاحت
پیشتر سر زده در آمد اما غافل از آنکه ماهش شاه این کشور است و تاج سرش صاحب تاج
این بوم و هر چون نزد بگنر آمد دید بادشاه نازنینان بر تخت جلوس فرموده و از نور عارض

خورشید فروغ خود جهان را منور ساخته بهرام را هجرت از جادو بادل گفت صورت
 این سزیر آرای سلطنت پیمهره زهره بدان غایت ماناست که بنده ارم همانست و
 این مضمون را بر زبان راند * مصرعه * ای گل بتو فرسندم تو بوی کسی داری *
 بی اختیار در کانون دلش نیران شوق سر بر زرد اما شکوه شهر بازی مانع شد که
 بی وساطت مکالمه و وسیله هر بانی برده ریب از میان براندازد و زهره نیز به نخستین
 نگاه او را بجا نتوانست آورد زیرا که از تاب آفتاب و کربت غربت گل رخسارش
 پزمان و خمول گشته بود اما بمحرد و چار شدن دل بهم باختند و در کشور باطن جوش و
 خودش انداختند آخر زهره قدم بر سلطه سلطنت سپرده پرسید که ای سبکین از
 که ام اقلیم میرسی که شهر یاری را سزاوار بینمائی چه نامی که از دیدنت در سرم
 شوری پدید آمده بهرام چون آواز شناسنید بجای پاسخ از دیده گهر یارید زهره بلامتاحتی
 از تخت فرو آمده بهرام را در کنار گرفت هر دو بیدل بر یکدیگر بهای های گریسته و از
 شوق باطن گوهر شاهوار اشک بر پای یکدیگر تار تار کردند و از انجا بخلوتیکه و شتافته علی الترهیم
 روزگار بی رحمت اغیار بمقابل هم نشستند و از رنج ایام مفارقت و اندوه بنگام هجرت
 و استانه ها گفتند و حکایتها شنیدند

* چه خوش وقتی و خرم روزگاری * که یاری بر خور و از وصل یاری *

* بر افروز و چراغ آشنائی * رهائی یا بد از داغ جدائی *

زهره بانده طاق بشری مراتب شکر و سپاس بدو نگاه ایزد چاره بخش مودی ساخته
 به مشکوی خسروی رفت و پنهانی دستی رخت از پری بیکر طلب داشته بر خود راست
 کرد و زلف غنبرین را بر عارض عقیقین تاب داده نرگس نیم مست را بر سر رنار
 آلوده سیه مست ساخت و در سمر را بر وی هلال کشیده بنای شان و لر بائی و پایه محبوبی
 را بر طاق آسمان گذاشت و پسان طادس طناز با هزاران کرشمه و ناز از خاوتکه
 بیرون فرامید پری بیکر چون او را بدین آئین در کسوت عروسی آراسته دید از هوش

رفت و چون بر بزم دلمان مد هوش ماند و هر ستار ان همه در گرداب جبر و افتادند و هیچ
 بی بماند حقیقت نبردند که ماهیت باد شاه بیگ نامگاه چه قسم نبرد یافت و تاج و امانی
 را بر قلعه عروس می پیدل ساخته از ساحل رجوبیت بر درگاه انو نوبت چون افتاد زهره دست
 پری بیکر را بگرفت و گفت باعث این همه استغراب چیست من نه شهر بارم بلکه
 زهره ام و یکسر سر او از شهر یاری دشمنه و امانیست در خلوت بر چار بالش
 شاهن تمکن دارد و من و تو هر دو عروسی او را شایانیم باد آنکه از پدر تو عهدی و عهدی
 خواستم و ظاهر کردم که مطالبی بزرگ در پیش دارم آن مطالب سترگ امروز
 بحصول پیوسته و از آنش انتظار دیدن من و لسوخته را بی یافت غرض پرده از روی
 کار برداشته او را بر اسرار خود کماهی آگاهی بخشید و ماجرایی حال از بدایت تکبیت تا بنهایت
 مسند آرائی رسانیده خصوصیات محبت و ترکتازی عشق از جزوی تا کلی باز گفت و
 از انجمن بدرام آورده که هرش را مطابق دین و آئین در رشته ازدواج او کشید
 پری بیکر که درین مدت از صحبت زهره سوای نظاره جمالش نصیبی نداشت و در
 گلشن وصال او غیر از رنگ و بوی از ثمره مراد بهره ورنه بود تن بر ضا در داده چشم
 بر جمال جهان آرای بدرام بکشد و فلک را بکام خود دانسته دل بر هم بستری او
 نهاده از نخاش و طب کلام در کام تمنای خود یافته از طاوت حیات پجاشی برگرفت و
 زهره نیز بدولت وصال فایز گشته بقیه عمر را واد عیش و کامرانی از روزگار زنده گانی
 بست و بدرام بس از طوشت هزاران نوائب برگنج مقصود دست یافت و از بادیه
 یمنائی بر فراز سر بر فرمان روانی فایز گشته از عمر و اقبال و آمانی و آمال منزع
 * کافی و بهره دافی برد *

* داستان حسن تاجر پسر و نهامان او سرما ننه عمر در راه سود ای کوه و سود کردن *

* الماس جگر سایی عشق و دو چار شدن باره زن دهر و بزرگ بجز خار و نوائب *

* روز کار فرورفتن بواسطه حمن کوه *

آورد و دانند که در شهری از بلاد هند که خاکش خمیر نایب حسن عالم افروز است و نسیمش
گردکشای غنچه عشق فرد سوز بهر طرف خونین نگهبان عقل فریب بزم آرای حسن و تاز
گشته و بهر سو شور را به نواشان سحر شک پیگار بیدلی و شیدائی آراسته : * مشنوی *

* هندست و هزار عالم عشق * * هندست و جهان جهان غم عشق *

* خاکش همه ذره ذره مهر است * * هر ذره چراغ نه سپهر است *

سو اگر کسی بود حسن نام بیمن عطا پات یزدانی و نایب ات هدایت رحمانی در
عنفوان شباب و ریحان جوانی به پیران گوش کرده حلقه نشین و پروان زمره سعادت
کوش فرقه سجاد کیش گشت و حلقه متابعت صاحب نفسان صبح مشرب در گوش کرده
بر در حلقه زمان در دل خانه ارادت زدن آنکه بکثرت مصاحبت در وی نشان و برکت
انفاس میسر که ایشان که راه شناسان کوی وحدت اند از سر تمناجات فانی و مستلزمات
جسمانی که واسطه انقطاع رشته آمال و آمانی جهان جادوان است بر خاسته بتصفیه
دل و تزکیه نفس کوشیده طلاق حب احباب دنیا و تعاقب اصحاب روزگار که باعث ازدیاد
اسباب اذیت است از خاطر گسته مردانه و از قدم همت در راه تجربه نهاد و باین
تجرب نشان تنها نشین و کثرت گذران در دلت گزین از خانان گذشته در عالم گذران
با غریب قرار گرفت اکثر اوقات بقاعه ارباب سلوک بسیر پر داختری و بر خلاف
مانم زدگان دل بر طریق اهل مقامات در مقابل و مزارات شب رازنده داشتی
و روزی بمقتضای شوریده سری که دامن دل از غبار تعلقات میزد و داشته در عرصه
بیقیدی بسان پرگار چرخ میزد و میرزا مولی مرکز آزادی دایره کردار بی سر و پای گشت
از آبادی برآمد در بیابان نهاد و از راه بیخبری از خطاستوای جادو انحراف گزیده
بجو بستان در افتاد چند آنکه پویه زد و بیج روزه نجات یافت زیرا که در آن مرز مرگ
بخز که بهر سو میج توده بسان البرقه می نمود جادو چون عقاب کیمیا و بی نام و نشان بود
تا آنکه در زمست الحراس رسید و از صراط نبوی آفتاب دشت تابش مهر که سر گرم

بیمهری بود ریگ تو را چون کوزه آهنگران شعله زن گشت و اثر حرارت در مزاج
 مشکین پدید آمد و از استیلای عطشان با وجود آزار دوی بسان سوسن در بان برآورد
 و از مری آبی دل بر هلاک نهاد و از بالغ عیاری با آنکه در نهادش غش تغشی نبود و از
 بی تاب در تاب آفتاب غش کرده مانند پرگاه دران که ههای ریگ آتش باز بر افتاد
 در انشای چنین حال سکار آهوی مشکین موی گوهرین سم چون آهو چشمان سه سبر
 به دلاری آعشته و بسان پاک مرششان سمر ایا از آهو حسته شاخس بگردار طره گلر خان
 شنباین موتاب دارد ساقش زیبا تر از ساعد سیسم تان لاله دار * مشنوی *

* منقش بیکاری طاؤس زیبی * * چو چشم دلبران مردم فریبی *

* چو آهویی نظر صحرانوردی * * چو فکر تنگستان دور گردی *

* نهادی هر کجا پا چست و چالاک * * دمیدی نافه مشک از دل خاک *

با کمال حسن و لطافت چون شاهدان چین و چنگل در عناقر الان فرخار و ختن از گوشه
 قل جمان جمان در رسید و از پیشش درویش گدشته باینی که شاهد طناز بسیه مستی
 ناز در سخن چمن خرامنده گردد قدم شمردن گرفت و آهسته آهسته بطرفی روان شد
 و در حالت رفتار به پیغور چشم بد و بازی می نگریست آن خشک لب تر دید و بادل
 گفت اگر چه دلالت این آهو مستی بر دو حال است حسن ازدان مرگ یا خفتن
 ذر آغوش گور بهر نقد بر بد نبال او شتافتن اولی است ناهر حکمتی که قضا را درین صحن
 منظور است بموقف شهو و آید و هرامری که قضا و قدر را درین میان مستور بود به نفاذ رسد
 هر چند بایش از رکاب مشی بیرون رفته بود بیکه بر مشیت الهی کزده و در پی آهو بویه
 گرفت آهو چون باد میرفت و جوان آهو تنگ نظر بر گردش گماشته افغان و خیزان گام
 میرزد چون دو سه فرسنگ راه بقیاس در نور دید دلیل از دیده ناپدید شد و در خفی
 چند از سافت بید وید اگشت جوان بلا گرفته بصد سعی دام اهل کنده خود را بران
 بنام مینو فرجام قایم ساخت اتفاقا باغی بود بنایت مطبوع و دلکشاد و در خنان نو خیزش

مانند قامت شاهان سبزی بالاد لایز و هوایش چون موسم شباب مسرت افزا
و شرق انگیز در خاک طرب ناکش سبزه نورس بسان خط بر عارض و لبران و مید و غنچه
شکر لب لالاش مانند طفل از بهستان دایه نایبه شیر لطافت خورده سنبل تر بر برگ
شستماقی بگردار طره زنگاری بر رخ شنگرف گون یار خشم اندر خم شکسته نونهالان سبز قبا
چون عامه پوشان غلده بر تار بالمش لطف هم بهلو نشسته و در وسط خیابان که چون بیستانی
تیکبختان بکشاده بودند و نهری سلسبیل آسبان آینه دل قدسیان مصفا از سه خوشی نشسته
بامد در سایه مینای سعد و بر پرینان سبز گیاه غاطسان می رفت * مثنوی *

* گل سرخش چو خوبان ناز پرورد * * برگ عاشقان روی گل زرد *
* در خنانش کشیده شاخ و در شاخ * * به تنگ آغوشی و هم تنگ و گتاخ *
* نشسته گل ز غنچه و در عماری * * بفرش نادون در خرداری *
* سمن بالاله در بجان هم آغوش * * زمین را سبز تر پرینان پوش *
* ز خط سبزه خاکش لوح تعلیم * * کشیده جوی آب از بدول سیم *
حسن از تماشای آن مینوکه و رضوان فریب بسان گل بگفت و از آن نهر که بعد و بت
و لطافت گرو از تنیم و کوثر میبرد آب زلال خورده آب رفته بحوی حیات خود باز
آورد و در ادای شکر چنین آلائی غیر متر صد به بلبل بدل مسنچ زبان را بر شاخار شکر
مترخم گردانید و از انجا باراده آنکه در کبھی پناه بسایه سروی برده زمانی سر بر بالمش
استراحت نهد قدمی چند فرایش رفت خانه بی بطر ز نو آئین تر تیب یافته نظرش
در آمد و در پیش آن آتشیکه یاد از باغ ابراهیم میداد فروخته ساعتی در انجا توقف
اختیار کرد تا آگهی بابد که ندای این خانه کیست و غلیل این آتش کجاست چند آنکه تانی رفت
از بی صدائی و از آن آتش دودی بر نخاست و از خانه خدا اثری پدید نیامد ناچار
از انجا گذشته فراتر کشد و پس از گامی چند چو تره دید دشمن در میان چارچمن که هشت
باغ غلده را سودااش در سر بود و در آن چو تره بری بیکر بیکر گرد سرش حور چون دایره

دیر ایون نقطه می گشت در کسوت خاکساری و لباس خاکستری مربع نشسته بود و ماه
دو پخته از رشک رخ مهر فریبش برنج محاق افشاده و شکنج طره بر عارضه عقیق رنگش
چون موج بر چشمه مهر جاوده داده قامت سر و سبزه از حسرت بالایش چون بهشت
بنفشه خم گرفته و ترک زر گیس نیم سبزش تاج مهر از تارک دل هو شمنان زبوده
بسکه حسن گلوسوز داشت سمن چون سپند بر آتش رخسارش می سوخت و مرغ
چمن چون پروانه گرد شمع بر دور سرش می گشت و بساط نجات از شرف پای
بویش خود را بر دیبای مضری عزیز می گرفت و پیراهن خاک بهزت هم آغوشش
پرنده چینی را خوار می آنگاشت *

* سلطان شکر لبان آفاق * * شکر شکن شکیب عشاق *

* گردن زن عاقبت فروشان * * تشویش ده صلاح کوشان *

* مشعل کش آفتاب و انجم * * دیوانه کن مری و مردم *

* از دسوسه چشم دیو بسته * * تسبیح فرشتگان شکسته *

* فرموده کلا را را سواری * * داده مرده را سلاح داری *

* سه تا نقد مگر شمر و ناز * * هم سه کس حسن و هم سرانداز *

آن آهوی مشکین نفس مبالغام کهادی حسن گشته از آن جوستان بلا جوش بدین
باغ جنت فریب آورده در پیشش با ساسله چین و چین مانند دل عاشقان بزللف
جمعه دلبران بسته بود و شاد نیکو ان با هزاران غرور حسن کلاه گوشه دلبری بر ماه صیبر
شکسته به نسبت آهوی چشمی و غزاله خونی به بیمارش می پرداخت و در پهلویش زنی بیهوش
کبر سن و سیه قامی بنداشتی رویش غال جهره لیل است یا خود پاره ایست از شب
و یحیی زمانه بجای زلف رخسارش را چین در چین صافته و به شایه ابرو و تیر قشش را
مقوس گردانیده *

* مشنوی *

* و درستان چون دو خیک آب رفته * * ز زانو زور و زتن تاب رفته *

* شکنج آبروش بر هم افتاده * * * و انش را شکنج بر نهاده *
 چون مار با بگ و غار با گل نشسته بود حسن خالی الاهن نزدیک شده از آن دو هم نشین
 نازنین بود و مصاحب بر کفواستغراب میکرد و بر صفت های رنگارنگ و رنگ آمیزی
 بو قلمون مصور بیخون و هراثنا میگفت و خاقل از آن بود که دمدم برق بنماد و خرمن جانش
 میزد و فرقه عافیتش را اسبیل غنا میبرد تا آنکه با ترک نیم مست آن جاد و نظرد و چار
 شد بوی شمائل یک نگاه چون ترکنازان سنگبر آن درویش بلاکوش تاخت
 آلوده متاع مهر و هوش تاراج برد و در طرفه العین خرمن دل و دینش را با نقش
 عشق داد چون تر شاخه منجمان را از مراطهم بر سستی آواره کوهی صنم ساخت بیچاره
 حسن در آن حال از حالی جمالی شده و در بسمان طاقت پاره کرده به تکلیف عشق جانسوز
 جلقه بچامین و رآمد و در میدان بلا غلب شیدا ای زده مانده علم برابر ماه بایستاد و عاشقانه
 بابل زبان را بدین ترانه مترنم گردانید *
 * بیت *
 پنجه زد عشقت لباس بار خالی پاره شده * * * طاعت صد سال ام تاراج یک نظاره شده *
 آن خار نگار هوش چون آن مسکین را یچنین حال گرفتار دام طره عنبرین خویش دید
 بفرمان جبار مثال آهو بر مید و ماد کردار بسحاب نقاب در شده حسن بی نور جمالش جهان
 را تا یک دیده خون از چشم باریدن گرفت و سبز آه صابر خاک غلطیده منطقه را
 بادای این منظوم بر پایه فصاحت بخشید *
 * رباعی *
 روی بنما و مرا گو که دل از جان بر گیر * * * بیش شمع آتش پروانه بجان گو در گیر *
 * باب نشئه مایمن و مدار آب و ریغ * * * بر سر کشته خویش آی و ز خاکش بر گیر *
 تظلم نمودن حسن از تناول ترکنازان عشق در پیدش مجوز سینه فام و آب آوردن بر
 چهره بخت از شناسائی نام کوه و آشنای بحر و اشدن با مداد همان زن مشکفام
 مهر زن عنبرین جهره چون حسن را از انجمن عافیت بر گران دید از و پرسید که چون شد
 که در یک لحظه از فراز کرب و داناتی بفرود متناک شیدا ای افتادی و یک لمحّه متاع

دل و دین و جان از دوست و اوی حسن از استماع این نغمه لالی تازه و تر بر پای او
 تاز کرده گفت ای مهربان منش جوان غریبم و ناگهان ناوک بلا بر پهلوی دل خورده ام
 خدا را بر یک سیم رحم آرد و در باب چاره کار من دل سوخته یکی بهمت بر گمارد و بدان ترک
 سنگبار بگو که این عید زخم خورده را یک زخم دیگر بنواز و چنین در خاک و خون نیم بسپار
 گمزه ارسیده چرخه گفت ای دل داده سودای اگر چه مرغ دولت استیر دام طره عنبر قام
 این گل خسار گشته و گل عقبات بهصر مر عشق از شاخسار ذماغ ریخته اما تا میتوانی بهمد کن
 که خود را ازین در طه نماید اکنار بساط نجات افکنی و هنوز که نهال عشق در مرز عمه دل
 ریشه نه دو اندیده بر کنی زیرا که ازین سودا جر آنکه سسر دهی سودی کنی و درین هوا غر
 از آنکه خاک شوی بادی بکف نیاری چه این تانده اختراوج نیکوئی گلشنی است و در چمن
 عصمت رسته و سست و بست بر جویبار غفت سر بر آورده کسی بگو هر که چون گوهر در
 صدف از الواف و آرایش منزله و مهربان است شبهای و در از بهجت تحصیل سعادت
 عبادت و تکمیل مراتب عبودیت مانند سر و از پانه نشیند و بگردار داد می دیده را
 بخواب آشنا کند و پاری دار و خلف و دو مان ظلم و یقین سلاله سلسله ملت و دین از
 کن مکن این فرا به مست اخلاص رسته و چون سوسن و سر و علم در میدان آزادی
 بر افراشته و در میخانه توکل از دست ساقی توفیق جام یقین نوش کرده و بسکه از آتش
 عشق حقیقی سوخته تن بکسوت خاک ترگون در داده * * * * *

* چوبیت المقدس درون بر زتاب * * * زاده کرده یوار بیرون حراب *

* بیاد حق از خلق بگر بخت * * * چنان مست ساقی که می ریخته *

و در میدان وصال چنان پاک طینت همایون خصال که ماه و خورشید را با وجود شوخ
 چشمی و کتبخ نظری بر جمالش مجال نگاه نباشد پای طالب شنافتن تیشه ناکامی ابد
 بر پای عمر زدنست و طاوت حیات را بر ارات مهادت مبدل ساختن از سر این داعیه
 محال بر خرد ازین گلستان بهیوی فرسند بود چون صبا سبک بگذر که هوشتیار دلان

ماهتاب را بگزیدم و ناله‌هایش را می‌کنند و بیدار مغز آن باد را بکف شنجیدن تمنای نمی‌نماید
 آن مرغ نوآموز نغمه عشق که بر خاک جنون آغاز مرا غم میرائی داشت گفت * مصرعه *
 * جز ک الله فی الدارین خیر * که در حق من مسکین بدل احسان نمودی و براه
 نجات رهبری فرمودی اما چون کنم که با اختیار خود درین مطرح مردار مانا فتاده ام از قبال
 و قال در رس عشق پیگانه و از بحث و حدیث محبت آگاهانه از یک و بدر زگار پیونده
 گسسته و از کس و پاکس زمانه چون پیوسن رسته ناگاه پانجه قضا گریبان حال گرفت
 و کشان کشان بجناب دوست آورد و سلسله عشق بیای دل پیچید و رسته محبت بر
 گردن جان بست اکنون من نمیدانم که مرک و زندگانی چیست و غم و شادی چه لیک
 این قدر دانم که تا آنچهره گلناری از بيش چشم خون بالا ستواری گشته عند لیب جان
 بر آشیان عصری مفیر * هذا فراق بیني و بینک * میزند درین صورت من کیستم
 که از کوی جانان بر خیزم مگر از سر جان بر خیزم و عبا غبار وجودم بردارد * رشتوی *

* اکنون که شدم ز عشق بیدل * * فی صبر بجای مانده و نی دل *

* آن صبر که بود همعنا نم * * بر تافت عنان با متخانم *

* این شعله ندانم از کجا خاست * * که برین موی من بلا خاست *

* ای وای ز بخت چون کنم وای * * فی عقل بخود نه مهر بر جای *

خدا را برین تن خاکی که شعله عشق در جانفش گرفته رحم آرد و رائی بزن که بمفهوم مقصود
 توان شنافت سیه برده گفت ای دلبریش مرهمی که زخم دل ترا باند مال آرد و غیر ازین
 نیست که روزی چند بنا بر مصلحت خود را از کوی آشنایگان ساز ی و بگو شده چمن
 بر سجاده طاعت بنشین و در مرز عمه دل اگر چه تخم محبت منم کاشته در ظاهر بیاد صد سبجه
 بگردانی و پدرش چون حال ترا بدین منوال بیند همگیش خویش بنداشته فریفته وقت تو
 گردد و شاید که بدین وسیله و سبب بر مطلوب یابی و بر تمنای دل کامیاب شوی حسن
 بهدایت بهر زن در کنج باغ بهای پید سجاده انداخته مجنون و ارباب زوی و مال لیلی خویش

پای در دامن قعود کشیده و به تسبیح و تهلیل قیام ورزیده باندک ایام از ریاضت
 بسیار چون رشته سبج باریک شده و بسان سایه نقشش خود بر خاک درست کرد
 در ویش صاحب مقام چون از سیر برداشته بمنزل آمد حسن را دیدن بنحاک آلوده
 و جان بانشن شوق پالوده بادل بریان خود چون شعله بنحاک تر نهفته و از تن نزار چون
 رشته بگرد رشته شک نشسته و مانند فرشته از طلب آب و طعام گذشته و مانند بابل
 تصویر از قید دانه و دام رسته فی الحال فریفته چال زار او شده و شهید طرزالا بایش
 گشت و از ان سیه مرده پرسید که این مست جام محبت و وحدت از کی باز چون
 مسیح کلبه اعزان مارار شک خانه خورشید ساخته و در بدایت نزول از کم و کیف
 خود هیچ رمزی و اندوده سیه مرده با وجود او را که سعادت صحبت آنچنان پاک
 گوهر مریده کید بگشاده و فی الحال حرف نخست از فریب سر کرد و گفت * حاش لله ما هذا
 بشر! ان هذا الا ملک کریم * ای درویش این جوان خدا پرست همانا فرشته ایست
 که ایزد جهان آفرین از عرش بر روی زمین فرستاده اگر گردد جهان بر آئی چنین مست
 باد و انست نه بینی صلاح آنست که بهر کیف که میسر آید این همای اوج سعادت را
 بدام آری و ما برج ینکوی را که فرّه العین تست در سلک ازدواج این خورشید ضمیر
 صبح نفس کشی اختتامه زینده است و سبزه با نخل از زنده لیکن این دیگر تمایست
 که میبزم و دانه هوس نیست که میکارم این نه همایست که بدام ما افتد و این نه گلیست که در
 باغ ما بشکفتد در ویش گفت تا توانی بگرد چاره بشتاب و چنین دولت بیدار که بخواب
 نتوان دید بدست آرسیه مرده گفت بمقتضای * لیس للانسان الا ما سعی * باندازه
 طاقت خود بال سعی برکشایم و در هوای هوا خواهی پرواز نمایم اگر افسون من در دامن
 گنه فک بکام شماسست و الا معذرت خواهم بود سخن کوتاه از خدمت در ویش جهت
 سرانجام این مهم همت خواسته نزد آن مجنون کیش که در طلب معشوقه چون فی زار
 و نزار گشته منتظر وقت بود رفت و بر دود و مال جانان جان تازه بقالب افسرده اش

ماه از خون بی ویت رنگ شفق یافت

* حسن بستہ کمر را چایک و جست * * از ان کنج مهر و رج گهر جست *

* نهادیش آن سر و نعل اندام * * * مقتل حق از فقره خام *

● کلمه حق از یا قوت تر ساخت ● ● کشادش قفل و دروی گوهر انداخت ●

حسن مدتی بدین آئین با عیش و کامرانی در آن بوسنان بخت انگیز بگل مراد پدید و با آن
کام دل بصد کام دل بسر برد و بس از عرصه دور از به شوق وطن مایهت از دور و بیش
رخصت بدست آورده عنان توجیه بسوی دیار خویش مطوف ساخت و پای عزم
بر کاب تر و دور کرده گوهر ابلان روده نود و گردانید و مانند ماه منازل پیمای گردید
* مبتلا شدن حسن چون حسین بکرب و بلا از رکن ذر حسن کوهر و غبار آفتها ی *

* جان شکاف رسیدن بکوهر بمقتضای آب و خوردن آب کشتن از تابش آتش هموم *

حسن چون از خدمت در ویش مرخص گشته بهم عنانی ماه در قطع منازل سریع السیر
شد پس از طی مباحی مسافت به بلده رسید که صاحب اکلیل آنجا بجهه چون نور از نور
خرد ستراد است و بمقتضای ناخردی عنان رقیق و فنی مهات جهانبانی که کنا پست از
شبابانی کافه آنام و پاسبانی خاص و عام بقصه اقدار و نیری سپرده بود که جوهر طبعی
چون عقرب جزیش نداشت و در راه حق شناسی بسان سلطان پیوسته کج
می رفت قضا را از آن راست نهاد چون موسم شباب بز و دترین زمان آخر شد
و کیسه مانند عهد نیکو ان از نقد و فانی گشت ناچار را حله طاقت از پاد آمد و از هم
قوت ناقه دل شتر دلی کرده بار همت در بادیه عجز انداخت لاجرم بیچاره از راه
تر و دواز ایستاده و سرای به نشست گوهر چون سلک خال بدین سوال گسسته
دید سر کلاه توکل و یقین بدست آورده رشته بسو فار سوزن در کشید و در کنج
خاوت پنهان از نظر بد نگهان نشسته بر چاره کرد و اربان مانی از رنگ نگار بد این فواید
نهاد پر جوهر کلی چند بابر بشم اوان که از رشک سرخ و سیاهش رنگ بر روی شب
کلی و روز قرمزی می شکست و از حیرت نگلو نش گل چون باد مضطرب میکشت
نقش بست بابل از نظاره آن کار نامه ریح فریب مد هوش گشته راه گلشن فراموش
می کرد و گلغروش بهار از مشاهده رنگ آمیزیش چون نقشینه جبین عرق نشویر شده
خط خطایر عمل خود میکشید چون مرتب شد حسن آن گلدهسته خرد فریب را بپایان برد

تا از وجهش سرمایه معیشت بکف آورد و سه روز در منق سازد و جفتی عنادل کرد از
 بتماهای گلهای آن نادر طراز نو آیین نقش گرد آید و رونق بازارش افزودند و از هجوم
 مشتریان ترسان ترخش بکاخ کیوان رسید تا آنکه متعهدان اخبار نزد وزیر اظهار نمودند و
 بفرمانش حسن را با آن کردند. دشمن جهنم آسای آن مدبر حاضر آوردند و درین اثنا یکی از
 ملازمانش که نسبت خود با زبانان درست میگردید حقیقت گوهر بدو گفت آن انصاف
 دشمن بس که از تماشای تصنع گل دوزی و رنگ آمیزش محظوظ شده بودند و نادیده
 بر جمال گوهر عاشق گردید و دم از مشتاقی زده بمقتضای رای فسادگزين خویش کرد و
 از مال خود چون شیر ماد و طلال دانسته فرا گرفت و حسن را بحرم سده متهم ساخته
 بمناسبت کسوت فاخره گون طوق در گردن کرد و مانند خونیان واجب القتل سیاستهای
 سرگ و در حق آن بیگناه تجویز کرده در جو که حامیان زندانی ساخت و زبانی بد منشی
 چند که * مصرع * * مالک دوزخ و میانجی مرگ * در شان آنها صادق
 می آید موکل گماشت و تنی چند ستمگار زشت سر انجام را تعیین فرمود تا گوهر را با وجود
 پاکه اسنی و پاکیزه نهادی جبر از دایره جبریت بیرون کشیده و بقمع بندگی بر رقیه و قش
 انداختند و باین همه بانوی دامن حالش را بشوخی پرستاری ملوث گردانیده در
 حلق جواری کشیدند و بگناه فرار و در ساختن با حریف طرار ماخوذ کرده آب غرتش
 و ابر خاک خواری ریختند و برهنه باد موکشان بخانه وزیر برده و بر جی مستحسوس مجبوس ساختند
 هر که از زن و مرد چنان پری را در دست آن دیوان دوزخی بدین خواری و مذلت
 گرفتار دیدنی اختیار اشک حسرت بر خرابی حال آن مظلوم ریخته انگشت حیرت بدندان
 گزید و همگان با اتفاق بر زبان آوردند و اعجابا که این ماه و ده باشد و ازین چنین پاک
 مهرشت عمل زشت بوجود آید گوهر از بیم یکسوی و در دتنهای و اندوه مفارقت حسن آه
 انشاک اندک مجروح بر آورد و از پرده چشم دامن دامن گوهر اشک ریختن
 گرفت و ندانست که چاره کار خود چون کند و بجهت جراحت حال خود مرهم کرم از که

جوید چون گوهر و زرد در طبله مغرب نهفت و شب پرده ظلمانی گرد آفاق فرو هشت جوانی
 سه در هوای آن نازنین که عبادت تماشای گلزار بهمالش بر مذاق دل تازه داشت چون
 مسنان بیای تیرج آمده کمند عزم بکنگره کاخ توکل انداخت و طنابی را سر بسنگ
 بسته فراز باره برج فرستاد گوهر که چون چشمه حیوان و نور عین در ظلمت و سواد ظلم
 جاداشت از مدهای سنگ ترسان گشته بسان غبار از روی زمین برخاست و بیای
 برج که سر بسپهر می سود نگاه می کرد جوانی را دید که سر دیگر طناب در دست و چشم
 بنظر از برج باز داشته چون منظران در حالت اغطرار ایستاده بود آنرا حسن
 دانسته فی الفور سر طناب بشرفه پیچیده مانند دار بزرگ و در ساعت از ذروه
 سمایر ساحت ارض فرو آمد و ذاهل از آنکه فلک کینه تو ز کم مهر چه شعبده تازه در کارش
 کرده انقضه جوان فیر و زبخت قوی طالع جهان را بکام خود دانسته راه محراییش
 گرفت و باد کردارد در بادیه ترو و قطره زن شده آهنگ شب گیر پیش نهاد همت
 ساخت و گوهر با این همه نازگی بدن ولینت تن که اگر فی المثل بر برک لاله و گل گذار کردی
 پایش نشسته گون گشتی بر غار و غار ابرهنه پامی شنافت چون بندی از راه در نور دید
 بای ماه ستاره دار گشت تو گفتی بر چشمه نور حباب برخاسته یا بر برگ گل دانه دانه
 شب نیم نشسته لاجرم دیگر تاب ترود نیاد رده از رنج آبله پائی در وسط لیل براه
 به نشست جوان نیز بنا بر بیچارگی بموقف سکون اقامت گزیده اشهب زبان را از
 جولان گری بمضمار نطق باز داشت تا گوهر اشنای بحر بیگانگیش نه شود و شاهد آن حال در
 جلباب خفا مستور باشد اما دلش از بیم و بنا لگیری و زیر چون نبض عاشق بنام
 و دست در سینه می جست تا آنکه سپیده دم که پیش رس صبح سحرناز است از پس
 آفاق سر کشیده از دور و دور و موکب صبح باز بین کوکبه خورشید خرداد گوهر بر روی
 آن جوان شب زد که چون شبزدان سپهر بهنگام سحر نوری خداشت نگاه کرده
 مانند مردم خافل که بر دم مار گام نهد بیابار از جای خود بر جست و از بیم یکسوی و اسیری

باغوش اهل قرین شده صبح آسائفس شمر دن گریخت و چون شمع سحرآماده جان سپاری
کشته توان ازین و تاب از رود زبخت و با خود گفت این چه طالع نگون و بخت
واژگون است که از کام نریگ بسته اسیر پنجه پانگ گشتم و از گرداب بلا برآمده
به یسه عنادر افتادم که شاه باز اهل و شاهین تیر بال مرگ که صحنه جان بلا سرخ مرا
در دم بر باید و از جنگ چنین عقاب رانی بخشد * مثنوی *

* منم آن تشنه در ریگ بیابان * * برای آب هر سویی شتابان *

* نماید ناگهان از دور آسم * * فغان خیزان بسوی او شتابم *

* بجائی آب یابم در مناکلی * * ز تاب خورد در خشان شوره خاکی *

القصه از اقصی غایت غصه و غم چون مجنون دست بدامن جنون زده دران صحرای امل سوز از جور
فلک کینه توز آهنگ فغان بانه ساخت و بسان موسیقار ناله زار برداشت اما هیچ ره
بمقامی نبرد و ندانست که چاره کار چون کند تا شاهد مراد از پرده مصیبت خارج نیفتد و در
اثنای اینحال جوانی چهارده سوار چون موسم شباب در کمال شباب از دور پیداشد
مرد خام کار که باتش سودای گوهر و یگ تمنای بخت آنرا در زیر خیال کرده از غایت
شتر دلی دست و پا گم کرد و صحرای ابا این همه توسعه رنگتر از چشم پیل دیده گریه و آواز
را در فرار سر کرد و چون موش بسوراخی در شد شتر سوار بدانجا رسید که هر را دید
که با جهره چون ماه در رنگ ماهی میان ریگ می پیید و بسان نیسان از دیده گهر می بارید
گفت ای خورشید آسمان نیکوئی سر و کلام گلشنی و گل کلام گلشنی که از اولاد ابوالبشر
چون تو ما بر ساحت زمین آسمان سال خورد و یاد ندارد * فرد *

* ماهی تافت چون رخت از برج نیکوئی * * سروی نخواست چون قدرت از جویار حسین *

اگر ماهی از ذرود فلک بر خاک زمین چون افتادی و اگر گلی از چمن باغ نصحن راغ بر
آمدی بلبابت راجه شد که بدین رنگ ترانتها گداشته مگر از سوز مهرت در شعله ادا از
خود سوخت و جبار راجه پیش آمد که غنچه دلت منقبض است مگر از ناتوانی صاحب

فرمانش گشت گوهر بشمره از احوال کثیر الاختلال خود بمعرض تبیین در آورد بختی سوار را عرق
احسان و کرم بجرکت آمد و گوهر را از میان رنگ برداشته با خود در یصن ساخت و
بختی کوه پیکر را بختان باد بر گنبد گل در آن دشت پر خاور اند گوهر دل را با بختی بجناب
کبریای الهی که دانیای ضمیر بندگان است کرده گفت ای مصلحت اندیش کار آوارگان
وای دانیای از بیچارگان بخت محروم و دانیای بادیه شقت که دامان عصمت را ز ولیده
محبت نامحترمان کن و باز چون گوهرم در رشته حضور آن زندانی منخرط گردان بالجماع
بدین گونه مناجات میکرد و از بیم جوان حمزه ناله رنگ بر رویش می شکست و آن
یشتزدل که چون غول گوهر را بیا دیه بلا انداخته از بیم شتر سوار رد باده کردار بسو راح
خفا خزیده بود چون بنای کار بدین رنگ وید غبار آسازد بنال بر غاشته بانگ بر شتر
سوار زد جوان آن گریه همت را در میدان شجاعت کم گرفته شتر را با بختی لبسم
همنان ساخت و آن بست فطرت مانند گرد در ده بماند و درین اثنا وزیر با جمعی از بی
بشتابان بر سر آن عاشق محروم و در رسید و از راه گام سنجی سراغ بکوی حالش
پزده دستش را بر پشت جنبه ساخت و باز خواست گوهر در میان آورد آن تیره طالع
از راستی گریز ندیده تمامی سر گشته چون صد نوشت زشت خود باز خواند و اند
کج بازی فلک بهنگام ساز و بی نصیبی خود حکایت کرد و وزیر سیه ناله آن مهجور کوی
مقصود را همراه گرفته دنبال بختی سوار تاخت و اند ولایت قلم و فرمان ده خود بسر آمد بسره
او رنگ آرای دیگر داخل شد قضا را امیر آن سر زمین در آن ناحیت گالگون غزم بعرصه
نخچیر بازی تاخته بود بختی سوار را از راه دو بدید که بر جناح استعجال میراند با حضارش
فرمان داد بختی سوار از بس که به منظر بود امیر گوهر را با شبه همساک دیده پر و هوش
احوال نمود و بر کیفیت آگهی خواست شتر سوار گفت بحکم شریعت طالع من است هنوز
امیر در فراز پر و هوش می گشت که وزیر با آن جوان شب ناز در رسید و بر مدینل استغناء
صبر و داشت که مملو که من است از اینجا که منم حال این طایفه ناقصه از طران و قا

بی نصیب است با جوان سختی سوار پیوند محبت و به ابطه مهر و ترست کرده به هنگام فروت
از فراز برج فرود آمده بهم رکابی این تیره اختراذ فراد سر کرد اکنون بر چه حالت
امیر و اگر اقتضا فرماید درین باب حکم بنفاذ رسد درین ضمن جوان شب نماز که در دست
مازماں وزیر اسیر بود بانگ نظم زد و گفت شانه چنین است که این مرد بموقف عرض
آورد و ملک این زن منکوحه من است این انصاف دشمن که وزیر آن کشور بر گشته بخت
است مذنون حسن این بیوا گشته با غوای شیطان قدم در راه غوایت نهاد و بتبعی
و عنف بخانه خود برده بر جی محبوبس گردانید چون دست بیکسیم از ذیل این سنگر کو ماه
بود ناچار در آن وقت لب بدندان تحمل گرفته هنگام شب ماه خود را از آن بام فلک
فرسافرو داد و ده از انجاش بگیر زدم و پهای جهد شتابان گشتم تا خود را بر سرده مملکت
امیر که از غایت امن و آرام هر گوشه از آن نمونه خلد برین است رسانم از انجا که
این زن و مدت عمر گاهی بچنین روز سیه گرفتار نشده بود تاب ترود نیارده و در نیمه
راه بسان غبار بر زمین نشست چون لوک شب محمل هستی خود در بادیه عدم انداخت
و جهازه روز باز برین جلاجل خورشید از وادی مشرق پدید آمد این ناله سوار بر سر
وقت مایکسمان دور رسید من از ساد و وحی صالح کردار نیکو کار فرار گرفته بدو التجا آوردم
تا فرسخی راه بسواری شتر مد نماید و از آن تیه بلانجات دهد شتر سوار در آن وقت چون
اهل کرم گرمیها بکار برده فی الحال زن را بر شتر سوار کرد و هم در آن زمان سینه را بسید
بدل ساخته ناقه مروت را پی زد و از راه حق هزار فرسخ دور شده جهازه را بمشایه تند باد براند که سن
تاب هم بایش نیارده و در حال سیه سختی افتادم حالیا عدل آنست که تو کنی و انصاف آنست
که تو فرمائی امیر از استماع تقاریر متضاده این مدعیان کذاب زمانی متامل شده فرمود
تا گوهر را چون در درج هووج نشاند به مشکوی ملای بردند و این هر سه ناله است
رو کج نهاد و در محال مختلفه نگاهداشتند و در هنگام فروت که از مهید گاه مراجعت فرموده
هدر خلوت را بشرت نمکن بانمکین خویش و شتر از خانه خورشید عافت گویا از

خاک بوس حضور پرنور آب ناز دیاخته گوش و گردن شاید ماجرای خود را به ذر ز آبدار
 بیان بپیرایه زینت صدق و سداد داد و کیفیت زندانی بودن حسن چون یوسف در
 نواخانه بلا و استبداد استداد استقام و جفای و زیر گرسنگ شمار سنگ سبیرت و منحرف
 کشتن از صراط مستقیم و یانت و دین آن و و اخوان الشیاطین بر سبیل تفصیل
 بموقف عرض رسانید امیر دست تفقد و ترفیق بر سه گوهر که یتیم آسا خاک نشین کوی
 یاس و حیرت بود مالیده از جفای زمان مرده امان بخشید چون کوهر یکتای هفت بحر خضرا
 بدرج مغرب فرو شده و آخنم گیتی بفر و غ شمع کافوری ماه استار ت پذیرفت امیر بزم
 خسروی را بشمع و چراغ رشک فرمای برخ مشتم ساخته بدستپاری جلوس پایه اعتبار غرض
 هم و شش کرسی گردانید و گوهر را که یکتای جهان دلبری بود بکمال شادمانه و در ر شا هوار
 و پیرایه زیب و جمال افروخته و در جر که خواص منزلت بخشید و هفت نفر پرستار خود
 را که در چهار جهت عالم سبخی پانچ نوبت حسن می زدند هر هفت کرد و فرمود تا در فرد
 ترین مرتبه بایستادند و آن مد عیان که اب را که در بادیه ضلالت نگا بود داشتند مرتبه بعد
 آخری طلبد داشته مامور ساخت که گوهر را از سلک آن با قوت لبان که سبعة سیاره سلک
 لالی دندان اینان را از بین دندان پرستاری می کردند با شاره و دست ممتاز کنند آنها چون
 چندان بخال و خط چهره گوهر آشنا نبودند فی الحال بگرداب غلط و افتاده راه بساطل مقصود
 نه بردند و هر کدام از روی بی بصری بخلاف یکدیگر دست دعوی بدامن یکی از ان
 جواری زده از کوی مطلب بیرون رفتند و بزعم فاسد خود اثبات مدعا کردند متر صد حکم
 گشتند و هر یک از ان طویله خراز غایت جهل خود را بر دیگران فیر و ز دیده دندان طمع
 نه بردن گوهر تیز کردند چون حقیقت حال بر امیر انصاف کیش مکشوف شد بمقتضای
 هالت که لازم جهان بانی است از ان منحرف روان ساوک ضلالت و کچ فرامان عرصه
 غوایت و دین را پس از ابرای مراتب تشهیر و امضای و ظایف تنبیه سداد داد و
 آن یکی را که وزیر تیره اختراشده بنهج بر غمال با سلسل و افلال مقیده ساخته بجا نشن

ازین بند بلاموقوف و مشر و طبر اعظم احسان باه داشت و زیر و خیم العاقبت چون
دید که سپهر بکام مد و چرخ ز دنا چار حسن را از دیار خویش طلبید داشته بارگاه امیر
حاضر ساخت امیر پاک نهاد از رسیدن حسن سرخوش باد و طرب شد و گوهر را بدو تسلیم
کرد و نقدی نمایان از خزانه سلطانی انعام فرموده مرخص گردانید *

* برآشفتن کردن و دودن بار دیگر با حسن پاک جوهر و ریختن زهر ناکامی *

* در جام مرادش از راه فتنه و شر و برهانشدن او از کام نهنک بلا از سعی کوه *

از آنجا که برخ کج و فلک فتنه فروش که شب روانش همه چون چشم خونین نگهان و دیده
شقایی جگر آن فتنه انگیز و خون ریز اند همواره همت باند بر ایاد و گزند انبای بشمر مقصور
داشته پس هر نور و هزاران سنگ ستم بمخون جفا از مینای حصار خویش بر سر
چندین شاه و درویش باریده و لهارا چون آگینه خورد و بشاند پای حسن مسکین دیگر
بار بر سنگ بلا آمد و خاطرش از صحر حوادث روزگار چون بنای گنبد گل و سر رشته
کامل سنبال خراب و پراکنده گشت تفصیل این ساخته بغیرت افزا برین نهج است که
دو چیزینکه حسن گوهر را به یمن عدلت امیر ملک نظیر بدست آورده از جنگ آفات
فرمان یافت و شاه انجم بمطهره تحت الارض شتافته بود و عیاران سپهر بقانون شب
و دی بهر طرف تاخته زمانه از کالای لیلای لیل مجنون آسوده و سپو وای سواد گرفته و
ساحت زمین از سیاه گیری شب و جی چون دل لاله و ناف آهو ظلمت آگین کشته حسن
گوهر را که از حسرت هر تار طره عنبر افشانش ناف تبیت و تار تار تاری شده و از
ریشک رخ و بالایش خاطر سه و وگل بسان دل صنوبر و جعد شمشاد پاره پاره می گشت
و رکبه تنگ و تار چون گوهر بصدف تنها نشاند از بهر آنکه چراغی به افروزد و طلب
روغن بیازار شتافت قضا را تنه باد بلا از مهب نقد بر فراغت و چراغ بختش را در
یک نفس خاموش ساخت چه حسن را اتفاق سودای روغن با بقالی افتاد که دور و در
متصل هم غباری چراغ و دکان آن مرده ذل کشته همگی نقد ته باطش رندانه ر بوده بود

و آن تیره باطن تازی یک درون مرمع مد مقدم و زویشسته ذر بند آن بود که امشب
 اسیرش کند و در چنین هنگام که هنگامه فتنه کرم بود حسن بر کشته بخت وارد شده و روغن
 بخواست از آنجا که قضا داده کار نخست میا ساخته بود و در وقت بر کشیدن شاهین میزان
 از پله راعستی رد تافته بوار و زگار شیوه قلای آشکار گردانید آن اسیر پنجه شاه باز
 تخته بر طاقت غبن نیارده به باز پرس کم و کیف در افتاد و غافلانه دست بسوی
 شاهین یازیده خواست که قنات قلب میزان بیا یغ ثور سیرت بید اگر داند
 از اتفاقات قدر در اثنای کشن مکش از هوای آستین حسن چراغ خاموش شده و
 بقال او را همان عیار فرا گرفته بانگ و زد بر زد جمعی از چپ و راست رسیده آن
 ییگانه را اگر فتنه و دستهایش بر پشت چنبر ساخته نزد سخته بردند چون این مقدمه از مر
 استغاثه بقال سابق مشخص کو توال شده بود و باده تحقیق مخمر گشته اصلا به پرس
 وجه نه هر داخته و بشاهد و مصدق حاجت نداشته بمحرد ارجاع چنانکه از دیوان مثبت
 حسن اجرا پذیرفته بود بنازیانه و چوب پشت و پهلوی بیچاره حسن خورد ساخته یوسف
 آسانی سابقه بجرم بزدان و در فرستاد و در مکانی که چون دل زندانی تنگ بود و مانند روز
 مظلوم تاریک بود محاورانش را بسان اصحاب جهنم بر پا و گردن مارهای آهنی پیچیده
 و ساکنانش چون گل شمع یغ سوختن و سر به تیغ سپردن چشم بهی از بهار و درنده
 حشوی * سیاه و تنگ چون قار و ریه قیر * * متاع ساکنانش فل و زنجیر *
 * درش بسته بقفل نا امید * * ندیده غره صبحش سفیدی *
 * موکل سخت روی چند و روی * * مجاور تانخ کوئی چند و روی *

مقیم ساخت حسن از حدوث چنین حادثه عافیت سوز و سنج این ساخته بلا اندوز و
 و عطف تحیر فرو رفت و بدل گفت سبحان الله باز از فلک میزان این چه شاهین بلا
 نه هر و از آمده که معوه جانم گرفتار پنجه هلاک انگیز او شده از هب قضا دیگر این چه
 باد فتنه و زید که چراغ عافیت در شهبستان امید بملطفی گشت همانا گل بختم از رنگ و بوی

مراد بی نصیب است و کوب ظالم از اوج بی بی برد که خوان سبلا رود و نری مرا
 جرخ چون جگر حواله نکرده و ساقی سپهر در ساغر امیدم جز آب دیده می نریخته خاطر من از
 بی مهربی فلک مینائی چون شیشه ساعت پیوسته بنهار غم پر است و بهر دال از لرم چون
 مجمر و صراحی هر اذخر است و خون جگر
 * آسمان در کشتی عمرم کند دایم دو کار * وقت شادی باد بانی گاه اندوه لنگری *
 * گر بخندم و آن پس از عمر است گوید ز هر خند * در بگریم و آن هر روز است گوید خون گری *
 القه حسن بقوتی که مزیدی بران مقصود نباشد و ران مقام منجوس محبوبس بود و ناچار
 سر به ایره قضا در آورد و از جفای مضراب فلک و تا چون چنگ بحضرت یکتا
 همی نالید و گوهر دران کلبه تنگ که نار یک تر از زندان بود و شب رادرتعب انتظار
 حسن دراز تر از زلف خود دیده تا سحر ستاره کردار چشم باز داشت و رشته
 طاقت باره کرده از سلاک اعطبار برآمد اما چندی بجهت رعایت آداب عصمت و
 حفظ مراتب پارسائی کنج کلبه را نکرده و آتش اندوه مانند شعله بخش در سرباهامی
 خویش زده چون شمع در پیراهن سوختن گرفت و از آنکه دران دیار غریب بود اصدی
 بجالش نپرداخت و مدت دراز از زندانی خود خبری باز نیافت چون بار تر صد بعات
 امتداد زمان از حوصله طاقت افزون شد ناچار قدم در راه جست و جویش نهاد و بگرد
 تفحص برآمد و پس از چند روز دست زندان گذار کرده مشکین را از دور بدید
 که در ستاک حرمیان با غل و زنجیر در جرکه بد بختان سیه اختر نشسته بمحرد بلا حفظ این
 حال منکر اشک از دیده روان کرد و فرمایش رفته پرسید که پرویزن فلک چنین
 غبار فتنه بر سرست چرا پیخت و با وجود یگانگی سپهر ترادرسامه عقوبت از چه کشید
 و و هرت بی سابقه حرم در دایره آداب معاصی چون نشاند حسن چون چشم بر جمال
 گوهر باز کرد و از دردمناقت و محبوبت زندان سیل خون از دیده کشاده بهای می
 بگریست و ماجرای خویش بدو باز گفت موکلان نواغانه کیفیت حال سمع کوتوال رسانیدند

کو توال با حضار گوهر فرمان داده برین سر آگهی جست چون تمامی داستان گوش کرد از انجا که
 حسن سه شاد گوهر آن حق فراموش خبث باطن را از جاده دیانت برده بود و از ان
 یاکه امن متر عدل و امنی گشته خلاص حسن موقوف بر ودای حاجت خود داشت گوهر از
 پیش کو توال غوایت کیش مایوس گشته به اراقضا شافت و داورى خود را
 بجناب قاضی بر و قضا را دل قاضی نیز بنقید سلسله جمیع عنبرین گوهر گشت و دین را چون
 دانه خال بر آتش رخسارش سوخته از تارگیسویش ز نار رسوائی برگردن جان بست
 و درین قضیه باکو توال مسامحت کرده نجات بیچاره حسن را بحصول کام خویش که
 ناکامی کونین کنایت از ان است مشروط ساخت گوهر از روداد چنین مقدر عقل سوز
 بجاعتی بگرداب غم فرو رفته در حال بمقتضای مصلحت عقل و صواب بدید فرد سر انقیاد
 بر امر نافذ قاضی نهاد و بد آنچه اشاره کرد را غرضی شده راه کاشانه خود بد و نشان داد و تمهید
 بساط کامرانی در نهان خانه شب موعود گردانید و از انجا نزد کو توال آمد و بتجدید ابواب
 عبقر و انکسار مفتوح داشته غربت و بیاسی را وسیله شفاعت ساخته در باب استخفاف
 حسن التماس نمود چون حسن قبول نیافت ناچار از راه عیاری و پرکاری خود را نقطه وار
 بدایره تسلیم انداخته پای ثبات در دامن انقیاد کشید و سه بر خط اطاعت نهاده معشوقه
 مقصود را در حبله ضمیر مشتاق جلوه داد و انتقاد بزم مراد در خلوت کند و مشک اندود
 شب معین ساخته مذاق تمنایش را به نوش امید ملاوت آگین گردانید و از انجا در غایت
 یاس و حرمت بکلبه احزان خود مراجعت نمود و متر صد آن نشست که چون شب آستان
 و رآید از مشیر تقدیر چه زاید تا آنکه میر فی دهر ز دین قرص خورشید در کیسه مغرب
 نهفته مشیت مردارید بر زمردین بساط سپهر با شید و ماه عرمه را غالی دیده و دال
 و عوی بر کوس کارانی زد عاشقان کاجو چون دور قمر شتابان گشته دست سعی بفرار ک
 همت زدند و از هر سو راه امید سده کرده آهنگ شبگیر بمنزل مقصود نمودند جناب قاضی
 که بهشت و جمال گوهر را محظوظ بر ایشان شده مانند رشته تسبیح بخود می پیچید و به تمنای و ملاش

بهر لحظه باب اطعرا ب فردمی شد فرست و ذت مغتنم انگاشته بجهت ترین اسباب آرزوی
دل و حصول مراد خاطر از سر تکاس بر خاست و خود را بر ورزینست و خود آرائی زده عمامه
مولوی بر سر و جاره مخنثی و بر کرد و محاسن سپید چون عاج بشانه آراسته چشم
حق یمن را بر سر سپه مست گردانید و عصای آبنوس بدست کرد و بکمالی فردشان
قدم توجه به نیت خرد راه سعادت نهاد و احرام طواف کعبه امید درست کرده بازوی
سعی بکشد چون بر در کلبه گوهر فایز شد به آواز کلو آگاه ساخته منتظر لبیک شد گوهر بوار
قانون شناسان اہلیت مراتب احترام و مراسم تکریم بتقدیم رسانید و از رنجہ فرمودن
قدم خدایخواست و گفت زبان در آدای حق شکر این نعمت غیر مترصدہ کہ چون تو
عالی شان روشناس جہان بکلمہ اعزان من گمنام بی سر و سامان نزل فرمودہ
چندین مرتبہ قاصر است * * فرد *

* لطفی نموده کہ ندارم زبان خد * * این حد و را حوالہ باطع تو می کنم * *
قاضی از گرم جوشیہای نازنین چون ریش قاضی بزمستان خود را عزیزا نگاشته نزدیک
آن شد کہ از آغوش بہر اہن بد و دواز غایت خشنودی راہ تواضعات آرزو مندانہ
سر کردہ گفت ای ہدیہ مصحف رخسارت کہ سورہ نور در ان مسطور است
بہتہ جان ارزان * بدان اسمدک اللہ تعالی * کہ ذات انسان کہ انسان عین کائنات
است جوہری است شد بہت کہ موبد کوہن بتکبیل آن بید قدرت کاملہ خویش پرداختہ
و در ہر ذات دو نعمت کہ از جہان عطایای سترگ و مواہب بزرگ الہی است
موجود ساختہ چنانچہ سعدی شیرازی کہ ذاتش گنج معانی بود فرمودہ ہر نفسی کہ فرو
میرود و مہ جیات است و چون برمی آید منفرج ذات بس در ہر نفسی دو نعمت موجود
است و ہر ہر نعمتی شکری واجب * * بیت *

* از دست و زبان کہ بر آید * * کہ عہدہ شکرش بزر آید * *
و معنی شکر آنست کہ این نعمت بمصرف و بموقع بکار و دنا نتیجہ * * و لائن شکر تم لازد نکم *

بظهور رسد خنکات کسی که بز جاد و صواب قدم نهاده از طریق اعزاز این سعادت
 باز نایستد همانا خاتون زمان از جمله سعادت‌مندان ازل است که بصحبت دین نیازمند
 درگاه الهی رسیده زیرا که خالی از فیض نباشد و از اثرش نتیجه بسیم برود و کار خجسته
 آثارش عاید گردد و گویا از اجتماع این مقدمات ارشاد سنهات گردن زیر بار منت کرده
 خود را در خدمت قاضی سرافرازا کنیم نمود و گفت * مصرع * * ای که دیوان قضا
 قسیم بدیوان شماست * زیاده برین نعمت در حومه تصور نمی گنجد و خوشتر ازین
 دولت در محلیه توقع که در می یابد که چون تو گرم رو بادیه حقیقت و یگانگی جهان معرفت
 بکلمه اعزاز مسکنات مثل من بی توان دل فرموده بمصاحبت خود که هزاران سعادت در ضمن
 آن مضمر است ممتاز گرداند زبان را که از باره لحم بیش نیست چه یارای آن که
 از عهد منت و سپاس گما نیبخی تواند برآمد سخن مختصر جناب قاضی از سخنان خوش آمد
 آمیز که نازنین بقاضای وقت و مصلحت کار بر زبان رانده از ته ریش می گذشت
 بنایت محظوظ گشته متمنی فتح الباب شد و قایم الیل خود را در محراب باورین سجود
 آوردن و از قیام بقعود فایز شدن تنها کرده در مقام استخاره آمد و در چنین هنگام طرب
 آید که قاضی القضاات بر چار باش سعادت حسن نمکن داشته به نشر مراتب دیانت
 قوایم عرش شرع را ستانت می بخشید که توال چون غم ناگهانی رسیده خلقه در زد
 قاضی بمسحرد اصناف این نغمه کج آهنگ لاجول بر خواند و از هایت هراس از فراز مسند
 محشمی فرو آمد در رنگ بر و شکست و ندانست که چون کند و چه سازد که از چنین هنگامه
 محشر آیین دستکاری یافته سالها بکنج عافیت رسد گوهر چون دید که باد کار چنانچه بایست
 صورت تخمیر یافته از راه لعب بصورت ادب فرمایش آمده گفت اکنون که
 فکاک خدا را نتوان بین برین صحبت جان پرور ما که محسود و همزادان جشن جمشید یست
 و شک برود سیر بلادر لوزینه مراد من مسکین کرد و بر خدام حضرت راه سلامت
 مسدود مینماید خایدار بن کلمه دیران نمی است چون همت حضرت بانه و چون حومه

شیر بخت فراخ اگر کس تاخی نباشد و می بنا بر مصیحت و زان خم نشسته بنجد به اجبائی
 مراسم افلاطونی فرماید که هر آینه این معنی بصواب اقرب است قاضی بفرمان *
 اذا جاء القاضي عبي البصر * فی السجال بنخم در آمد و آن پاکدامن بدین حکمت عمای آبخنان
 و بولعین را در شیشه کرده از شراد این گشت و دامان عصمت خود را از لوث
 عصیان سمراداشته مرخم قایم بست بس همت بر تسخیر و بود یگر گماشته در باز کرد
 و مراتب اعزاز بقدریم رسانید که کو توال را بدردن بار داد و گفت ای سر و بوستان
 رعنائی دیری است که ناوک عشقت بر جگر دارم و میداد ای محبوبانه تو ام همانا غزاله
 چشم خونریز ت بر حسن شاهد کنعان آهومی گیر و خط عنبرینت که استاد قضا بر صفح
 حارض گمانوست کشید و بر ناف ختن خط خطامی کشد من که در کسوت مسکینی چون بر گار
 گرد عالم بر آمده ام برین مرکز غاکی در دایره رجا ل مثل تو جوان زیبا شمایل ندیده ام
 چشم بدو در که خوش جمالی داری خواهی که گرد بخت بماند خود بگردم که بدولت و محالت
 قایز ساخته و چشم همایون فال خود ببوسم که جهره تابانت دیده که توال ازین نعمات جاد و
 آمیز بخود بالیده و یکبار آهنگ عاشقی را بنوای معشوقی بدل ساخت و بر چار بالش محبوبی
 کج نشسته از غایت شوق دست طرب بگردن مینا کرد و بوسه بر لب جام زد گوهر هوشیار
 منتر این معنی را از جمله معنیات انکاشته بگردار کاسه بازاران کیسه رباهمت بر انتر ابع
 نقشه شعورش گماشت و بدو رهبانی و جام و مادام آن خراب باده غفلت را زد و از
 نشای عقل منرا ساخت چون دانست که در عالم آب قصر دانش او بر خاک حدم
 نشسته یکبار از روی اغطرار بر غایت و گفت ای بنجبر چه نشسته هلا بر یخ و چاره کار
 خود بیندیش که اینک دستور معظم بر در آمده دستوری باری خواهد آن نصیبت زده
 عقل را که در بنو فت از نشای سرشار شراب طافج بود ازین سخن لرزه بر اندام
 گرفت و از غایت بیم راه امید گم کرده گفت خدا را توجیهی بر گمار و آن چنانکه دانی
 بدل احسان کن که ازین در طه بلا باطل نجات افتم گوهر گفت ای جان و دلیم فدای

هر سه مویث در کاشانه مسکینم بحرحه جوالی نیست غالباً مصایات کار آنست که در آن
 در آئی تا دستور از جمله اسباب بیت فرا گرفته متوجه بدان نشود و بدین وسایات از
 گزندش ایمن با بستی از آنجا که درین دار منقلب جالها نیز گاه گاه از نسق بگرد و عیس
 چون در د. بخوالی در شده حبس را از جمله مقتضیات شمر دو گوهر شده مراد بدست
 آورده فی الحال سر جوال بست و سر شکرانه بر خاک نهاده مراتب منت بحضرت
 ایزدی مودی گردانید چون عیس شب گرد ماه بخلوت گاه تحت الارض شتافت و
 افلاطون روز از خم مشرق برآمد گوهر خم و جوال را بر پشت حمل برداشته بیارگاه
 خلافت برد و بوسله عاکفان پایه سریر کیفیت ماجر اعروض داشت شهریار بدستور
 شأن معدلت پرده آن دو خسرالدینا دالاعره را در خور عمل بهاداش رسانید و بر
 کمال عصمت و رسائی فهم و اصابت نه بر گوهر آفرینها فرمود و حسن را از نکال زندان
 و و بان حبس نجات داده بزاد و راحله معاونت نمود تا یغراغ دل بمنزل مقصود خود پیوستند
 و بوطن مالوفت فایز گشته *

* داستان خشت زن و در سر گرفتن او هوای دختر تاجرو باریافتن *

* بکوی مراد بر هبری چرخ نیرنگ ساز و حیلست کستر *

نخبندان بسانین اسپار و چمن و میرایان حدایق اخبار گلده سته سخن را بدین رنگ
 به محفل بیان آورده اند که در شهر و کشای او جین خشت زنی قالب عضری و بیکر هیولانی
 را با جرفنا در شکست و با سنجاد سفر ملک بقا که رهروان رنگمای زندگی ناپایدار
 و جاکمی خواران مایه حیات ستعار را از ان گریز نیست رخت و جو و بز بارگی عدم
 بست چیزی که از اسباب دنیا و اساسه تنعم بر روی زمین گذشت گفته قلابی بود
 و رعایت اندر اس که از بسیاری استعمال و راجزایش انفصال را یافته و
 ترکیبش از نظام افتاد و پسری داشت در ریحان جوانی ریحان تازه برگرد گلش میداد
 و سبیل و غمیران تر بیرانون لاله نور سشس پیچیده اما گوهرش از آب هنر عاری بوده

مورثش از حسن معنی بی نصیب و راندن ز فانی آثار یثیمی بر ز پدید آمد و بر روی
 و قشش روزگار تیرگی آورد و زمانه را در پیشانی منجمی بر و تنگ ساخت که هیچ کردار
 به تمنای نان جان و رآستین داشت روزی از تنگ عیش و تیر به بختی شکوه پیش
 ماور بود که روزگار بر من جفا از طراند و ذک روزی مرا بر خون جگر خواره کرده از
 مایه نه طبق آسمان نصیب من چون غنچه خون دل است و از خرم نور آگین قمر بهره
 من بگردان قالب خشت هر تیره گل از دورنگی ایام پانگ منش موش را انبان
 پر از گندم است و من نان گریه بتیر میرد زم و از تیرنگی جرخ جفا کار و به گس چون انگبین
 شیرین است و من از تلخ کامی مانند موم با تش خمسه می سوزم و ز برایم زنگاری سایبان
 ز رنگارنگ عیش ترا از من دیگری نیابی و بر روی این صندلی قطع ساد و کار و لنگار
 ترا از من دیگری نه بینی همانا نسیم این دیار غنچه امید مرا نکشاید و ازین قالب گنه که پدر
 بهیراث گذاشته یغرا ز خشت مرا روزی نیاید خواهم که آئینه بختم چون آجر نه بسندی
 و از من بوداع خورسند گروی تابا ز مودن بخت سر بکشور دیگر کشم و ازین مقام
 راهی به نذر دیگر کشایم باشد که بهیام سفر و کارم غربت پرده از چهره شاهد مقصود
 برداشته آید و از نقاب غیب معشوقه مراد و رنج نماید

* بیت *

* ما آزمود ایم و درین شهر بخت خویش * * بیرون کشیده باید ازین ورطه رخت خویش *

ماور از روی تفقدات درونی و توجهات باطنی لب پیاسه بکشد و لالی آبدار نصایح
 بمشقب زبان سفته سلک بیان در کشید که ای جان مادر از شجره سفر که هزاران
 شاخ محن سر بلوچ فلک کشیده دارد و تیره راحت مرکی را حاصل آید و در ریاض
 غربت از شاخ گلشن امل که گوناگون خار تعب ویرامونش راه گرفته غنچه مرا و بر روی
 کسی کشاید که اسبابش موجود و موادش هیواداشته باشد از ان جمله یکی گشت و ثروت
 است که بدان و سیات فرادان سود و منافع وافی دست دهد و اعونه اراوت برد
 گرد آید تا در هیانت نفس و عز است مال و تمثیت مهام جزوی و کلی خویش احتیاج

تحمل ز رحمت نیفتد و با عانت آنها بوجه احسن سرانجام یابد و هم در محافل ملوک و مجالس
 سلاطین شرف یار میسر گردد و بمصاحبت ارباب غرت و اصحاب جاه اختصاص دست
 دهد و دیگر استعداد ذاتی و نجابت گوهری است که بدان سبب بر چار بالاش عزت و وقار
 در صحبت اهل حشمت و ارباب نعمت مربع توان نشست و در نظر صد رنشینان
 انجمن دولت و بزم آرایان محفل سعادت عزیز توان گشت و از آلالی منکون گیتی و
 نعمای سکون دنیا نصیبی کامل و بهره شامل توان برداشت و از نشاء این خشم خانه
 سفالین اساس سرخوشی جاوید حاصل توان کرد و بجز زنده با فان بستان سخن و بابلان
 حد ابلق معانی که از بحر ذخار طبع سپهر پیوند بدست یاری غواص فکر و سالالی شاهوار
 سخن بکف آورده و بکف میزان زبان اعجاز بیان سنجیده بر کاغذ آ نام ایشا نمایند و از
 کارگاه فرود دین فکر بالغ گلهای معنی غرار ابا هزاران رنگ و بوی لطافت و فرادان آب
 و تاب نزاکت و جزالت دسته بسته مشام طبع دیده و روان بلاغت اساس و خرد
 پیر و روان فصاحت سهشت را که سعادت صورت و دولت معنی فایز اند مظهر گردانند
 و اقام معانی لطیفتر از نسیم و نظیف تر از جان چون روح در قالب عبارات روان
 تر از رود و صفات تر از حیوان در آورده منشور جاوید طراز بنام تابداران نامور و
 ناموران صاحب اقتدر در جریده لیل و نهار ثبت گردانند چون سخن خود بهر سواد که
 روند و در بیاض دیده جایانند و بهر کشوری که رسند مانند معنی روشن خویش در سواد
 چشم مردم نشینند و در هر مصری که وارد شوند در رنگ کلام خود عزیز گردند و ترا که اصلا
 از اینها نصیبی نیست و جز جمال صورت از کمال معنی بهره نده ترسم که از سفر طرفی
 نه بندی و در غربت بیشتر بکبریت پیوندمی چه اصحاب معنی بیچ صورت صورت را
 نه پسندند و ارباب هنر از صحبت بی هنران اجتناب نمایند بلکه جار گیرند * فرد *
 * محمردان طریقت به نیم جو نخرند * * قبای اطلس آنکس که از هنر عاریست *
 آنها بحسن ظاهر و جمال صورت مشهور بودند و بدین وسبب بر خود گمان و قیود و وقار

بدون نهان از غفلت عقل باشد زیرا که حظل با این همه حسن صورت چون از معنی
بی نصیب است قدری نیار و دگر و باد بود سر بزرگی چون از منزلی بهره است قیمتی ندارد
و گل کاغذین با همه شگفتگی و رنگینی مشام را راحت نیفزاید و بیکر تصویر با چندین
زیب ظاهر مصاحبت را نشاید پس که بسیر و سیاحت مولع بود و اعلاذر بر غرور و عظمت
را در گوش جا نداده گفت گوهر نصایح که دالیه مابده و در سلک نطق کشیده بدینا به
دیب سزاوار آنست که در درجک دل گذاشته آید و هر حرفی از کلام حکمت انجام
که بیان فرموده بر یلغض دیده نکاشته شود لیکن چهره پر دازان صورتش در سامان
کار نمار خود که عیار حقایق عالم را بهیجا تحقیق دانسته و حسن و قبح روزگار به چشم
تجربه دیده نقاب بیان از روی شاهد حقیقت چنان بر کشیده اند که سفر مقابلید ابواب
دولت است و مقدمه فتح الباب خیر و سعادت نقد کام در تحت تحرک گام موجود و
گوهر مرام در رشته ترو و منحنی لعل که بهین نتیجه خود کشید جهات تاب است تا از مطهره
کان برون شتافته گمر نه بپرس سیاحت ارکان گیتی محکم نه بستم بر تاج سلاطین فلک شکوه
جانیافت و ناگوهر از کمن هدف بر آمده بسان بحر گرد عالم قطره زن نشد بشرف
سرگوشی خوانین گیهان بر وده رسیده آبر و نتوانست گردد و عبادا وجود ناتوانی تن
بمیان سفر بمصاحبت منعمان چمن اختصاص یافته و سپهر به برکت حرکت از جواهر
ز دایره انجم گنجها اند و خه *

* سفر مرئی مرد است و آشیان خطر * * سفر فرائی مال است و اوستاد هنر *
* درخت گریخته تحرک بدی ز جای بجای * * نه جوراره کشیدی و نی جفای تبر *
* بشهر خویش و درون بی خطر بود مردم * * بکان خویش و درون بایقه بود گوهر *
* بحر خاک و فلک در نگاه باید کرد * * که این لجا است ز آرام و آن کجا سفر *
درین صورت فرو نه بسند و که از سعادت سفر باز مانده مایگان کردار در خانه گرد
بار کین بگردم و گریه دار نظرم بود و سو راخ موش دوزم القصه بهر کیف از خدمت مادر

نرخص گشت نه بار توجیه بارگی غربت بهشت و برفاقت ارباب تجارت متوجه و بار خراسان
 گشته پس از چند ماه بولایت مارند را ن پیوست و به محلات بازار گمانان نزدل کرده
 در سجده ای سجداده اقامت بگسترده و از رهگذر نهی و سنی و بی هنری و عدم استبعاد
 چشم توقع بدست اصحاب کرم دار باب احسان و دخت بانگ در ویزه گری و در داد
 و بوسیلات بی نوائی و غربت استحقاق خود بر اهل محلات ظاهر ساخت ناچار جمعی که قدم
 در راه خیر می سپردند تعهد تیار او کرده همش را بکفایت رسانیدند تا آنکه بنده ای اند
 روزگارش بدین دستور سپری گشت روزی دختر تاجری که سزگرده ارباب دول
 و سر حلقه اصحاب کینت بود به پشت بام برآمده از کمان ابر و دناک مژگان تیر
 بهر گوشه میکشاد و غزال چشم جاد و خیال را در مرغزار دلبری رخصت جستن میداد
 و بتعظیم حسن کامل دلها را به مشکین کند طره تا به ارباب حسن استعجال می نمود و که ششم
 را در شبیه ستمگری و آئین ترک نازی و ستوری می فرمود قضا را جوان غریب فافله
 از زیر نگ بازی تقدیر و خیال پر دازی جرخ از گوشه مسجد برآمده ناگرفت نظیر
 بر محراب ابروان هلالی آن ماه چهره انداخت و در دم بتیغ ناز آن زهره جبین که
 آفتاب آفاق ستان با همه خنجر گزاری و در میدان شس سر می سپرد بسمل شد آن عفتای
 قاف حسن و شاه باز اوج جمال اگر چه در حال نخست این مرغ شکسته بل را به پنجه
 خورشید تاب بر خاکت هلاک انداخت اما از بلند پروازی همت حسن جهان گیر
 بخون چنین میدان غر و شکار محقر جنگ فرد بدرون از محقرات جهان جمال انگاشته و ایگان
 و رگه داشت آری * مصرع * * شان کم التفات بجای گدا کند *
 القصد آن ناز زمین خوین نگاه سبک از بالای بام فرود آمده بخلو نموده خاص خویش
 فرامید و عشت و دل و دماغ جوان را باخن جنون بخارید شورش عجیب و واقفیم وجودش
 پدید آمد و طره سودای خرد سوز سرش جا گرفت و نایره بلادر کالای شیش جا گرفته از
 همه سوسو خن سر کرد لیکن از مردم مناسب فی الفور اظهار این مقدر بدون جاد و

صواب و بیرون راه مصلحت و البته شعله مهر آسمان سوزد و باطن نهفت و دست
ستم بفرستد که خبر زده بابل زبان را بدین ترانه مترنم ساخت *

* این چراست غناست یارب وین چه نادر حکمت است *

* کین هر زخم نهانست و مجال آه نیست *

بس از تادی ایام و امتداد اوقات چون بیگام آن فرین شد که سناره طالعش از
ضیض یا بس باوج امید و سحر و بخت غنوده اش چشم از خواب بکبت باز کرد و جهره
شاهد مقصود را مشاهده کند شوی آن پری تمثال با آنکه شیفته غنیمت و دلالتش بود
بنقریبی بر آشفست و بمقتضای رسم و عادت بشری از طرفین گفتگویی که در آئین خود
نا قبول و در قوانین محبت نازیبا بود به میان آمد و از هر دو طرف دریای غضب که منبعش
جز جهل و بیهوشی نباشد متلاطم گشته سر بسیلان آورد تا آنکه شیطان مجال یافته
آتش فتنه را به منتهای کام خویش که عین ناکامی آن دو منتهی سلوک نابخردی بود
بر افروخت و شوهر یکبار همان عقل که ددی راه صواب است از دست رها کرده
بیادیه خطا قدم سبزه و درایت ناگفتنی بر زبان رانده خود را از حریم محرمیت آن
قمر سیما خارج ساخته و بگردان محرمان بزم سعادت و بهگرای کوی حرمان گشته دست
از دامن دولت و حال در گنجینه و سر به صحرای مباهلت و انقلاک نهاده حرمت طلال
بر خود ثابت گردانید چون روزی چند بسرآمدند ریح آتش قهر فرو نشست و سرش
که آگنده سودای جنون بود از گریبان افافت برآمد و رسوائی عمل قبیح و استعمال
جهل و ریش نظیر جاوه کرد و مذاقت جانان ذریعه مزیت نهامت آمد و چشم که نوگیر
نظاره جهل یار بود از مردم حصول آرزو جهان داد و روز سیاه تر از شب و یحور
ویده بر مردم از خون جگر میرایه شفق بست ناچار جوان خامکار زبان پیوزش
و اعتذار کشاد اظهار هزار گونه نهامت نمود و بواسطه میانهجیان محرم و در خدمت نازنین
استغفاری تقصیر کرده بهمت با ستر جامع مقصود گردانید و بدستور قدیم در حریم و محال و حریم

مضامین بقاعده خلوت دستوری بازخواست نازنین نیز چون شوهر نازنین خط
 خاک نشین کوی نداشت دید بمقتضای محبت دیرین طریقه پیشین را مرعی داشته از
 سر استغنا و قنوت قهر و دگر گشت و کردن را زیر بار رضا کشیده انما پس شوهر
 را بحال اجابت فرود آورد و لیکن از اینجا که پاسبان شرع پرده مخالفت در میان
 فروخته بود دستگیر این تنها از اقلیم قوه بسره فعل نتوانست فایز شد و کار را از آنده
 اصلاح تجاوز کرده به آن رسید که فرمان * فان طلقها فلا تحل له من بعد حتی تنکح زوجا
 عذره * و سیاه تلاقی طرفین گرد و در سیل تجزیه واسطه اتصال و تقرب باطل و مایل
 آید به لایحرم اساس کار و بنای مهم برین رنگ فرار گرفت که مردی اجنبی گم نام ناشنا
 در افراختن آرنج تابور دگاری آمده وسطی خویش این عقده و اکشاید نمود با عدم منها
 متبر زای حیات دشمن رسوائی دوست را در چون منت حازد اما باید که لاله و ار
 یک شبه عشرت خورسته بوده چون مار بر گنج طرح اغامت ابد نیندازد و هنگام
 دیدار هیچ صاحب نفس هم اندر دم قدم بسوگ مبانیت نهاده ازین مقام چون نغمه
 نازنا بر مردن جهد و نقدی گرانمایه حق نقد و مکتف آورد و دی آنکه را از انبرد به مردن
 افکنده بر خلاف عشاق راه عراق بل جبار پیش گیر و هر چند در پند و هش مردی که استحقاق
 این معاملت داشته باشد سعی بکار بردند تا بل تیری از جوان غریب دیگر نیافتد تا جا
 بهجت انجام مطالب بد و التیج آورده بر کیفیت کار آگهی دادند جوان که از حدت و راز
 تشنه لب وادی تمنای وصال نازنین بود از استماع چنین نغمه مراد که بهد اشتی سر ووش
 بگوش هوش او رسانیده محو نشاط گشت چون عروس جهان افروز خورشید خلوت بگردد
 منرب شنافت و خاتون هد و آرای اسخمن انجمن اعنی مادی بر سر بر مینا کار سیاه جلوس
 فرود جوان را که بر بستر خس و خاشاک پهلو زده از لکار خانه گیتی توقع جامه
 خواب جز نهدی نداشت و صبر سجد نازک بهر از مسرور و سنجاب خسروانی انکاشته
 خشت را نرم تر از ناز با لیس فیصد دفعه و رمی نه داشت به حمام برده از آرایش ظاهر

ظاهر ساخته و بجلالت ملوکانه مصلح کرده و رخت و بدن با انواع عطریات منظر گردانیده و با آن
جاد و خیال بری تمثال که خود شبیه خاوری به تمنای نظاره جمالش هر تن چشم گشته چون
سبب سنان بخود می لرزید بقاعده زماشوی بر یک بساط هم جلیس گردانید و بشفرت
مناکحت اعزاز بخشیدند جوان از بس نشاء نشاطی باده و جام بستی آغاز نهاد و گاه
از غایت استغراب حصول این دولت غیر مترصد در عالم رویا تصور می کرد و گاهی
از مشاهده چنین صحبت اقبال انگیز بعضی یقین از استیلا ی حیرت چون بیکر تصور
چشم عبرت باز میداشت و با خود می گفت * مصرع * این که می بینم
بیدار یست یارب یا بخواب * بهر تقدیر تا انتشار سپیده صبح نفسی
ماه را از آغوش رانکرده نفس بنفس کام دل حاصل می کرد و باندازد طاقت در
ناراج گنج بی رخ خود را معاف نه داشته بجهت بقیه حیات ذخیره نشاط می انداخت چون بهنگام
آن فرین شد که موکلان بمقتضای موعود خواج را از سر ابرو ن کنند زمانی متامل گشت
و با خود گفت هرگاه دولتی که حصولش در خواب مقصود نبود ببادری طالع اقبال انگیز
در کمال بسر میسر گشته و شک جفا کیش پس آن همه جوهر آرمائی از سر ستیزه و بدخونی
و عناد برخاسته در صد دعا عانت و انداد باشد بقول دشمنان دست از دامن
دوست گستن و در چار سوی ادبار بر خاک مذلت با هزار این نهامت نشستن از
آمین خود خارج است *

* دامن دوست بصره خون دل افتاده بدست * * نفسو نیاه کند خصم را توان کرد *
مصلحت آنست که یکی باز مودن بخت گردد چاره بر آیم و بجهت حفظ شهر رسته سعادت
نامتق در پای همت در میدان سعی را سنج گردانم اگر طراز تقدیر ز نیست بخش آستین
ند میر شود و با بهاری عنایت از لی گشت امید شادابی پذیرد و فیهو البراد و الاادبار
خود باقی است بعد از تصمیم این اراده مواب ماجر ای بیداری خود را بشبوه طالبان
هادنی در خدمت آن لبای شرب هذرا کیش به عرض قیام آورده نسبت خویش

باسمدر مجنون و وانق و رست عاشق و هم نندی از ضمیر فرا بیش ظهور نهاده با فسانه‌های
 محبوبانه و افسانه‌های مجرذانه فی الجمله پری دیگر را رام خود کرده و ششم‌های جاودانه آن
 غزال دشت دلبری را بدام آورد و گفت نزد او باب خرد بید است که باعث حرمان
 عزیز سابق از صحبت جان پرور خاتون جهان که به پرتو انوار جمال خود خاک بارشندان را
 و دکش جرخ چهارم گردانیده اند را اسباب محبت دوست که با خاک مایه سخن
 از نارسائی خرد خود کار را بسره انفعاک رسانیده و قدر دولت و مال چو شو شاه
 نازنیان نه انت لا بجرم محرم ناسپاسی و مرتبه ناشناسی بهلای محرومی مبتلا گشت و
 چون غللی در بنیان دوستیش پدیدار آمد از دایره محرمیت و محبت خارج افتاد آری
 هر سعادتمند قابل چنین دولت سترگ نباشد و هر سدی سزاوار این سروری نیاید *

بیت * * محرم دولت نبود و هر سدی * * بار مسیحا نگشاید هر خوی *

و این نیازمند که سه ایا جوهر عشق است بمقتضای طالب صادق با وجود هزاران عقاب
 نامحرمی و محرومی میدان دراز نو میدی طی کرده بغلوت گاه و مال شرف بار یافت
 و همین خواستش را ساوغالت بی غللی مستحق سعادت مواعدت آمده ساه را احاطیل و از
 باگردن سمن و شکسته تو پیچید و بی مزاحمت اغیار لب باب و کنار بکنار لمصق گردانیده
 از و مال حقیقی که آن در نیست خرد فریب برد و افی بر دهر گاه و تبه طال این گرم رو
 بادیه محبت بدرجه والای عشق که اعلی غایت نود و اقصی نهایت انقاد است و باید
 و دستی را اما فونی آن شانی و رفعتی نه فایز گشته باشد ظاهر است که غراز دلجوئی و
 رفا طلبی امری دیگر از کمین باطن سرزدن هیچ صورت مقصود نخواهد بود با وجود این
 فال سر بوفای مصاحب قدیم فرود آوردن و از استیلا س همجو منی پهلوتی کرده
 پذیرای وحشت گشتن پسندیده و از باب نهم و منظوم اول و الا بصار نباشد * منوی *

* میل کسی کن که و فایت کند * * جان پرفتیر بلایت کند *

* جان که از ان به بحمان یار نیست * * هیچ نمر ز وجود او ارنیست *

جوان اگر چه آبی برگزیده داشت اما غالی از آبی نبود و گوشه از موسیقی نیز داشت از آن
از آنجا که در اعمال فطرت از دولت و قانی نصیب است متقاضی آنست و گشته فی الجمله
تن بر فناد داد و گلدسته مهر شوهر را بصر مریدو قانی پرمان و خمول گردانید و حرف
دوستیش را از صفی خاطر محو ساخت جوان چون بری را رام دید فلک را بکام
خوبش دانسته از غایت نشاط کلاه بهو انداخت و سر کلاه امید بدست آورد و
فرین جمعیت نشست تا آنکه متنبه ظلمت لیل از غرق لیلای جهان بر افتاد و آفاق عالم از
تبا شبر صبح استنارت کرد و رقیبان را از که منتظر وقت بودند فی الحال چون خانه بر در
گرد آمد جوان را طلب نمودند جوان بی آنکه بافتاح در پر دازد از اندرون آواز
نصیب زد که این همه بانگ بی هنگام چیست و بی سابقه مقامات از تکاب بتصدیع چرا
است مگر سر رشته مردمی و درین محفلت گم است و قاعده و مروت اصلا منجم آنها یکبار
به نشیب حیرت افتاد و گفتند ای جوان انصاف دشمن آخر نه ترا استیجاب این کارانی
هم امشب مشروط بود اکنون که کل صبح در چمن گیتی شگفته توقف تو درین محل از کجا
جایز است هلا بر بخرد بی هو ده بخون خود ستیز و زده خلد مسکن بوم را نشاید و در
باغ فردوس صوت زاغ صورت نه بند و در نهان بران مباح که کار بستم و شدت منجر
گرد و خواج باستر و اد مواهب و استرجاع عطایا بر بخزد جوان بقافون ووششندی تعهد
پاسع نموده گفت ای عزیزان قدم بر اندازد جانهادن و بارگی بوسعت میدان
و اندن خوشتر است امری که بمقتضای ملت بیضا و شدر بهت نرا از جزیره بفران
فعل رسیده بتکلیف مشتی بوالفضول و تقاضای جمعی از اصحاب غرض اصلا در بنایش
امکان تخلیل نباشد و در ارکانش مدخل فتور متصور نه عبث طراز کالیوگی بر آستین حال
خود نه بندید و خود را از کشمکش رسوائی منزله داشته مرا از نشیب و فراز تصدیق
و آئی بخشید عزیزان چون این نغمه گزده گوش کردند و یکبار از هوش رفته از کثرت تخیر
بناقه ظایر تصویر صورت دیبا خاموش ماندند و در سعادت شاهد را از پرده خفا بر آورده

بدو را طمان جانور کرد و در هر کوی و محلات آواز داد و فریاد مرد و زن اهل بر زن سرگوش
 هم برده بعضی میسبیل شمانت و برخی بطریق ناصحت زبان از خصیت سخن دادند و جمعی از
 اقارب و خویشاوندان از حد و ثلث این ساخته یغرت اغزا کرد و ملال گشته از خمینی گزیده اند
 و بواسطه واقعت این امر ناموس سوز یعنی گماشته بر قانون مطارحه با هم رای زدند
 و گفتند که این چنین نگدای بیوقع و وقار و دروید اگر گمنام کم اعتبار را که نامش سر مایه
 هزاران نیک و عار است و غالباً گوهرش آشنای بحر نجابت نباشد با چنین سلسله سترگ
 و خانه ان کریم چه مناسبت که مستوجب مواضات گردد همانا برین مصاهرت مضارده را
 در جهانی بلیغ است فلک حیات انگیز صاف ما را باد و مهمل ساخت و مینای ناموس
 ما بر سبک و سوائی زد اگر این معالمت همبرین نمط مسمت استوار پذیرد و دیگر درین
 دیار زنگانی کردن و با ابنای جنس و اهل روزگار هم چهره شدن بنایت و شوار
 خواهد بود بی تکلف بی جوهری که در سلکشان قدر گوهر بشکند همبری را چون شاید و نامشخصی
 که گوهرش سلک نجابت تن در نهد با تلوی لا لاکجا هم طبله آید اگر چه این غبار ما
 انبجسته آن جوان بی حیث است یعنی داماد قدیم لیکن گردن ذلت بر فرق روزگار مانشت
 زیرا که در گاشنی که گل دست زد و بوم گردد و غار بهر این یا سمین بر در و نصیب چمن بهر
 جز نفرین و نکوهشی نباشد اکنون مواجد خود آنست که در هر مورد تنگ دست دهد
 و بنگ تزلزل از روی آینه حال خویش باید زد و چون را بهر برین قرار گرفت قانی چند که
 در میان اینان بعقل و فرامست مظلون و بگردان بودند نزد جوان رفته نخست از راه
 نصایح و مواظد و آمدند و باغشون و افسانه خواستند که راحش کرده آوازه کوی مقصود
 بگردانند املا فائده بران منرتب گشت لاجرم ابواب تهید و تو بیخ بر و مفتوح داشتند
 و صحن را به نشیب و فراز بردند این منی هم در مرآت مقصود صورت از تمام نیافت
 ناچار شاهد زور را در نظرش جانور دادند جوان قطعیان ان التفات نفرموده گوهر را و
 اندکف را نکرد و گفت در خدمت عزیزان پوشیده مباد که پیش از آنکه این امر اصبر

گردیده غریب بمساعدت بخت فیروز و طالع مساعدت اند و زبانشرف این مواعیات مسرت
 پیوندد مدت و رازگوی دل و ربه مولیان طره معنیر این خاتون عصمت قباب داشت
 و پیوسته بجهت تحصیل این سعادت عظمی و دولت کبری نعل و رآتش می بود اکنون
 که بنائیدات آسمانی بر چنین دولت یغرمتر صد که بیخو به در حوصله توقع و نیکیال ترقب
 می گنجید دست یافته باشد رایگان از دست دادن و دوال اقبال فرومشتن و در فرس
 بخت برقی نکبت زدن خود بقدر مایه که فرد چون فرماید خدا را از سر این داعیه محال در
 کزید و ازین اراده ماصواب بهلوتنی گنبد و دیگر بکازک کاد و جگر من بیدل مخراشید
 و اگر بی برگمی ظاهر و بینوائی حال غریب عزیزان را برین می داشته باشد و ازین راه
 بند و را یغرفکودانسته بی بادیه مبانست و بیگانگی می سپرند هم در آئین فرد نازیباست
 زیرا که سامان و ثروت دنیا را اعتباری بیش نیست و از مرانقلابی که پیوسته بدو
 و اودار و قابل اعتماد نه و اولوالالباب مردم را بوسیله کسوت فافره صاحب درجات
 عالمی ندانند بلکه بقدر روانش و پایه هنر منزلت و مرتبت بحساب آرند * مشنوی *

* بقدر و هنر جسته نباید محل * * بلند ی و شخصی مجموع چون زحل *

* نه منعم بمال از کسی بهتر است * * خوار جل اطلس پوشد خراست *

و هم چنین و الا فی خانه آنها و بز رگی دو دمانها اعتبار را نشاناید چه اگر شخصی از آل ایریا
 از نسل اکابر و در ط ذات خود فضلی و هنری نداشته باشد از بز رگی ابداد او را به
 شرف و از کمالات پدران او را به کمال قطع نظر ازین با بسحر و ملاحظه حال ظاهر کسی
 را که بحسب صورت در لباس در یوز و گری و کسوت مسکینی مبتلا است بسکل
 مذلت و استخفاف فرد آورده و به چشم حقارت و خفت نگردانند سر او را
 دانش و شایسته عقل نباشد چه احتمال دارد که بعد ازین که خوضی در حقیقتش رود
 بر خلاف گمان بظهور رسد *

* خاکساران جهان را به حقارت مینگر * * تو چه دانی که درین گرد و غباری باشد *

اگرچه خود معرفت خال خود بودن لطفی نمی آرد و بلکه از قانون خود نباشد اما جز در وقت با عفت گفته ناچار برین میدانم و باید دانست که مولد و منشاء این خاکسار خطه پاک شیراز است که اهل روزگار معدن فضل و هنر نامند و آواز و فضل و کمال از این گل زمین والا بالائی گزیده و هر گلی که رنگ و بوی دائمی دارد و جز در آن گلشن فیض نشکفتد و هر دری که آب و تاب و لادار دیگر از آن محیط فضل نخبز و پد رم مروست که آواز و دولت خدا دادش با کائنات عالم رفته از خیرات و سبب ایش و ضیاع و شریعت یارس بهره مند گردیده اند از اینجا که تقاضای حد اشد شن بود و شایسته نشو و یا ذکاوتان معد دولت و نماز است. سیهاترین تفسیری که اکنون تذکار آن بحزب انفعال نیست و دیگر نمی بخشند از آن بزرگ صورت و معنی و نجیدم و بضاعتی مزجیات را ذریعه اسباب معیشت فرا گرفته بقاعه دار باب تجارت سفر بر وطن گزیدم و بعادت هم علم تجارت در آنک زمانه سر مایه را در راه نقصان نهاده ازین سو و ای غام بغیر از خداست سود نکردم و بفرمان مشیت لم یزل و سر نوشت ازل از دولت خدائی بگه ای افتاده رسید و شهر شما گشتم و گمان غالب دارم که عتق یب پذیر از حال پراختلال من بخیری باز جوید و بدین حال زار و دیار غربت را ننگد اکنون چشم دارم که چون عزیزان ماجرایی این خاکسار گوش کردند دیگر از سر جفا برخیزند و بوقا گر آیند که بی سهران راه یکسری را بدو لطف بودن و افتادگان خاک غربت را دست گرفتند شایسته ر ضیه کریمان است و ذریعه نام نیک و آواز و خیر

* دیار غریبان سبب ذکر جمیل است * * یاران مگر این قاعه و در شهر شما نیست *
اغز و بس از استماع این مقامات از شدت قهر و وحشت بیگانگی طغرد نموده بیکبار بسر حد لطف و مهربانی فرار سیده جوان را استمال ساخته و گفتند اگر شاهد معالمت به میرایه صدق آرایشی پیدا کند و سبیل گفتار به پیران ساطع و ثوق گیرد بهر آینه ترا مستوجب این و صامت و آینه بر نشیو و بیگانگی بهریم و تمام کن و متد و در و در پاس

عزت بزل جهنم کنیم جوان گفت سزاوار مرد می و شایسته مرد است چنان است که
 مدت یکماه مهلت داده دست مرا حمت اندامان حال من کوتاه سازید اگر در عرض مدت
 معهود بپروید ریب از پیش روی شاهد تحقیق مرتفع گردد و توقیع بمالام بطخرای
 صدق و سداد موقع و مرین آید عنان ختلی مراد و رقبه اختیار من باشد و اگر منامه بر خلاف
 دعوی بر روی روز افتد مرا از جاده انقیاد فرمان شما اصلا بمحال حصول نخواهد بود
 عزیزان نیز بنابر ضرورت اینصحنی واسلم داشته تا انقضای ایام معهود پس زانوی
 تحمل نشستند و مترصد گشتند تا از تنق خفا چه بر منضه ظهور رسد چون بنای منامه بدین رنگ
 قرار یافت جوان غریب هر چند بر مال و منال و اسباب و دولت پدر نظر گماشت
 جز قالب فرسوده و خشت ریزه خام و داوی چند از آجر و کلبه و رعایت کسنگی که بوار طور
 هم تن و زن بود هیچ چیز دیگر در چشم تصور جلوه نکرد و ناچار از بیم انقطاع سبب رسته
 امید و انجام کار منجر گشتن بنا کامی قالب تنی کرده حصول دولت و مال آن آفتاب
 لقا تا در ست ماه از جهنم مواهب الهی دانست و بانه از توان و تحصیل اسباب
 معاشرت کوشیده خاتون را نفسی از آغوش نجات نمی بخشید چون شد از ایام معهود
 بسر آمد از هول تقرب هنگام مفارقت بگردان ماه بانزد هم از محاق غم کاسین گرفت
 تا آنکه سه روز از مدت عیش وصال باقی ماند و اندوه بجران بر دل مستولی گشت
 از طریق این حال یکبار از اوج استقامت بحفیض بن استقلالی و افتاد و روز
 را صعب تر از هنگام سکرات بشب آورده و از سیه مینی با و دیاس نغمه جانکاه
 سر کرده و ناله عکس خراش برداشت و غزلهای درد آورده و ابیات غم اند و در قفسی که در دل
 خارا اثر می کرد بقاعده فرو ماندگان سیه چال نو میدی خواندن آغاز نهاد اتفاقا فرمانده
 شهر را که بابکی از عظام از راه آگاه دلی بجهت دریافت حقائق ملک و اختلاف
 دوست و دشمن بر سیل اخفا و تغیر شان فرماندهی بهر جای شهر میبر می فرمود بدین سو
 هبور افتاد تا که جان سوز جوان بگوش رسید چون بنایت اثر کرده بود سلطان عنان

اختیار از دست داده طلقه در نزد جوان پرسید کی رسیدی و در بین هینگام که مرغ و ماهی
 در گردارام است بچه مصاحبت رسید و سلطان گفت ای خدا دوست قلند را بیم
 بسوز دل آشتاد باغ در دمیلا در آتش محبت پرشته و از سوز ناکی منتهی گشته نغمه
 در آلود تو باعث ارتکاب تصدیع شده بمسک گشتاخی فرود آورد و اگر قانون کرم مرعی
 داشته بار دمی همانا بجای مراسم جوانمردی توجه فرموده خواهی بود جوان فی الحال
 در بکشد و سلطان را با خادم اندرون برد جوانی دید همایون منظر و همافر باباس دارائی
 باس و بغلت خسروانی مجمع از معاینه این حال حجاب بر طبیعت جوان طاری گشت
 و تعیری و روقش پیدا آمد سلطان گفت ای جوان زیاده روی بدین ساز ابریشم و تار زر
 مگر در بر است مرا مخالف بگیر و زمانی به نغمه وقت آمیز خود چون جنگ بنوازد جوان
 در دمنه از چشم خونیا لاسیل سه شک کشاده چون گوهر در آب خود غوطه خورد
 و گفت ای قلند زنا آشنای مزاج عشق تفته در روان سمنه رفعت را که در آتش بلا
 سوخته اند با جمع خاطران آرمیده درون چه آمیزش که در بین محل تکلیف نغمه در میان
 آورده و دار تکاب مصاحبت می نمائی ندانی که در معنی پیش ندارم و در خود از بین که نفس
 باز پسین شمارم نوحه می کنم تو از ساده لوحی آنرا نغمه تصور کرده سلطان گفت
 ای جوان مرد نغمه بریان تو دل مانده لبان وادی شوق را کباب ساخته و باعث ارتکاب
 این تصدیع گشته اکنون حرم ما را بدلیل عاطفت بیوش و بندی بر ما برای خود آگاهی بخش
 که موجب این همه سوز و گداز چیست و این همه ناله و نفیر از چه راه است جوان از
 بدایت حال تا نهایت کار قصه خود باز خواند انگار ناله را با به آمیزشی داده صوتی بر کشید
 و در ندرت سلطان هزار بخواست سلطان بر محمد طلوع زیر گیتی فروز یکی را از منسبانان
 خود بر پریشانی خاطر و خرابی حال جوان اطلاع داده مأمور ساخت که باره از اسباب
 تنفیس و نقدی گران از سر کار خاصه برداشته نزد جوان رود و خود را فرستاده پدرش
 و انامید اتفاقا قدر جینی که در البان زن از مرانقضای ایام موعود و مترامانن شاهد حال

جوان از پیرایه چیدق گفتگوی سپهر آسیر در میان داشتند غلامی یوسف دیدار
 خلعت عزیز می مصالح و بر باد پای اشهب نزد مرصع ستام سوار و شاطری جست قدم چابک
 ادا در جلوه‌ها ز زمان و جوان کنان در رسید و از مردم آن سرکوی پرسید که منزل
 مهر زاد بیع شیرازی که چون منوهر در نو بهار هند نشو و نما یافته و از پدر به بخیده بدین
 شهر آمده کجا است اهل محله از استماع این سخن گمان بردند که یغرازان جوان غریب
 نباشد غالباً در دعوی خود صادق بود فی الحال بمنزلش راهنمون گشته بجز نخواستند تا بر بردند
 و جوان را برین مقدمه آگهی دادند غلام چون با جوان دو چار شد آداب ادب تقدیم
 رسانید و نقد و جنسی که داشت بدو تسلیم نمود و از زبان پدر تبلیغ پیام کرد که ای عزیز
 پرستیز بدرت و در غم فراق چون پیر کنعان چشم سپید شد خدا را از کوی بی رحمی
 بر خیز و پیش از آن که خاک شوم بدیدار خود آبی بر آتش تمنایم بریز ترسم که بیک
 اجل و در رسد و نادیده جنات ازین خرابه سست اساس رخت هستی بر بندم و
 بساط وجود در نور دم

* ترسم که بکوج رانده باشم * * آئی تو دمن مانده باشم *
 * هر بر سر خاک من بمالی * * نالی ز فراق و سخت نالی *

جوان ازین معنی بغایت متامل شد و با خود گفت که پدرم را در زمان زندگی یغرازل
 تیره متاعی نبوده اکنون که مردم از خاکش خشت زنده از هر من خراج مملکتی چگونه
 فرستاده همانا درین ضمن سر بست سنور بر تقدیر این هدایا از عطایای نامتناهی
 الهی است غاصه درینوقت که قافیه امید بغایت تنگ است همه را بستید و در خدمت
 خواجہ خیر خود فرستاد و بدرگاه واهب بنی منت که لطفش وسیله سرانجام مهام بیچارگان
 است بجهت ادای مراتب شکر فرق نیاز بر خاک نیایش سود روز دیگر مردی کریم
 ویدار بر جناح استیصال بیامد و گفت مهر زاد بیع نام جوانی از اکابر زادای شیراز که
 بر پدر خشم گرفته درین شهر رسیده و دختر تاجری متیعم خواسته از جمله شما که ام است

که سلطان بیارگاه خویش طلب فرموده است جوانی فی الحال بر خاست و متوجه درگاه
سلطانی شد و خواجہ ناجر نیز از نشاء نشاط سر خوشی آورده بدینال افتاد و رانهای راه از
خویش و آشنا هرگز و دجار می شد. آنکه استفسار نماید خواجہ از تبسم طرب لب بهم نمی آورد
و کیفیت حال را از یور تبیینی می داد و چون مردم بنابر رسم و عادت انبای روزگار
بمار کبادی و در کارش می کردند او بر خود و قبیله نهاد و مجتهدانه باشاره ابر و حرکت ریش
مراتب تواضع مودی می ساخت تا آنکه بیارگاه خلافت فایز گشته جوان را چون نظر بر جمال
سلطان افتاد دانست که معامله چیست و پیش آمد اقبال و روداد ایسی دولت از
کجاست فی الحال بقانون قاهره شناسان ادب مراسم زمین بوس بقدریم رسانیده
بزبان حال مروض داشت *

* اگر از تن بر وید عهد ز بانم * * چو سبزه شکر لطفت کی توانم *

سلطان در خورشان خسروی بنوا از ششهای تجرید مباحی ساخته انواع عنایات و اقسام
توجهات بجانش مبدول دانست و مشهور عواطف خسروانی گردانده مرضی فرمود
جوان غریب بمیامن کرم آن بادشاه و در ویش نهاد بقیه زندگانی بعیش و کامرانی بسر آرد
* داستان فریفته شدن فرخ حال پور فرمانروای ولایت سراندیب بر شبیهه *

* یکانه جهان و دست یافتن بر مقصود بدست یاری سیمرغ همایون بال *

باد و نوازشان مصطفی حقایق ر حیق طرب انگیز این حکایت جنان بساغریان پیود اند که
در کشور سر اندیب فرمانروائی بود فریدون فرما تکین خالیش بشراب کامرانی
پرد مشام روزگارش بطیب آمانی مطمر اقبال با عهدش عقد موافقت بسته و زمانه بر
روی تختش ابواب دولت کشاده *

* مثنوی *

* ادب در خیل و خیل رایان * * برور که او کلاه سلیمان *

* پیشانی او ز بخت تابان * * فرمان ده خیل کامیابان *

چون در شهبستان دولتش شیمی که کاشانه امید را نطفه است جاوید بخشد یعنی خلفه که

حیات پدر بنامش نیاز گردد و نام آیه باشد آنش بانه آواز گوی گیرد نبود و لهذا ایوسته خود
 را گرد مال می داشت و همواره محو این تمنا بود و در خدمت روشن دلان صبیح نفس
 التیج می برد و اوقات شب و روزی به مناجات می سپرد از ان جا که عنایت بزدانی کامرانی
 بخش مستمندان است پس از مدت دراز که دماغش درین سودا انحلال یافته بود و تیر و عا
 بر بدن اجابت آمد و مردی از زمره تنهانشینان شب زنده دار که یغرا از ذکر تنهائی
 مطلق بیج جزا ستیاس نداشت و مطموره باطنش بنور عنایت ازلی و بارقه الطاف
 لم یزلی تابان و منور بود از گوشه غیب برودن آمده سیاهی و رکال طیب و لطافت
 به دست سلطان داد و گفت این نمره دو سه امید نیست باید که امشب بخور و درون بانوی
 جهان دهی و در غلوت صحیح صحبت بهاری که مستحج حقیقی بین این نمر سعادت اثر
 شجر مراد ترا البته بارور گرداند و تا بنده ماهی از افاق سعادت ساطع گردد و پادشاه ازین
 نوید سر امر امید سر خوش با ده نشاء گشته مطابق اشارت بشارت آید
 و رویش صبح نفس سیاه و مایل آورد فشار در همان شب که آستان روز
 سعادت بدو منتسب بود لطفه در رحم قرار گرفت چون مدت حمل منقضی شد بقاعه
 مستوره رسیده رستی بحرکت آمد و وجع مخاض در گرفت و در زمان مقرر آفتاب
 اقبال از کمین بطون سر بجهان ظهور کشید پادشاه بر مرششاسان اقبال و راز دامن
 اقبال فرمان داد که در حفظ سر رشته سعادت و غبط مراتب و فایق اوقات سعی بلیغ
 بکار برد و نظرت دقیق بر طالع وقت گزارند و از نظرات کواکب بجری باز جویند آشنایان
 راز همت گوهر و رموز شناسان و فایق نه سپهر تسویه البیوت کشیده ز ایچ طالع آن یکنای عالم
 صبحی که گوهرش از امتزاج جاد اخشیج بر سبیل اعنزال در دایره شش جهت مرکز
 دولت و اقبال بود مشخص کرده معروض مالکمان بلیه سریر جهان بینی داشتند که این مولود مسعود
 همایون اختر اولایل دولت و سعادت بسیار است اما پس از آنکه سن شریفش
 از چار و پنج و نه نهایه خطر عشق نیرنی شمار است و از احکام طالع بمقتضای آثار انجم

که سلطان بیارگاه خویش طلب فرموده است جواین فی الحال بر خاصیت و متوجه درگاه
سلطانی شده و خواجہ تاجر نیز از نشاء نشاط سر خوشی آورده بدینال افتاد و رانمای راه از
خویش و آشنا هر که در چهار می شده بی آنکه استفسار نماید خواجہ از تسم طرب لب بهم نمی آورد
و کیفیت حال را زیور تبیین می داد و چون مردم بنابر رسم و عادت انبای روزگار
سار کبادی در کارش می کردند او بر خود وقتی نهاد و محبت نامه باشاره ابر و حرکت ریش
مراتب تواضع مودی می ساخت تا آنکه بیارگاه خلافت فایز گشته جواین را چون نظر بر جمال
سلطان افتاد دانست که معامله چیست و پیش آمد اقبال و رود او این دولت از
کتاب است فی الحال بقانون قاهره شناسان ادب مراسم زمین بوس بقدریم رسانیده
بزرگان حال مروض داشت *

* اگر از تن بر وید عهد ز بانم * * جو سبزه شکر لطفت کی توانم *
سلطان در خورشان خسروی بنوار شهای تجرید مباحی ساخته انواع عنایات و اقسام
توجهات بجالش مبدول دانست و مشمول عواطف خسروانی گردانده مرخص فرمود
جواین غریب بمیمن کرم آن بادشاه و در ویش نهاد بقیه زندگانی بعیش و کامرانی بسر آورد
* داستان فریفته شدن فرخ فال پور فرمانروای ولایت سراندیب بر شبیهه *
* یکانه جهان و دست یافتن بر مقصود بدست یاری سیمرغ همایون بال *
باد و نوحان مصطفی حقایق رحیق طرب انگیز این حکایت چنان بساغبیان پیود اند که
در کشور سعادتب فرمانروائی بود فریدون فرما تکین طالبش بشراب کامرانی
پر و مشام روزگارش بطیب آمانی منظر اقبال با عهدش عقد موافقت بسته و زمانه بر
روی تختش ابواب دولت کشاده *

* اوس در خیل و خیل رایان * * بر و در که او کلاه سلیمان *
* بیستانی او ز بخت تابان * * فرمان ده خیل کامیابان *
چون در شبستان دولتش شمع می که کاشانه امید را از نطفه دولت جادید بخشد یعنی ظلمت که

حیات پدر بنامش نیاز گردد و نام آله باید انش بانه آذنگی گیر و نبود و لهذا بیونسته خود
 را گرد مال می داشت و همواره محو این تمنا بود و در خدمت روشن دامن مبعج نفس
 التیامی بر دو اوقات شب و روزی بهمنجات می سپرد از آن جا که عنایت بزدانی کارانی
 بخش مستمندان است پس از مدت دراز که دماغش درین سودا انحلال یافته بود و تیر و عا
 بر بدنت اجابت آمد و مردی از زمره تنهانشینان شب زنده دار که یغرازد کر تنهائی
 مطابق بهیج چیز استیناس نداشت و مطموره باطنش بنور عنایت ازلی و بارقه الطاف
 لم یزلی تابان و منور بود از گوشه غیب برون آمده سیاهی و رکمال طیب و لطافت
 بدست سلطان داد و گفت این مرد دو سه امید نیست باید که امشب بخور و در آن بانوی
 جهان دمی و در خلوت محبت بداری که مستیج حقیقی بین این تر سعادت آثر
 شجر مراد ترا البته بار و گرداند و تا بنده ماهی از اقی سعادت ساطع گردد و پادشاه ازین
 نوید سه امر امید سر خوش با ده نشاط گشته مطابق اشارت بشارت آید
 و در ویش مبعج نفس سیما و م بهی آرد و فشار ادر همان شب که آبستن روز
 سعادت بد و منتیب بود نطفه در رحم قرار گرفت چون مدت حمل منقضی شد بقاعده
 مستمره رگ رستی بحرکت آمد و وجع مخاض در گرفت و در زمان مقرر آفتاب
 اقبال از کمن بطون سر به جهان ظهور کشید پادشاه بر مرزشناسان افتاک و راز دامن
 اقرار فرمان داد که در حفظ سر رشته ساعات و غبط مراتب و فایق اوقات سعی بلیغ
 بکار برد و نظرمه قیق بر طالع وقت گزارند و از نظرات کواکب بحری باز جویند آشنایان
 راز هفت گوهر و رموز شناسان و فایق نه سپهر تسویه البیوت کشیده زابجه طالع آن بکتهای عالم
 مبعیجی که گوهرش از امتزاج چهار خشیج بر سیل اعتدال در دایره شش جهت مرکز
 دولت و اقبال بود مشخص کرده معروض عا کفان پایه سریر جهانبانی داشتند که این مولود مسعود
 همایون اختر اولایل دولت و سعادت بسیار است اما پس از آنکه سن شش بدش
 از چار و پنج و نه نماید خطر عشق نیرانی شمار است و از احکام طالع بمقتضای آثار انجم

و سایر جنبش و بسکون و نظرات که لازم ابراهیم علوی است چنان ظهور می رسد که محرک سلسله جنون و منشاء مواد عشق تماشای سفاین اشعار یا اوراق منقش و مصور شود و درین مختصات شاهزاده را تا آنکه ازین عقد و قدم فراتر نهد از ملاحظه کاغذ ساده و منقش محترز و مجتنب داشتن شدت میسر است و بجهت حفظ این سر رشته شی چند از هو شیاری نظر بیدار منظر گماشتن محض صواب باد شاه ازین مقدمه بقدری فرین ملال گشته چندی از اخلاص کیشان عقیدت نهاد را که در آئین آگهی و قوانین مجرذی بالغ عیار بودند تعیین فرمود تا پیوسته ملازم شاهزاده بوده از آفت تماشای کاغذ محفوظش دارند از اینجا که نقش مثبت و تقدیر از عقیقه ارادت ستردن بکر یک تدبیر هیچ دانا ممکن نباشد روزی شاهزاده در حالتی که بزمان معهود فایز شده بود با جازات موکلان بهمنگوی معلی رفت و از سر غفلت محذرات سر اوقات خلافت آنها بحجره و آمده صند و قی را دید مغفل و کبریی بران موکل بجهت ادراک کیفیتش پردهش کرد و ظاهر شد که مرقات خاعه خسروی است مشتمل بر تصاویر غریبه روزگار و مقطعات عالی بنحط استادان نادره کار بفتح آن امر کرد کثیر باطایف التحیل خواست که از سر این داعیه بگذراند از اینجا که عداوت سن منقذی این قسم خواهشهای باشد دست ازین اراده باز نداشته مراتب استبداد بدرجه کمال فایز ساخت تا آنکه کثیر نامصلحت شناس بی از سر کوی صواب گم کرده انقیاد امرش را حسن ادب دانسته بند از سر طوفان با بر داشت یعنی سر ضمه و تق منقوح کرده مرقات را دور می کش آن مستبعد آفات عمر گذار در چید قضا را هم در مرتبه نخست چشمش بر شبیه و خری افتاد و شبیره و کلاه مرعع کج نهاد و گیسوی مجعد منبر از کمر گذشته شبیه نماز و تماثل از جنبش بیداد آئین بیداد و نرور از چشم نیم مستش هویدا بسجود نگاه قنایه مهرش در دل بند شد و طره ساسان کند گردن جان گشت خسرو خرابه نشین عشق کشور وجودش بجنود جنون سپرد و خود منامه شناس از کاخ داغش راهزیمت سر کرد و ناچار کیفیت واقعه

بسماع را فاعل جاه و جمال خسروی می شنایند باد شاه ازین معنی هجعت اند و همگین گشته
نزد بسر آمده و باعث تغییر حال استفسار فرمود شاهزاده اصلا بحواب ملتفت نگشته
اشتبک آتشین از دیده خویش روان کرد و مجنون وار روی توبه بسمت محر آرد و
باد شاه چون یک بر و هوش نمود کنیز بحکم مزدورت کیفیت دیدن شبیه و شبیه شدن
بر جمالش متروغ نمود باد شاه این مقدمه را باد ز رای حایب رای و حکمای والا فرد
در میان نهاده چاره کار بسر طلب کرد چند آنکه فرد مندان بالغ عیار در میدان معالجه
گلگون سعی تاخته ره یغائی نبردند و بود باد پائی عقل مدبران کامل تدبیر درین ره از رعایت
عجز چون فرد و رطل باز ماند باد شاه چون دانست که تقدیر ربانی بتدبیر انسانی تغییر
یافتن صورت امکان ندارد دست از شاهزاده باز داشته او را مطابق العنان ساخت
شاهزاده چون از محو طمعه حراست نوکلان پدر بر افتاد عشق جهانی عالم کشاکش که زمام
اختیارش در قبضه اقتدار خود داشت کشان کشان بجهتی از جهات عالم برد و بی آنکه
شناهای راه مقصود خود شود سر بصحرای داد جعفر نام بسرد زبر که از ایام رضاعت
تا هنگام بلوغ نشود نماینده چمنستان تصاحب فرخ فال بود چون بر آوارگی او توقف
یافت رعایت طریقه و فاکه و درین زمانه حکم عقدا دارد کرده بر جناح استعجال خود را بدو
رسانید و در طریق مناع و سبیل مصاعب هممنان گردیده بکربت غربت و محو بیت یکسی
انبار گشت و بنام دی ایام در بیابانهای پر خار و خار اترود کرده از بیابان روی و آبله
پائی رحمت کشیده بشهری قایم شدند که بکمال آبادی و تمدنی موصوف و معروف بود
آن قدر که در حوصله قدرت گنج در جستجوی مطلوب هر کوی و در شناخته چون
راجعه امید بهشام جان نرسید شهر داراناکرده از رهگذر عجز در بری از آبادی دور که
بس عمارت عالی داشت رخت اقامت انداخته و در غربت طرح وطن ساخته *

* رهائی دادن فرخ فال دختر و الی آن شهر را از دست متمدن شب روان *

* و مبتلا شدن او بدام بلا بعلت بد عهدی دوران *

روزی حضرت فاطمه زهرا سید عالم را با خود فرستاد که از حال
 نهاده شیره که طالبان خانه بر اندازد و دل و دین او دست نشانی باز یابد و فرخ قال تنها در گوشه
 ویر بر افتاد تا آنکه لعبت ز زمین مهر به کلیسای منسوب فرود رفت و امانام نورانی اجرام
 انجم در نو بهار نینار بگ سپهر جلوه افروز گردیدند راهب چون بواسطه ویرانی
 باین بود متوجه محوری شد و فرخ قال از مر ظلمت از آن گوشه بر غاسته و در موضعی
 که بت قیام داشت و در آن محل شمعان چراغ افروخته بودند بجای دینی نشست و
 بیاد منم خویش اشک شبنم گون ریختن آغاز نهاد تا آنکه نیمی از شب سپهری گشت
 ناگاه آواز بای مردم بر در ویر بلند شد فرخ قال در آن هنگام آنهار از زمره ناری
 فرا گرفته از رهگذر تنهایی هراسیده از روشنی شمع بر غاست و در سایه بت متواری گشت
 یکبار جمعی از دزدان بیامدند و در پیشش بت نقاد دهند و آن دراز افتاده گفتند
 شنیده ایم که دختر فریاد این شهر بر تخت مرصع استراحت می فرماید و زیوری که بخراج
 مملکتها رزق با خود دارد اگر امشب بیمن توجه حاجت روائی تو بدست آریم سر دختر
 نذر این آستان سعادت نشان کنیم این را بگفتند و از انجا بر آمده راه مقصود سر کردند
 فرخ قال ازین مقدم رعایت متخیر شده با خود گفت که دختر بادشاه و حصن حصین شهر باری
 پهلوی استراحت بر چهار بالش ناز میرند و چندین کس از بزرگواران تمام مهم باسداری
 قیام می ورزند و از آن چگونه بر دست یابند القصه سپس انقضای ساعتی چند هشت
 تن تنو مند دختر را در حالتی که از فلان نوم بر خرابی حال خود و قوفی داشت با تخت مرصع
 پیشش بت حاضر آوردند و با اتفاق سر سجده نهادند فرخ قال چون از بس بت نظر
 بر جمال آن منم انداخت یکبار در لجه جبر فرود رفت و کشتن آنچنان پری رخ
 خورشید دیداری جرم و جنایت منم سنگ و آله در باره استخلاص او توجه
 گماشتن بر وجهت لازم گردانید و ندبیری بکار برد و باد از عزمین گفت که نذر شما بر وجه
 قبول موصول شد و بمقتضای اخلاص در دست هر یک بعد ازین پیوسته مشمول توجهات

مشکل گشای نابوده بی هم. بقوت حاجت غیبی کامیاب خواهیم بود آن سنگدلان موت
بت انگاشته در عقیده افروزدند و در تیر خلاص خود را مافوق تصور دیده مجد و امراتب
مسخود بودی ساخته فرح قال چون دانست که افسونش موثر گشته بار دیگر گفت که از
پیشگاه سعادت ماچنان حکم بقا میسر شد که شما هر یزدون رفته یکی را اگر بوفور عقیدت
و ارادت متصف باشد تعیین کنید تا سر دختر از فراز دوش برداشته بر پای مانند آنها
فی الفور قدم بر جاده انقیاد سپرد و یکی را بجهت سر انجام هم مزد خرد ریز فرستادند
فرح قال از بس بت بجایی برنی بر جسم بتیغ خار اشکاف سر آن ناپاک بر خاک
حام انداخت چون ساعی برین بگذشت و زوان دیگر وقوع درنگ زیاده بر قیاس
کاب باعث طمع او بزر و زیورطن برده یکی دیگر را فرستادند تا سبب احوال در یافته بر تقدیر
و قوع او را از راه خلاص ممنوع گردانند و ز دثانی نیز بهلوی و ز د اول نشسته ساغر
هلاک از چشمه فولاد نوش کرد سخن کوتاه هر هشت تن حرامی مرده بعد افری بر خاک
حام غنودند و محسن بتخانه از خون خبیث آن سیه گلیان چون بزم بهار رنگین شد شاهزاده
چون از هم وزدان بهر داخت پری بیکر اگر سر خوش باده استراحت بود از خواب
غفلت بیدار هاخت آن سر و فقر شیرین دهان را به مجرد ستاینه اینحال لرزه بر اندام
گرفت و رنگ بر رو شکست شاهزاده چون او را از بس سیم ناکمی بیگانه هوش دید
بدلجوی و تسکینش پر و اخته بر کیفیت واقع اطلاع داد و گفت ای خواهر عزیز من غم مخور
و در چار سوی اندوه بسرا سیمگی مپوی که هوائ غم خوار توام و سلامت ترا باز به شکوی
تو رسانم این را بگفت و که ممکن آسا آن خسرو شیرین لبانه با تخت مرصع بسر برداشته
بجهت تمام بهای قلعه سلطانی آورد و از دستار خود کمدی تافته سرش پیایه تخت قابلم
بست و تخت بگردار غازیان و از باز بفر از قلم شده انگاره نیروی همت بر کشید
و حالها بخلوت غامض نشست و خرم تر انسب شکر و سپاس بقدیم رسانیده موبه بولسته
ز نجبر احسانش گشت و گفت ای چمن میرای باغ قوت و ای ردق بخش همنگار

مروت این همه بذل کرم و احسان که از تو در حق من بوجود آمده بید است که از بدو ایجاد
 آفرینش از هیچ کس در حق هیچکی ظهور نرسیده باشد نه انم که حق احسانت از
 در خویش چگونگی ادا کنم مگر بقیه زندگانی در پرستاربت با خورسانم خدا را از حال
 خود خبر ده که بدین بزرگی و کرمی صاحب سریر که ام اقبی فرخ قال بمقتضای وقت شمه
 از کیفیت حال خود بر دیباچه بیان نکاشته التماس رخصت نمود و دختر گفت * ع * ای
 جان و دلم فدای خاک قدمت * اگر چه در خور این احسان ظمعی از من بوجود آمدن ممکن
 نباشد لیکن امید دارم که اگر مهمی و مطالبی پیش نهاد خاطر طاهر باشد از روی کرم باطلاع
 آن بنوازی تا باندازه مجال خویش بانجاح آن سعی جمیل بنقدیم و سانم فرخ قال گفت
 ای غاتون خاوند * عصمت اگر چه مهمی اهم و مطالبی اخف و در پیش است اما سر انجام
 آن بتوجه بانوی جهان مودت نه بد چون تشبث و اعتصام بقدره الوفتای عنایت کام
 بخش بی منت است انشاء الله تعالی بر وقت معین و زمان معهود شاید مقصود از جانب
 خفا سر به عالم شهود خواهد کشید اکنون موابدید فرد چنان است که مرا فرض خرمائی زیر اگر
 توقف من درین محل زیاد * برین از مصالحت عقل نباشد دختر گفت ای برادر غم خود من ترا
 بر من حقی عظیم و احتمالی جسیم ثابت گشته سر ای انصاف نباشد و مروت تجویز نکند که
 با وجودیکه ترا مطالبی عالی و مهمی سترگ و امن گیر دل است و بجهت سر انجام آن خاطر فیض مادر
 متردونی ظهور اده و مراسم اعانت را کنم و پسندم که آواره دشت کربت باشی خدا
 را از شب کلیه احران مرانبو رقدهم بجهت لزوم منور داشته بکام دل استراحت کن
 چون عروس صبح از مهر منیر چشم جهان بین باز کرده تا شای * بکار گیتی نماید برگ و سازی
 که شایان آن هم اهم باشد سامان کرده مرخص سازم که بی رنج و زحمت بر مطالب کامیاب شوی
 و بر مقصود دست یابی شاهزاده باد خرد درین مکالمه بود که یکبار کین داران خواب استیلا
 آورده متاع هوشیاریش را بغارت بردند و شاهزاده بی حفظ مرانبو احتیاط در کمال
 بی تکلفی بر بستر خاوه بانوی سندا آرای جهانندازی بنمود و بانو نیز بسپ غلیان باده

نوم سنان به برآمد و استراحت افتاد و در محسوس ناز آلودش مانند تحمل خواب آلوده
 گردید و در آشنای غفلت خواب که بمقتضای طبیعت انسانی و عادت بشری است
 از پهلوی به پهلوی گشتند و با غوشهای با هم هم شده و ساق بساق و ساعد بساعد انضمام یافت
 تا آنکه تابشیر صبح متشر گردید و عروس و سنا و از منظر افق صحر بر کشید خادمان و پرستاران
 از جانه خواب برآمد و بمادوت معهود بواسطه اقدام خدمات مرجوعه حاضر گشتند و ختر را
 دیدند در آغوش جوانی زیبا منظر غنوده و رخسار سوائی و در سوراخ نموس سلطان پدید
 آمده از بیم سیامت خمر وی چون بیدار خود لرزیده ساعتی از استیلا ی حیرت چون
 صورت دیبائی حرکت مانند و درین باب چشم پوشی و انعماض باعث هلاک خویش
 دانسته بلامتأشیش نزد ناظر رفته برین مقدمه بیاورد و آنگهی دادند ناظر اول حال قول کثیران
 را تصدیق بکرده و وقوع چنین امر عافیت سوز خارج دایره امکان دانست و پس
 بنابر اغراق آنها بر سیل اغشیر آب بخلوت کند و ختر آمده دید که آتش فتنه بالا گرفته و در
 خرمن نموس مرق بلارده بیکبار از هوش تنوی شده و نایر و قهرش بیاد یغرت باشتغال
 آمده بی آنکه تامل بکار برد و فرج خالی را بذلت هر چه تا ستر از فرش خواب برداشته فی الفور
 دست بگردن بست و فرج خالی که از خواب نوح بر خاسته بیکبار مراد سگرات بذاق
 جان یافت سخت باجه حیرت فرو رفت و بینایله ریب خود را آماده سفر آن جهان
 دانسته گشت سبحان الله گاه باشد که نیکوئی و مال جان کرد و احسان و اسطه هلاک
 شود اکنون جز آنکه بی نیل مقصود این شور شکله خراب بنیاد را بدرد و دکنم و نادیده جمال
 جانان گوهر جان بمقتضای اهل تسلیم نمایم چاره نیست و راشای این حال دختر چشم
 باز کرد و جوان را اگر قنار پنجه بنادید فی الفور بانگ بر زد که ای ناظر بی بصر این جوان
 برادر دینی من است نشاید که بادی سه مویش کج سازد و نسیمی نار طرداش
 بشکند ناظر سخن و ختر را بمحل استحقاق فرود نیارود و از روی غضب بر آشفت و گفت
 ای دختر جفا دشمن آخر چشمه نموس پدر بخاک خواری انباشتی و در دوشیزگی

خاکستر عصیان بر فرق روزگار خود بخفتی و با این همه در صد شفاعت این نابکار
 مستوجب وار بود. ارتکاب شوخی مینائی و ندانی که از مرگ تو نفسی بیش
 نیست و خمر را از مرا خمر انحراف ناظر از جاده آداب نایزد غضب با شتمال آمد چون
 دست بجای نرسید ناچار اشک از دیده بارید و رخسار گلگون را مانند برگ گل
 از شبنم بقطرات اشک گلگون تر ساخت ناظر نزد باد شاد آمد و آغاز سخن از دعا
 کرد و گفت شاه بقای عمر تو مافوق اندازد فکر متنه سان دقیقه رس باد استنباط امری
 بغایت منکر در عزم دولت سلطانی بوقوع آمد که از معاینه آن با و هوش از ایام و ماغ
 ریخته نه یارای آن که به مسامحه جاه و جلال خسروی رسانم و نه رای اگر با غماض و مداومت
 و در سازم باد شاه ازین سخن بغایت متحیر گشته گفت واقعه چیست و معامله چو نیست
 مگر در شبستان خلافت چراغ ایمنی خاموش شد با پیوند عصمت از سلسله این دولت
 گسیخت ناظر بقانون منام شناسان ادب سخن را از پرده بردون انداخته صورت
 ماهر ا باز نمود باد شاه از غایت یغرت چون بحر متلاطم بجوش آمد و به مقتضای قهر فرمانی
 بانهام بنیان هستی آن بیگناه فرمان داد ناظر گفت او را بقوتی که مزیدی بران تعقل
 نتوان کرد بسوی سیاستگاه کشید و نجاتش بر تیغ حواله باید کرد و آن بیچاره ناچار تن بقدر
 تسلیم نمود با استقبال اجل قدم توجس سپرد و دختر ازین واقعه سخت مضطرب گشته
 بر سیل عجلت بخدمت باد شاه آمد و بی حفظ مراتب ادب بموقف عرض ایستاده
 گفت ای پدر بی آنکه در معامله خوض رود و حقیقت حال از پرده خفا بر روی روز افند
 خون یگانهای ریختن و بی عاقله بجرم به تخریب بنیان هستی یکی فرمان دادن شیوه آرباب
 عدالت و اصحاب انصاف نیست و از فرمان فرمانیان که به اسبانی ظالمان مامور اند
 ارتکاب این امر که محض اعتساف است پر نازید و بقتل این جوان که مستحق هزاران
 رعایت است و حقی عظیم برین دولت ابد طراز ثابت کرده حکم کردن همانا باد شاه
 علی الاطلاق را بر خود به خشم آوردن است آخر بنده پیش از ان وقت که در پیش

و او را دل این ماجرارفع شود و چون تو سلطانی با کمالی در موقوف مساوات حاضر آمدی
 به هنگام بازپرس تعهد جواب نتواند نمود بادشاه ازین سخننان بغایت متأثر شده حکم
 کرد که در قتل این جوان نهادن بکار برود منتظر فرمان محمد و باشند و در پزد و هشت احوالش
 توجه فرمود و دختر چون فرمان یافت صورت و اقدار ایکم و کاست بر دیباچه اعلان نکاشت
 و گفت مصداق این حال روشن طراز آنست که در کلیسا هشت تن افتاده اند چون
 مراتب تحقیق بقدر یم رسید قول دختر حسن تصدیق یافت و دامن حال جوان از
 لوث غبار عصیان مبرا آمد پس از انکشاف حال سلطان عرق انفعال بر جبین آورده
 فرخ قال را بعنوان تعظیم نزد خود خواند و در تقصیر خواسته بر صدر عزت بنشاند
 و بغایت موفرد محترم داشته گفت التماس آنست که بدین تقصیر که بحسب غفایات و
 نادانی که لازمه طبیعت انسانی و سرشت بشری است بوقوع آمده خاطر عزیز
 گران نسازی و این دختر را که گوهر بحر خلافت و جواهر بنانی است به پرستاری خویش
 بنوازی فرخ قال گفت ای شاهنشاه و الا جاده هرگاه نقشبنده قضا در کارگاه مشیت بر لوح
 جبینم چنین نقش کشیده باشد از ملازمان جناب عالی درین باب لب و یز شکایت
 بودن صواب نباشد و آنکه این آواره کوی غربت را میخوانند که بنامی در نگاه عزیز
 گردانند خود عنایتی است که املاد روح مله توقع نگنجد لیکن باعث حرمان ازین مساوات
 بفرستاده امریست دشوار و مهمی است محب که از دیر باز پیش نهادیمت این خاکسار
 است امید که این هیچ وجود را برودترین هنگام مرضی فرماید که سترگ ترین عنایت
 در حق داعی صمیمی یغرازی نباشد بادشاه و در خصیت او نهادن گشته گفت خواهش
 خاطر چنان بود که چندی درین مکان پذیرای توقف بود بنور جمال خویش شبستان
 دل مشتاق را منور میساختی تا آنچنانکه کنون باطن همایون است در رعایت و تربیت
 تو بذل توجه می فرمودیم اما چون طبع گرامی مایل بدان است که بدر و منازقت خویش
 دل و دینار طلب را لاله کردار مینماید داغ اندوه غم کنی از اقبال آن گزیری نیست

ظاهراً با ذلک این همه حال باید که جناب دولت مارا ارجانه خود دانسته از سلوک ارسال
 رسل و رسلان و اطلاع بر احوال سادات اشتمال خویش باز نه ایستی و اگر مهمی
 مرکز را شایسته در باب سرانجام آن از اولیای دولت خالد طراز استعانت کنی
 ناما بس و به مراتب اعانت و یاری بقتدریم رسانیده آید فرخ فال چون توجیه والای
 حضرت خلیفه آخر زمانی نسبت خود به درجه اتم یافت قصه آوارگی خویش و دل سپردن
 به آن شبیه خان پرور به عرض بنیان آورده معروض داشت که اگر چه امثال این
 مقامات واهی بعرض ملکمان پایه سرساختنی و واقفان سرایر خسروی رسانیدن
 سر او را بر لقمه ادا نیست اما عنایات سرشار جناب خلافت مرتکب گستاخی
 می دارد و التماس از شاه ثریا جاہ چنان است که نخست جعفر را که مونس کنیج تنهایی و
 رفیق طریق آوارگی است بیدار کند و پس از آن ملازمان و رگاہ منلی بمحقق نام و
 نشان و تفتیش منزل و مکان صاحب این شبیه که غار مگر متاع دل و دین احقر است
 مأمور گردانند تا مشرایی بطریق تفحص و تجسس کما ینبغی بقتدر رسانند سلطان انگشت قبول
 پروید دهنده کان تمهین کرد تا در ساعت جعفر را بیدار کرده نزد فرخ فال آوردند و
 سایر بنده گان و روشناس خود را طالب داشته بیوساطت یغری مراتب تا کید و لوازم
 تقدیم مودی گردانید مقرر فرمود که بهره بلا و امصار معروف و غیر معروف رسیده
 آنقدر که در حواله امکان نه گنجی بکار برند و از سیاطان اقالیم سبب و اکانه غریبه
 استفسار کرده بجهت گرد گیتی بجای طالب برآمده پرویش و نگار نمایند آنها
 چند انکه بهر سوشناقتند اصلا بی بکوی مطالب نبوده بی نیل مقصود مراجعت نمود و بخدمت
 سلطان آمدند سلطان از بن معنی بایچه تشویر فرو رفته نزد فرخ فال حاضر و بخواست
 فرخ فال فریب مال گشته از خدمت سلطان مرخص شد و بجهت گرد عالم و گیتی از پای
 طالب برآمد و عیب برآمد و نسیم آسا با وجود ناتوانی تن در هر گاشین و چمن بیوی گل خویش
 و زید و در کمال درازی اوقات بهرامون آفاق عالم بگشت اما از هیچ سو بوی مقصود

بهشام جانش فایز نشد و هر چند که پی در راه طلب بسود خود نگردد و از استیلاهای شوق چون برگ بکاهد بکاهید جعفر را بر آوار گیش رخم آمد و گفت ای شاهزاده پیش از مجال خویشتن در راه طلب پوییدی و زیاده از حد اسکان گرد جهان و دیدی و از ناسازی ستارده در بهمنزل مقصود نبردی اکنون همی ترسم که آخر سر در شهر این کار کنی و زوزی در بیابانی بجز در ماند ندیده جمال جانان در نشیب حدم از باد و آبی موافدین خرد آنست که چندی دست امید بقتراک مهر زده در محلی رخت اقامت فرا افکشی و بهرود اولوقای عنایت ایزدی که مکنفی قهام منتقران است متمسک گشته سرانجام این مهم سترگ موقوف بسی داعی بازگذاری باشد که بهیامن شکیبائی مفتاح مشکل کشتائی بدست آید فرخ فال نیز بس که در جهان نوردی پایش تازانو سوده شده بود بنای کار بر مصالحت دید جعفر نهاد و در شهر اچین طرح اقامت انداخت و از هر سو روی التجا بجناب الوهیت آورده مترقب آن نشست که

* فرد *

* فضل الهی بکنه کار خویش * * مرده دولت بر عتاد سر و ش *
 * کرم کردن جعفر هنگامه تدبیر بوانمود خضر خرد صواب اندیش و شناسایی راه *
 * مقصود شدن یعنی سراغ بکوی نام و نشان یکنانه جهان بردن و رو آوردن فرخ فال *
 * برهنموننی اوبسمت مراد و بیمن یاوری سیمورغ از شجره تمنا ثمره امید چیدن *
 * جعفر از آنجا که گدین ذاتش نشود نمایافته گلشن و فاد پرورده آب و هوای حقیقت بود
 * بجهت ادراک سر رشته مراد فرخ فال طریق بقه جان فشان مرعی داشته اهتمامی که در
 * حومه اسکان بشریت نیکبند و کوششی که مزیدی بران محیط تصور و نیاید بسزاد از
 * ترین نقطه نظر و در ساینده از کار خانه عقل و الاودانش رسا که مجموعه اسباب صواب
 * است مصالح تدبیر استنباط کرده در موضعی که محل ورود و مترودین چهار جهت گیتی بود
 * دکان تجارت چیده کالای غریبه هفت کشور را منع روی دست ساخت و شیر را که باعث
 * تحریب بنیان عافیت فرخ فال شده بود بر روی دیوار نصب کرده در نظر مادی

و دار و هر دیار جلوه عرض میداد و بحری از اعمالش می جنت و از نام و نشانش
 باز پرسیده علمی بر حقیقتش می خواست تا آنکه سپس زمان دراز که بعایت فراخی
 نرعد قافیه توقع بنایت تنگ بود و از ناسازی سپهر ضعف و یاس و رقوای امید راه
 یافته مردی و بار و شد که اقصای عالم را بگام سیاحت پیموده و خطه خاک را بطنا ب
 نزد مساحت نموده از عجایب بلا در بیع مسکون کماهی آگاه و بر حقایق نوادر هفت
 کشور کما یبخی و انا سیاه و سپید روزگار دورنگ بنظر ترقیق دیده و کرم و سدر زمانه
 را بر سیل تجربه چشیده به مجمر و مشاهد تشبیه مقالید مقصود بدست جعفر سپرد و
 سر رشته مراد بد و تفویض نمود و عقده انتظار از رشته حالش بر داشته گفت زنی
 است در کمال طبع و رسائی فهم چون هر ویشه آزادی گزیده و بسکه از صحبت
 ذکر نفور است خود را یگانه جهان لقب کرده او را بگ فرمان و هی ولایت سنگامد یپ
 بشخص ستایش بر با است و افسر قهرمانی آن مرز و بوم بفرق همایونش زیبا شمر
 بندهش ناخن بدل و انش پروران زنند و زلف چون کمندهش گردون خورشید خاوری بندد
 و همواره بشکار میل فرماید و غزالان شیرین شمایل را صید کند و علی الدوام چون جمشید
 جش نهایی عالی ترتیب دهد و مجلسها بپاراید در بزم بهارینش نمده طرازان جاد و نوا
 بالجان بار بدی و اصوات داودی دلهای پری رغان لغریبند و ساقیان لاله خدا را بپاده
 مروق خارت هوش را باب خرد نمایند و خود آن شاد خوبان پیوسته از می شفق رنگ
 رنج را لاله گون کرده بر گلگون نشاط سواری فرماید و در مرغزار محبوبی بجو لان آرد همات
 زوایان کشور و کار گزاران خلافت و پیشکاران خدمت همه دو شیرگان ماه سیم که
 بگرشید جاد و انگیر رخنه در ناموس خانان عروس خاوری زنند و چهل هزار زن
 رماح خارا شکافت و سیاف صف شکن در خدمتش کمر بندگی بر میان جان بسته چون
 هنایه پیوسته در دنبال باشند و با وجود نازنینی و نازکی از غایت تهور کار رستم کنند
 و در صف نبرد با اسفند یار و بر و شوند میهنه این همه صاحب طبع و شیرین سخن

و بد لرگویی لطیفه سنبل و زحوالی همگی ممالک قلم و بش تا معد فرسنگ چو بسنانی است
 هو لنک و بیابانی است بی دانه و آب که اصلا جانداران سرحد قدم تر و نهادن
 ممکن نباشد زیرا که یغرازش کلات و بگربشتهای ریگ روان مانند باره فلک باند
 افتاده و خط جاده چون خط ساده هزاران اصلا ناپیدا و باین همه جمعی از فرمانان مرد شکوه
 بمون شگاف شیر شکار پیل شکن را بنا بر احتیاط بچار دور ولایت و اطراف ممالک
 خود تعیین فرموده اگر اچیانامردی اجل گرفته را بدین سوگند از افتد به تیر خراش کن
 سینه اش بدوزند و بد تیغ خون آشام بار مصر از تنش بردارند * ایات *

* زنی از بسی مرد چالاک تر * * بگو هر زور یا بسی پاک تر *
 * قوی رای و روشن دل و سر فراز * * به بیگام سختی رعیت نواز *
 * هزاران زن بکر در پیشگاه * * به خدمت کمر بسته هر یک چو ماه *
 * زمان سمن سینه و سیم ساق * * هر کار با او کند اتفاق *
 * شب و روز باماده و بانگ رود * * تماشا کنان زیر چرخ کبود *
 جمع چون بر حقیقت حال آن شهنشاه کشور جان و قوت یافت که مال شادمانی نزد
 فرخ قال شتافته مرده دولت داد و گفت اکنون غم و غصه را بخود راه داده و آماده
 جلوس او رنگ اقبال باش که بیگام آن رسیده که صبح امید از افق دولت بدید و
 آفتاب مراد از مشرق امید سعادت طالع گردد * غزل *

* روز بهران و شب فرقت بار آخر شد * * زود ام قال گشت آخر کار آخر شد *
 * آن همه ناز و تنعم که خزان می فرمود * * عاقبت در قدم باد بهار آخر شد *
 * شکم ایزد که باقبال جگر گشته نکل * * نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد *
 * صبح امید که شد متکلف پرده غیب * * گو بردن ای که کار شب تار آخر شد *
 فرخ قال ازین مرده دولت نوید اقبال بر تبه نشاط آگین شد که از غایت غلیان باده
 طرب مستی خود را فراموش ها خفت و عنان ختی مهر از دست داده خواست که طایر

آجا پسر و از آید و بیکت شبگیر خود را بد یار جانان فایز گرداند. جعفر بمقتضای مصالحت
دو سه روز دیگر از راه تردد باز داشته دستی چند رخت زانند و رکبال زینت و
و لطافت میباحثت و چون هر دو در علم موسیقی مهارتی تمام داشته و در راه نغمه
فراوان تردد کرده بودند این فن را وسیله بار در انجمن حامی باز داشته اسباب
نغمات و آلات را مشگرفی فراهم آورده به تجوید متحمل رحمت جاده نوردی گشتند و
بتقویت راعله تسلیم و زاد توکل قدم تردد در انجمن سلوک پر تدبیر و محالکب خطره
آگین نهاده عنایت سبحانی و اعانت یزدانی در راه بر منزل مقصود خویش گردانیدند
پس ازین که اوقات دراز از عمر کوتاه در راه سفر سپهر دند و مسافتی در رعایت
طول و عرض طی نموده یکبار بحول جوستان پرمول رسیده با اجل دست و گریبان های در
راه بیابان جانستان نهاده و دامن امید عاقبت از جنگ راه کرده دست بفراتراک
بلاز دند و در رعایت چابکی قطره زن وادی مشی گشته در زمانی که نیز جهانتاب
بسمت الراس تافت بیای درختی قرار سیدند و از شست گردانیدند و استظلال کرده
تقاضای جامه استراحت انداختند اتفاقا برین درخت سیرغ آشیانه داشت ماری
قوی قاصد یحان بجهای او بوده بیلا میرفت فرخ قال در آمان جان آنها در آمده باز
را به تیغ آبدار گذرانید و لخته های آن را در پای درخت توده کرده از ممر طریان
نوم سر بر بالین آرام نهاد و جعفر نیز بس که کمال تردد و مفاغاش را دریافته بود
بخواب رفت تا آنکه سیرغ ز رین اجنحه خورشید بقفات منرب در شد و سیرغ
که جهت تحصیل قوت فرزندان رفته بود بیامد و از رو ضات ریع سکون فواکه گوناگون
بیاد و دو یکبار نظرش بران خفنگان افتاد خشم بجهها فرا گرفته بداعیه هلاک آنها جناح
بر کشاد و چهار اراده اش و قوت یافته صورت واقعه باز نمود و از احسان فرخ قال
و احتیانی رانده رعب السان شکرد و سپاس ادگشته سیرغ از اراده نامعواب
خود فرین ندانست شده و بالین فرخ قال رفت و او را از خواب بیدار ساخته فراوان

بوزش نمود و فواکه بسیار بر سبیل فیاض حاضر آورده گفت در بذل انسان که از تو در حق فرزندان من بوقوع آمده ترا بفقر زندی گزیدم و چاره کار تو از همه را در دست همهت خود لازم گرفتیم و اگر مهمی پیش نهاد خاطر باشد بی غوائل حجاب باید پران اطلاع داد تا در انجام آن سعی بلیغ بنمیدیم رسد و در مراتب اعانت بذل جهد بوقوع انبساط فرخ فال ازین همه تفقد ات غیر مترصده و تو جهات نامترقبه که از سیرغ نسبت بحال خود مشاهده کرد بر بنگ گل از ایهتز از نسیم بهاری بشگفت و بتأیدات فلکی موبد گردیده قصه خویش در میان آورد و بر اراده خود آگهی داد سیرغ گفت ای فرزند سعادت مند اگر چه سخت مهمی و عیب مطالبی را بتکلیف عشق و شوار پسندیش گرفته اما دل قویده ابرو امشب دست بفتراک شکایی زنی که فردا بعون عنایت ربانی مشکل تو حل شود و دوشواری تو باسانی مبدل گردد چون تهر و کمار سبهر از اشیانه غادر بر آمده در محرای سبزه سما بهر و از آمد سیرغ فرخ فال را با جعفر بر بال خود نشاند و راه ولایت سبگلدیپ سر کرد و به ننگام غروب آفتاب بسواد شهری که مقرر خلافت یگانه جهان بود فرود آورد و پری از بال خود بفرخ فال داد و تأمین کرد که در هینگام ورود شد اید و نزول نوایب پاره از ان بگردار عود بر آتش نهی تا بر خرابی حال تو آگاه شده بر جناح استعجال خود را رسانم و از ان معیبت و ارامنم فرخ فال آن پر را چون تمیزه بیاز و بسته سیرغ را مرض ساخت و با اتفاق جعفر رخت زنانه بر قامت راست کرده آلات غنا و اسباب خیا در بنخل گرفته متوجه شهر شدند چون گل عارض هر دو از سبزه معرا بود و گیسو بنایت بماند بشکل انماث بدان مرتبه مانا گشتند که بیج باب ظن رجولیت بحال اینهارا ندخی یافت بجرم از سیاست یگانه جهان ایمن گشته در کمال اطمینان دل بشهر درآمدند و از اتفاقات حسنه سبکی افتادند که جمعی از زنان پری تمثال در انخنم کرد آمده بر مثال حوران در باغ فردوس اتفاق محبت داشتند و شراب بند حجاب از خاطر همه شان برداشته مجنونش با

گردانیده بود و منظر بان نورس فی الحال خود را به مجلس دراز انداخته و بقانون اهل
 طرب ر صد و آرایان اسخمن ابواب شناسنقوح ساخته هز رگستاخی خواسته اهل
 مجلس اوضاع و اطوار اینهار امخالف مردم دیار خود دیده گفته که چند انکه تامل میرود
 رایحه شنائی از چمن حال شما به شام دل فایز نمی شود و کل احوال شمار نگ د بوی
 سوابق معرفت ندارد اگر رسیده این دیار و غریب این شهر اید شمه از کیفیت
 خویش باز نمائید و از نام خود نشان دهید فرنج قال پیش آمده بقاعده آدب دانان
 و قانون مصالحت شناسان تخت مراتب دعا سنجی و مراسم شناخوانی بودی گردانیده
 گفت این خاکسار بینو ارا دلپذیر جاد و نوامی خوانند و این خواهر یعنی جعفر بنامید کسی
 است از انجا که آواز غریب پروری و صیت مسافر نوازی شه نشاه خوانین
 روزگار و سلامه سلاطین و الالباب یگانه جهان که زمانه بذاتش می نازد و جهان بنامش
 می ناله با فاق عالم رسیده احرام خدمت لازم السعادت بسته بار اده طواف
 جناب اقبالش بسر شتافتم در راه دراز از کمال صعوبت نشیب و فراز طی کرده
 از مسافت بید که تصور آن خالی از خوف و هراس نباشد برین مکان مینو نشان فایز
 شده بمساعدت بخت اقبال آدره پایا به غریبت در محفل مینو طراز شما وامی کنیم اگر از
 پیشگاه عنایت حکم شود شمه از هنر خویش که در کابه سکینیت موجود است چون گل
 بگلستان در جلوه عرض آریم ارباب اسخمن ازین معنی بنایت مسرت آگین شده باین
 مزمان مسافرنواز اینهار امو فر داشته در محل مناسب جاتعین کردند این دو عریض یگانه
 گوش طنبور را تاب داده آهنگ عشاق راست کردند و بیابار از پرده حجاب بر آمده
 بقانونی نواختند که از مخالف نیز نوای آفرین بر آمد تا بهوافق چه رسد انگاد ساز از چنگ
 رد کرده و دوت را از دایره مجلس برون برده بنمطی آواز رود کشیدند که لحن
 داودی بر شعله آواز شان مانند موم بر آتش از خود رفت و صوت باریدی در پیش
 نغمه اینان چون سحر سامری در جنب میخیزد موسوی خویش را کمتر از بانگ کوساله

یافت اعماب محاسن گاه چون غنچه از نسیم صبا بخفد و در آمدند و گهی بنزد آرا بر صحنی
 بگریه زار افتادند و یکبار از هر گوشه انجمن آواز تحسین و کلبانگ آفرین برخاست و
 دینار و درم بسان برگ گل و در موسم بهار از هر طرف بر پای اینها پناز شد چون
 مجلس انتشار یافت و اهل انجمن بر سو متفرق گشتند و پذیر و ناپید نیز از انجا برآمده
 و بجهت مهیت مکانی بدست آوردند بجز آنکه صبح صاف مشرب از گنج عزالت بادفت
 زربین برآمد عنوبر نام دستور اعظم یگانگی جهان که بر سائی فهم و ادراک و نزاکت
 طبع و لطافت مزاج موعوف بود و خاطرش را بانغمز میامانی وافی داشت بر حقیقت اینها
 اطلاع یافته استند غای حضور نمود اینها نیز این معنی را فوز عظیم دانسته بلامتأول و در
 حدیثش شتافتند و نخست بقانون قوانین شیرین سخن بنده سخنچینی و بدیهه رسانی و لیرری
 کرده سپس فرس طنبور را در مضمار ترانه بهمه از آوردند و بر نغمات و لکس و اصوات
 و گشتا پرده سحر سامری دریده و در علم موسیقی بد بیضا نمودند و اقدار خود و زین فنی
 عالی بدان غایت اظهار ساختند که سائر ارباب غناد ریشت اینان پشت دست بزر
 زمین نهاد و با وجود اینها قبای او ستادی بر قامت خود نماز پیدا دیده ناچار در بحر که تاملانده
 و رآمدند و نقششان در حضرت عنوبر هم در صحبت اول درست نشست و دلش بر تیر
 مقید ساسانه محبت اینها گشت که لمحه رخصت دوزی تجویز نمی فرمود و در کمر ایام
 بخلو نگاه محرمیت بار یافته محترم ترین زمره اند ما گشتند تا آنکه متکفلان کیفیت امر اینها را
 عرض مقرر بان تسلط سعادت مناط یگانگی جهان داشتند و از پیشگاه خلافت با حضار
 اینان فرمان شد صوبه بمقتضای عبودیت گردان با تقیاد حکم نهاد و هر دو مطربه جاد و آهنگ
 را بجایه و حلال آراسته در محفل مینو زیب خسروی حاضر ساخت فرخ قال که خاک
 جنابش را اتویای دیده دل می دانست و نسیمی را که از سر زلفش می رسید وسیله
 ابتسام غنچه امید می انگاشت چون بدست یاری کوکب بلند و بیداری بخت از جمد
 پیواسطه حجاب دیده آرزو مند را بتمشای جمال جهان آرایش منور کرد و نقد هوش

نثار کرده هستی خود فراموشی هلاکت و دیری چون اختر شماران نگاه نیاز آکو و بر
 حاض مهر تابش و دوخته بورطه جرت و در افتاد یگانه جهان انوبن همه تنبیر فاشش که در
 خاش راه یافت استغراب نموده تمهید پز و هوش کرد و باعث طریان تحیر باز پرسید
 فرخ فال چون از کلام حیات بخش آن سیلاب چاشنی حلاوت خطاب بزدان جان
 گوار ایافت از حقیض ذهولت باوج افاقت تصاصه کرده دانای قبیح نادانی خود کشت
 و در مدد اصلاح آمده در تقصیر بخواست و گفت از اینجا که در هیچ بزمی ندین شان
 عظمت و جلال هیچ صاحب کلامی را با چنین فرح و جمال دید این ذره مثال از بد و
 فطرت خویش تا حال مشاهده نکرد بود لاجرم جرت از جا بود و کمال تحیر باعث
 اسباب عقل گشته بد رجائی هوشی فایز گردانید اگر این تقصیر اضطرابی بدامن
 عفو شہرباری نهفته کرد و از دایره خاکنوازی و غریب پز و زی بعید نباشد سخن مختصر
 بس از فراغ سر رشته شرف مکالمه بندی مضراب بر رگ و باب زده زمزمه چند
 بکار داشت که ناپید در محفل سپهر برقص آمد و کد پک و بزرگ خواتین از
 پرده تمکین راست چون غنچه از پوست بردن آمده بعضی بر صوت زیرش مانند
 هزار ناله زار برداشتن و جمعی چون طایران تصویر بر جای خود لال مانند یگانه جهان
 چند آنکه در حوصله بیان نیکو طرب آگین گشته زبان تحسین بر کشاد و مباحثی از ز و جواهر
 بر سیل صفا انعام فرموده گفت با این همه دل فریبی و دستانی از که ام مرز و بومی
 و لیدیر بدستور راه شناسان مقام ادب معروض داشت که موطن و نوله این همراه صید
 صحرای افتخار خطه ندرت آگین گو الیا راست که سماخان چارچوبت ربع مسکون
 که از دانش نصیبی و افنی دارند آن را آمدن هنر و منبع غنا خوانند از اینجا که هیبت هنر
 پروری و غریب نوازی ملکه جهان پناه باقصای عالم رسیده بامید آسمان بوسی این
 و نگاه دولت مسافت و از چون میدان آرز قطع نموده و هزاران عقاب رنج و محن
 بریده بشرط تقبیل سده انبال امتیاز ابد حاصل کردیم صد الحمد و البسمه که بر آرزوی

دل کامران شدیم و بهمنهای سعادت قایم گشتیم یگانه جهان فرمان داد که پیوسته ملازم حضور دستور معظم بوده در هر هفته روزی بهارگاه شهر یاری شرف یار می یافته باشند چون مدتی برین تیره بگذشت وقتی صنوبر در سر خوشی باد از نخل جاد و نوایش مرهون طرب گشته در عهد و بخشایش آمد و دست سخا از آستین همت بر آورده او را بر خوان بزل و نوال ملاداد دلپذیر درین هنگام که در اجابت باز بود از کین گه تر عهد بر آمده گفت مراد رخصت دستور و الا التماسی است اگر رخصت رود بابر از آن قدم بر بساط مبادرت توان سپرد چون از پیشگاه دستور معظم اشارت رفت و دلپذیر بزرده عرض ایستاد گفت میخواهم که باعث انفعاراد ملکه آفاق یعنی یگانه جهان از مصاحبت مرد و موجب تبسمش از زمره رجال بر من اشکار کنی که چیست صنوبر گفت ای دلپذیر از اسباب دولت دنیا و مواد تمتعات گیتی اگر خواهی چند انکه تمنای دل و آرزوی خاطر باشد بی تعب انتظار بر تو از زانی کنم اما درین باب قدم بر بساط جسارت نهادن از مجال من نباشد اگر ازین تکلیف مالایطابق معذوری می شاید دلپذیر برگشت ای کوکب سپهر سعادت کو کبه قدرت آویزه کنبه مینا باد با چو منی که به یمن عنایت غربت را بر وطن عزیزانکاشته نقش بندگی خود با خاک جنابت درست کرده ام در ریغ یک کلمه حیف باشد صنوبر چون دلپذیر را در اقامت رسوم امر از مترقی و متصاعد دید لاجرم تعهد انکشاف این رمز کرده گفت حقیقت آنست که مرا نیز برین سر و قوفی نیست اکنون ترا چند آن به امان تانی و تحمل اعتصام باید داشت که در رخصت یگانه جهان انکشاف کنم بالجمله صنوبر پیوسته بانهاز وقت کوشیده مترصد آن می بود شبی که خاتون کیهان غلو نگاه از غیر پرداخته در نهانخانه طرب مست باد و مهر و گرم بود و مجال یافته با ستیام باید او رنگ جهان بانی مباهی شد و بظن زمیندار جا کرده گفت اگر چه بندگان را که هستی شان مانند ذرات پذیرای وجود از اشعات آفتاب عنایت خدا ندیدست یارای آن نباشد که بی بد رقه حکم قدر بر توام قدم در بادیه

مبادرت نهادن از برای را که کار آن موجب انحراف قبیح نهاییون از مرکز است
 باشد بر زبان آورده تا از آنجا که نفقه است بی اندازد و عنایات دیگرانه پادشاهی این
 نشود و نماینده ریاض عقیدت و اخلاص را از حد آداب تجاوز نماید و بشرط فرمان بیخود
 که بالتاس کشف غمضی از نکات گستاخی نماید.

* منوی *

* بدین امید ای شاخ در شاخ * * که مهای تو ما را کرده گستاخ *

* و گرنه من که امین خاک باشم * * که در دل تخم این اندیشه باشم *

یگانه جهان که هر دگاری می نشاید وافی بطبیعتش را داشت و دماغش از نشاء بانه
 بروج ذروه اقلک تصادمی نمود بی حفظ مراتب حرم التماس منویر را با جاست
 متعلق ساخته در استفسار مطلب مرض و ماور گردانید منویر چون وقت را مساح
 یافت گفت ای تاج فرق سردری و شهر یاری جان و دلم چون سبند بلاگردان
 بر تازگیسوی مشکبار تو باد و بریست که اندیشه این معنی در خاطر فائز فدی و خیال
 می کند که بانوی جهان با وجود کمال دانش و ادراک از دامن مصاحبت مرد که اخلاص
 ترین نعمتهاست و حکیم جهان آفرین از حکمت بالذمه بمقتضای تطبیق * هن لباس لکم
 و انتهم لباس لهن * انما را بجهت تفریح خاطر مردان و ذکر را بواسطه نسکین
 دل نسوان آفریده و هر دو دست تانس برداشته و در مرز عباطن و مرز خاطر به رخصت
 رجال از هر چه کاشته یگانه جهان فرمود که اگر چه این را از سترگ را بر روی روز
 انداختن و نقالب بیان جا دادن و بیکمال زبان سنجیدن هیچ را در دل رخصت نمیداد
 اما سلیق حقوق تو برین دانست که شاید راز را که عمری در زیر نقاب خفا مستور
 در حمله دل سزوی بود بجلوه گایان آورده شود باید که قدر این عنایت والا که از
 حومه حال تو افزونست دانسته بفراد و منها غائیه محرمیت باره بین که بر آینه این معنی
 موجب تزل محرمان از ذروه اعتبار است بلکه بیم آنست که جان در معرض تعبد
 شود * مصرع * فضیلت نیست که از پرده بردن افند راز * به آنکه قادر علیه الاطلاق

که کارای دشوار بر قدرت کاملش آسانست باقتضای ربوبیت * مقرر *
 کند هر چه خواهد بود حکم نیست * نخست ذات همایون مادر اگر از جلیب عدم بمنزه
 نگویند جلوه افروز وجود گردانیده ترکیب عنصری بر این بیکر طایریت مرتب ساخته در عرصه
 بشهود به پرواز آورده بود و بقاعده مستند این کارخانه بدیع که نظام سلیمان کونی بتناسل
 و توالی منوط و مربوط است و ماده را از ازواج نرگزیری نه جفتی گزیدیم و برادر
 ایام دو پنجه از شبیر تقدیر وجود آمدند با چار به نظم آشیانه اتفاق افتاد قضا را
 در شبی که ظلمتش از تنقیر بمحاب بتضعیف انجامیده بود آتشی در آن دشت افتاد و
 آشیانه را چون نگین در حلقه بهمان گرفت و در وقتی که دست تدبیر از دامن طالع کوتاه بود
 آگهی دست داد چون فرزندان هنوز بسر حد پرواز نرسیده بودند بدون مداخلت و
 مداخلت غیر نجات آنها از آن چنان مهلکه و هم سوز ممکن نبود چون طلاق جگر و پیوند خون
 که لازمه طبع مادر است متحرک سلسله مهر شده ناگزیر بر استخلاص آنها بهمت گماشته خود
 را باز بر آشیانه زد و اما چند آنکه درین ره پایی اجتهاد فشرودم تنها جمال آن نیافتم
 که هر دو را بیکبار بر ساحل عافیت رسانم و مره بعد از این میباشند این امر شدن از ممر عدم
 و فانی فرصت صورت نمی بست بالضرر و باز استعانت کردم و بالحق و استیانت
 استمداد نمودم اصلا قاید بر آن مترتب گشت تا آنکه نوایر آتش از چار سو بد آشیانه
 اتصال جست بر من نیز راه نجات مسدود ساخت و تری حقیقت بحکم آنکه مرا بیاورد
 و بگری را تو دانی علم بی حمیتی افراشته بیکبار راه فرار پیش گرفت و مرا با فرزندان در
 حداب القباب بگذاشت اتفاقا احتراق من با وجود بی گنهی با نهر عجز و اضطراب
 داند و هرگز فرزندان بدو نگاهدارم مطابقتی آرد و بمقتضای کرم نامتاهی خویش
 مرتبه و بیکر بشرف وجود مشرف ساخته از نشاء و الای انما نیست سرخوش جام عقل
 دست بلاده نطق گردانید و بچنین حسن و جمال که بری را با وجود فطرت علوی مجال
 میسواد است نیست منز کرده پای عزت و افتخار افروز * فتیبارک الله احسن الخالقین *

چون در نشاء طایریت از ان گونه بیوفائی و عدم حقیقت از نر مشاهده افتاده بود لاجرم
در نشاء شیریه بشریت با جنس مرد بعد از استیناس کوشیده در کل طریقۀ آشنائی
را سد و دود منهدم ساختیم و سائلۀ مزاجت و رشته مواعلت را ایکیبار کسینجه بگردار
سرد و موشن علم آزادی برافراشتیم منو بر چون برین مقدمه بسته و قوف
یافت به تشیظ و تفسیر طبع خود پرداخته بمنزل خویش آمد و دلپذیر را در پرده
این راز سترگ بار داده مرهون منت و همچون احسان ساخت دلپذیر ازین معنی قرین
بجیت و سر و رشد این مقدمه را مقدمه سمعادت دانسته پس از چند گاه در خدمت
منو بر بوساطت و سایل حرف رخصت در میان آورد و منو بر بس که شیفه تمنیات
دلکش و ترنمات دلگشای او بود درین باب متهاون و متقاعد گشته چندی این التماس
را در رد و قبول دایر داشت آخر الامر بمقتضای استبداد و مبالغه دلپذیر بر سبیل
استنکراه با جابت مقرون ساخته مرضی گردانید و در حین وداع نقدی گران بر رسم حق
التعمیت بدو ارزانی کرد و فرخ غل و جعفر بمحلی خارج از شهر رفته در پرده شب آلات
خیاگری برهم زدند و پر سیمرغ را چون عود بر آتش نهادند سیمرغ در آنجا حاضر آمده
بدستوری که آورد و بدو را باز از ولایت قلم و یگانه جهان بیرون برد و فرخ قال
بمساحت دید جعفر قبا کی قبادی و کلاه کیخسروی بر خود راست کرده بر قعه بر رو
قمر و هشت و تنی چند رستم دل اسفند یار توان فراهم آورد دهم را بختهای خاخره گوناگون
و کسوتهای ستون بیا راست و از انجا با اتفاق باران متوجه دیار جانان شده بتوجه سیمرغ
نزد روقی که شب نقاب ظلمت بر روی عالم فرو بسته بود اندرون باغ غامه خسروی
یگانه جهان که از بدو بنایش سایه مرد بر سر و سوسنش نیفتاده بود و رنگش
از ان روز که از مظهر عدم بهره وجود آمده جز بر جمال نازنینان پری چهره چشم باز
نگرده فرو آمده و در نشیمن شهر یاری رخت اقامت انداخته ابواب مخارج و داخل
باغ را بر دلان خویش سپرد تا در ضبط قوانین محاربت و محافظت مراتب اجتهاد

را بقاعده هوشیاری بقدم رسایند و ارباب شناخت و اصحاب مخالفت را اگر هم
نسیم و مبانیت درون باغ مجال مدخل ندهند و ریحی که عروس صبح از آفتاب آینه
جمال جهان نمادست گرفته و اند نسیم سحر شانه برگیسو زده چون شاهدان چمن نفس
بنفس لب ریز نسیم بوده از منظر افق سر بر کشید چمن پیرایان باغ که هر
عروسان گل اندام بودند مانند گل از لحاف غنچه بیاد سحری از جامه خواب برآمده
بعادت و دام بگل چیدن و شاخ نهال پیراستن و بامر آب باری برداختن همت
گماشته عاقلانه بجائی افتادند که فرخ فال بر مسند اقبال نمکن دانست جو امان از کهاین گاه
ترمه برآمده همه را یکبار علف تیغ آبدار ساخته زمین خیابان را بخون عروسان گل عذار
حنائی گردانیدند مگر از روی مصالحت و رکشتن یکی از آنها مساهلت نمود و راه فرار
بر و مفتوح داشتند تا بعد جهد خود را از باغ بیرون انداخته بهار گادیگانه جهان شناخت و
از بیداد مردان بانگ تطلم برداشته کیفیت ماجرای قیامت انگیز معروض داشت و از
بی مهری آنها چون بید بر خود لرزیده از خرابی بنیان هستی رفقای خویش بازگفت شاه
بانوان بسحر و استماع این منته را ناگوار چون زلف خود بر آشفست و منوهر را طلبید اشته
فرمان داد تا سران سپاه و دلاوران بارگاه را تعیین کرده آن شقاوت پیش نهاد
بدست آورده و چندی در هر که اساری نشانده پس از ذوق مرارت عقاب زندان
و عذاب سلاسل و اخلال بقوتی که سر او از منامی و شایسته براهیم آن مدبران
تواند بود یکی را در پیش چشم دیگری بدرگات اسفل و اصل ساخته بند ریج چشمه
حیات همه را بخاک فنا بیند ایند منوهر پاشم بایه او رنگ جهان بنانی مستحکم گشته گفت
ای ملکه هفت کینور اگر چه هیچ کس را از فرمان قدرت قضا توان تو بجز انقباض و گزیری
نیست اما نخست تحصیل و قوف بر کیفیت و بکنون خاطر آنها موجب ایراد باغ خاصه و
ارتکاب بخونایی گناهی چند بی حایقه معاملات شرط عقل است زیرا که با وجود اتمام
مراتب احتیاط و انصرام لوازم تاکیدات که باطراف و اکناف ممالک محمده سیم جمعی

از سیاه فیروز بر سیل حراست نهشته طرق مدخل را بر دو مدار رسد و در آن
 و قطع نظر ازین جوستان که بهرامی متوره قلم رود سلطانی واقع است حصی است
 نگار که ستر و دین از مردم احساس جاده و ریه هلاک افتاده جو آنکه از
 استیلای عطشان تمنای آب بسوی لغات سراب ناخه از طریان یاس نقد هستی
 بر محک فنانند چاره نیست بی آنکه آگاهی رود که رسیدن گرده مردان بای تخت
 سروی و ناگرفت نزل بیاض غاص خداوند گیتی بدون نکستی و ندرتی نخواهد بود یگانه
 جهان صوابید وزیر را مستحسن دانسته یکی را بر ستم رسالت فرستاده بر دوش
 احوال نمود ملازمان فرخ قال او را بارندادند و گفتند که این جوان سکنه رشکوه ولی عهد
 والی ولایت سراندیب است پیوسته تحمید اوقات در مزرعه خاطر می افشانند
 و هر جا که زنی را بیند به تیغ بید ریغ می گذارند تا نظرش بر صورت سودان نیفتد برقع
 بر دوش فروخته دارد سپاهش غیر بسیرغ نباشد بهر دیار که بقهر قهرمانی رود نهد بهر دگاری
 سیرغان خرابی بدان مزر بوم آرد چون شنیده که زنی قمر سیما فرمان فرمان این
 و هکت است بهمت بر استیصال او گماشته بدین سمت رو آورده است اکنون حالت
 منظره در سد انجام این مهم فراهم آمدن سیرغان است در خدمت این چنین
 سلطان قهار که اجمال که زنی را بار دهد مگر کسی که گردشش بمنای تیغ میخاریده باشد
 بزد و نهد و از چون بر کیفیت اطلاع یافت بار نیافته مراجعت نمود و یگانه جهان را
 بر چگونگی حال آگاهی داد یگانه جهان از این معنی بغایت متامل گشته در خدمت فرخ قال
 پیغام کرد که جناب سموع افتاده که شمار را از طایفه زمان متفر تمام است و اند
 جهت آنکه روی اینها نه بیند بر رو برقع فروخته اید و غریب تر آنکه ما از دیدار مردان
 متفریم اکنون که قضیه منکس شده است غراب و رور که کمال است باید که درین باب
 حجتی ظاهر کنید یا ازین داعیه اجتناب نمائید فرخ قال گفت ما در صدق این مقدمه حجتی
 قطع و برانی ساطع است لیکن بوسه به پیغام راست نمی آید اگر شمار را بیل برکشید

این را از سترگ باشد طریقه بخردی و داد خرد مندی آنست که زمانی قدم رنجی کرد و
 بیو سالت یغری بمقتضای پردهش صادق که مهر آ از شایب تعجب باشد گوهر این سر
 از مخزن ضمیر اشاعت پذیر همان با استغناط نموده از اله شبهه نمایند یگانه جهان بصواب بد
 منوهر با جمعی از روسای فنادیده دولت خویش بدان باغ رفته بگوشه چمن طرح غلوت
 انداخت و فرخ قال را طلبه اشته بحر جعفر و منوهر دیگر از اجمال بار نداد و در آن
 خاوه نگاره را از پردهی صحتی بدیع مرتب گشت فرخ قال باقتضای مصلحت مهم خویش
 بر نگام مطلب طرازی سمندر بماند و رسید آن سبب بقوت جولان داده بکمال متانت و
 رزانت راه تکلم سر کرد و ماجرای حال یگانه جهان که از زبان منوهر اعصا کرده بود
 بی کم و کاست بنحو و منسوب ساخته بمعترض بیان آورده و جرم بیو فانی بقدر آنکس حال داده
 بنست یگانه جهان فرخ قال را همان تر تصور کرده از مراحضات او از مرکز سداد و اظهار
 قضیه و ادای تقصیر علی الرغم بر آشفت و گفت ای انصاف دشمن نه آخرداده
 عادل ذاتی را از است این هر دو میدای کذب اشهب زبان را تا ختن و برخلاف
 راه صدق نگار نمود و جرم خویش بر ذر من فرود آورد و نه آئین نیک بختان است
 یاد باد آنکه از طریق ترجمه منحرف گشته مرا با فرزندان در آتش سوزان گذاشتی و از
 حاد بی حمیتی ولی حقیقی نیندیشیده راه فرار پیش گرفتی فرخ قال گفت بانو اکنون چه گویم
 و چون لب ریز شکایت باشم که فطرت زن در اصل از چپ آمده متوقع راستی
 از و نتوان بود و الا با وجود آن کتاب از من قسم بیو فانی تا ایما اظهار این چنین بی حیائی
 چه گنجایش داشته باشد چون در تمهید قوله مناظره از طرفین مراتب اجتهاد و نقدیم رسیده
 و مکالمه مکابره آمیز روکش هنگامه مخاصمه شد منوهر از راه دولت سگالی ساسله
 جنیان مصالحه گشته بجهت اعطای نامر و خصوصت برخاست و با قاست امور مواعظ و
 و عایا پر داخه هر دو عزیز را از شور و شگوه نشونت بر آورده بهار الا من مصادقت
 بر نمون شد و بر قبهائی که ذریعه حجاب بود از پیش مرافع ساخته طرفین را بی واسطه

نفتاب از مشاهد جمال هر بگر بزمه سمد گردانید یگانه جهان چون بی حجابانه بر جمال
جهان آرای فتنج فال کرد و رکسوت جهان داری فر فریدونی داشت و رخس از حاده
خدا ری چون خورشید جهانباب فروغ میداد نگاه کرد فریفته جمال او شده و بی تحمل دل
را چون نگین در حلقه طره تابادش نشاند به تکلیف حیاذیده بر پشت باد و خسته از سر
سستگری و ستیزه کاری بر خاست و تاج فرمان روانی و قبای جهان کشائی بفروخ قال
بانه اقبال از زانی داشته بشیوه عروسان عصمت اند و ز بهود چ تواری نشست و
فروخ قال بهیاسن تدایر مایه جعفر بس از ادراک چاشنی ناگوار هزاران محن و اقسام
رنج شربت مراد نوش کرد و معشوقه مقصود را آغوش گرفت و جعفر بفرمان و الاضیو
کا نگار مستدعی از دواج صنوبر غمگشته شجره و مالش را نو بر خاخت و بمغصب خطیر
وزارت مفتخر و مباحی شده مکفل بر انجام مهام دولت و متعهد تدایر امور سلطنت گشت
* داستان عزیز بازوکان و سودای خام سرمایه سوزید ما غش پیچیدن و بتمنای *
* سود مبتنع الوجود از راه بوالهوسی سربه صحرانهادن و از اعا حسیب روزگار *
* فراوان تماشا کرده پای حال بد امان انزو اکشیدن *

مشاهگان عرایس اسما و نگاریندان عوانس اخبار زیاع و سس این حکایت بدیع
ز ابتاز صدق آراسته و رحمل استخوان چنان طوط پر داریان ساخته اند که در بلده
اجین باز رگانی بود عزیز نام سائکین و قش مالامال رحیق تنعم و جهان طالش لب ریز باد
محول از کمالت دنیا تمتع و افی یافته و از ثروت گیتی نصیبی کامل بر داشته شبستان امیدش
بششم کامیابی نمود و مشام روزگارش باغچه قلیح کامروائی سطر بد امان غا طرش بسان
چشمه خورشید غباری از کدورت روزگار نرسیده و آینه غمبیرش مانند مرات ماه
زنجی از حوادث زمانه ندیده فک بساط دولتش را در عشرت سرای ایسی گسترده
و ایام از کارخانه اقبالش اسباب تنعم بر یوزه مگری برده بر مندلین نطع زمین نشستی
نبود که بر فایده تمناش موجود نباشد بر زهر بدین لوح سهر نقشی صورت نه است

که بامرادش درست نشیند همواره اوقات را در گردنای و نوش داشتی و پیوسته
بر چار بالین عشرت باشد کمرانی هم آغوش بودی ریاحین طبعش در چار باغ طرب
نضارت اندوزی می کرد و غنچه دلش از اهتر از نسیم کاپروائی بر هشت
چمن خلد خند میزد *

* خجودی از دور نما وقت خواب * * معنی و ساقی در دود شراب *
* ثیالی بجز کمرانی نداشت * * ازان به کسی زنگانی نداشت *
روزی بساط انبساط آراسته و مجلس مسرت و نشاط ترتیب داده با چندی از
دوستان در جام آبگون باورین رحیق مرقی شفق رنگ بد و مستگامی می پیبود و ساغر
میناکار سپهر و زرین قدح مهر لب ریز باده مراد خویش داشته سه خوش نشاء بیخمی
بود در انشای چنین حال که هنگام خور می گرم داشت غریبی بسروفتش رسیده بگوشه
بساط جا کرد و بر مجمر و قعود نگاه حسرت آلود بر اصحاب احسن کرده از دور بکند دیده
لولی تر برداشتن و جنات ریخت و یکبار از دم سه دوش آینه حال طرب سمنجان محفل
عشرت آگین زنگ ملال گرفت و غریو از نهاد همگنان بر آید غریز نیز عنان نالک از
دست داده در صد و پرتو هوش احوال غریب شد چندانکه در استفسار مبالغه رفت
بغیر از سکوت عدائی از او بر نخواست این معنی علاوه جرت شده غریز را دور و رطه
اضطراب انداخت و دست طالب بدامن جوان زده باستکشاف راز ضمیرش که
موزث این همه تغیر و تبدل گشته بود مراتب الحاح و استبداد باقصی غایت فایز گردانید جوان
غریب چون تقاضای خاطر غریز را در باب انکشاف این امر ندانست طراز از حد
حساب تجاوز یافت ناچار لب پیاسخ کثاد و گفت اگر چه این مبول تو مناعی است
که در اقلیم بیان نباشد و جوهر نیست که از معدن تکلم بر نخبزد و دانم که علمش ترا مرده
نمکد اما چون اهرار تو در بین باره از دایره اندازد خارج افتاده بجز آنکه شمه ازان
باز گویم در مزی ازان ایما کنم چاره ندارم بدانکه دست نگاه بکنت و سر مایه ثروت

من بدان غایت بود که مهندس خورده شناس عقل از ادراک و احوال
آن بحر و قصور پذیر ایمانگشت و قتی بدستور از باب تجارت بضاعتی والا برداشته
بچشم منافع و بوی سود روی توجس سودی ولایت فوج آورد و ببادیه تردد محکم
سعی سپردم اکثری از اعیان بازرگان قافله سالاری مرا شرف روزگار
خود دانسته در رفقت همه استان گردیده نه قضا را در چهارم منزل فوج از احوال
و اقبال بد افتاده به بیابانی واقع شدم که بوی عمرانات بهشام توقع فایز نمی شد و
بسکه صحرای پر هول بنظر در می آمد سلسله امید زنده گانی با نطفه فرین می گشت
بهر تقه بر چند انکه بسرا سیمگی و اضطراب و سو سو شتافتیم و از اول مایه ادا تا آخر شام
بهر طرف پویه زدم و بجائی نبردم و نفیس بنفیس اصوات بیم انگیز و صدای گران
وحشت آمیز بگوش خورده زهره را آب میگرد و لحظه بلحظه اشکال غریب مرئی
صحنه دل از ترسناکی مانند برگ صوبه بر تار تار می شد و در حین غروب آفتاب که آغاز
ظهور تیر و الیل بود و صحرای بر مثال بحر متلاطم به چشم خیال جاوه میکرد و پنداشتی که موجش
ماهی فک را خواهد بود و شام الیل اشجار که از لطافت نسیم در هم پیچیده بر زمین
می خورد و از اشتداد هیبت و رایج بر روی خاک تحرک می یافت گفتی ماری
سحر و فرعون است که عالمی را خواهد فرد بر و حکم فروزد دل بر هلاک نهادم و سده به جز
قضا و آورده بر صد اجل بهای درختی نشستم اما از طریان بیم و غایبان خوف بدان
غایت لرزه بر اندام گرفته بود که اغلال مفاصل و انفصال اعظام و اتیلاش اعصاب
فریب الوقوع مکنون می شد ناگاه آداز پای مردم پیادری نسیم از راه دور را غل
شد چون سفیر نظر باطراف گماشتیم دیدم که بغلامه بید شخصی دست گام میزد و بر جناح
استیصال می آید چون تصور وجود نبی نوع انسان در آن دشت مرگ جوش از جهله
محالات بود گمان بردم که دیو است قصه من کرده یا غریبی است بهلاک من متوجه گشته
فی الحال بکنج غاری فرار قسم و در میان بن غاری چون مرغ اجل گرفته که شاهین تیزبال

بدنبال داشته باشد ستواری گشتم و بحفظ خود و خدا را خواندم آن شخص بی اعراس مراتب تفحص
و ابر از لوازم تجسس بر سر آمده بهیبت تمام بانگ زد که هر کسی دورین و شست
مالا مالی بلاتنها چه می کنی همانا دیوی یا خود غولی که مردم را بدام فریب آری و درین
محرابهای یکی سبلا ساخته بانواع عقوبت هلاک گردانی مرا از غایت بیم نطق در گلو گره
بست و دندان زیر و بالا با هم پیوست و چون قلب بپیمان از حس و حرکت متراشدم از
سکوت من غضب بردستولی گشت و آثار قهر بر نامه اش پدید آمد و بکمال شدت نهیب
زده گفت که بر حقیقت خود زود آگهی ده و گرنه بستم تمام خون اشام بار سر از دوش تو
بر دارم از بیم جان ترسان ترسان تعهد باسخ نمودم و گفتم ای جوانمرد غضب میار و قهر
گیر که آدمی را دم و از حرکت سپهر خدا را از بنگاه خویشتن جدا افتاده آ و اداین محرای
جانگد از گشته ام حالیا چاره کار خود ندانم و ره بجاده امید بردن متوانم خدا را بر آوارگی
من به بخشای و بر یکسینم ترحم فرما و چون جوانمردان پامردی و ستم گیر و خضر و بار
و لیل را هم شوم بر فغان خود باز رسم و دیگر باهل دیار خویش باز پیوندم * بیت *

* مردمی کن تو از برای خدای * * راه گم کرده را بمن بنمای *

جوان چون بر حقیقت حال کثیر الاختلال بمن آگهی یافت سحاب سمحش که در تراکم بود
و بانشار نهاد و عرق عاطفتش بحرکت آمد گفت دل را از اقام هول گرد آور که حالیا
از مطرح آفات بیرون جستی و از ورطه هلاک بسا اعل نجات پیوستی و درین نزدیکی
شهری است بنایت و کشتائی سوادش چون ریاض جنت سرمایه نعمتگساری و ساکنانش
بسان سکه فردوس آموده دل فریبی و دلاری در هر بر ز نش انواع نعمتها میا و
خانهایش چون غلوت صورت آینه محض صفای رنگ مانی از قصور نگارینش نموده
کارگاه فروزدین از سواد بهارینش نسج *

* مثنوی *

* بشتی شده یثه پیرا منش * * و گر کوثری بسته بر دامنش *

* گمراونده بوش به آسودگی * * فردشسته از فاکش آلودگی *

* هر سال ریحان او سبز شاخ * * همیشه در دناز و نعمت فراخ *

* ز مینوی باب زر آغشته آمد * * نوگونی در روز عفران کشته آمد *

از زمان قدیم بشهر لعبت باز موسوم و معروف میشته و من با مر بوابی آن محمود دارم
در شک فردوس امتیاز دارم بس که قصور و دلکش و منازل و نشین دارد و
سکنه اش مانند حوران باغ بهشت و لنواز و ساینش لسان گلشن فرادیس و جهان
مسرت افزا مرار ضوان لعبت باز می مانند هلاکشتاب و بکر و ارباب و هم بای من
روان شو تا از سرگردانی این تبه جانکاه نجات یافته بد امان مصر مینو طراز رسی و
هر چار بالش تنم بیامائی من که رسم و لنوازی و شیوه مهربانی از و مشاهده کردم مراد
و ادعای شکر خواندم و لسان سایه بد بالش افتادم تا آنکه در دور و از شهر فایز
گشتم چون بر آبادیش نگاه کردم جستم از چار بود پنداشتم که خلد برین است آن
بر زمانی غریب سخن را بدین چار مانده بود که یک ناگاه دو گریه رنگین کینه جوستیزه
با هم پیچیده از فراز بام اندرون مجلس افتادند اهل انجمن که از ر و باد بازی فلک
مناظر نشسته با سماع ماجرای غریب سر ابا گوش بودند بلا تماشای از جا جسته از خودش
گمراه چون فردوس بر سر سنگی و میدند و جوان غریب فرصت یافته با مستگی از میان بدر
جست عزیز چون خود را جمع کرد از رفتن جوان و نارسیدن قصه بیابان پریشان شد
بمرتبه که اضطراب بر مزاجش استیلا یافت چندانکه مردم برای طلبش بر سو و بدند
اثری از ان نیافتند و نشانش چون عقابا بد گشت چون میل غاطر عزیز باد را که
بقیه ماجرا و کیفیت انجاش از حد قیاس متجاوز بود بقصراری و لاش بدان نایب
چوست که از قید آرام آنرا دی گزیده و گرد ساسله فته گردید و بنهیه مسعود لایت فوج
مقیم شد هر چند اولیاد احباب و در غراند ز رتشار سر طالش کردند به چهره قبول آبی بدید
نیاند و همه را یکبار نقد و دایع بر کف نهاد و با صد و بی چند از خدام و سوار و غلام همراه
بضاعتی مزینات برداشته قدم در بادیه نهد و گداز است و از راه اضطراب قطع مراحل و طی

منازل نبود و در کم مایه فرمت با قبای قنوج و سبده و بگر و نفیس احوال شهر اعبت
باز بر آمد و احلام نشانی از ان باز نیافت و روز بروز نایره طلب در کوره باطن مشتعل
تر شد و آتش جنون سر ابا بلس گزشت چون غمگستر بر و ز نیر و نشانده تا آنکه مناعش
هر مرتبه این راه شده و غادمانش دل از رفاقت برگرفته هر کدام رو و بر اهی نهاده و
خواجده از مدد دولت خدائی بر خاک گهائی افتاد و از انجمن آرائی به تنهایی گرایده بای
آنکه طریق چاره گری پیماید و نه رای آنکه رواج بار خویشن آورد * شنوی *

* در بشتیانی از فسانه خویش * * آرزو مند مال و خانه خویش *

* هیچ سودی نه زان بشتیانی * * جز نذر آیینی و خدا دانی *

کام ناکام به بینوائی و مسکینی بساخت و تنها بر راه طلب گام فرساخته روز و شب
چون شوریدگان گاه بشهر و گاه به صحرا و دیدی و همچون کردار طریق کوه و دشت می نوردیدی
پایش درین راه بسود و سود نکرد و سر مایه عمر در راه سودای غام نهاد و فایده بران
مترتب نشد گاهی بیاد خانان آتش یاس و در خرمن امید می زد و گاهی بدرونا کامی
دل را دانه دانه از هفت پرده دیده و چهار سوی و جنات میر بخت کمر بت غربت قاتنش
لا چون الف غبار بر نخته همتی راست کرد و باد طلب تنش را چون برگ کاه بصحرای
نا توانی انداخت روزی با هزاران آه جانگد و نغمه های دل شکاف در پیا بانی می رفت
و چند آنکه سعی بکار می برد مانند سر اسببگان وادی ایمن ره بستم مقصود نمی برد
ناگاه مردی کریم نهاد که اشعه مهر از مطلع جبینش می تافت و بارقه کرم از ناصیه حالش
میر و خشید و دو چار شد و باعث شیفگی و آسید صری باز بر سید عزیز ماجرای خود را
حسن تبیین و زینت تقریر داده و در باب چاره کار خود از ان جوان خضر منش استند های
همت کرد و جوان گفت ای نام زده عقل دای رسوا شده دانش این چه جیف است
ایم خود را دانه به محض استماع حکایتی از زبان مردی مجهول بی آنکه خوضی در کنه سخن
مرد و بافتای لوازم سیاحت پرداخته اید آید و دشت محنت کشتن و هرزه یاد

بهشت بنیون نه کار عقل است این عقده که خود به پیش داری مایه نعل است بهما
 بشتاب و راه مصلحت خود پیش گیر عزیز گفت ای جوان در اکنون که از خانمان جدا
 افتادم و بر آتش نارفتی پویدم همت کجا تنجویز فرماید که بگوی مطلب نارسیده باز از
 میان راه برگردم خدا را هستی برگزیده دانا ترا دست باشد دست من گیر جوان گفت
 ای عزیز مصر بی تعبیری اگر هر عمر مرا تب خوش بشنیدیم دست طالب را از بحر عدم
 گوهر وجود بدست آوردن هیچ راه ممکن نباشد شهر لعبت باز که بر سطح زمین و خطه
 خاک اعلی امور تیرن ندارد بدست یاری من چگونگی بدان فایز توانی شد اگر چه نیست
 بر پای خود زده اما پسند که بر احتش بناسور منجز گردد و درین دشت خونریز تار اطله
 هستیت از پاوریابد دشتاب کن که خود را بمنزل نجات افکنی عزیز گفت ای جوان
 نصیحت گویم ای که جوهر آبدار نصایح نزد خاکساران کوی طلب سنگی نیارد
 بی نیل گوهر مقصود گر هر عمر بر ستر خار و غلظت اهلانم مراجعت من ازین بحر آدمی
 خوار صورت امکان ندارد

* بیت *

* دست از طلب ندارم تا کام من برآید * * یاقین رسید بخانان یا جان ز تن برآید *
 ندارم کارم قدری بهتر ازین توجه فرما و میپسند که با وجود این هر نور مهر که از ناصیه
 مهر تاب تومی نماید چون من مغفیری خفاش دارم در کوی ناکامی بر تیره خاک نو میدی
 مرا غم میرای باس گردد آن بعض شناس کار چون از شدت آفتاب طلب اثر حرارت
 در مزاج حال عزیز ما فوق تعقل یافت شربت گوارای ماطففت در کام احوالش
 کرده مرد و جنیان بیمار شد و گفت ای بیدل منعم بمره الوثقا اعطبار بوده متر صد رحمت
 الهی باشی از آنجا که کار یاد رگردد وقت است شاید که در زمان معهود معشوقه مراد از
 پرده غیب رخ نماید لختی به نیال من بشتاب تا ترا براد مقصود را منموشم عزیز این معنی
 را از رویه انسام غنچه امید دانسته در فراخ نای آرام و سکون قدم سپرد و بساوکی
 که آن سالک طریق هدایت ارشاد فرموده جاده نور دشت جوان پس از طی بندی

مسافت پهلوی درختی رسید و در میان استقامت و زبده و سسمنی معین بفرز فرموده گفت اگر در راه طلب مادی از عدم زاد و زاده دل تنگ مباشی و تاملی در مفاصل و توانی و برتن داری بدین راه که بتو نمودم بشتاب تا جاوه مقصود غلط نگذری و بحفظ این سمت دولت اند و زخاظر باش و شمشیر حاج بنیام خارا که در کمال حسن انعام بود بیا و تسلیم کرد و گفت در حینیکه از افراط نترسد کسی بمفاصل و اعضا پدید آمده از حرکت باز دارد و طبیعت را ملیل بارام گردد و باید که این شمشیر را از نیام بردن کشیده در پیش خود بداری و چون از آن مکان بحرکت در آئی به سنور باز و در نیام کنی این را بگفت و از پیش نظر نماینده گشت عزیزان محل بوجبی که از پیشگاه هدایت جوان طهور گشته بود قدم بسو کتر و دوسپرده حتی الا مکان در ابر از لوازم ره نوردی مراتب اجتهاد بمنقدیم می رسانید و از معویت نشیب و فراز و گزند غار و خار اهلان متامل گشته بکمال انفرج و تنشیط منجمل رحمت مشی می گشت تا آنکه سفیر جهان نورد و آفتاب قطع مسافت گیتی کرده بافتی مغربی منزل گزیده عزیز نیز از بارگی تر و فرد آمده در محراب خست اقامت انداخت و بمقتضای دعوت جوان شمشیر حاج از نیام کشیده و در پیش نهاد ببحر داین عمل شهری عظیم که بیک خیال از سیر سوادش در بس کوه و بحر باز می ماند و در عرصه آن دشت مردم خوار پدیدار گردد و عزیز بوضع محمل نزل اصحاب غربت بود فرارفت و مکانی از بهر مبیبت اختیار کرده و خست استراحت افکند و طعام و شراب بقدر احتیاج بکار برد و در سربالشی خواب نهاد و بهرنگام بانگه خرو سس شمشیر و در نیام کرده به سنور و دوشین بادیه نور و شد القمه بهمیرین نهج علی الدوام باشد امر مشی بود و پس از انقضای مدت متمادی بساحل خدیری پیوست و بجهت انطفای نایره قطش جانب میل نمود و قضا را بهرنگام اشتغال بجمع آب بند شمشیر حاج از میان کبخته در پذیر افتاد و بقعرش فرو نشست و دست بمحال عزیز از دهانش بند بر عجز کوناه مانع از بین منی ملالی در غایت افراط بخاطرش راه یافته

و از نزد خیر و خیر بگوشه ساحل نهاده و رزیده از طریق این حال ظلمی تمام در بنیان
 کاخ دماغش پدید آمد و یکبار از طریق ارشاد جوان انحراف ننموده به بجهت آواره
 دشت بلاد بیگانه کوی حافیت شده و در آن محراب هر سه نگاهبان آغاز کرد پس از دیری که
 چند شبانه روز بسر آمده بود برابر کشی افتاد و کشادری را دید بر لبش نشسته لب بر
 لب جام می نهاده زنی به پهلویش ایستاده بگری کم کم بر زمین می افشاند عزیز را میل
 مصاحبت و هفتان و روزی با هم از آمد و محبوبانه بسویش رفته از سر هم سوا بقی مرفت
 و در ترنشت و ترصد آن شد که کشاد و زرد رطوبت کلم آیین سبقت مرصع اشده شیره
 کرم و اهلایت سهره من گردانده کشاد و زنگاهی از راه کرم و احسان و در اویش کرده
 بر و مش حال نمود عزیز سه گشته دشت خود باز گفت و بر اراده خاطر اطلاع داد و هفتان
 گفت ای جوان زیبا منظر این خیال فاسد و اندیشه باطل است هرزه در راه هلاک
 خود میدوی و فسق چنین عزیمت محال کن زیرا که این اراده از جزوه بفر از فعل
 رسیدن بسی چون تویی از دایره امکان خارج است اگر اندر در صد مساحت
 باشد چندی قدم ثبات بر جاده محبت من نه تا از کشمکش روزگار و داری عزیز و صیت
 او را پذیره گشته بطل هافتش در آمد و از رنج نگاهبوی بی حاصل بر آسود اتفاقا در آن
 روز بر روز از پس تنفس صبح متصل نشو و نوایر مهر و خانی در هوا تنفی بسته بود هیچ بر
 درختی که بر کنار گشت واقع بود نزول نموده بر هر شاخ و برگش محیط می شد و اشعات
 نور بگرداد شجره طور از آن دغان لغمان میگشت و دوستی چون به بیضا تابشی که خورشید
 جهان تاب از واقعباس فیاناید از میانش بیرون می آمد کشاد و رزیده یک آن درخت
 رفته در رنگ ساقیان ادب کوش پیاله می ناب بران دست می نهاده دست و زبان
 از نظر نهان گشته ساغر تهی باز به هفتان می داد تا آخر نهد و قدح باز بهین قابز میشد پس
 دست نامیده شده و خان میل به نصاحه میکرد و بسوی شهر شنا بان گشته بکمنتر از ساعت
 از انداز و اساس نظر بیرون میرفت از اتفاقات روزگار و هفتان را بطایی

باعث بر سفر گشت اجرم تشبیهت ای بر فرزندای منزل و مراست گشت با تمام عزیز
 باز گشت ایستاده گرای غربت و جاذبه نور و نور و دشت و بهر گام رخصت عزیز را و دعوت
 فرمود که با جلیای رسم سحر که کشید و علی اله و ام جام مدام گلگون در خدمت دست غیب
 که از تنق و خان بر می آید حاضر ساخته او را در معین بکفایت بر عاقله عزیز منکفل سایر مهمات
 شده و در غیبت او با نفدای تعهد سعی جمیل به نقد بیم و عاید و بدستور و هفتان و رختی
 که دستان با شمایلی شجر برداشته و سستی بیرون میداد باد و ناب میا کرده و وظیفه را به مقدار
 مقدر و اجرامی نمود پس از انقضای ایام معده و غریز را آرزوی آن و در سرافتاد که بکا و کاد
 پر و هوش رخنه در سوراخ این را از سحر گ کرده و در بارگاه ادراک ماهیتش بحال
 مدخل یابد چون این سودا و در دماغش سنگون شد و زری در انشای پیال دادان دست
 جرات آستین جرات بر آورد و در بی حفظ مراتب ادب مرتکب مستخفی گشت
 و پنج را که بجهت اخذ جام شراب از میان دستان پیدا شده بود بجهت بگرفت بسحر و
 این عمل صوتی سمحت گران بشکوهی که زهره شیرین از هوش آید می شد بر خاست و مرغی
 قوی جنگ بانه منقار از پر و دستان پیدا آمده عزیز را بر سال صحو بگرفت و بر اوج هوا
 صحو و نموده بگردان شیر فرین شد و از انجا مایل به تنزل گشته از ذره فلک روی تو به سوی
 زمین نهاد و با مصلحتی بر سر کندی فرود آمد درین محفل عزیز از مقدارش را باشد و چون
 گردوگان از فراز قبه گنبد فرو غلطید و بجای که شب و سحر را از ان استبط ظلمت
 گرد و ذرات فدا و پرواز سیاه نشست و چند انک از بهر نجات بهناهی سعی نگاه نمود
 راهی بکوی امید نبرد و ناچار مستعد سفر اقلیم بقا شده بر دروازه دم منتظر فنا گردید
 اتفاقا در زنی بنظرش و رآمد بانه از در می شجاع مهر از ان نفوذ کرده عزیز بسر
 ناخن کاد شنی نموده نقد ری فراخ ساخت و بیست چشم به ان سوی دیگر نگاه کرد و دشتی
 محسوس شد و دشتی لمحوه گشت اجرم همت به وسع نقب گماشته بکمال جد و جهد
 آنقدر که کوه علی به شادی تواند بگشت فراخ گردانید و بعد معویت از ان تنگنای

فرد سوز عبور نمود و بی غلظت و زینب حرم هوگی خود را فرد هشت قضایا را بر پیش نهادام
 بنایت استحکام تمیید بود از انجار است بدرون دامن افتاد و گردنش بر سنی تمیید گردید
 چند آنکه بهیوی غلظت از روی افطرا دوست و پانز در سبهای دامن از فرط کشمکش
 بر اطرافش پیچیده بر هر عضوی از اعضا بندی ناز و نهاد تا آنکه میاد برین حال مطلع گشته
 بر سبیل سرعت در رسید و عزیز را از این دامن بر آورد و به قصد خواری ر سنی و بگر
 برگردن و شکالی بر پا پیچیده کشان کشان بجاده راه آورد و مسافتی بقیاس و در سنگ
 طی کرده پای قصری که با طهف و زیبایی روکش قصور جنت بود حاضر ساخت و ختری
 با حسن و جمال مافوق اندازد بمجال نطق و بیان و مادر ای شرح و تقریر سر از غرقه
 بر آورد و در روی عزیز نگاه کرد و فرمود که مید امر و ز بنایت لاغراست چند آن در محل
 توقف بدارید که قابل قبول و مستوجب اجابت بر آید میاد فی الفور بند از سبیل پایش
 برداشته مطلق العنان ساخت آن تمیید سلاسل هموم بس که مانده و سنده بود شده بود
 تاب تر و دو توان حرکت در خود نیافته ساعتی بسایه قصر چون سایه بر بساط بساط خاک
 بر ترکیب غریب افتاد از نار سائل فطرت بسملک نامواب ذهولت قدیم سپرده
 بر منیب اغماض عین نقد بیداری بکسین داران نوم تسلیم نمود چون سدا از بالین خواب
 برداشت خود را در بیداری یافت ناپیدا ساحل از بیم جان چون بید بر خود لرزید و
 لختی بسرا سیمگی دران محرای سهمگین بر سو و دید از غلیان تمطش هر باره سدا
 را چشمه حیات تصور کرده بر سمت همی شنافت تا آنکه منامش از تاب نحرک
 سرامانده از مریم چارگی در دامن بسته پای شکیب و سکون آورده از پنج نگاه
 بر آسود حکم آنکه * مصرع * * از ضعف بر جا که نشستم وطن شد *
 دران سر زمین امل سوز طرح اقامت انداخته منرمه کرد شرع اهل گشت و از چار
 دیوار عنابر رخت مستی بدرون بدرون وسیله نجات از قید هموم می انگاشت و راستی
 اینحال بهیوی بر مرکب سوار از بس کر بود بر قاعه بس و تنفی در رسید و منیب و فلف

و ناتوانی و باعث نویدی از عمر و زنده گانی باز پرسید و چون بر کیفیت حالش و قوت یافت مانند خضر و سبج بایثار آبی آن تشنه لب دادی یاس را به نهل امید قایم ساخت و لختی دلیل سبیل نجات گشته از چار سوی سراسیمگی بمنهج مقصود و بهمنون آمد عزیز بر آن میر فرخ بی و عاگرد و برای که آن سالک سالک هدایت فزانه بود قدم نهاد و با وجود ناتوانیها مبارکدار سبک سیر شد و هر چند استعدا در دورد در پناه داشت سرعت از نسیم بوام ستید و بیوی گلشن ایمنی شمال آسا شبگیر زد و در آبی که گل صبح از باد سحر صر سیم داشت بکنار شهری رسید که دید و تماشا بین از تفرج منزلهایش چون چشم ز گس بحیرت باز می ماند اطرافش چون سواد جنت سر مایه نشاط و سرور و هوایش مانند هوای مینو مایه دل فریبی رضوان و حور بهر طرف آنها خوشگواران لسان منایع رود و فله بر روی ریاحین بینا رنگ روان و بر شمالیل اشجار طایران گلزار بالحن بار بدی مفر سنج و ترانه خوان و بر کنار هر جویار در خنان میب و ناز بر خلافت سر و چنار از گرانباری بار بزمین تواضع متمایل گشته و طوطیان ز مرد بال چون طفل شیر خوار و بانه شیرین و سدا پهل آبدار مقدار خود فرو برده از فیض هوا و تربیت نایه شیر و در خوشه ناک چون می نجم اندر جوش و در خنان لسان مستان از شاخ و شمالیل بایکد گره هم اغوش معنی جابجا ترا کباد در صورت گشت زارش بیداد صوره فنون دانیه در شمالیل اشجارش هویدا

* مثنوی *

- * خاکش از بوی خوش غیر سمرشت * * میوه هایش چو میوه های بهشت *
- * چون بساط بهشت سبز و فراخ * * کله بر کله میوه های بر شاخ *
- * میوه دارانش از بر و سندی * * کرده بر خاک سجده پیوندی *
- * رنگ شفتالو از شمالیل شاخ * * کرد یا قوت سمرخ و زرد فراخ *
- * شکر امرو در در شکر خندی * * عقد عناب در کمر بندی *
- * ناک انگور و کج نهاده کلاه * * دیده در حکم خود سپید سیاه *

* چشم نیلو برآز شکبجه خواب * * جان و زانداخته بقلمه آب *
 * سوسن از بهر تاج نرگس مست * * شوشه ز زندهاوه بر کف دست *
 * بر کف نرگس بگو هر آمودن * * شاخ نسرین بر تپا سودن *
 * سنبلی از نافهای مشک آمیز * * بر فرنگش کشاوه عطسه تیز *
 * مشک بید از درخت عودی شان * * نگاه کافور و نگاه مشک افشان *
 * ارغوان و سمن بر ابر بید * * رایتی بر کشیده سرخ و سفید *

فریز از مشاهده چنین حال غریب از هوش رفت و زمانی چون بیکر تصویر خاموش ماند و
 پس بهر نقد بر خود را گرد آورده روی توجه بسوی شهر نهاد چون بدروازه رسید دید
 رد و مصراع درگاه مکلان بجوایر منی و خاک و سنگش همه مشک از فرد عقیق یمنی
 دگونی دامن دامن نسرده و پرن ریخته اند و چمن چمن نسرین و نستران افشانده چون
 ز دور در آمد رسته بازاری دید بهر دو طرف طاقهای مقرر نس مانند ابروی هویشان
 نفوس ترتیب یافته و هزاران نقش و گلش و تصاویر مانی فریب گیرنده از تماشایش
 است باده حیرت شده از دست میرفت صورت گرفته زمینش از آلاپش خس و
 اشاک بسان دل پاکان از لوث خیانت پلک و هواپش چون هوای نغمه نشاط
 غش و لهای غمناک کو چهایش چون نشأ باده طرب انگیز و خانهایش مانند صحن چمن
 زهت آمیز مردمانش بسان مردم چشم سر بسر نور و ساکنانش چون ساکنان
 رودس مبتهج و سرود در هر کوی و بازارش بطرز تازه آیین بسته و قصرهایش
 بر قصور ارم کلاه گوشه نماز شکسته *
 * شبنوی *

* گگرد کافور و خاک عنبر بود * * ریج زر سنگ ریزه گوهر بود *
 * مندل و عود هر طرف بر پای * * باد از دعود بوی مندل سالی *
 * حور سرد در سر شش آورده * * جریل از بهشتش آورده *
 * ارم آرام دل نداشت نام * * خوانده می نوش جرخ لهیله قام *

عزیز از تماشای چنین مکان بدیع غرق بحر حیرت گشته لال فروماند و با خود گفت غلط نمکنم
 بدین لطیفه نزا هست باغ بهشت است یار و رفقه آرام از میزش از لوث قتر و دغاکیان
 مبر از غناها بش از آرایش مساس دست نبی آدم سواد ساکنانش غالباً غلامان و
 حورانند سلسله مناسبت بر منیدان رشته چهارا حشیج گشته و از مصافحت ستر و دین
 عرمه خاک فارغ نشسته بالعمده بدین رنگ این فال میزد و بخانی توانست آورد که
 حقیقت چیست و این منزل بر فریب چه جای است در آشنای اینحال و دورنمای نوحه
 و با سایر حسن اشکار و نهان آراسته باقد چون سر و دند چون گل که در برابر رخ
 نورانی شان قرص زرد اند و مهر و سیم خام ماه عیار می نه اشت بسرعتی که از مهر گرمی
 تر و دواثر آفتاب عرق بر عارض مهر فروز اینان چون ستاره بر جرم قمر یا بر برگ مسن
 بولوی تر دانه دانه می غلطید در رسیدند و از هر دو طرف عزیز را آستین گرفته بان
 نسیم زه نوزد گشته عزیز را از وقوع این معامله و اهر بر دل سخت مستولی گشت
 و از بیچارگی فریاد بر آورد و به تضرع و ابتهاج در باب خلاص خود التماس نمود اصلاً
 بمکل قبول مقرون نشد تا آنکه آن دو دلیل مباحثات او را ببارمگاهی حاضر آوردند که
 گوشه طاقش بازه رواق فیروزه می سود و شمس آستانه آسمان شکو هس چون
 همال ابر می نمود اعیان مهکت و ارکان سلطنت هر دو را ببارگاه گردون و دستگاه
 اجتماع داشتند عزیز را از رفعت شان ببارگاه و هجوم سلاطین و سپاه لوزه بر اندام
 گرفت و شکوه آن محفل سپهر مشکلی و انجم طراز بدان نهایت بردش کاذ
 کرد که وجود خود را نقش تحت عدم دانست و ستوری آصف سیما که در پیش بایه
 سریر سایهانی نشسته بود به پیشکاران فرمان داد تا فی الفور عزیز را بحمام برده تنش
 را از گدراه و غبار سبفر شست و شوا دند و خلعت خسروانی بر قدش راست کرده
 با قسام مشومات و انواع عطریات مطهر ساخته و اکلیل مکل شاهنشاهی بر فرشت
 نهاده و سر بر مرصع شهر یاری چون شاهان بلند اقبال متمکن گردانیدند اکابر مهاکت و

بشاه سپهر خلافت چون بندگان آداب آگین باو از مصلحت و مراتب زمین بوس بس پرداخته
 فلکله مبارک با دیر یلو فری حصار رسانیده نه عزیز از شاهه این جلال بسان نقش دیا
 و بیکر دیوار از نشتا نطق بی نصیب مانده لمحه در لمحہ در بحر اندیش و لجه تفکر فرو میرفت
 و بادل می گفتن آیا من کی سنم و این صحبت هوش و با چیست اگر این هنگامه دولت
 در عالم رویا جلوه افروز اقبال است برگس چشم تماشا کر گلشن بیداری حراست
 و اگر این سکه سعادت در جهان بیداری پذیرای نقش دولت است بس بنامم
 از چه روست و ستور دانا برداشتی پراغ فرد که رهمنون دلیل فراست است سراغ
 بسر کوی جالش برده آیت جرت از صفحہ جبینش بر خواند و چون بخردان روشن رای
 پایه سیر باب ادب بوسیده بعرض رسانید که این شهر که جهانی ست پر ناز و نعم و هر
 بر زلفش جنتی است مشتمل بر هزاران کوثر و نسیم و ساکنانش چون سرو صوبه
 بحسین و لطافت قد بر افراشته و زیر انش هر چون عنده لب و فاخته به نعمات دل
 آویزد و رگبند نیماگون غنل نوا انداخته بشهر لعبت باز موسوم است لعبان زنگاری
 تاتی سپهر از بهر تماشای نقش و نگارش همه تن چشم گشته و فلک لعبت باز
 به تمنای گابگشت سواد مینو سوادش که محسود جنات خلد است پمخ آمده و فرمان
 فرمای این لعبت که فردوس اساس بمقتضای رسم مستمره عالم کون و فساد ازین
 لعبت سرای هست بنیان رخت هستی بجهان جادید کشید و چون از اخلاص
 و اعتقاد او را ایچکس نبود بویگام پدر و و این منزل ذهولت ابود و هیبت
 فرموده که هر که صبر زودیش از همکنان چون تیر جهان تاب از مطایع باب طلوع نماید
 گره همه در یوزه سنج بی سرو بن باشد بایه سزیر شهر یاری را بجلوس همایوش
 بر فعت کرسی رسانند و عنان فرماندهی مملکت را بکف قهرمانش تفویض نمایند و او
 را ماهی است در برج شهر یاری مستور و دری است در درج خسروی منزوی که
 افتاب جهان افروز جهر نور آگینش را بی حمایت حجاب نتواند دید و سر و آزاد در

برابر هانت ذل و بایش از قید بندگی قطعاً سر نتواند کشید بدو منبر قرار آرد و
 بابوشش چندان بکاست که همال شده و سوسن سخنور و درکارشای سنباش چنان
 مجبر است افتاد که لال گشت عصمت از دلش چون خیال از دیده مرآت و می سر بردن
 نیار و دنیا و رسیه خانه چشمش چون چشمه حیات در دل ظلمت پیوسته و وطن دارد
 فرمان داده که شهنشاه عمر کسی را که بیادری بخت و مددکاری طالع بر تخت جهانبانی نشیند
 بشمع روح آناه آسمان نیکوئی منور سازند اما در حریم حرم خاص شهر یاری و مشکوی
 مشکین بوی خسرو می املاندیشه بار نکند و دست طمع از خرمن ناموس ندانند کار
 زمین و زمان کوتاه دارد اکنون که ستاره بخت اوج گرای اقبال شده از ظلمت
 مسکنت به چشمه حیوان سلطنت فایز ساخته است چه جای این است که لسان
 بید بلری و چون پیکر تصویر بی لطف و سخن نشینی سر از جیب تفکر و تحیر بردن آرد
 بر شاه و دولت خدا داد چون حجاب چشم امید کشاده از تمتعات گیتی نصیبی کامل بر دار
 بیت * ترا که هر چه مراد است در جهان داری * * بکن هر آنچه بخواهی که دست آن داری *
 عزیز را بمحرومهای این حکایت از اقصای غایت نشاط طرب حالتی طاری گشت که بقالب
 گفت در گنج و بهیمن آن تصور بر نخبه آری و در راه طلب بر جاده سعی کام اخلاص
 که زد که بمنزل مقصود نرسید و ناصیه نیاز به صدق عقیدت و خلوص طوینت بر آستان ارادت
 که نهاد که دیدد امید بر جمال شاهد مراد باز نکره و القصه عزیز بعد از تعب بسیار و رنج بی شمار
 در شهر لعیت باز بر سر سلطنت متمکن شد و لوای اقبال در میدان خسروی
 بر افراخت گلاباگ تهییت از زبان مغیر و کبیر بگوشش سبحان افلاک رسید و غلغل
 بهار کباد از لسان و ضیاع و شه یفت در گنبد فیر و زهرنگ پیچید و ستور و اناموس
 دیوان بار عام عزیز را بخلوت کند خاص و منمون شده و چون وقت را خالی از غلغل و مبرا
 از موانع دیدار این مملکت داری و قوانین شهر یاری را بر سیل تعالیم و طریق تاقین
 بهمضه تبیان آورده آداب فرمان فرمائی و قواعد کشور کشائی و مراتب قهرمانی و مراسم

کامرانی و شیوه معذرت پردازی و طریقه دادگستری بیادش داد و در قانون فرماندهی
 و شیوه شاهنشاهی آنچنانش وانا کرد که در وستان خلافت طبل او ستاوی بنواخت
 و در دارالادب شطرنج علم تنگی بر اغراخت روز دیگر که خسرو انجم بر سر بر خضرای
 سپهر جلوس فرموده بارگاه ربیع مسکون را نورانی ساخت عزیز برادر رنگ
 جهانانی به نشست و تصوابید دستور خود پرور فرمان داد که ناهشن و صلت ترتیب دهند
 و بزم تنبیت یار آیند و در مشکوی شهر یاری انجمن عروسی منعقد گردانند پیشکاران
 عشرت اندیش و خدمتگذاران مسرت گیش اسباب بزم طرب و شادمانی میا
 ساختند و مواد محفل عیش و انبساط موجود گردانیدند نسیم افشراح در گلشن امید حسن
 بیوب یافت و در وایج انشراح مشام تنی را بشامیم مراد مطهر ساخت مشرب
 گلرنگ در ساغر سیمگون باور با هم تنز از آمده بزم نشینان دولت را نوید بیغمی داد
 و نغمه جاد و فریب چون باد و راه هوش برادر باب خود بسته بر انجمن آرایان اقبال
 غلام نشاط کشاد صافیان مهر دیدار باب صافی می غبار غم از دل مردم فرو شناسند
 و خیناگران خورشید لقا به نسیم نغمه حس و عاشاک ملال از خاطر خلاص فراد فتنه
 گلابانگ نشاطستان زهره رادر محن آسمان برقص آورد و ناله زار و زیر و زنگار
 را چون بزم بهار گلریز قهقه کرد و بزم آرایان مراوقات عصمت بهارگاه مشکوی شهر یاری
 را به شک تبتی و تاناری مطهر گردانیدند و انجمن شادمانی شیوه کامرانی آراسته نازنینان
 ماه رخسار بسان گلهای بوستان دستانه بهم نشستند و در حریم اقبال مانده کارگاه
 در بیع نقش مسرت احساس بستند لعلخانه صافیان صندلین حاحه بگو ناگون عطر مشام گلرغان
 سبیلین موی مطهر ساختند و ترانه سنجان جاد و نواز زهره کرد و دل اندر رخان پریر و
 ر بودند جنگیان دل نواز ستان به مضرب طرب و ناخن نشاط پرده غم بدریدند و قانون
 نوازان سیم ساق گل اندام در کرشمه سنجی و عشره طرازی قانون تازه ساز کردند
 بس که لاله رویان سیم خود سرین بدان سهی قد فرید یکدیگر نشستند انجمن رشک

چمن شده و از فرط بهجوم شیرین و بهمان شکر لب و جادو نگهان حور لقیب در محفل در یای

* مشنوی *

حسن و بحر جمال بهجوش آمد

* * * * *
* * * * *
* * * * *
* * * * *
* * * * *

* * * * *
* * * * *
* * * * *
* * * * *
* * * * *

* * * * *
* * * * *
* * * * *
* * * * *
* * * * *

* * * * *
* * * * *
* * * * *
* * * * *
* * * * *

* * * * *
* * * * *
* * * * *
* * * * *
* * * * *

چون بزم اقبال مثال باغ ارم تزیین یافت و مجلس آمانی و آمال مانند مینو آذین گرفت
مشاطه چالاک طبع بهفت آب زلال دست شسته بهر هفت گردن آن غنچه گامستان
حسن تخت بسان مار افسان افسون مار بد میدانک نکته بار یک چون مواز جعد
عنبرین رنگ مشکبویش بزبان شانه سر کرده زلف مشکین چین و در جبینش بر عارض
عقیقین تاب داده از حلقهای طره ساسان ساسله مشک تاب بر پای ماه منبر و
آفتاب جهانات نهاد چون دسمه عنبرنمای عبیر بر روی دلقریب پر جاد و بیش کشید
از ان قوس عنبرین چنان تیر بماند زشت کمرش قضا ندادش بر دل ماه آسمانی کشاد
که از هر گوشه فغان زده برخاست و چون چشم شهر مناکش را بر سره ساگردان مان
مردم مانند خانه فلک سیه گشت و عبیر ازین رشک تن بفرایش بیماری نهاد و چون
دندان آبدارش را که طعنه بر لوتو میزد بمسک مشک آگین کرد از حسرتش آب
بر روی گوهر خشک شد و جگر گشته صدف چون بیتیمان بر خاک خواری نشست و
چون بر عارض ماه فریش فازه بست از جرت رنگ بر روی گل بوستانی شکست
و خورشید از خجالت عرق غرق گشت و چون حلیه و طالع بر قامت جان پرورش راست
کرد و از لباس حسن عور شد و پری از نهمت جمال بری گردید شانه هر چند با هزاران
زبان قصیده الزام نمود و رشای گیشویش بخواند از دفتر جمالش جز سرسوی ناتوانست

ادا گردد و آینه چند آینه از آبروش پیک پای اسناد چشم آرد و منده از نظاره
 رخ مهر تابش بر هم نه بست از گلشن حشیش جز خیالی نیارست بدست آورد چون
 می نشستی بند پستی خوش گل است بر مسند فرار گرفته و چون می رفتی دانستی سحر و
 روانست اقباب بار آورده و فک درین آرزو دیوانه شد که نقد انجم و انار نمرش
 گردانده و چمن را ازین تنی از گل همه تن داغ شد که ریاحین را زیر پایش اندازد شمع
 بهر رخس چون پروانه می سوخت و نغمه در هوایش بسان دیوانه از راه راست
 خارج میرفت باده بسوق لبش در ساغر جوش میزد و جنگ بهشت موشش
 در کنار جنگی خودش میکرد

* مشک بازلف او جگر خواری * * گل زریحان باغ او غاری *
 * قد بر افراخته چوسه و بیباغ * * روی افروخته چو شمع و چراغ *
 * خواب ز عکس شمار دیده او * * ناز نسرین درم خرید او *
 * زهره دل را از مشتری برده * * شکر و شمع بیش او مرده *

چون عروس جهان افروز مهر در حجله مغرب فرو رفت و بانوی نورانی رخ ماه بر زمردین
 سر بر سپهر جلوه گرفت تحت مرصع پای میناساق در حجره اقبال بنفیر و زنجی زدند
 و آن پری زاد را مانند مهر بر سر سپهر جلوه افروز ناز گردانیدند و خرمن خرمن گل بر سر و
 نرش ریختند و دامن دامن لعل و در بر سر ابا بش نثار کردند از بسکه واران بزم نشاط
 گل فشانی شده خانه رشک فرمای کارگاه فروزدین گشت و از فرادان لوتو نثاری و گوهر باری
 انجم حیرت افزای ابر نیسان و محمود بحر دکان گردید به رنگام بادشاه شبلیه از یغ
 پرداخته و از در حجره خاص نادر نگاه عام کنیزان گلخوار قباب ناز بر اندام چست کرده
 و از زلف عنبرین دام از بهر عید و لهتاب داده و از کمر معنی بار یک حسن در مصرع
 برجسته قامت و اندوه بسان طاوس طراز با هزاران کرشمه و ناز چون گل انجم و
 شمع در انجم جلوه افروز جمال گشته

* مشنوی *

* درخ آراسته دستپا در نگار * * بشادی و دیدن از هر کنار *
 * بنانه می لعل بر دانه * * ییاد نشان گردن افراشته *
 * همه کارشان شوخی و دلبری * * که افسانه گوی که افسون گری *
 * جز افسون چراغی نیفر و خنده * * جز افسانه چیزی نیاموختند *
 * فروخته گینو شکن در شکن * * یکی پای کوبان و گرد ست زن *

شاه چون ماه در انجمن و بهار در محن چمن خرامان خرامان بیامد و از نظاره جمال نازنینان
 بسان گل شکفت و غلوت کرد ماه شتافته جهان را بر و نمائی آن در خشان اختر برج
 نیکوئی داد و از تماشای گلستان حسش نصارت اندوز نشاط شد چون هر دو والا گوهر
 یک سر بر جلوس دولت مانوس فرمودند پنداشتی دوسر و ناز و در یک چمن رسته و خورشید
 و ماه یک برج جلوه افروز نورگشته تخت از وجودشان هزاران جاود نور یافته چون عرش
 برین اوج گراگردید و کنیزان بسان انجم بر گرد ماه بر حوالی تخت طاقه بستند شادمانی
 از اضلاع کاشانه چون آب از چشمه جوش میزد و طرب از ارکان خانه چون مطران میبخت
 ترشح میکرد شاه یکدیده از آن جاد و گرسامری کیش ستاع دل و دین در باخت و غلوت
 خاص گزیده آن غرض گل را حایل و از بکنار کشید و مانند قباچست در بر گرفت گهی
 از لعل نوشینش و حقیق زندگانی نوش میکرد و گاه از بدن یا تمییزش دسته گل در اغوش
 میگرفت و گهی از عارض افتاب رشکش بوسه بر روی ماه میزد و گاه از سستی
 نظاره عبهر نیم مستی خود فراموش میساخت تا آنکه نسیم کام جوئی از هب تنی
 باهتر از آمد و نابره اضطراب از ملاحظه ناز آن گلناری خدا در کانون سینه شعله زن شد
 خواست که بتکلیف دل انگشت بر صحن بالوده زند و طایم مراد از سر گنج سیتم
 بشکند و از گلین امید گل مقصود بر چید *

* گرم شد شوق در دل انگیزی * * داد گرمی نشاط را تیزی *
 * خواست تا نوش چشم ز اغار و * * مهر ز آب حیات بر وارد *

باغبان از تاراج غنچه نادیده نسیم بر اس اندیش گشته بگرد چار و در شده تا سوزن
 بر عریش نخورد و بر محک سمنش از مقدار تیر بایل نگار نکرد و شاه از فرط طلب و تسلط
 اشتها تاب توقف نیتورده بی طاقت شد و چاره کار خود از خدمت زاهد چاه نشین
 خلوت مینا بسته فاکرده بجهت فتح الباب بدعای قدح مشغول گشت و از حافظ سوره
 تقلیل یعنی ساقی ساغر مل و طیفه بدست آورد و تابا شد که پری را شش کرد و و هم با دامنش
 افند آن پری که بر درده آب و هوای می و نغمه بود بشیشه میل نمود و از سر خوشی
 باده طرب چون سر و ازاد متایل گشت و نغمه و ار از پوده حجاب بیرون
 بسته هوا گیر حسن شد و طره ساسل مشکبورا بر صفحه ریح ماه رنگ تاب داده و
 عنبرین برگرد خود شنید زده بدست دستان پر و رجام زر نگار گرفته ر حقیق روح افزا
 پیودن آغاز کرد و گلاب در آن باده مرد افکن آمیخته تنخواه شاه شادمانه نمود شاه
 از بستی می مهربان از جارت و بلاتامل چون بایل کاسه مل از دست آن گل گرفته
 بی تجمل لای جرعه در نای ریخت آن طناز دمد ساز باده ناز غارت هوش کرد و از
 دور دادم و گردش بیایی دماغ شاه را از نشاء خرد تنهی ساخته فرمان داد تا لعینان مهر
 خا و پرستانان پری رخسار از چار سوشنا فقه بیگانه رقص و سماع کرم گردانیدند
 و چراغ نغمه را بشعله آواز بر افروختند یکی پروانه کردار بگرد شمع رنج نازنین آن چنان
 بچرخ آمد که چرخ فلک از جرئت تما شایش قطب و از بر جا ماند و یکی چون پری از غایت
 چابکی و جستی در هوای سر و د پای کوب و دستان زن گشت و یکی بصدای دستنگ
 مرغ خرد از آشیانه دماغ شاه در هوای جرئت بر پر و از آورد و یکی به نغمه جاد و آهنگ
 و زمره هوش فریب متاع دل و دین و صبر و فروغش بنهارت برد * مشنوی *

- * یک جهان بر نگار نورانی * * تیر زده چون خیال د و حانی *
- * هر نگاری بسان ناز بهار * * همه در دستها گرفته نگار *
- * لب بایل چو لاله در بستان * * خنده شان چون بهار خور لستان *

* دست و خاصه پر از حلقه زر * * * گردن و گوش پر ز لؤلؤی نر *
 * برکشیدند مرغ و ارنوا * * * در کشیدند مرغ راز هوا *
 * پرده آوازشان ز روی فریب * * * هم ز ماهی و هم ز ماهی کپش *
 شاه بدان غایت محو تماشای کنیزان سامری فریب گشت که راه مقصود گم کرده از نعلبان
 یستی باده سر بر بالین استراحت نهاد و غنچه مراد در چمن امید همچنان ناشگفته ماند
 چون عروس صبح از حجله لیل برآمده از میکه و مینا قام فلک بزمین جام خورشید صبحی
 ز عزیز غنوده بخت بیاد سحر از خواب غفلت بیدار شده بهر طرف نگاه کرد اما از
 آفتاب خود نوری ندید و از عیش شب نشانی نیافت و خود را باز در همان دشت
 خوشخوار دید مبتلا بهای تنهایی و گرفتار دام بینوایی از لعبت بازی چرخ بشجده باز مردم
 دیده را از خون دل در شفق نشانده و بیاد نازنین و دشت نگاه نعمت و ناز و دوشین
 بسان مصیبت زدگان خاک بر سر افشانده و کام ناکام گام زدن گرفت و بیوی اندک
 آب رفته باز بجویش رسد بای طلب هر سو شتابنده شده هنوز بقیاس فرسختی راه
 در نداشت بود که ناگهان بحوالی اجین قایز گشت از بن منی غریق لبه استخر آب گردیده
 حسرت را با حیرت در آینهخت و دامن دامن لولوی نر بلکه در یارینا مسفته گهر از صدف
 دیده بر و جنات ریخت و ناچار بمنزل خود آمده بقیه مال و منال برابر باب استحقاق
 قسمت فرموده و بر جریده حال عبید و آمار رقم آزادی کشیده از خانان در گذشت
 و فاخته و ارکسوت خاکستری در بر کرده همچون کردار تخته پوستی بر دوش گرفته بجایین
 آمده در محرابی نار سیده مردم و دشت نادیده آدم طرح آقامت انداخت و تنه عمر
 از جام عشق هملاهل غم نوش کرده و در جگر سوزش الهاس الم سوده پر بستر پر نشتر اندوده
 پهلوی پهلوی فاطمه بادل بریان دیده گریان بوانست و حس سرمی برد و تا نفس و آبسین
 مرارت سیمکرات هزارقت دریافته نقد جان بنام دوست بهتقاضی اجل تسلیم نمود عزیز
 من ازین وحشت آباد بست احساس که لعبت خانه تو ویر است گرفتار ان زرق و

ریوش را سرانجام بحرند است و تشویر حاصل نیاید و این غمگه خراب بنیاد کین چگاه
 بلا است که بر عه خواران رنگ و دستانش بنیر لای و نوش خسرت نوش بکنند
 زینک کنی که عشو اشس نخزد و فریشش نخورد و بخواب غفلت گوهر منصود
 زایگان از دست ندهد * نظم *

* تصحیحی کننت یاد گیر و در عمل آر * که این حدیث زیر بر طریقتیم یاد است *
 * محمود رستی عهد از جهان سست نهاد * که این عجموزه عروس هزار داماد است *
 * فریب عشوه سن از جهان میر مخور * که هر که کرد بوی اختلاط ناشاد است *
 * نشان عهد و فانیست در تبسم گل * بنال بابل عاشق که جای فریاد است *
 * فلام همت آنم که زیر چرخ کبود * ز هر چه رنگ نعلیق پذیرد آزاد است *
 * داستان سه جوان غربت کزین که بدرقه رفاقت همدم بار کی عزم بهادیه *
 * سفر تاخته در سواد منزل کاه از کم پائی راحله پای محمل طاقت بمیل عجز انداختند *
 غنچه لیان صغیر سنج بساتین محاکات و بابلان نغمه سرای روفاقت روایات این ترانه
 تازه را بدین نظم سر آید و اندک وقتی سه جوان بر فاقه هر یگر از شهر خویش بهرم سفر
 بر آمد و باراد و همی متوجه مکانی گشتند و بعد از مدتی استقامت از استقامت ادراک عاری مانده
 بیای خود را گرا گردیدند و در طی مراتب تر و وسیعی موفور بنقدیم رسانیدند و بیگامی که بیگ
 گیتی بینای مهر بمنزل غرب فرین شد بخوالی شهری رسید و از مکان فردگاه بقاعه قلیل
 بیای درختی بنمید قواحد قعود برداشته و از برانکه نفس راست کنند از فراط نحرک
 انحراف گزیده و می بر جاده استقرار استقامت و زیدند چون در قطع مسافت
 بیش از قیاس طاقت مباشر حرکت شده بودند و عراتی که در قوایم از هر مشی
 دید آمده بود بعد سکون فرد نشست و ماندگی بر مناعیل مستولی گشته حرکت
 از آن محل از جمله ابر محال شده لاجرم بنا بر اضطراب بر بساط عجم تمکین اختیار کردند یکی
 از آنها که براده مصالحت فرین بود بجهت رفع تکامل سببی انکبوتیه گفت که هر که ام ما

حکایتی غریب از سرگذشت خود به عرض نمایان نمیم. بشرط آنکه هرگز در این امر کاری
بر آیداد و بگذرد و بش بر داشته مره بعد از این بموضع نزول قایم گرداند هر سه رفیق
درین باب طریق اتفاق مرعیه داشته باقامت شرط و ایلفای عهد پذیرد و بگشتند چون
بر طرف خاطر جوانان این معنی حسن و سوخ یافت مروی که محرک این سلسله بود نخست
ماجرای خود را بدین عنوان صورت گذارش داد * حکایت * وقتی بر قافیت
جمعی از اصحاب تجارت بفضاعتی همراه گرفته بامید منافع سفر دریا اختیار کردم و بکشتی
بر آمدم چون باد بر روی آبی که بهنگام توج از مرکز خاک بدایره نار می پیوست رده گرا
گردیدم پس از آنکه روزی چند بدین دیر گذشت باد مخالف از صوب نقد برخواست
و ساعه آنکه تیر گسیخته کشتی را در دره بلایانداخت اهل کشتی چند آنکه مقدار یرش
را حوصله تعقل بشری بر نتابد از جهته حفظ سر رشته عافیت تدابیر انگیزتند و ناندایان
در خوردن امکان باز روی جهد کشادند اصلا تغیری در مزاج قضا پدید نیامد و سر انجام
از صدمات آب و لطامات باد اجزای ترکیب کشتی متلاشی گشت و مردم بیک قلم
مع اجمال و ائصال بقعر عدم فرو رفتند و متاع اعمال بدوش گرفته سد ایا خوف و
سر بهر حسرت تجارت جهان ابد شتافتند * بیت *

* درین دره کشتی فرو شد هزار * که بیدار شد تخته بر کنار *

از اتفاقات مشیت ایزدی من بر لوحی سلامت ماند و از آن چنان مهلکه که یاد از
روز باز پسین این دایره مانع میداد نجات یافتیم اما از بیم طلاطم و توج آب که بر سطحش
گنبد یلگون چون حباب می نمود بهر لحظه قالب تهی می کردم و باز همی زند می شدم
تا آنکه شمالی تند که هر مردانزدش حسنی نبود و گرباره بر ثاست و لوح را بسان صر
هفت شبان روز بیک حال راند و بمسافتی که متدارش را جزندای سر بیع الحساب
نداند از آن محل دور برده بورطه دیگر انداخت و لوح در آن گرواب مرگ جوش
دو سه چرخ زده بیکبار فرو شد و در صاعنی بسا حل دیگر صر کشید چون نگاه کردم

خود را بر کنار دیدم ازین حال صحت دور و در طه حیرت فرورفتم و اصلا در بجائی نیامد و رفتم
 که در عین قعر ساحل چگونگی پیدا آمد. هر نقد بر لوح را کرده بطرفی بنشستم. پیش از دیری
 چون حواسم که از ترهنگه ز تهلمکه آب متبصر شده بود گرد آمد. هر سو نگاه کردم و بجهت
 او را که حقیقت آن سر زمین از انجا برخاسته قدم توجیه در راه پردهش نهادم
 پس از طی کمتر مسافت شهری بغایت عظیم در کمال فصاحت و نزاهت بنظر در آمد
 ناچار روی توجیه بدان سو آوردم چون نزدیکتر شدم خلق را دیدم در غایت ازدحام
 و انبوه. هر سوتر و دمی کردند و بکار و مهم خود. هر جهت می بوییدند اما مظهر اشکال غریب
 و هیکل عجیب داشتند که اصلا بر دم بلاد دیگر مناسبی نبود و از دیدن اینها رعبی و
 هراسی در دل راه می یافت و دلم رخصت نداد که بشهر درایم و بدان مردم خالی
 از مردمی طریقه میکالمات و منامات پیش گیرم لاجرم از سمت مدخل منحرف گشته
 بگنبدتهی در آمدم و پنهان از خلق بگوشه در خلوت جاگزیدم از دور بنماشای شتابندگان آن
 شهر مشغول شدم ساعتی برین گزیده بود که جماعتی از زنان در کمال حسن و جمال که
 نگاه از دیدن اینها راست نمی شد و دل از دست می رفت طریقی جمعی معتبر بر هزار گلفام
 چون سبیل تر بر ورق گل شکسته و بر ابروان همالای و دنیال چشمان غزالای و سمر
 مشکین کرده و نغز که عنبرین بسته همه ملاعبان فتنه پرور چون غزالان نازگتر باکر شده
 خون ریز و عشوه جاد و انگیز از چار سو شناخته با هم طرح لعب و رانداختند * مثنوی *

* بقامت هر یکی چون تازه سر دی * * * خرامان چون تدر دی با تدر دی *

* دامن تنگ شان شهرین جو شکر * * * بخوش بوئی بسی خوشتر از عنبر *

* ز غره تیر و از ابر و کمان ساز * * * همه باریک بین و راست انداز *

از نماشای آن روحانیان روح پرور و لجنان لطیف بیکر خود در کاخ دماغم کوس رحیل
 بنواخت و غصه حیرت در خاطر شاخ شاخم آشپانه گزیده غفیر برداشت و جمعی دیگر
 چون طاد سان بال بر زمین کشاده و اجنه نگارین باز میگرد و با هم بر در ابر یافته و صف

اندر صفت کشیده و در هوا اشکار گشته هر صاحب شکوه آن زربین گلاهدیز نورانی
 رخسار چون خورشید و ماه در بین انبیا یکی از جمیع آن نازیشان جاد و خیال جست ترا از باد و گرم تر
 از برق و سوسن شگفت و فی الحال و ستم بگرفت و گفت ای خاکی نهاد اگر چه ما را
 این دوزخیان آفرین از نار السموم بدرجه تکوین فایز ساخته است و بانو که از باد و طین حسن
 تخمیر یافته از جهت اعداد اصول کار مناکحت و شان مزاجت صورت نه بد و اما از آنجا که
 دلاری و تعظیم اشیاء از جهت واجبات است بانوی ماکر سه و فقر گرد و نار نیست
 نرا بخواست و مصاحبت تو مرضی گردانیده هلا بر یزد و کلاه مسکینم را بنور قدم
 خویش منور سازد چون فلک بکام نیست از ساقی بخت جام مقصود بخواد و بی رحمت
 اغیار از بوستان مراد دست ریاحین کامرانی در بند من که آرند و مندا این دولت بودم
 چون از زبان افسون گر سامری کیش چنین افسانه نوازش شنیدم منت بر جان و دل
 نهاده سبک بر خاستم و بسان سایه دنبالش افتاده بمنزل او آمدم محل سکونت آن
 و لغریب باغی بود که گلهای رنگارنگ در آن شگفته و مرغان گوناگون و قفیر سنج گشته
 و در وسط آن رودخانه رودکش ارم چو تره مرمر سفید چون کافور و مجلی چون سبزه
 با کمال حسن ترکیب و زینت اندام ترتیب یافته و پیرامونش چمن باغ و با سمن سفید
 در غایت دلگشایی و دلگشائی که از راجحه روح پرورش شام جان مطهر میشد و از تماشای
 گلهای کافوریش دیده دل منور منی گشت بر شاخهای زبر بر بین گلهای بیخوده رنگ
 بس که شگفته و خندان بود مانند کواکب بریناگون پرند سپهر می نمود و غنچه های نیم شگفت
 بس که لو آساده و سلاک شمایلی فیروزه رنگ متعلل هم واقع بود و بیخامنه تکلف تو گوئی
 چمن زعفران خورده و بخنده و قهقهه در آمده و در میانش نهری مصفا تر از تسنیم و صفات
 از بدولت سیم با این ارباب ریاضت تصفیه باطن کوشیده و بر خلاف قاعده اصحاب
 حکمت و در تسلسل لازم گرفته از تماشای چنان منزل مینو مشاغل خاطر ذخیره اند و در طرب
 و نشاط گشت و با این همه مصاحبت آنچنان گل اندام ذریه حیات تازه گردید سخن

مختصر مدت هفت سال از عمر مستعار در آن مکان فردوس نشان و رفایت و سعادت
و شادمانی و بهجت و کامرانی بسر آمد و میزبان مهربان و فقیه از و قلیق کرم و دلسودگی
نارعی نگه داشته و در این مدت طویل هر چه دل آرزو کرد بی تعب انتظار میا ساخت و از
آغاز تا انجام بجز تخرج راح روح پرور و ریحانی و باد و نشاط انگیز و مرغوانی و استماع ناله
نوا بخش از غنون و در گوشه چمنی بیای سر و وید مجنون و ششمیم کلاه عنبر بوی آن سر
و دفتر شاهدان سرین بدن و نایم غنچه دهن آن رشک فرمای سر فرو بان بزم چمن
نقش دیگر بر لوح خاطر جای نگرفت و امری که باعث برانشاد اسباب جمیوت و حضور و
ماهی انار مسرت و سرور باشد از طبع زمانه اصلا بر و نیافت پس از انقضای
مدت مسطور آرزوی خانه و تمنای ملاقات عیال بر دل استیلا گرفت هر چند بضبط
خویش و حفظ سر رشته هر کوشیدم فایده نیافرید و ناچار دل از محبت روح پرور
آن جوهر غریب برداشته بالتماس رخصت برخاستم و چون دست استمرا داد از
سر انجام راحه و زاد کوه بود درین باب استمداد بهمت از و کردم پری بس از
تمهید مرا سم پوزش بر رسم کریان بذل و احسان نمود اشقری دیو زاد چون کوه
تاد و نسیم نگاورد که ماه از خسرت سر عشق مانند عیار از و ناتوان می شد و همه جهان
نور داز رشک شتابش در رنگ برق باتش تشو بر می سوخت حاضر آ و رو من که
تشنه لب وادی این قهنگ بودم چون منهن مقصود پدیدار گشت و در مراتب شکوه ایند
عز و جل افزوده بران پری افسون دعا دیدم و بران کوه تن جهان بهما که هم بدرقه بود
و هم راه نامراد شدم و بارگی فلک نور در دم مانند کافه باد هوا گیر شده و راهی
بسمت سما سر کرد و بر تپه اوج گرا گشت که بنواشتم بر جاده کدکشان می پوید و از
گشت زاد سپهر خویده اخضر و از سبزه جو سبز می جوید

• شبنوی •

• زیر و بالای خود جهان دیدم • • خوبشتر راه آسمان دیدم •
• آسمان بر سرم فسون خوانده • • منی ملحق جو آسمان بازده •

* به کسی و به نام خوانده است * * و ز که این مقام دانسته است *
 * سخت اینجا چگونه افتادی * * کین خرابی ندارد آبا دی *
 * این برو و بویهای دیوانست * * شبیر ز آشوب شان غریبوانست *
 بمسحور و اصغای این نغمه هوش را با قالب تنی کردم و از بس بیم ناکی نیروی دل و توان
 تن باخته بسان توده خاک بزمیر پایش افتادم و گفتم خدا را ای میر خضر منش بر حال
 زارم رحم آر ذراه نجات بنما که بس غریب و ناتوانم و نیک و بد این دشت اصلا
 ندانم میر گفت غم مخور و بد نبال من بشتاب تا در جاده صواب ره نوبت کردم و از چنین
 مومن دیو لایح بوضع عافیت و محل امن اندازم چون رسم مهر و شیوه عاطفت از ان
 میر مشاهده کردم دل را از پریشانی هراس جمع آورده هر چند با از ترد و حاطل
 مانده بود افتان و خیزان بدینا شس روان شدم چون لختی از راه بریده گشت غاری
 پدید آمد و در میان فارش گافی و بردی شکاف آسیاسنگی که آسیای عالم ساری سپهر
 باین همه عظمت پاسنگ آن نتواند شد میر راه نما حالیا اندرون غار رفت و فی الحال
 تغییر ماهیت خود کرده بیساتی هر چه منکر تر بر آمد که از تصور و صورتش ایدون موبر اندام
 لاست می شود مرا چون کنجشک ضعیف بد و انگشت گرفته بیک دست سنگ را
 از روی شکاف برداشته اندر انداخت و باز بهمان سنگ درش سد و در کرده
 چون سد کند بلکه آرزو بهتر و خوشتر استوار ساخت و خود بر رفت در ان شکاف
 جمعی را دیدم از آدمیان زندانی نشسته و تودهای استخوان نیم خورده انسان پهلو
 افتاده بر سبدم که حال چیست گفتم که ای برگشته بخت تو از ما چه پرسی که ما بر سبده
 بهتر و چه شنوی که ناشنیده خوشتر آن میر که دیدی دیوانست خون خوار و درو شب
 در محراب گرد و در جابل گرفته و دو چارش شود اسیر کرد بدین غار آرد و روزی
 دو کس را غام بنماید و دوسه کس را بر آتش کباب کرده خون چکان تناول نماید و هم
 کله گو سهند دارد که گاه تنها بگوشت آنها اکتفا کند گفتم که گو سهند ان کجا است گفتم شاگردی

دار و کجاست برادرسنا دیش با و بجز آگاه برده در جین حیرت شام بیار دو و بر وقت سپیده صبح باز
بر دگفتم ای وای اکنون گاه آن رسیده که زاده زندگانی مسدود گردد و رشته حیات منقطع شود
ناچار و بکنار بلا منور مد اهل نیستیم در چینه دیو قیرگون ویدار شب جوان بشیر گیر تنها گرد
همرا در دشت خونخوار فلک بگردار برده گرفته در شکاف مغرب مجبوس ساخت
شاگردش در ریا یاد رود بدستور او سنا و سنگ از در شکاف بر نهاده اندرون
آمد و باز بهمان نمط استوار کرده به نشست و تنی از ان اساری تادل نموده بخواب
در شد فشار در این شب آن دیو لعین که او سنا دین باحون بود بدین شکاف نیامد
چون نیی از شب سهری گشت ببالین شاگرد او فرار فتم و لختی پز و هوش خالیش نمودم
دیدم که برادر مرگ متیق غفلت بر چشم جهان بینش بسته و ساقی خواب شراب بیهوشی
بساغرد ماغش ریخته فرصت دقت از جهات مختلفات انکاشته دست بجبل المبین توکل
که بهین استظهار آوارگان اوی افتقار است زدم و آستین را بر دو ساه نور دیده
سیخهای که دیو بدان کباب راست میکرد بدان گونه در آتش بتاب آوردم که رنگ
شنگرف یافت پس نرم نرم ببالینش فرار فتم و سر برد و سپنج آتشگون که هند اشتی شعله
آذر است بر دو چشم عقربیت نهاده سخت زوری زدم تا آنکه از کاسه صدقه اش
باده بصیرت بر ریخت از انجا به چستی برق جسته بکنجی ستواری گشتم بانگی عجیب که از
صد متش جگر که آب میشد و چراغ هوش در شبستان دماغ انسانی خاموش میگشت از
نهاده عقربیت بد نهاد بر آمد و بقهر و غضب ناکی بر خاسته در ان شکاف بر سوذ وید تا انتقام
از خصم کشد چون از نور بصیرت نهانده بود ناچار ببحر گراییده ره بجائی نه برد و مایوس و از
بگوشه شکاف بر افتاد و بجام چشم نشسته خاک بر سر افشانده چون دیده روزگار
از نور صبح روشن شد آن کور نخت ببادات معهود سنگ از دی شکاف برداشته
خود سنگ را بهشتی مجبوس گشته بر در نشست و گو سپید انرا بیرون رانده بواسطه
امتیاز آدم از گو سپید و انرا از مرانب احتیاط پشت برگو سپید را سر کرده سر

می داد من چون برین حال آگاه گشتم فی الحال پوستی از گو سبزه که اندر دانه شگاف
افتاده بود بر پشت خود گرفتم و بسان چار باید و ناکشتم و زخم تر قدم برداشتم
هم بای گو سبزه آن چرخ گشتم چون بیادری بخت و عنایت جان بخش جهان آفرین از
چنان در طبع بماند که بخت املا تصور نبود همچنین آسانی بر آدم باخدا از طاعت بشری
مراتب شکر بد زگاه قادر علی الاطلاق که از منظوره آدم دوباره به عالم وجود فرستاده
بودی ساختم و در آن مکان منحوس دمی آشنای نهادن بودن از پرده صواب خارج خوانسته
بسان باد و نور گردیدم و از بیم دیو سه شبان روز یک و نیم تاخته مسافتی بعد قطع
کردم اما قطعه به برانات نبردیم و در وادی هولناک که بوی از امید داشت واقع شده
از استیلاهای جوع و نو میدی آب و نان از طاعت طاق گشتم و بداحن که بی بای سکون
در آورده بشیوه خوابناکان نهانخانه خاک خاموش افتادم چون فرای بیش نظری گماشتم
خرشی از حصار در غایت سبیدی بنظر در آمد از راه استدر اک کیفیتش و به خاطر تالیفی ظاهر
گشت لا جرم از انجا بر خواسته نزدیک تر رفتم اتفاقا گلهایی بود سبید چون کافور که ظایری
بر سبک برگش را از هم شگافه و مانند غر ریشه آن را با یک ساخته بر زمین سطح
آشیانه ترتیب داده بود و در میانش هفت بیضه نهاده بود و یکی که در یک برنگ
دیگر من که سوخته آنش محصور بودم بیضه را از جهت نهتهای بزرگ انگاشته هر روز
یکی از آن تادل کردم بر و زهفتم انار پر و بال بر جهه شصتم اشکار شدن گرفت
تا آنکه مانند گیاه از زمین روید بهر جای بدن بر سرست و در کمتر فرصت صورت نیابت
یافته فوت پرواز پیدا آمد اما پر های متلون مشتمل بر هفت رنگ در نهایت برق و
رنگ که در مخافی آفتاب طرف تابشی از هر پر پیدامی شد و در رنگ هر خط و شعاعی
اشکار می گشت از بوقلمونی روزگار سخت و در ره حیرت فرود رفتم و از انجا بهر و از
آدم بیچاره آنکه تصور بنظر در آید بادج هوا منقاد گشتم از مسافت و در از آبادی
ظاهر شد به آن سواحل گشته آمده فراز و خفی که بقاعله کنه از شارستان بر طرفی

واقع بود نزد دل نمودم معی از دود و آلودگی که بشکل غریب و بیست عجیب
 بر آمده بودم و اهر بر طبیعت بیستگان استیلا یافته بعضی از اماجیب روزگار خیال
 بسته و برخی از بیایات بزرگ فرا گرفته بودم بر جرات آن نیافته که قدم بجا رت
 بر بساط تقرب توانم نهاد تا آنکه بس از نامل بسیار رای همگان بدان راجع
 گشت که بنفس آنش افشان تفنگ فرس وجودم را بباد فنا دهند یکی از ان جمله هست
 بقلم مقصود گردانیده قدم فراتر نهاد و تفنگ را بر محاذی من فروداشته در صد و
 آن شد که ماشه را از برنگه مرا از فراتر درخت بر خاک عدم فرودانده و ما چار فریاد
 بر آوردم که زینهار دست ستم باستین نامل در کن که نبی بشرم بسحر دماغی این
 سخن حال بر جوان تغییر شده و بس که بهم بر و طاری گشت تفنگ از دست بر زمین زده
 هزیمت را غنیمت دانست و بقیه جماعت نیز طریق سلامت در تتبع اودا گشته و د
 بسوی شهر نهادند و قهه حال مرا بر سبیل ندرت بحاکم گذرانیده حاکم با فرادان سوار و پیاده
 از شهر بر آمده از دور بر دران درخت طبقه بست و بند میر کشتن من بیگانه در افتاد از
 اتفاقات حسه جوانی را دران کرده دیدم که سابقه معرفت داشت وجود او از جمله
 مؤتمات انگاشته نزد خود خواندم و بجهت خلاص خود از او استمداد هست کردم جوان اگر چه
 در بدایت حال سخت بر آسان گشته ازین امر بهلوتی ساخت اما چون از محبتهای
 قدیم حکایت کردم و از معرفت دیرین یادش آوردم فی الجمله از توحش مرا گشاده
 بر آسان بر آسان نزدیک آمد و از آغاز تا انجام در ما جرای من گوش انداخت چون
 گمانش بدلقین مهمل گشت و خاطرش از شوایب شک مبرا گردید نیز دیک حاکم رفته
 قصه ترازم بمعرض تبیان آورد و بر اثبات نجات از بهر من حاصل کرده مرده آمان
 رسانید من که وقت از غالی از قتل یافته بودم از فرزند درخت فرود آمده نزد حاکم رفتم و
 بلفافین را از شاهان مقام ادب نمرده و او تا خواندم از مشاهد حالی من غریب از نهاد
 علانی بر آمده و بدان امر نیز بر سرده قسم گردانید که از کثرت از دادم زحمی تمام بحال من راه

یافت قصه کوتاه حاکم از پدر من مکانی معین نمود و وجه طعام و شراب بقدر حاجت کفایت کرد و پس از انقضای مدت هفت سال چون نسیم مراد از بیمار غایت الهی باهتر آمده بگره کشائی آرزوی نفس همت گماشت بال و پری گرفته بود و بخشن گرفت و بند ریج از تکاثر ریزش مستامل گردیده بعد دم مطابق گشت و بدن بحالت اعلی گراییده اندازان چنان رنج بکنج صحت پیوست چون از شفاخانه احسان حکیم علی الاطلاق مرادای کرم رسید و مقامات حال را به صحت کامل مبدل ساخت از ملاومت حاکم مرخص شده جوایان سیل و بار خویش گشتیم و در کمتر ایام ده سمادت سر کرده بمنزل خود پیوستیم چون این جوان مردس سرگزشت خود را با این همه میرایه غریب و ندرت بگوگاه بیان آورد و رفیق ثانی که در آئین بذله سخنمی و نکته رانی از نقص مدیل مترا بود و گلگون راست روز با نرادر میدان بیان جولان داده و اجرای دلکش و سرگذشت و کشای خویش را بدین رنگ بر صفحه تقریر زینت از نسام بخشید

* حکایت * از اتفاق دانه و آب که درین دامگاه غول انسان را در هیچ حال از قید این سلسله صفحات تر از زنجیر آهنی زنجاری نیست چندی در شهر سری نگر بر اتفاق سکونت افتاده بود و روزی بمقتضای طبیعت بشهری بجا رسوی بازار شناخته سرا سری می گشتیم و تماشای اهل دکان و اصناف راسته نشین که هر یک بوضع و هر کس بایستی مشغول کار خویش بودند می گردیم و بگلگشت گلشن روزگار رسیدیم بدیده و عبرت بین مشاهده اعتبارات می نمودم و از هر چمن گلی می چیدم و از هر گل رایحه می شمیدم و از هر بابلی نوائی می شنیدم و از هر نواسه براهی می کشیدم ناگاه نگاهم بر روی جوانی قهوه خروش افتاد که طره سمن های سنباشی سلیمان بر حلق میبامی نهاد و نسیم سخنش که بر گل شفتا تو مرا غم میکرد چون باد بهار گره از دل غنچه می کشاد و بسان پدر منیر بر کرسی مینا کار آسمان بایه نشسته هلالی لبالب از قهوه بحر یلفان دل داده جفا میکرد و ابروی کجش راست روان جاده پر جز را چون خط تر حاسب سرگشته ای انداخته و کرشمه

سنم معجش بقتل مشتی بیگناه اشارت فرمود:

* مثنوی *

* بسر تا قدر مشش کز شر و ناز * هم سرکش حسن و هم سر انداز *

* افکند بدوش زلف چون شست * ادبی خرد و نظاره گر هست *

* همچون لبش بد رفتاری * پرورده باب زنگانی *

به عشق ساسانه زلف عنبر آلودش سجاده نشین مجنون گشتم و به تکلیف دل دیوانه
بصورت غار به پهلوی آن گل رخسار نشستم آن ساده پرکار چون قهوه گرم جوشها
کرده بیایه لعل سوز هست نشسته ذوق ساخت ناچار طرح ملازمت انداختم و بمصاحبت
مدام سر بر افراختم در آن انجمن بذریعه مجاورت بازوگان بسری راه مکلهر باز
کردم و بمسکاوره و محاکات و ساز گشتم و بهایت این ساوک بر سیل
دوام و سوزی در بنای معرفت پدید آمد و چون گرمی بیگانه حسن قهوه فروش واسطه
تناقی طرفین بی فتور فاصله بود در کم مایه فرصت سخن آشنائی بر کرسی نشست روزی
بر خلاف عادت بتکلیف بعضی از اولیاء مهمت به نخبه بر زنی و صید افکنی مصروف داشته
عنان توجه سمت صحرا منعطف گردانیدم و بدینال صیدی برآمده در آثای تاختن
از رفقابرگران افتادم قضا را صید از دیده ناپدید شد و من مانند آهوی رمید در صحرا
هر سومی رفتم و ره بدینی نمی بردم تا آنکه آفتاب از سر مهر برخاسته بی محابا با تیغ و
طشت گرم بر سر رسید و تعب عطشان توان از تن ربوده چون صید زخم دار در تب
و تاب انداخت و رخ از بس بی آبی برنگ روی ریگ از مهر تافت بصدر سحر
از دامن مرگ جسته بس از زوال بحوالی شهر پیوستم و از دور در گاهی دیدم
بیشگاهش رفته آب زده و ورختی بر آن سایه گسترده و میبونی در آن سایه ساسانه
آهین منید نشسته خواستم از آن خانه دم آبی بخورم اما بس که از غلای تعطش زبان
چون مغز مجانبین خشک بود بحال نطق نیافتم که آواز کنم ناچار صی بکار بر میسون
در ایستاد زدهم میسون چون ستمکشان بانگ نظم برداشت کیزی زیاروی اندرون

غضبمان بر آمده فی الفور بتمهید قواعد زبرد تو تیغ برداخت من اصلا از صفقتن حسابی
نگرفتم باشاره دوست التماس آب نمودم کنیزک اشاره فهم دو دم چشم بد ابطاف
مبدل ساخته بدون غلبه شناخت و کاسه لب ریز آب زلال خوشگوار تر از منظر
کریم و خنک تر از طبع لیسیم آورده بدستم داد و بیدل چنان احسان آب رفته باز
بحوی جیاتم آورد و چون دید که لاکر خیم که از مرمر عطشان خمول و پرمان شده بود از
ترشح صحاب نوازش طراوت تازه گرفت بار بد آسا بزبان شیرین پیام دلنشین
دادا کرده گفت ای خسرو کشور جان بانوی من غایت نیست که باو چه درده نشینی آوازه
برک و نوای مهرش راست بگیند مینار صید و هیت حسنش پرده بند از زهره بگردار
و امن محل دریده با این همه تنگباری در کر کشش برار باب نیاز کشاده است و خوان
شمارا بهمتش بر مایه عطا خاکستاران کوی رندی را صلاهای عام در واده اگر نفسی از
حرارت آفتاب بسایه آن سر و بن بوستان دلبری بناده بری و از تحله قامت دلربایش
بکام دل نر مرد خوری همانا از سایر تمتعات روزگار و همگی مسکنات حیات مستعار
برده و رو کامیاب خواهی برآمد سخنان دل فریش عنان دل بکشید و حرفهای
دلنشین محرک سلسله انس با گشته نسیم کا محوئی را در چمن خاطر باهتر از آورده
لهذا نفس منامی دوست که باستاند از جسمانی و اکتساب امور شهواتی بهانه
جواست بر آنم داشت که بارگی را بکنج اختفای کرده فی الحال بدردن شتافتم و از
مساحات اختر بامی رو برو گشتم که خانون خلونکده غا در بر شمع رخس بگردان
می سوخت و دل منو بر از رشک سر و قامتش چون طرد سبیل تار ناری شد
و هینش تنگتر از روزی در ویش و چشم سستش چون بهرام خنجر کش و دستم کیش
ابروش مانند تیغ هندی خوگر خونریزی و عشوه اش بسان فلک مایل بنظر انگیزی * منوی *

* شوخی که بنفره کینه * * سفتی ز یکی هزار سینه *

* آهوی چشمی که بر زمانی * * کشتی بگرشده جسمانی *

آن ماه عشرت بسند دلم را چون ماهی اسیر شست زلف گره گیر خود شناخت و کرمهای
 که در حوضه تبیین کنج مهر واد به بر و آرد و دوش بدوشم نشست چون وقت را مسامحه
 و زلفانه را مسامحه دیدم آن خرم گل را تنگ در اغوش کشیدم و از شفت ساسیل
 و بگش چاشنی شربت جاندار بکام دل برگزفتم هر دو شاهد را بر میانش کمر و در پیچیده
 شکل و دیکر بر روی بساط آشکار کردم و داد از بس و قار قطب و ابر بر جاناند و سن از
 طایب سبکسری چون سپهر شتابان گشتم تا آنکه طاسم از سر گنج سیمین بشکست و لولو
 لا ابد رون در جگه زوین پیوست من از خامی درین سو و اسر مایه در باختیم و او از
 پختگی هر سیاب سود کرد از آنجا که دفع زمانه را در پس هر مسخر شامی است و میرا چون
 هر دانه دایمی هنوز بزم نشاط و ر خور خواش خاطر تر زین نه پذیرفته بود و از تخمین عشرت
 پنداره تنهای دل رونق نگرفته که سپهر ناتوان یمن بر کار اینم رشک برده گیس و ابر
 دست تظهن بر سر زد و طنین حسرت آگین کشیده در لوزینه من سیر داد و عیش
 مرا سخت منقص ساخت یعنی خادمه * مصرعه * چو غم ناخوانده حاضر شوم روی *
 در غایت اضطراب بیامد و خمر جانکه بگوش زد که خانه خدا که خدا کردش را چون جعد بانو
 بشکند و مانند مرک ناگهان در رسید عالیا بیاتاشاکن که سوراخ موش سح می از دواجل بنیاد کر شده
 سنجی نهاده بر سر آن شد که رخت همنیم را ازین سنجی سرای ده در بیرون اندازد و پای
 آنکه از آن زندان پر بلا بیرون ردم و نه جای آنکه زمانی بگو شده توارنی در شوم آری نوش
 فلک الوه صد نبش است و شهید روزگار آینه هزاران شرنگ هر کرا نفسی چون
 صبح بخند و آرد و بد می نایش بانیغ و طشت سبارد صاف این خم میناگون سر اسر
 در دست و دای این دایر بوقلمون سر بسر و در جوعه نوشان خرابت فرد مشغوف
 پنهان این پنهان گل نباشند و چمن آرایان خیابان دانش محظوظ رنگ و بوی گلهای
 این روزه منقلب نگردد *
 * دوران فلک که بی مدار است * * زوگاه خزان و گمه بهار است *

* این باد که روزه گاه دارد * * یک سستی و صد خمار دارد *
 * هم مهره دهد بدست و هم درد * * که شیشه تنی کند گهی بر *
 * سیلاب غم است و رسد دوش * * طوفان بلا است و رتو ریش *
 بلخس سخن آنکه در آن منزل مخوس حوضی بود مختصر ناچار چون مرغ آبی در آن در آمده
 از بیم ضیق نفس فواره کردار راست با ستادم تا آنکه آب یاس صید نیرزه از سر
 گدشته بود و کاسه بر بیرون آب پدیدار ماند از اتفاقات حسنه که وی قدح مانند بر روی آب
 افتاده بود و با طهر باد بهر سو سیر میکرد آنرا بر کاسه سحر نهادم مرد صاحب خانه چون پیامد
 بساطی بشارت بر بر که محمد دید همان جایه نشست و باد وجود محبوب روایح ثبات کردی
 بی تنزیر یک محل از غرایب فرا گرفته یچته و اشگافت کردنش سنگریزه بران بزدمن
 فی الحال در آب فرو نشستم هم در آن حین بتصدیق دل با خدا عهد بستم که اگر امروز
 ازین وام بلا جان سلامت برم دیگر چنین بوالهوس بیمار اسخو در راه ندهم و اصلا
 بیزامون اقسام این امور ناملایم نگردم * بیت *

* اگر بستم از دست این تیر زن * * من و نوش و ویرانه بایر زن *
 قضا را که و از انجا حرکت کرده بگوشه دیگر رفت مرد ساده لوح دل ازین خیال پرداخته
 درون صحره شد و پهلوی بر بستر استراحت نهاد من که در رنگ اساس حباب بنیان
 هستی خود را زیاده بر نفسی ثبات ندانسته نسیم آسود را آب زندانی بودم رفتن او را
 از مواهب حسیم ایزد تعالی شانه افکاشته بسان باد از آن آب بیرون جسته بصد سحی
 خود را از انجنان آفت گاه سلامت برده بتافیت جاندا ختم و تکمیل مراتب سرت و سپاس
 باندازه محال انسانی سعی جمیل و جهد جریل بظهور آورد و بدرگاه رستگاری بخش
 تر دامن فریق عبودیت بر خاک افتقار سودم و فردای آن بقاعده قدیم و عادت
 معهود بر دوکان جوان قهوه فروش رفتم باز رگان بسر که چشم بر او بود خیر مقدم گفته
 بتکرار کلمات شوق رطب الدمان گشت و سبب بقاعده دی و زنده از تحصیل فوائد

محبت و انحراف از مفاد مجاورت حضور چنین مجمع همراست و در باز پرسیده گفت از اینجا که
 دل دوستان را اندر ذکر عیش احباب و طاقت سامعه لذت عیش بحصول نمی پیوندد اگر شمه
 از کیفیت کامرانی و دوشینه گرد و در فلک چگونگی جام جمیع پیروی بحمل تدبیر آری
 خالی اثر تنقید نخواهد بود من ساده لوح غافل از نیز بگباری جرخ شعبه و سنج سر رشته
 حرم که با سر عافیت و ساسانه سلامت منوط و مربوط است از دست داد و صورت
 ماجراییکم و کاست بر صفحه اعلان نقش بستم و در داد و دوشین بر سیل سداد بر بریده
 تبیان ثبت نمودم در صورت جوان از اغضای این معنی تغیری مستغنی از جاود تنقیر بر
 راه یافت و پس از فرط تامل گفت عجب عقد جان کاه گذرایدی و طرفه دام گلوگیر
 گسیختی در کیسه فلک اسباب فسوس و فسون بسیار است و در کاسه سبهر ابایی
 شمر و شیر و یرون از حصر و شمار مبادا که دوستی فریفته فدا عیش گردد و جای آنست
 که اکنون در نشاط بر خود باز کرده علی رغم روزگار انخنم عشرت منعقد گردانیده
 بی زحمت اغیار برادیکد یگر باد و دوستگامی پیمود آید و اگر این بزم دولت بکلیه
 احزان این مخلص بی ریب و رنگ حسن ترتیب یابد بمقتضای سوابق خالت بموقع
 نیست اگر آئین احباب نواری مرعید داشته قدم ناز بر تارک نیاز من سبهری همانا بر ذیل
 عزت غبار ذل نخواهد نشست * مصرعه * گفتم به چشم هر چه تو گوئی همان کنم *
 چون خاطرش عزیز بود اقبال حرفش از موجبات شمرده و در راه اطاعتش پای قبول
 سپردم و بدنبالش روان گشتم پس از طی شطری مسافت به کانی رسیدم که
 بمنزل دوشین در قرب جوار بود بدل گفتم که اگر از اتفاقات بران درگاه گذرا فدا
 بر فین شفیق نشان و هم منزلی که اندر نیزنگی طاس نیابگون نوش و نبش دران بیک
 خیم جو شیده این است قضا را این عزیز است بدان سو متوجه گشته بدرون آن درگاه
 و رآمد بیکبار چشم از خواب غفلت بیدار شد دانستم که از کون نوری دریش
 کادی دانستم که او بلادرغم عافیت خود کرده ام و از ساد و ذلی تیشه بر پای خود زده

خند و نشاط از غایت صبرت چون نبات در شیشه بگلو اندر گره بست و هوش از دماغ
 بسان سیلاب از سر آتش بهر دوازده گفتم ای دای من و عقل من که بسی خود
 بیای و از شناسم و بستم خود را اسیر بنجی بیا ساختم چون بهر تقدیر از شست ارادت
 بسته بودند میراثت بوج چون جو پای کهیل مغارن صواب نمی افتاد و از اندیشه های من
 صاهی و محطی روزنه بسوی نجات نمیکشاد ناچار تن بقضای دادم و اندرون درگاه که
 کام نهنگ کنایه از آن بود قدم نهادم و باز بر لب همان بر کتی برکت منحوس نشسته از
 غایت فکر حشم صبرت بر نقش گلیم دوخته بگردار شور و خجالتان بخیالات امید سوز و
 توهمات یاس اند و ز دل را منقسم و خاطر امنکسر گردانیدم و از نا سنجیده گوئی خویشتن
 قرین ندانست گشته بر عقل ضعیف و فرد ضعیف و رای نازنین خود هزاران نفرین
 میگفتم و اصلاً طرفی از آن نمی بستم بلی از بیجااست که والا فردان هوشیار منش و
 هوشیار خردمان مشعر فرد بی آنکه با طرافت معامله و آیند و بر صورت مال نظری گمارند
 مافی الضمیر خود با هیچکس در میان نه نموده بی اقامت رسوم حرام و افتقار سر رشته
 حفاظت بار تکاب امری شیوه عجالت بکار نبرند بلکه در کل بهادرت نورزند و چون
 خواهند که مانع سخن با صابت رای صایب بر آماج صواب زنده نخست تیر اندیشه
 بهر گوشه روان کنند انگاره مدعا به آن سو فار زبان نهاد و از شست نطق را سازند
 نمای خایه آریب قابل تحسین و سزاوار آفرین گردد *

* شنوی *

* تانمندی جای قدم استوار * * پای من در طلب هیچکار *

* در همه کار یکدرائی نخست * * رخنه بیرون شدنش کن درست *

باز رنجان بسر باراده آنکه نخست من دوستم پیش را از زبان خود به فرار آورده
 حجت را بر زن قاطع کند پس نتیجه عمل جمیل در کمالش نهاد و نمره کردار حسن
 بر روزگارم عاید گرداند لهذا از طریق نایب و لایه در آمد و از هر دری سخن را اندنا گرفت
 بر سبیل استغراب بر ما جرایم فرد آورده گفت هه الحمد که از چنان پایه جان فرستاد

مردانه بذر خستی اگر قصد یه نباشد و گران جانی نمکنی میشود اہم گویم کہ چون جزا نک
انقیاد امر بش نایم چاره نبود تا چار قصه حال خسران مال را به تبیین دادم چون مر رشتہ
سخن بد انجام منتهی شد کہ سکر بزم بر کہ وز دوس در آب فرو نشستم درین محال فراستی
بکار برد و عنان تو سخن ته خوام زبان را از میدان مطلب در آئی متخرب گردانید
حریفانہ بہت جواب ہما ز روم و از جہت بی کم کردن فعل و از گون بہتہ گفتم
کہ درین اثنا چشم از خواب باز شد * بیت *

* هیچ تعمیر ازین خواب نہ اینم کہ چیست * * توبہ فرمای کہ در فہم نہ اری مانی *
ازین معنی باز رگانہ سپر بیکبار بلجہ حیرت فرو شدہ گفت یعنی چہ گفتم ای جوان مرو و التعمیر
این واقعہ را دور واقعہ کہ را نیدم نہ بر بیداری جوان کہ چندانی از نشیب و فراز عقبات
روزگار و فنون این زمان آگہی نہ داشت از ساوہ دلی سخن مرا بحال تصدیق فرو دیا و رده
خاطر از وسوسہ پر واخت و ابر مسخط کہ در بطلانہ اش صورت ترا کم داشت تبشیر
پذیرفت و بلوازم ضیافت و مراسم مہمانداری پر واختہ پس از فراغ طعام شینودہ
مشابعت مرعیدہ مرخص گردانید من چون از ان مہلکہ نجات یافتہ سالہا بہمنزل خود
پیوستم مراتب شکر الہی کہ متوجہ ابواب ربانی و سبب اسباب و جااست در خود
محال انسانی مووی ساختم و یک کہ ششم خرد بار یک بین کہ و ران ہنگام محشر آئین بکار
رفت را ایچہ سلامت بمشام جان یافتیم بیخایہ تکلف عقل درست طالبان تمتعات عالم
اسباب را برین دولت است و کام جویان تشریفات جہان غلہ را دلیل سعادت
چون این جوان نیز نگلدستہ طہرای خود را با فراوان آب و تلہ جزالت گذرانیدہ
از رنگ و بوی شول و دماغ استعمار راحت رسانید نوبت سخن بہرہ ثالث رسید
این مرد با وجود آنکہ بیشترین از عمر مستعار بہماشای ہنگامہ سیاد و سپید و روزگار بسر بردہ
لیل بسوی نہار آوردہ بود و درین داوری در ماندہ لاجرم آن دو ہر اہ را کہ بہ بعد اولی
بدوش برداشتہ بحمل نزول فرو آورد و اتفاقا قد خرمہ بر آرای آن شہر از منظر

مشاهده این حال غریب نمود هر سه تن را پس از آنکه از امضای مراسم
برآمدند بر کیفیت واقعه وقوفی یافته بدان مرکب بخبر و خطاب فرمود که ای ساده مرد
این دارالافتاء که باز بچه سرانگشت است اساس خود مقتضی آنست که
شایندگان بر عهده اش را هر لحظه صد بیکار بوالعجب رود نماید و در هر لحظه نیز بنگینی تازه پیشین
آید و این پرند و چنبر دوار پرنگار را بفرمان این کارنه که بر سر خاکبازان عالم سفلی
سفالی از دستان بشکند و داستان از نیرنگ خویش بیاد هر یک دهد تو که اکثر
نقد عمر بصیر فیروزگار سپرده در دم قلبت از نقش سکه سپهر و در زایچه رود و ساده و
میر است و سماع حالت از صدای کاسه دار شدن چرخ این همه بی بهره است من
که گوهرم از بحر شهر یاری و در هفت حصار خسروی سگونت دارم و بهانه
شبایم را اکنون آغاز است از کوس فلک با بنگی بکوشش جانم رسیده که هنوز گنبد
دماغم از آن پر صد است آن مرد بی منز گفت ای خسرو شیرین و هنان گنبد مینا مباد که
دیدی بی صدای مهر تو باشد من مرد کشا و زرم عمری بیهوده و در صحرای دانه افشاند و از
وام دهر و دهر بر کنار مانده و بهقان فلک در مرز عهده عالم جز تره تره است نگشته و سبده
دستم از نوادر هفت گشت سپهر همچنان تپه مانده امید از عنایت غافلی چنانست که
خدا مرا پذیرفته با عالم ماجر ای خجسته فرجام خویش پایه اعتبار این خاک و بر فرق فرقدان
نهی آن شهر یار کثیر جان و دل ماتمسی او را بدرجه قبول موصول ساخته منور زنده است
بر شمعون سرگشته خود را بدین عنوان لطیف ای بیان بیاد است * حکایت *

در هنگامیکه از مردم قیود تکالیف مشرعی و رسمی چون سوسن و سر و هنگام ازادی
گرم داشتیم و کلامین فطرتهم از غوغای بابل منشان ستیخی بود و روزی کلاه گوشه نماز
بر ماه اسمان شکسته و تاج و شیرازی چون عهد بر تارک حال لچ نهاده و به تکلیف طفلی
در هوای بازی آغوش نظارتی کشاده از منظر خویش سر بر آوردم و مانند مست
لا و بالی بر سو نگاه کردم ناگاه نظرم بر روی جوانی افتاد که صفحہ رخسار قباب مفت

از لوث خط مبر بود و طر، سلسله آسایش چون سپیل تر مطرا آگاه، تکلم از طبلد با قوت
 در شاهوار و در دامن دیر برج ریختی و در عین بسم جهان جهان بلا از بر صبیح رویان
 چمن انکه یختی و غمز، چشم عریده، سنجش نیر تر کنایه که شمر رخه بر حصار دلم بکشاود، نگاه ستمگرش
 رسم غارت در کشور مبرم بنیاد نهاد لاجرم اسیر تار تار آن زلفت چنین، در چنینش
 گشتم و در پیش لوی عشق جهان کشای در جر که بیچارگان مر برانوشستم چون روزی چند
 بدین رنگت، سر آمد نار نهفته کرد کافون باطن مشتعل بود بدون اختیار شعله بیرون
 کشید و اثر عشق بر نامه حال پیدا شد دایه که دانای طاسم مزاجم بود و درگاه و بیگاه
 مصاحب و دساز چون آثار تغییر بر نامه صورتتم اشکار دید بگرد تفحص بر آمد و به تاق و
 لایه گری در قعر بحر ضمیرم غواهی کرده گوهر از بدست آورد و پنهانی ابواب
 اندر زنجیر توح ساخته گفت ای سر و جویبار جهان داری ترا که هنوز غنچه ناشگفته چون گل بود
 گریبان دل چاک زدن نریزد و لسان سبزه بر خاک نعم فاطمین نسزد زنها را
 بعمر مرهوس شاخ سترن ناموس پس در مشکین و سایه آسادر کنج کاشانه نشسته هرزه
 چون افتاب بر در دایم میوی گفتم ای مادر فربان من چون کنم که سپاه ستمگر عشق
 دو اسپه بر کشور دلم تاخته است و دست شوق در گریبان مبرم چاک اضطراب انداخته
 ندارد اتو جبهی خرم که از چشمه و مال مطلوب سیراب گردم دایه دانا چون بر فراوانی
 عالم آگاه گشت عرق مهرش بحرکت آمد لاجرم کمریادری بر میان همت چست بسته بر در
 سنی طاقه زد و بصد افسون و نیرنگ آن مرغ نادرست آموز را که بس وحشی طبع بود
 رام خود ساخته بهنگام فرمت باباسنس دختران مابیس گردانید، بخلو نگاه خامم آورد
 پیغام تکلف جمله من از نور جمالش خانه خورشید شد و محن خانه از حسن بالغ عیارش
 رشک چمن گشت من در سایه آن افتاب میبهر نیکی از غایت نشاط مانند ذره
 بر قص آدم و به بندار خود اکنون از کتم مدم بهره وجود شتافتم هنوز دیده مشتاق من
 از چمن دیدارش محل نظاره سیر پیچیده بود و دل از لعل شکر بارش طلعت گفتار

نیافته که فلک شجده باز حیات انگیز که همگی همت باندش بر آزار ازیدان مقصود است
 کاسه جمیعت را بر سنگ خلل زد و در روزی که مرا و سیر ناکامی ریخت * شنبوی *

* بکن چرخ شجده حقه باز بست * * بی آزار مردم جبهه مبارک بست *

* با امید ی نهد بر بید لی بند * * برد آفرین میبیش پیوند *

* نماید میوه کامیش از دور * * کند آفرینا کامیش رنجور *

یعنی پدر که پادشاه جهان و قبله گاه من بود از راه عاطفتی که پدر ان را در حق فرزند ان
 مصر و نست از بر دید نم نیاید و ندانست که دشنه ستم پایم همزد و غنچه تمنایم را در
 گلشن امید ناشگفته میریزاند بمحردانکه منہیان از توجہ سلطان بخردادند برق بلا محرم
 هستیم زدناچار بسراسیمگی بر خاستم و آن یوسف کنعان دلبری و عزیز مصر محبوبی
 را در حجره که چون دلم تنگ و چون زلفش تاریک بود زندانی گردانیده خود با مستقبال
 پدر بستانفتم قضا را پادشاه بر خلاف عادت و درینجا طرح مجلس انداخت و جشنی ترتیب
 داده و در خور خسروی اسباب طرب مهیا ساخت و تانها گام غروب مهر بر سر
 دولت تمکین داشته روز را با هزاران عیش و نشاط بشب آورد و پس از آنکه بزم
 شاه از شمعهای کافوری و دکش انجمن انجم گشت ساعتی با سماع آواز چنگ و
 چنانچه توجہ فرموده بخوابگاه همایون خویش شنافت کنیران رقاص و پرستاران خاص
 که مانند پروین و پرن گرو آمده بودند چون نالت انجمن منتظر گشته بمنزل و مکان خود فرارفتند
 منکد بران عود و هر لمحه بر آتش اضطراب می سوختیم بر آنکه گلی انهار از ریعه جمیعت خویش
 دانسته فی الفور وایه را فرمودیم که بنده از دور مراد بردارد و شبستان امید را بنور حضور
 آن نور شبید لقمانند صبح منیر منور گرداند اتفاقاً قلموسم گرما بود و حرارت هوا در کمال
 اشتداد و دران حجره تنگ و تاریک تعفن و بخار باهم متراکم گردیده گلبرگ زندگانی
 آن نازک نهال جس و عنائی را پریشان و خمول ساخته بود و بلبل روحش را از اشیانه
 حضری پر از آورده عنق غامخ خون معشوق بر گردن بست و شوق در ضمیر افروده

شد گیس و از دست نغابن بر مهر زوم اما چون تیر ارادت از شست قضا بسته بود و تزیاد و فغان
 نمودند است و قطع نظر از نعم عشق کالبد خاکی آن خوشحرام ریاض جنت را از ان حیره جهنم
 آسایزدون بردن آفت جان شد و دایه نیز ازین معنی هراحدان گشته راه چاره گم کرد از اینجا که
 حد است سن از مرز ناخبر به کاری مورش غامیها است رای نامواجم بدان را جمع شد
 که رنگی غلامی را که سقای آبدار خانه خادم بود به رنگی خال رخسار شب و یحور دیو
 از دید آمدش چون مردم از دیو نفور و سطریری لبایش از ذراع شده عی متجاوز گشته
 و دندان درازش چون دندان کرا از از لبها بیرون رفته بد رشت موئی خرس را در جوال
 انفصال کشیده و بزشت روئی گوی سبقت از عقربیت ر بوده سواد لونش بر تبه که اگر
 بر رخسار نقطه قیر می زدی در لیلته الهی مانند اخراشکار می شد و بز رنگی مویش بقایقی
 که بانگ رعد پیشش چون صغیر هزار ذر جنب فریاد چهار صورت میکرفت بی شایسته
 اغراق و غایبه تکلف فیلی بی خرطوم و کادوی بی شاخ بود این بیت در شان او صادق می آید
 * فرد * بسر خرپیل پیکردیو هیکل کر که کن گردن * * شتر لب غول منظر خوک دندان
 خرس پیشانی * نزد خود خوانده مراسم رفت و مدارا مودی ساختیم و این را از نهفتنی
 در پیش آن کشتی پیدا کرده التماس نمودم که آن خرمن گل را که از سموم اجل
 بر ثمان گردیده بد ریاسپارد و نقد گران در حق این احسان پیشگی زیر پایش
 نهاده سر خجالت به پیش انداختم آن سیاه باطن فی الحال بانگ بر زرد و غوغا
 بنیاد کرده در صد و آن شده که در خدمت سلطان کشف را از کند من از غایت بیم غالب
 تنی کردم و رنگ رود را با ختم بر تبه که هر که چهره مرا میدید گمان می برد که طایر جان از
 قفس هیولانی پرواز کرده قصه مختصر رخ ماه و شک خود بر بایش مالیده چند انک در حومه
 احصا نکنج ابتهال نمودم و مبالغی افزوده از آنچه بود مضاعف گردانیدم اصلا فایده بران
 مترتب نگشت چون مبالغه در الحاح از حد حساب تجاوز کرد آن تیره بیرون و درون تکلیفی
 که نه لایق مذکور شد در میان آورد گفتیم ای تیره رود ز کالبد منظر آخر ترا چه نسبت

که چنین آرزوی دور از کار بخود راه دهی و بدین اندیشه های ناصواب استبداد خانی
آن به نهاد گفت ای خاتون اگر سلامت نفس و عافیت حال ترا مطلوب است والا
منصب خسروی و بزرگی های گوی بر طاق باند نهاده سر بر چنبر تسلیم باید آوردن
برضا باید سپرد و الا دست از جان شیرین باید داشت چون زمانی در مهم خود متامل
گشتم و سر بجیب تفکر فرو بردم یغرازان که تن بقضای آسمانی در دهم چاره
ندیدم آن سیه کلیم شب دیدار که عفریت را از ترکیب شوش هزاران سنگ
و عار بود چون مار برگنج نشست و مانند زاغ بر طاق سمن جاگیر گشت و یکبار افتاب
سپهر حسن در سایه ارض بلا انکشاف پذیرفت و غنچه ناشگفته گل پامال بوم شوم
شد معاذ الله از آن هنگام قیامت انگیز و از آن وقت بلا خیز که از جور فلک جفا پیشه
چهرت به جان شکاف بر فرق خورشیدیم رسید و از استنم زمانه نا بهنجار چه تیر بلا بردل
منویریم خورد و خود گو که حال شاخ گلی که براد بوم نشیند چون باشد و برح یا سمنی که بضرب
مقتار زاغ فگار گردد از جفا چه نه بیند افعی خونخوار اگر بر دهنم نیش زدی خوشتر از آن بودی
که آن عفریت چهره لب بر لبم می نهاد و قابض روح اگر به پنجه قهر جان شیر نیم از تن
باز کشیدی نیک تر از آن بودی که آن دیو بد منظر تنم را تنگ در اغوش می کشید
هنداشتم روزگار بقصاص آن خورشید لقاعده باردارم کشید سخن کوتاه آنچه بنایست
از آن بد گهر کشیدم و هزار مرت خود را ایلا از مودم و از خون بیگناه روی سیاهش
لا لگوں شد و جهره گناریم رنگ جعفری یافت ظام چون کام دل حاصل کرد بر غاست
و آن خرمن گل را که از آتش بلا سوخته بود بد ریاسهر و عمری در کانون ظالم این
آتش غم پیچیده بود و هرگاه بر صورت منخو سش نگاهم می افتاد پنداشتی نوک مد
سوزن التماس در دیده می شکست روزی ازین بیداد نزد دایه شکایت بردم و
بجهت هلاک آن ناباب التماس نمودم دایه باین دانائی بکسین گاه نه میر متر صد فرست نشسته
نزدیری به سعادت وقت آن به سر انجام را از بهشت بام سرنگون بقعر جهنم انداخت

سپس ایامی چند بدار بقاعدهٔ انبای زمان گوهرم را در سلک از دواج شاهی نامه از
منسلک گردانیدن مقرر ساخت و در سر انجام مواد عروسی توجیه همان آرا بر گماشت
بن روزان اندیشه کردم که صاحب مقام چون سر حقه بی مهر و نشان باید حمل بر خیانت
کند لهذا پس از مراتب پرده مش و خرد و شیر که در شکل و شمایل و حرکات
و سکنات بدان مرتبه با من مانا بود که پنداشتی مصور قدرت بیکوش را انمودج صورت
نکاشته بلکه از صفحۂ رویم سواد بی برداشته پیدا کرده پنهانی به ترتیب او توجیه میزد
داشتم در شب عروسی که حجله از بغیر پرداخته شد و توسن شاه را از مهار باده
و رسیدن ان میباشست گرم بوی یافتم سبک از پهلو بر خاسته بگوشه فرار فتم و آن
دختر آفتاب طلعت را به پیرایه گر انامیه و حلال شاهانه مرتب گردانیده بجای خود فرستادم
شاه دست من اصلا شب را از گوهر باز نشناخته چون شاه باز در هوای شوق بال کشاده
بر آن معوه اشیان جمال صید آورده بلبل وار بر شاخ سمن نشسته لحظه از رنگ
و بوی رویش ذخیره اندوز نشاط گردید پس بمقتار زنی پرده غنچه اش دریده قطره شبنم
گوهرگون در صدف سیمین فرو ریخت چون دانستم که افسونم مار را بسو راج در کرده
خالک مانند شده تازه بر انگبختیم و در خانه که بعضی از اسباب جادو خواب داشت
از شمع آتش در زدم چون کار آتش بالا گرفت و دست تدبیر از دامن اطفایش
کو تا گشت فریاد بر داشتم و اما دعوای کیهستی می را باستی خواب مار آویخته
چون شاخ ناک با غوش هم پیچیده بودند مضطربانه بر خاکسند و چون راه بدر روزان
طوفان آتش خیز بر لب بامی نبود ناچار بدان سوشتا فتم و در آن هنگام هر هول چون
دختر بدبال شاه تاخت از عقب بگزدار برقی بچابکی رسید و او را در آن آتش
سوزان انداختیم که در پند راه کبوتر وار کباب شده طایر جانفش با شیان عقربی شافت
شاه که شفته حسن و ادای دل فریشت گشته بود از شدت این واقعه جامه مهر دریده
بانگ ای ای بر داشت و دست تنهایی بر یکدیگر زد و در انشای این حال و سکنش گزفتم

و گفتیم زمانی چشم منست خود بکشای و ازین بی طافتی بی محمل مبرا شد و خود را اگر د آرگ
 بجهت جاریه اظهار این همه بی تابی لایق حال شاهان خود و بنده شاه چون بر شمع رخم
 نگاه کرد اظطراب بر او ایگی از سر بر انداخته مراتب منت مودی ساخت و من
 بیمن یادی خود نباریک بین مصلحت آموز در جمله مراد بر تخت تنها جلوه مقصود یافته
 بر چار بالین عیش و کامرانی مربع نشستم و آواز عصمت خویش در عرصه روزگار
 چون بخت خود بلند گردانیدم *

* داستان کامکار و شرف تمکن پذیرفتن او در سریر هزا و جفت افسر آرا بانو *

* از نیرنگی سپهر نادره انکیزدستان باز *

مکملین آرایان. سائین اخبار و نخل. میرایان فرادیس اسما رگدسته سخن تازه تر
 از سرین و نستران ازین باغ کهن چنین به بزم بیان آورده اند که در ملکی از ممالک
 هند تاجوری بود بهرام شکوه پسری داشت کامکار نام آزاد سر و سرابوستان سلطانی
 و نونهال آسمان جهانبانی شمشادش در جمن شباب جمیدن آغاز کرده و در صفی رخس
 خطریحان تازه حسن تحریر پذیرفته بسته اش نمک ریز و شور انگیز و لعاش شهر آلود
 و شکوه آمیز با وجود مغرین از دانش و فضل نصیبی وافی داشت و از فهم و فراست
 بهر دو کافی * فرد * * سال خور و و لیکن بهر دو فضل بزرگ *

* عقل بهر و لیکن بر روزگار جوان * از فرط دانش توانین تازه و در قواعد جهانبانی
 و انمودی و در رسوم سلطنت احکام غریب فراتر فرمودی قضا را سبب حدوث بعضی
 امور مرا جش باد زیر پر صورت انحراف گرفت و ماده کین در باطن حسن تخمیر
 پذیرفت و زیر ازین معنی بهیوسته نقطه کرد و در وایره اس بود و از آسب
 مطو تش ایمنی نداشت و همواره بیون همت و در میدان مدافعتش تاخته مترصد وقت
 می بود تا آنکه روزی فرصت یافته از اندیشه بخی و فسادش بر سیل تهمت در خدمت
 سلطان صفی راند و از روی ترویر طراز افرابر آستین جالش بسته گفت و ای حقیقی

شاه زاده ذوالبصر اطلس داد بدایت کناد که سخت از جاده مواب منحرف گشته
 گرم رو بادیه غوایت است چه چندی از لونه او باقی مادر آزاد و پدر بیزار را که
 از خور فطرت هر یک مد گو نه طوفان فتنه جوشان است * * * منوی *

* چشم هنرمین نه یکی را درست * * * جز خلل و عیب نه افند چیست *

* دود شوند از بد ماغی رسند * * * باد شوند از بحر اغی رسند *

بمصاحبت مختص گردانیده برهنه و بی نامواب آنها میخواستند که لایق بی برافراز و آتش
 فتنه برافروز و قنای طلامت تا دامن قیامت بر قامت حال خود بد و زود هنوز که آتش
 فساد شعله زده از چشمه آگهی آبی بران با شیدن هر آینه از آئین بخردی و
 هوشیار نیست و رخنه خلل از بنیان خلافت دورداشتن شیوه اقبال و ری و شهر یاری
 من بمقتضای غیر سگالی باس نمک داشته ابرای ذمت خود کردم بیشتر هر چه رای
 جهان آرا اقتضا نماید محض مواب خواهد بود پادشاه بحمد و استماع این مقدمه سخت
 متخیر شد و از علیان غضب در غرض و نفس الامر تفرقه نکرد و بی ظهور مراتب تحقیق
 که لازم از باب تمیز است باخراج کامگار حکم فرمود کامگار از فرمان پادشاه که هم پدر بود
 و هم ظل الله سه تافتن بحال ندیده نامچار بقضای درد داد و بگردید و لئان با هزاران
 کربت آواره وشت غریب گشته راه کشور غریب پیش گرفت بسر و زیر هوشمند
 نام که از عهد طفلی و زمان رضاعت در بندگی کامگار مر بوط و محشود بود و در خدمتشن
 بیعت اخلاص درست داشت در چنین هنگام محن از رفاقت پهلوتی کردن منافعی
 و ستور و قاداسته بواسطه ادای حقوق سوابق صحبت و کواحق دولت و نعمت
 بهر اهی همه استان شده اتفاقا سو و اگر بسری با هوشمند محبت تمام داشت و در مصطفی
 دوستی پیوسته با او جام بگرهنگی و اخلاص می پیوسته و از چمن مصداقت گلهای اتحاد
 می چید بجهت با پس آئین دوستی و حفظ مراتب غایت طریقه انبیه و فاکه شیوه مر فیله
 از باب مدتی و مفاست مر عید آشته مر طایه پهلوی طریق رفاقت گشت و از هر تجلوت

توالت خزانان متابع مروت برداشت و در گریه سسری که با سوسو اگر بستر شود افغان
 موالات داشت او نیز بمقتضای محبت هادق رنج بر راحت قدم گرفته غربت
 بر وطن گزیده و در آئین موافقت موافقت نموده مشوقه اخلاص را بزیور و غایار داشت
 القصه هر چهار تن چون عقد پر دین و موافقت مطابقت گزیده و گوهر دار و در سلاک
 مناصد وقت منسلک گردیده آشنای بحر نرد گشته پس از طی سبیل مسافت
 زاد راه بانجام رسید و از مرستی دستنی را علم مشیت در نایم راه از باد آید ایلمعی
 باعث انقسام دل و انکسار خاطر این جاده نوردان غربت شد کاسکار بمقتضای شرف
 بنفس و نشاء مردوری التقای عجز و افتقار بار فقهای و فاکیش نه پسندید ازین پنج سبیلای
 دام اندوه گشت و اسیر مظهر تالم گردید هوشمند چون آثار تغیر بر نامه حال کاسکار
 مشاهده نمود باین عقیدت نشان اخلاص سرشت بنمید قواحد دلهای و دلهاری پرداخته
 گفت از رهگذر نهی دستنی دل تنگ مباش و خاطر عاظر را متهد ساسله اندوه ساز
 که چاره پرداز حقیقی در هر وقت متکفل سامان و متعهد روزی بند گانست در هیچ حال
 خاک نشینان کوی نیاز و سرگشتگان بادیه عبودیت را در رسید حال نو میدی بنده از و
 و در ماند آینه احتیاج بگرداند بالفعل نزد داعی خیر سگال چهار قطعه لعل گران سنگ
 است که هر یک بحراج کشوری می آرد از آنرا بصرفان جوهر شناس فروخته و به قیمتش
 را بمصادف از و ریه خویش و با محتاج رفقا باید بکار برد لیکن چون بیع و شرای این قسم
 اشیای کبیر و اجناس عزیزه بدون مدینه بزرگ تعذر تمام دارد و کس مودع شمر که درین
 نزدیکی بلده ایست عظیم جهد باید نمود که این چند روز مسافت را بر جناح استعجال
 طی نموده بیاض چشم از تماشای سواد آن ارم بنیاد درنگین کرده آید تا این مطلب بر محبیل
 صمولت دست دهد و ایام عمرت بزودترین زمان انقطاع پذیرد کاسکار ازین معنی
 قرین مسرت گشته و در طی مران شب نرد و شیوه عجلت مرعید است چون بنا بر احتیاط
 در میان اینان در قسم پاس چنان مقرر بود که در محل نزل هر یکی از این چهار تن را یکی

از شب زنده داشته در نوبت خود کوس باسداری زنده افتاد بر منزل از منزل
از سر کثرت از دایم اندرون محوطه رباط جان یافته در صحن صحرای بر آسمان طرح مینیت
انداخته بقاعه و ستره اجبای مراسم پاس نمودند چون نوبت پاس بزرگ رسید از
رنگند ز کثافت نفس و قساوت قلب و دناوت طبع و اسامت ذات حقوق نیک
و اذنول رفاقت اصلا منظر زنده داشته حروف مروت را از عاشیه خاطر محو و منسی ساخت
و شیر و پاسداری را بطریق طرای تبدیل کرده لعابها را از همیان هو شمند نا هو شیار بر بود
و از روی سیه جوهری وید گوهری بجایش چهار پاره سنگ نهاد و خاک غزلان بر تارک
خال خویش افشانند چون لعل گیتی تاب مهر از جیب صبح بر آمد هر چهار رفیق بقاعه و دایم
و بهگرای ترد و گردیده و در قطع مسافت لوازم اجتهاد بتقدیم رسانیدند و از سر تهنیت
شبه و شاطری بکار برده و دو منزل را یکی کرده بصد جهد خود را بدان شهر و لکنا انداختند و شو شمند
در رعایت شگفتگی سر کیسه کشاده خواست که لعابها را در خدمت کارنگار برسم پیشکش
بگذرانند بیکبار چهار پاره سنگ سیاه بدقماش بر آمد بمحرد نگاه رنگ بر روی هو شمند
شکست و از رعایت انفعال سرد و پیش انداخته از فرط حیرت لال بماند کارنگار بمقتضای
منش کریم و همت رفیع اصلا زبان را آشنای بحر چون و چرا نساخته این مقدمه را بعین
اغماض ملحوظ گردانید و از هتک پرده اعتبار هرازان اجتناب نمودن بحسب صلاح عو اب
و انسته و شو شمند را بر مرز و ایما از نگاپوی دادی پرس و جو خواست که باز دار و اما هو شمند
احتمال این همه غبن فاحش نکرده از دایره سکون و احاطه مهر بر آمد و در خدمت کارنگار گفت
که بی لوث گمان این کار ناگوار در میان ما چهار یار که شخص رفاقت را بشایه چهار
عضریم دایر است خود تصور این امر منکر بذات مقدمه حضرت کفر مات خود
شرک نهیب دانائی است و بنده خود مغبون درین صورت بر بنیه عقل بار یک بین
و امن حال یکی ازین دو رفیق از آرایش این عمل زشت که اقیح اعمال است پاک
نمودند بود اگر با قناعت رسوم پر و هوش و ابر از مراتب باز پرس اجتهادی رود و هر آینه

مغزون. نعموا بخواهند بود زیرا که در چنین هنگام افتخار و ایام احتیاج فتنه انانچنان
جنس گرامی که ذخیره میباشند عمر ما میباشند غریب میتوانستی بود باعث غنیمت عظیم
است کامیگار باز آنجا که بمقتضای همت آسمان پیوند خسروی گنج ای عالم را مختصر
میگرفت این جردی را مایه محقران گذاشته ازین راه برودی اصحاب ابواب مذلت
کشادن و بسیزه و شدت زیر بار باز پرس کشیدن مهابت طریقه مروت و منافق آئین
اهلیت دید و درین باب شیوه مساویات و رسم اهانت مرعیه اشسته از بهر ستر
عیب و نقایذ بل آمرزش فراخ ساخت هو شمنند اگر چه در ان حین اند مرکز انقیاد و انحراف
نمودن نه بسندید پای و در دامن صبر و سکون کشید اما نفیض از هجوم جوابج بستود
آمده متحمل بار کرم و عفو نتوانست شد لاجرم بی انکه در خدمت کامیگار عالی تبار تحصیل
دستوری نماید به تکمیل لوازم تفتیش کوشیده و اداری بمحکمہ التبرکات و ارباب
شروع بی سابقه ثبوت به محض ظن از تکاب سیاست در حق آنها بخوبی نفیر نمود و هو شمنند
زاد نخست با ثبات مدعایان و رگر دانیدند و چون بی بنده عادل بیج دعوی حسن انصرام
نه پذیرد و امر سرقت خود بیج معنی در حضور کمان صورت و قوع نیاید هو شمنند بی نیل
گوهر مقصود مراجعت نموده خجالت را بر خسارت مستزاد یافت و قافیه وقت بغایت
تنگ دیده از جهت نظام حال خویش سخت فروماند اتفاقا یکی از متیمان آن دیار در آنجا
حاضر بود بر حال هو شمنند آگاه گشته گفت که درین شهر زنی است در ظایت زیر کبی و
وانائی و بهر سائق فهم و فراست معروف و بمال مدس و فرهنگ موصوف * مشنوی *
* زنی کار دانست بسیار هوش * * فلک را به نیرنگ مالیده گوش *
* ز قعر زمین بر کند چاه را * * فرود آورد ز آسمان ماه را *
* بنوی بی چه گویم بر یه بیکری * * بری را بنا شد چنان و خری *
* سر زلفش از عنبر مشکاب * * رس کرده در گردن آفتاب *
سکنه این ولایت بواسطه حل مشکلات خویش التجای جنابش برده و در حال سر زلف

میشود و بدست گیرند اگر خواهی که غرض تو بمحصل انجامد و مهم تو بمقتضایست و منتهای
 بشتاب و قضیه خود در خدمت آن زن عالی فطرت و مردانه سیرت رفع کن تا
 بوجه آن گوهر مراد و بد کا میابی کنی هو نشینند در خدمت خادمان آن عقیقه دانشور شتافته
 تگاوز مطالب را در مضمار عرض ناخت آن سر و جویدار عصمت چون بر کیفیت حال
 رافع آگهی یافت مقرر ساخت که بهنگامی که عاقله برج بحجاء منسوب شناید و بانوی کافوری
 کسوت ماه پیرایش انجمن انجم متوجه گردد هر چهار یار فردا فردا پلاس نوبت خود
 داشته مرت بعد از خری در خلوتگاهش حاضر آیند هر چهار بدین امر پذیرا گشته تخت
 کامگار بمقتضای موعود بخلوت آن سلای هو دج عصمت رفت و بد فرش عالی در رعایت
 تکلیف مستند و شمعهای کافوری ساخت مجلس را منور و مطهر گردانید و خاتون
 بر کرسی زر با کمال زینت و فرجوس فرموده و جمعی در پیشش بنانوی ادب نشسته
 گوش بر سخنهای شیرینش داشتند و فرمودش فریفته جمالش بود و از کلام بلاغت
 نظامش حلاوتی بکلام دل می یافتند کامگار را در خور عزیزی بیزت و در صدر مجلس
 جلاله و حاضران کانه تر تیبند و او سماعی بکشید و مراسم همان نواری و لوازم گرم
 جوشی را بایمن و الا فطرتان عالی منش بتقدیم رسانید کامگار از دفع بزرگانه و طور فرد
 مندان و مشرب مردانه آن مغنیه پوش حجله دانش و فرهنگ بغایت فرسند گشته
 آفرینها گفت پس از انقضای ساعتی چند آن لطیف طبع با کف دامن غلوت کند و را
 از غریب داخته مخارج با لطیف با کانه کار روی توجه آورد و از هر دری سخن راند و بیاری
 و داندی سر کلاه مدعا و کرد و پای به پای سخن را از اوج طبع فلک پیوند بر کرسی
 این حکایت رنگین و داستان دل نشین فرود آورد * حکایت *

آورد و آنکه در شهری دو کس با هم طرح غلات انداخته تکمیل مواد محبت سخت
 می کشیدند در آن یامه از زمان دراز و آوان نمند رسمی صورت استرا پذیرفته
 بود که در حین تمویس نیم اعظم مهرج صبل که آواز گرمی بهنگام عیش و نشاط روزگار و

خروج دولت سالکان ساسانه ربیع و بهار است سایر عرایس و خواتین خود را چون گل
بگرانمایه حلال آراسته بکنار دریای رفته و مانند نازنینان چمن و سبزه ان گلشن از ابر
نسانی تن را از گرد و غبار شست و شو میدادند و بر ساحل دریا محله‌های جشن انعقاد
می پذیرفت که جمعی از ریشک آن انجمن چون لاله هر تن داغ می شد و نازک بدنان
بوستان از حسرت حسن سروای چمن پریشان می گشتند اتفاقا بدین دستور زنان
شهر بسان طایفه زرین بزیور و زر خود را زینت داد و هر هفت کرده کنار رود
بار را در شک فرمای کارگاه فرودین ساخته بودند و غلغله جنگ و رباب در گنبد نیلوفر
انداخته دریا علی لرغم بحر خضرای سپهر از ان خورشید رخان زهره سیاهزاران
ماه دو هفته باغوش گرفته و روزگار کافر کیش بهشت ان لعیان خود فریب هیچگاه نای و نوش
گرم گردانیده آن دور فین صادق تمنای گلگشت این چمنستان جمال و تماشای آن جادو
خیالان پری تمثال از خانه برآمده بر لب آن بحر بهر گوشه چمن می گشتند قضا را از کثرت
بعدم از هم جدا افتاده یکدیگر را گم کردند الحاق در چنان هیچگاه خود فریب که فرشته راه
ملکوت گم می کرد چه امکان که بیچاره انسان خود را کم بکند القصد یکی از ان دوستی که
بگو شده واقع شده در وادی طلب رفیق نگا بوداشت اتفاقا هو دجی در برابرش
رسید ناگهان نسیم پرده از پیشش هو دج برداشته نازنین نگارین در نظرش
جلوه گر ساخت بند اشتی که گلی است از زیر نقاب غنچه برآمده یادری است از
حجاب مد ف بدون تاخته یا ماهی است از مستر سحاب سر برآورده جوان ببحر و نگاه
ناوک مرغان سیاه از خانه کمان ابروانش بر دل خورده مانند مید زخم دار و مرغ مذبح
بر خاک افتاد و آن ماه آسمان جمال بسان شه نشاء بستمگر تر کنای نموده آسان بگذشت
و همچنان کار بر این مظلوم دیار عشق مشکل بگذشت رفیق دیگر که بجست و جوی
این زخم یافته تیغ نظر بهر کنج و کنار می گردید نا گرفت و درین سو عبور کرده دوست را
دید که بسان ماهی در ریگت طپیده و خلقی در غایت انبوه بر سرش گرد آمده فی الحال

سرس از میان ریگ برداشت و از گرد و خاک پاک کرد و بر زانو نهاد آن شهید
 و شنه عشق چون دوست را بر بالین یافت چشم باز کرده دید اما چون مرغ هوش
 از شیانۀ دماغش پرواز کرده بود خود را جمع نتوانست نمود رفیق شفقتی که در بادیه
 تیمارش گرم روی داشت از ملاحظه حال منکرش شکسته خاطر گردیده بقتضای واقع
 نمود آن بسمل و شنه بلا گفت چه پرسی که از نادک کر شمه خون ریز چشم نشان
 ابر و کلهانی زخم کاری بر دل خورده ام و شفق دار از پای تا فرق در خون جگر
 خویش غرق گشته * * * * *
 * * * * *
 * * * * *

* جور چشمی کشیده ام که مهرس * * * زهر عشقی کشیده ام که مهرس *
 * گشته ام در جهان و آخر کار * * * دلبری برگزیده ام که مهرس *
 * آن چنان در هوای خاک درش * * * می رود آب دیده ام که مهرس *
 جای آنست که بر حال زارم به بخشائی و بر روی دل ریشم در یادری بکشائی که یازان
 صادق بهر نکام و رود شه اید تیمار خورند و نگاه در ماندگی بگرد چاره گری بر آیند یار دلدنازش
 از انجا که نقد غلت از غش فتور منزه داشت به مجمر داگنی برین حال همت بر دای
 کاشش مقصور گردانید و گفت ای عزیز امروز درین جزو زمان منم آن یکنای عالم
 محبت و یگانۀ جهان مودت که اگر گرد گیتی برائی و سراسر عالم اتفاق به پیمائی چون من
 شیرینست یکرنگی و رستم میدان یکجتهی نیایی همانا فلاطونم خیم نشین مهر و وفا
 و اسکنه زم آینه دار صدق و صفا بسان جم و زجام محبت خطهای و یقیت آشکار کرده
 و سایمان دار اسم اعظم دوستی نقش خاتم دل گردانیده غم مخور که کرباری
 چست بنده و بیجهت چاره کارت چون باد گرد عالم بر آیم و تا رایحه مقصود به مشام
 جانست نرسد می از جان فرسائی نیاسایم اما باید که از بیکر آن غارت گردل و فتنه
 دین خویش نشان باز گوئی تا نقش صورتش چون منی بلفظ در صفحۀ خاطر درست
 کرده بچست و جویش مباد کرد از بهر گشتن شتابم و در هر نگار خانه سری کشم آن بیدل

آنچه دیده بود بقلم نشان بر جریده بیان ثبت نمود انگشتا این جوان در فن چهره کشائی و
 علم مورد طرازی کوسس لمن الهک می زد و قلم معجزه پردازش در بیکو تصویر لطف جان
 آشکار میکرد فی الحال غار سحر نگار برگرفت و صورت بی نظیر آن بری تمثال را
 ترکیبی که از زبان آن شیفته دل و سوخته جان امضا کرده بود اینچنان نقش بست که پنداشتی
 کاتب قضا بگلک قدرت بنشته و نقشبنده ارادت به نگارش آورد چون حسن تمام
 یافت در نظر آن شهید خنجر طالب و کشته تیغ تنابله و گر ساخت جوان چون طاعت جمال
 یار بار دیگر پیدا دید بنجدید گوهر فردنارش گردانید و زمانی بر زمین چون خاک بر افتاد
 رفیق چاره ساز استکشاف حال کرد و پرسید که ترا چه چیز از هوش بیگانه ساخت و چون
 بی خبران بر خاک زمین انداخت جوان گفت چون جمال جانان دیدم از ذوق نظاره
 محو گشتم و چون بوی آشنا شنیدم از خود بیگانه شدم رفیق خود در تالنج شبه نادرستی
 تصویر از خاطر بیرون انداخته و دل از وسوسه وقوع غلطی در آن شهید پر واخته از آن
 بیدل مرخص گشت و بطالب گوهر مقصود از عثمان پرهش و سر هوای غواصی گرفته
 لباس خاکساری و کسوت خاکستری بر خود راست کرد و بعنوان قلندران بی سر و بدن
 نخست در شهر خود کوه مرغانه و کوه به تفحص برآمد و در هر چمن بیوی آن رعنا گل گلستان
 حسن بسان میبا سیر کرد چون رایحه امید بمشام جان نیافت لاجرم از آنجا محرانوردی
 و جهان گروی اختیار نمود و بر جاده طالب شتابان گشت و سایر مواضع و قری که سکنه
 آنجا بواسطه غسل بد را آمده بودند رسید و لوازم تجسس و مراسم تفحص چند آنکو حمله
 لشتری پیش از آن بر تپا به بنفوقیم رسانید و زمان پر کار را تا که تنگیل این فن فراوان
 سعی بکار برده بسرح کمال فایز گشته بودند بدست آورد و از تمامی عرایس قصور نشین
 و مساکن مستورات و نشینهای مخفی آگهی جست قضا را از هیچ در دیده و نمایش
 بکمال الحوا ابرامید بکمال گشت و در هیچ چمن غنچه آرزویش بیامرد و نخل بد ناچار مدتی
 باد بمشمت پیمود و آخر با هزاران لباس و الم جو تپید سنان مراجعت نمود و پس از

طی چندین مراتب تعجب بشهر خویش پیوست و در آن روز نزد دوست مجنون کیش که
 در آتش طالب لغای لیلای خویش سوخته چشم انتظار بر آهش باز داشت از نقد
 کام کیسه تهی رفتن و کاسه امیدش را بر سنگ نو میدی شکستن جایز نداشته نخست
 بمنزل خود آمد و از استیلاهای جنود هموم و بهجوم و قود غموم بر فتن درون کاشانه بحال
 نیافته در شش اخیان که هم اساس نهاده خودش بود رفت و بگردار خاک نشینان
 کوی غربت بی آنکه محبت فرشی و لش به تمهید بساط تمناید بر زمین دراز افتاد و چادری
 بر سر کشید و سر بر بالین خواب نهاد اتفاقاً این جوان تازه داماد بود و شبی که بر تخت
 عروس می با عروس بری تمثال جلوه شاهی یافت فردای آن یارش بدست گیری سلطان
 گیتی کسای عشق بر او رنگ جنون جلاوس فرمود از اینجا که در آئین مودت و شیوه
 مروت ممتاز بود بی آنکه بخانه رسد و دولت مصاحبت و ملاعبت عروس و ریافته آشنای
 مزاج و شناسای صورتش گردد و چهارده جوی بارگردد عالم بر آمد درینو لاکه پس از مدت
 و راز و استدا و بیدار شد بدین رنگ و ز همان خانه بر افتاد و اصلاً متوجه و مشکشف
 احوال خانه و اهلی نشد زن این معنی را بس عجب هنداشته در صدد پر و هوش حال
 شد لهند اباد تکای شوی که شیوه زنا نیست مباد رت کرده بیامهای ناز آلود با حرفهای
 نیاز آگین آمیخته بزبان قابله خویش حواله فرمود و او را بر سیل رسالت نزد شوهر
 او سال داشته مباله کرد که لفظ با لفظ بگذارش پیام جبارت نماید فرستاده به فرمان
 بانو زبان پیام کناری دراز کرده گفت از اینجا که رسول و رادای بیخام مجبور است
 بحکم مزد رگساختی می رود که ای بی خبر از آئین زناشوی و محروم از نامزد که خدای و مجوز
 از بساط ناز کشی و نیاز مندی این چه وحشی منشی و بیگانه خوئی است زمانی چشم
 غفلت بکشاود بنده ذهولت از گوش هوش بیرون کن و از رسم و آئین انبای گیتی آگهی
 گیر که مراسم زناشوی چون است و طایف آغوش نشینی چه سان است نخست
 اینجا که بی مری که در شب زفاف مغارفت بر مصاحبت گزیدی و مرا هم بر و ز اول

با نش حرمان سوختن و چراغ تنهایی افروختن بسندی و زمان دراز و در زمان
 نبایل و عشایر انداخته مطعون خاس و عام گردانیدی و اکنون که بعد سال بسری بدین
 سمت کشیدی این همه آهن دلی و سخت روی که اصلا با نگاهی خورسند نه سباحتی و
 دیدار از من ذریغ داشتی گرفتارم که تو غم من نداری آنچه من هم غم تو ندارم و اگر
 تو این همه جور بر من بسندی خود گو که خدا چون بسند و جوان بس که در در طه تخیر و
 تحمیر فروخته از خود خبری ندانست اصلا بگفت و گوی دایه تو به نکرده سختیانش را
 چون باد بیوزن گرفت دایه از بی تو جویی او عرق تشویر و خوی از فعالیت بر جبین آورده
 خجلانه نزد خاتون آمد و بر کیفیت حال آگهی داد زن تاب تحمل نیارده خود بر خاست
 و نقاب حجاب از چهره حال برگرفته چون طادوس طناز عشوه سنج و کمرشده ساز بهرامان
 فرامان به فراز بالین شوهر آمده و لبریز شکایت گشته قصه ایام جدائی و درد مهرجوری و
 شکوه بی مهری و استغنائش صر کرد جوان چون آواز آشنا گوش کرد و پایی شرق بدل جوش
 زده و نایره مهر در کور و باطن فروغ یافت ناگزیر چشم بگشاده و بر خصیت دل بر جمال جهان
 آرایش نگاه کرد قضا را از بهر چیزی که بگرد عالم بر آمده و در راه جست و جویش
 از پای تازانوسوده بود بی رنج و تعب در خانه خویش یافت بر خاست و گفت سبحان الله
 * مصرع * یار در خانه و من گرد جهان می گردم * القصه جوان چون دانست که
 رفیقش به تیغ نگاه دلد و ز خاتون بسمل شده و عشق بانوی خودش او را آورده داشت
 چون گردانید و سخت بوجه تفکر فرو رفت چه اگر بر طبق تمنای دوست از پیشگاه
 قوه بساحت فغل قایم می گرداند و رفته در سوراخ موس پدید می آید و بانیان قصر بفرست
 و اساس کاخ عزت که لازم مردی و مردانگی است منهدم و منهدم میگردد و بی جنتی
 انگشت نای انبای زمان و مطعون زبان جهانیان می شود و اگر حفظ مراتب ناموس و پاس
 مراسم حیات کوشیده و دست را همچنان اسیر پنج سلطان ستمگر عشق میگذارد
 چابک فرمانان جاده اتحاد و گرم روان بادیه و داد نمی بسندند و از دایره دور نشینان

بزم یکرنگی و وفادار آریان ا. مخمّن صدق و صفا غار جگشته در سبانه محبت : خانه ان
 مودت بنا قلمی و بی حیثی علم می گردد بهر تقدیر از آئین و فاد طریق یکرنگی که نیکوترین
 منابع کارخانه محبت است گدشتن کفر ملت آشنائی و شرک مذہب بعرفت دانسته
 از سر تنگ و ناموس چون سبند از سه آتش بر خاست و در راه تود و مردانه
 صفت ثبات قدم و رزید و از گفت و گوی زن عفتان متر که محبت و نامحرمان خلوت کند
 خات بیندیشید بی حجابانه در پیش زن نقاب از روی شاهد را از برگرفت و گفت
 ای طادس خوش خرام ر و غه جانم درین روزگار نامانگار که از هفت اقلیم بر کار زنگاری
 بر صفحہ صندل گون غیر ااصلا خط محبت حسن رقم نمی یابد مراد وستی است که اگر زمانه
 زخمه غمی بر تنش می زند از جان بی نوایم ناله بگوش ناپید میرسد و حقان جهان در مرز
 و لم دانہ محبتش کاشته و نهال دو سبیم با مرازل از جن خاطرش سه بر آرد و دهنده ارم
 کشاد در زار اوت بنظرمان قهرمان لا ینزال که خطبه خالق الحب والنوی در شان جالبش
 بر منبر نه پایه باند آوازه است یکدانه را دو نیم کرده و در دوزخ کاشته و اوستنا و
 بقدرت حکیم جان آفرین که از هیئت تخلیقش گنبد خضر ابر از صد است یک روح
 را بد و قسط تقسیم نموده و دو قالب انداخته از اتفاقات تقدیر عشق قوی دست
 بر پنجه دلش بر تافت و از زلف ساسل ساسله جنون بزبای دلش بست هداقت صادق
 و غایت کامل برانم داشت که از بهر جست و جوی گوهر مقصودش غواص بحر غربت گشته
 مدت دراز خانان را کردم و بیای طالب کرد آفاق بر آدم چون نیک بدیدم قضا را
 مطلوبش تو بودی و مرهم ناسور دل سوخته اش جهره ز بیای تو اکنون امید از لطف تو
 چنان دارم که در بنای سوز محبتم رخنه غافل نه پسندی و در حضور زمره وفا کیشان اتحاد
 سرست فجل نسازی اعنی نبور جمال خویش شبستان دل آن تاریک نشین
 کنسج طالب منور کنی و بر سر شہید تیغ غمزه خون بر خود سایه سر و قامت شمشاد رشک
 انداخته مسیح کردار بیک نفس حیات تازه بدو بخشی بانو بسحر استماع این سخنان

حیثیت کنان ناموس گسار چون طره بر خویش به پیچید و التماس شوم را در میزان
 اجابت نیم جو سنگی نه نهاد و از غضب جهره بر افروخت و گفت ای بیگانه وار مردان
 دای مخدول بزرگ ناموس در آن این چه اندیشه ناموساب است که در بطانه تو مزین
 گشته و این چه خیال خود سوز است که در مخیده تو جا کرده همانا ناموس خاندان
 غرت بر باد وادی و شبیه حمیت بر سنگ رسوائی زدی اکنون ترا بر سر مقصد زبید
 نه دسان و در دمنت یار خوشتر نه دسینار گر قسم که در جهان بدوستی طاق گشته
 و در آئین محبت شهره آفاق آفر خود گو که جفت خود را هم بسوز بگری ساختن و فرم
 ناموس خویش تن را پاک سوختن در کجا تجویز کرده اند طریقه وفایه این است که از
 زمره مردان بد رفتی و در عالم بنامردی علم گردی بلکه در آئین محبت و شیوه مودت
 تن با انواع آلام محن سپردن و در راه دوست برج و آفات خود سنبه دادن هم از
 جهت آنست که رشته گوهر ساک این ساو کس پر نشیب و فراز از سلک مردان والا
 همت گسله و از علقه ار باب غیرت که رستم و لان متر که تنگ و نام اند چون حلقه در
 بیرون نیفتد نهاده ازین اندیشه فاسد بهلوتی کن و چنین اراده باطل را بخور و ده
 نه که این معنی بیج و به مودت نه بند و این صورت اصلا معنی ندارد آن یکنای جهان
 بکرنگی دیگر تازمتر که یگانگی گفت ای تازم گل گلستان عصمت دای نوبال بوستان عفت
 ذره ذره تنم فدای مسخران جان نوازت باد هر قسمی که بدست یاری غار زبان سداد
 بیان بر عفت اعلان ثبت کردی سبزه اوار ترین نقش لوح دل مردان غرت کوشش
 است و بیکو ترین طغرای منهور حال جوانان حمیت کیش لیکن من مجنون بادیه محبت را
 که در راه آشنائی متاع عرض و ناموس نهاد ام دو نفره سر و جان تار کرده این گفتگو
 در سر موسود نیار و هیبت سر گشت یگان بهشده اخلاص را از طعنه و دستان بهیم و
 در گردانان جهان آشنائی را از شهادت دشمنان چه پاک

• بیست •

• گم چه به نامی است نزد ما قلان • • مانی خواهی تنگ و نام را •

تو که محکوم فرمان منی و دین باب این همه چون دهرانزیند و بفرار انقیاد حرفی نسزد
 هلاک شتاب و رخت تازه بر خود راست کن و راه خانه آن سر و فقر عشاق که آواز
 خونش به جواز عراق رفته سر کن و بقانونیکه دل دیوانه اش جنگ بفتراک تسکین
 زنده از پرده حجاب برآمده نبرد لرزائی بساز و کمانچه ابروان کج باز را باهنگ راست
 روان راه دلاری و راه شناسان مقام محبوبی بنواز که زیاده برین در آئین
 و دوستی تعطیل نگنجیم

* بیت *

* بر خیزد روی عزم بکار صواب کن * * * و در فلک درنگ ندارد و شتاب کن *

آن طافس مرغزار طنازی و نذر و گمار عشوه بردازی اگر چه چهره حال بنواز عصمت
 گلگون داشت اما چون خواش خاطر و میل دل شوهر را درین باب از انداز
 قیاس متجاوز و ذید بمقتضای مصلحت وقت سر قبول از دایره اطاعت و انقیاد بیرون
 بردن از آئین رضا جوئی بشمرده جلوه افروز جمله تسایم گشت و بظاهر شاه التماس
 شوهر را بخلل اجابت آورده است به تهیه اسباب زینت توجه برگماشت و بدستور و لبتان
 خود را هر هفت کرده شان حسن و نگار جمال چون مهر و ماه با سمان بر دو به بان که رنگ
 امیز بزم شاه انست چهره جمال خویش رنگین ساخته غنچه دهن را چون گلبرگ بهار حار
 بشکفته گی بخشید و در هودج زر نگار نشسته بر پهنوی شوهر راه خانه عاشق شوریده دل
 شهید خاطریش گرفت چون بمقام آن سالک سلوک جنون بحکم انکه * معبرع *

* منزل مجنون در محراب خوش است * از آبادی دور بود قضا را در انشای طریق
 جمعی براسیان که در کمین گاه راه زنی نشسته انتظار روزی از ماده غیب می بردند
 آرزو مند نواله تر از خوان مانده بودند چشم کرم از خوان خالار دهر داشته گوش
 باد از صلابه بودند و چار شدند و رسیدن خاتون با فرادان زیور و زو و پیرایه گر انامیه
 فوز عظیم دانسته بهراموش طقه زد مهر عالمان هودج بشو و طراری بانگ نوب
 تو دزد و زربنده ان فارت تر کنازی آغاز نهادند آن زن فرد مندر چون کیفیت حال به بین

منوال مشاهده کرد فسون دانائی بران گروه ناحق شناس و میداد گفت ای جوانردان
 فلک همت و خورشید کرم مرا التماسی است اگر لیس دست نطاول از انتراع زیور و حلال
 باز داشته توجه با وفا کنده از آئین بزرگی بید نباشد دزدان از گستاخی و دلیری زن استغراب
 نموده دمی دست ثناب از دامن حالش کوتاه ساخته و در امر تاج نهادنی بکار بردند زن چون
 فرصت یافت چگونگی حال خود در رفتن بر مشتاقی باز گفته و درخواست آنقدر رهبات نمود که با همه
 زینت و آرایش بمجلس عاشق رفته هنگام مراجعت زور و زیور را میوه شمی زاید که مشتاقش
 تکلیف کرده باشد بی آنکه تمسک بجزری جوید تفویض عزیزان نماید سه کرده و میان
 بشرط مراجعت بهره اسرع تر پنجه عروس التماس زن را بجنای اجابت رنگین
 ساخته مرخص فرمود تا سالها و خانها از ان محل مخوف بر آمده به خدمت مشتاق پیوست
 آن بیدل کشته تیغ آرزو که از بس سرگشتگی در باد به طلب قاتلش چون ابروی
 جانان از مرکز راستی انحراف و رزیده بود و تنش چون موی میان یار زار و نزار
 گمیده چون بر جمال دوست دیده بکشا و عالی برد طاری گشت که حسد تنی را از استراج
 جان باشد و دیده ناپینار از فیضان نور بصیرت سخن کوتاه بایاری احسان یار کشت
 زار تمنایش باب زلال امید سیرابی گرفت و بهیامن توجه رفیق شفیق بر چار بالمش
 کامیابی مربع نشست آری درین دار حادثه زاد سرای واقعه افزا هر چه دگاری
 همت یاران همدوق و دوستیاری دوستان موافق قدم بر بساط مرام نتوان نهاد و
 زلف معشوقه مراد نتوان بدست آورد و خوشا کسی که بچنین دولت بی بدل فایز و بدین
 نعمت سحرک مباحی است * * * منتهی *

* آن نفسی را که زبون و غم است * * یاری یاران مدد محکم است *

* غم مخور اید دست که غمخوار هست * * گردن غم بشکن اگر یار هست *

* هست زیاری همه را ناگزیر * * خامه زیاری که بود دستگیر *

التمعه چون جوان بیدل از نظاره جمال یار ذخیره اندوز نشاط گشته از لب

شیرینش متر صد بشکر خند، گشت زن فرد منم غنیم و از نسیم خود را منقبض گردانیده،
چین بر چین نهاده، بدن رنگ خود را از سبزه انبساط بر بساط ملال آورد که رنگ
نشاط از رخسار چون برگ گل از نسیم بهاری از فراز شمایلی و شاخ به پرواز آمد
در آثای این حال نسیم گونه کرده شکر بن بلکه نفختر از مویه اهل مصیبت جوان از
روی تفرس در یافت که این همه بشت چشم نازک نمودن و بسر زلف محبت
داشتن و خنده زهر آورد کردن این نازنین گل اندام که اختر فرد بر ناعیه اش تابانست
نشاید که بی چیزی نباشد بلکه بزبان ابروی کج سخن راست همیگوید ولیکن مستمع
را گوش معنی نبوش همی باید *

* خواب آن نرگس فنان تو بی چیزی نیست * تاب آن زلف پریشان تو بی چیزی نیست *
جوان فی الحال دیده غفایت آگین از خواب ذهولت باز کرده در مدد پرده هشن حال
آمد و بانگ تگاپو از اقلیم جهل، سرمه عالم رسیده شناسای راز گشت و زاده
به پرده حقیقت برده و در مقام حیرت بایستاد و نقطه دارد و دایره تشویر و غیرت مانده
بواسطه عذر تقصیر سر خجالت بر پای یار و خاکبش نهاده خوی نذران از بن ابروی
چون بر آورد * بیت * چه نیکو متاعی است کار آگهی * گزین نقه عالم مباد اتوی *
ملخص کلام آنکه جوان بر جوانردی و کمال حقیقت و اخلاص رفیق آفرینها گفته شمر منده
احسانش گشت و آن بانوی مرادق عصمت را بخواهری گزیده آنقدر که بقلب
بیان در ننگبند حذر باخواست و جواهر گرانیبه و متاع غریبه بر سیل نذرانی داشته
و در نهایت اعزاز و احترام مرخص فرمود زن چون باز بدار القرار دزدان و سید بواز
کرمان بایستای عهد کوشیده سوائق میرایه را با لواحق جواهر گرانیبه خواست که نسیم
حراسان نماید سرگروه آن طایفه بد سر انجام از مرمر سوخی که در عهد زن مشاهده کرد
همه را هم بر دانه زانی داشته معین اقلیلی از پیش خود بران افروخته و نجات و
طریق سلامت بر رویش منتهج ساخت تا بنهایت جمعیت بمنزل خویش قایم گشت

عورت افت از خوان چون سخن به باد با بیان و عاید کامگزار مروت و هزنان و محبت
 بالغ عبار آن رفیق که خاطر دوست را بر ناموس خود مقدم داشت و بر عصمت زن
 در اقصی طاعت آفرینها گفته بر غایت و نوبت محبت بهوشمند رسید عورت فردمند
 همین حکایت را نزدش افکار کرد بهوشمند پس از اضاغی گفت از زمره دزدان ظهور
 این همه بر و احسان عقل متامله شناس بیج و جد قبول کند پس ازین سوداگر پس
 بنوبت خویش در خدمت خاتون خود مندر رسید و بعد از استماع داستان گفت
 عجب از دزدان که مصدر مروت و احسان شدند مرتبه چهارم که نوبت استماع
 به زرگر رسید چون داستان گو سخن را بدین طایفه ساخت که دزدان زن را بشرط
 مراجعت بهر چه زودتر مطابق الخائن ساختند تا نزد مشتاق خود شنا بد حکم * کل اناء
 بتدریج بهما فیه * هنوز بانتهای حکایت نرسیده بود که زرگر بسرگفت زهی مستی
 نادان بینمرد که آنچنان صید خربه را را ایگان از دام را کردند زن روشن رای عالی
 فطرت فی الحال و ستایش بگرفت و گفت ای خواهر نادان با این همه زودی ز ازدل
 بیرون دادن بیخایه تکلف از خامیهاست اکنون شایسته بخردی آنست که پیش
 ازین که آواز ذلت بگوش غاص و عام رسد و کار بر سوائی منجر گردد و لعلها را تسلیم
 ما باید کرد تا تحویل خصم نموده آید و من زنی ام سزده از لوث غرض اهلایانگ و از باهو
 گیری خورسند نه شوم و پرده عزت مردم ندرم یکی از پرستاران خود اشارت
 فرمود تا طبقه پر از لعلهای بدخشان و یواقیت ربانی حاضر آورد و بدان زرگر یک نهاد
 گفت تا آن چهار قطعه را بنهانی در آن طبقه بیند از زرگر جز راستی راه نجات بر خود
 مسدود دیده ناگزیر سه از دایره انقیاد بیرون نبرده لعلها را بطبقه انداخت و در
 جیبیکه رهن و هرگلوئی هیچ قشرده در نفس زدن لعل جهان افروز مهر از آستینش
 بود هر چهار رفیق بر در آن پاکیزه سیر حاضر آمد و مترصد جواب و اداری
 گشتند زن ستوده فصال و رفایت شگفتگی نهند پاسخ نمود و گفت از آنجا که سهو

و نسبان لاند فطرت انسانیت امشب با فایه آن و ذیبار کاملن قیام بسر رسید
 و اعلام بدین امر هر دو اخن موزت نیافت و چون عزیزان رسید و این دیار اندرین
 باب زیاده برین تعب انتظار جایز نباشد هر تقدیر مطلوب شما چهار قطعه لعل است
 از جمله لعلهای که اندرین طبله است بیرنج کشمکش و تعب رود بدل بر دازند که ارزانی
 داشتیم هو شمنند چون بران طبله نگاه کرد لعلهای خود را بر فراز هر یافت فی الحال
 بهصرفت در آورد و بر فهم و ذکا و ادراک رساد شرف گوهر آن زن مردانه شمیم
 فرخنده شمایل تحسینها گفته مقضی المرام مراجعت نمود و دران شهر منزلی بدست
 آورد و کامکار را بر صد رعزت متمکن گردانید و خود لعلها را ایازاد برد تا از وجه قیمتش
 سه مایه روزگار خویش کرده گرد و عسرت از دامن عال بر افشانند جوهر شناسان آنچنان
 جنس غریب را در دست چنین غربت زده که ذل کربت و غبار فقر بر خبینش پیدا بود
 نامناسب دانسته منسوب بدزدی کردند یا بر وجدان کنجی گمان بردند هر تقدیر هو شمنند
 را آن مادر دمنده چند بدست و پابندی نهاده نزد شعله بردند و لعلها را بریده شعله بر آتش
 صحبت کردند و در هر کسار کان بفل و سلاسل مقید ساختند شعله بهر گام بار عام هو شمنند
 را بالعلها نزد کشور خدا حاضر ساخت بادشاه از تماشای رنگ سنگها بغایت محظوظ
 گشته بر دوش حال هو شمنند نمود و هو شمنند در انجا داستان برآستی را و سیاه
 و سنگاری دانسته تمامی کیفیت کامکار و برآمدن آواز دیار پدر بند و دستور بمهرض
 قیام آورد و پادشاه تصدیق سخن هو شمنند کرده لعلها را تحویل او نموده با حضار
 کامکار فرمان داد چون کامکار در خلوت سرای سلطان شرفت باریافت اتفاقا
 افسر آراپانو و ختر جهان بان از مدت و راز بیکر جان پرور کامکار را در واقعه
 دیده بشیق و مالش از خواب و خور خاطر پر داخته میداشت و بهنهایی شعله مهرش
 در دل زده اندک بیچارگی می سوخت و با حرمان می ساخت درین هنگام بمحور آنکه طلعه جمال
 موشق از درگاه خلوت شهشاه پیدا شده از منظری مشاهد کرده چون به هو شان از بر

میخبری بر روی بساط افتاد پادشاه بر خرابی کشور دل دگر خود باخبار منہیان محرم و قوت
 یافته درین مهم بنایت متامل گشت و از طلب کامگار نامم گردید و فی الحال عرض کرد ایند
 اما بحر طلب خود در یای شوق که در سینه عشق آگین افسر آرا بانوبه توج و تلامطم آه بود
 ساعت بساعت بر بطغیان کشیده در کمتر ایام کار بجائی رسانید که عقرب اساس
 هستی او را بسیل فنا دهد پادشاه بنابر ضرورت این راز دانزد خیر سگالان در گاه مکتوف
 ساخته درین باب انجمنی بیاد است و مد اوای در ددل دختر از ان حکمای افلاطون
 کیش در خواست نمود و ز رای بالغ فرد پس از فراوان نگار بود ز عرصه فکر ت بر مهنونی
 فرد راه شناس بمنزل خرد و بمنج صواب رسید و املاح کار منحصر در انسلاک و انحراف
 گوهر افسر آرا بانودر سلک از دواج انصاحب سریر نجابت یعنی کامگار و دید و مروض
 داشتند پادشاه بمصاحبت دید خیر اندیشان مایب رای در خودشان خسروی بزم طب
 و مجلس طوی تر تبج داده در ساعتی که از انانور و طانیان پیرایه سعادت برد امان
 روزگار بید بود و در ابا فلان شرف مناکحت بخشید و گل را با شمشاد و رچمن مزاجت
 نشاند و باب یاری مراد سیراب گردانید کامگار چون بدو گاری بخت بیدار آنچنان
 لاله رخ را که از بوی دیاجین طره اش مشام جان نشه شراب ریخانی می یافت همخوان
 دید و داغ دقتش بر حقیق مراد سر خوشی تازه پذیرفت و از کاسه سپهر دادم دور نشاء
 پیودن گرفت و از شجره زندگانی نمره کامرانی چیده از بخت و دولت بهره بالغ و
 نوعی کامل برداشت و هو شمس را با ناز و اخلاص دوست و دقای تمام عیار بمصوب
 باند و جای گاه از جملہ مباهی ساختار دولت بحداد و خویش فراوان تبع بدو ازانی داشت
 * داستان ساغر سرکشتکی پیمودن جام از میکه عشق لاله رخ و در پیدای *
 * ناپیدا کنای طلبش سرا سیمه کشتن و از بی مددی سپهر چون لاله کھی داغ غم *
 * بددل زدن و کھی از آب دیده سراپاد رخون نشستن و آخر کار بها و ری اختر *
 * پیدار جام امید لبریز باده مراد نروش کردن *

کیفیت و انان در دو صفت این نشانی خراب بنیاد از کهن میگذرد و زنگار ملنگ
 طرب افزای این حکایت بدیع در جام تبیین رنجه داغ او و لباب را چنان سز خوشی
 آگین آگهی ساخته اند که در ولایت رضوان فریب هند جوانی بود موسوم بجام از انبای
 و در جنگ آریان سلف دل را اسیر طره مشک پیر ناز نین از نبات مرزبان لاله
 رخ نام که بر غزاله چشمان خن هزار آه میگرد ساخت در صحرای خواستگاریش
 سر بسیمه میدید و بهوی را بجه زلف پر چینش که از رشک هر تار آن در دل نامة
 تار خون می بست مانند مهابی سر و پا میگردید چون تکه پویش در بیدای طلب بطویل
 انجمید هنگام سودایش در چار بازار خون رونق شید اکی یافت و قصه عشقش بسان
 بوی مشک فاش گردید اهل آنها پرده این را زد و خدمت پدر آن پرده در پر هیز
 و ران در پند مرزبان و دین امر بغایت متامل گشته بجهت اطفای این نایر و ناموس
 سوز همت گماشت و سر انجام این مهم در اندام بنیان هستی جام منحصر داشته
 باو ز راطح مطارحه انداخت و ز رای صواب سگال رای ملک را مصیب فزیده
 هم کفوی جام را از ریعه استحقاقش بامر مصاهرت گردانید ملک بصوابدید خیر خوان
 قدم بر منهج انصاف سپرده جام را از سر ابگاد یا ص بپهنل امید رهنمون گشت
 و لاله رخ را در سلک ازدواج او کشیدن بر ساعت مسعود موقوف داشته مهلت
 و رایان دولت را به تبریه اسباب عروسی مامور گردانید اتفاقاً قاهران عصر غلیفه
 خاک شکو و قدر قدرت که کوکبه اقبالش چون کوکب زینت افزای گنبد ز مردگون بود
 در کشور فردوس فریب هند کوس خلافت میزد و از مر کثرت سپاه و تسخت
 مملکت و دفر خراین تاجوران اطراف را با ملازمان درگاه خود در محل مساوات
 فردوسی آورد و بانه در غایت تسلط و نهایت تعجب معاش می نمود و مشکوی اقبالش
 جاریه بود ملقب بسردنار بحسن صورت و لطف منی گوی سبقت از سایر خوانین
 بدو زنگار خویش پرده و بزرگی و دانائی در فیه اناث منصوب افلاطونی مناسب حال

خود شمرده بارنج چون گل شاه انجم را بر بساط کشت گون سپهر مات میگرد و از سبیل
 مسمن سایش نافه آسا خون بود او دل لاله نهانی گره می بست گل چمن در پیش
 چهره بهار فریب آن شهسوار غرضه حسن بیاد و مید وید و ماه آسمان از خرمن جمالش
 چون بی برگان خوشه نور می چید مصیبت که لاقش از پای تری تاسه تر بار سیده و پشت
 فلک در جست و جوی نظیرش چون طاق ابروی مهرشان خمیده * * * مشغولی *

* * * پری دختی پری بگذارد ماهی * * * بزیر مقنعه صاحب کلاهی *
 * * * شب افروزی چو مناب جوانی * * * سیه چشمی چو آب زندگانی *
 * * * خرد سرگشته بر روی چو ماهش * * * دل و جان فتنه بر چشم سیاهش *

بس که بحسن و جمالش در جهان طاق بود و نفهم و فراست بی نظیر آفاق غایفه نقد
 دل بر طره اش تار کرده بار سائر تکالیف و سسمی از خاطر نارکش برداشته بود و علم
 ترغایش در ساحت سپهر مساحت مشکوی صلی بر افراشته و بفتوای عشق شکوه
 شکن سنگ سلطنت خویش بر تبه سبک ساخته که دوا و دشنام از دهن شیرینش
 نیکتر از هم دانسته با هر دو خورسند بل نیاز مند می بود و سخنان مانع از زبانش چون باده
 تند و تیز باعث از دیاد نشاط و طرب و انبساط انگاشته به ذاق طبع شیرین می بنداشت
 روزی غایفه از دیوان بار عام برخاسته بعبادت معبود بحریم اقبال آمد سر و ناز
 بشیوه حسن کلاه دلیری بر تارک حال کج نهاده بر چار بالاش راحت جلوس داشت به تعظیم
 ناز از بهر تعظیم گیتی خدا قامت شمشاد رشک راست نکرد از انجا که در مزاج و هر پیوسته
 انقلابی است سر و سر بر آرای نهد با وجود رخصت در آنوقت این ادراک سمج و
 ناعواب گرفته خاطر خورشید مناظر را غبار آلود ساخته و درین امر نارین را بعنوان عتاب
 خطاب کرده گفت در باب استحقاق خود که این همه استغناء و اسکتبار را در خور آید
 بر منی باید نبود والا از سیاست قهرمانی ایمن نشاید بود سر و ناز گفت ای خسرو عادل
 بجهت تصدیق این دعوی در شرح انصاف حسن والا و فهم دشمنی من ده گواه مبادی

بسند است نخست خلیفه را که برآید از جوهر تابدار از من خالق تری بدست باید آورد
 انگاه بدین جرم موافقه کند * بیت * در بخت است و از کسی تافتن *
 که دیگر نشانید چو دیافتن * پری چون بدین افسون زبان خلیفه را بست خلیفه بمقتضای
 حسن انصاف در آن حین او را از سر شکنجه عتاب روا کرده از مشکوی خلافت
 بیرون آمد و این افسانه را در پیش دستور دانی خویش خواند و هماندم دستوری
 داد که بهای طلب گرد آفاق برآمده هر چه دست دهد پری تمثالی که مثلش بصورت
 و منی برین جاریه از خود پر و از خود تهی خالق آید بدست آورد و الا بسند دستوری تهی کرده
 و دیگر سر بمضرب و الای و زارت نافر از وزیر بحکم ضرورت بتبیه اسباب غربت کوشیده
 و متمهل رحمت انتقال گشته بر خود کسوت بی نوایان راست کرد و پای همت در بادیه
 سیاحت سپرده و در طلب گوهر مقصود بسنگ لاجورد پای نماز انوبسود پس از مدت دراز
 از همه نومایوس گشته ناچار سودای وزارت از سر بدر کرده پای توکل در رکاب
 قناعت نهاده عنان بارکی عزم سمت وطن مطوف ساخت و راثنای مراجعت
 کز رش بر شهر مرزبانی افتاد از اتفاقات حسن در آن روز لاکر رخ بر سبیل سیر
 متوجه محراب و دستور با موکبش بر ابر افتاد و وی دید بصدور به همراهی از سر و
 نماز کنار جویبار حسن سر کشیده از انجا بر جناح استعجال خود را ببارگاه شهنشاه فایز
 گردانید و صورت حال موضوع داشت خلیفه در ساعت وزیر را بسمانی که در خود
 شان خسروی باشد بعنوان رسالت نزد مرزبان ارسال داشته پیام خواستگاری
 لالار رخ زبانی او حواله نمود و وزیر چون در انجا رسید و ادای پیام کرد مرزبان التماس
 خلیفه را متعلق باجابت ساخته اختلاف دین و آئین بر هم قبول حجت گرفت و دستور
 را یک ساعت در شهر خویش بمجال سکون نهاده و راقبج ترین صورتی که اصلا سهی
 یا ملاح ندانست مرضی گردانید و زیر دستور جمع القهقری از انجا برگشته نزد خلیفه آمد
 و بر چوگی حال اطلاع داد خلیفه را آنرا خصص مرزبان از مرکز اعتدال بر مذاق خاطر سنجیده

ناگوار آمد اجرم گوشتان او از جهه موجبات شرم و بهمت بر انزعاج و لایطمینان متصور
 ساخت و دلیران بیگانه و دلاوران کینه خود را باین سپه داران نصرت کیش از
 اقصای ممالک خویش طلبه داشته با سپاه گران و لشکر بیکران بدان سو حرکت نمود مرزبان چون
 بر نهضت موکب گردون شکوه خسرو شیر شکار آگهی یافت خود را قافل تقابل آن تسخیر
 و مرد میدان نبردش ندیده و در حصن حصین متحصن گردیده و به پناه قلعه قایم دل نغوی کرده
 باین قلعه نشینان آلات حرب و در دست استعمال نمود و غلیفه نیز به محاصره آن مکان
 متین پرداخته دلیران را بتکمیل لوازم کوشش تا کید فرمود لیکن از سر منانت برج
 و باره امر افتتاح در اسرع حال صورت یسر پذیرفته هم در عقد تعویق افتاد
 و مدت محاصره بطویل انجامید غلیفه از سر اطباب توقف استوار آمد و دستور را
 مرتبه دیگر دستوری رسالت بخشیده نزد مرزبان فرستاد تا بایضاح مراتب تهدید
 و تبایخ مراسم اندرز که شعبه ایست از حکمت عملی او را از سر جهل گذرانیده
 بر امر اطاعت و انقیاد غایز گردد و چون وزیر در خدمت مرزبان رسیده
 در خواب نگاه مشرف باریافت یکی از خواجهاش که فی الجمله در فن صورت پردازی و
 پیره کشائی و قوفی داشت باغی که در پای قصر قصور فریب لال رخ واقع بود در آمده
 خالی الکهن بر لب حوضی نشست درین اثنا لال رخ از غرغره کشیده به نشیب نگاه کرد
 عکس چهره آن ماه در آب بر که پدیدار شد و حوض را چون چشمه خورشید نور ساخت جوان
 در آن هنگام اندر وی تفرس بحقیقت صاحب عکس را دیده و غنی الحال قلم برگرفت
 و شبیه آن پری بیکر جان و خیال اندر وی عکس برداشته بر هفتی کاغذ نقش بست اتفاقا
 این مرتبه نیز وزیر بدستور نخست از گل مراد را بجهت بشارت توقع نیافته از انظار اجعت
 نمود خواجهاش درین محل بجهت اظهار حسن خدمت شبیه را بنظر دستور آورده
 متوقع جلدی سترگ گشت و نیز ازین معنی بنایت منشرح شده و در آجای این خدمت
 پهلانی نمایان بدو انعام فرمود و در وقتی که بسعادت بمناظر بوس حضرت خلیفه ستم

گردید چنانچه انشراح خاطر همایون پیش از اینکه جواب مرزبان مقروض و اردشیر را
 از نظر اشراف صف کورانید خلیفه بسجده نگاه عنان قهر از دست داد و بواسطه تماشای
 جمالی جهان آرای لالرخ نعل در آتش گشت و سر رشته حرم و احتیاط که لازم
 اوالالباب است بیما گرو گرو و شگوه سلاطین که در شناسن عالم اندگم کرده
 همان نفس وزیر را بیما بجی گری مختص گردانید روانه حصار مرزبان ساخت و خود نیز
 در هر که خادمانش نهفته همراه شنافت و پس از وصول بهارگاه مرزبان بدستور جوان
 چهره پر دانه بر لب میر که مترصد طلوع ماه جمال معشوق از مطلع منظر به نشست قضا را
 آن ماه خود اعلام از سحاب خجابه آشکار نشد اما ماهی در آن بر که سر از آب
 بر کشید و محاذی گیتی خدا شناسد که د خلیفه لختی دل را برهن تماشای شنای ماهی
 مشغول شناخته خاطر را از خالچ مطالب اعلی که اشاره ایست بر شنای رویت ماه سپهر
 محبوبی در کل به پرداخت و تماشای از انجازه ر بسته تسبیح مروارید گران قیمت از
 گردن گسته علی الرغم طریقته دانائی دانه از ان لولوی لا چون کشادر زانی که
 تخم در خاک باشند در آب انداختن گرفت و بدستور کو دکان لعب کوش این معنی
 را وسیله انشراح خاطر و ریاضات طبع انگاشت و ندانست که فلک چنبر باز
 پیوسته در عهد و اعلاش بازیهای تازه بود طفل مزاجان دهر و کو دک نشان روزگار
 را ز دور سن بلادر گردن می بیند القصد در حالتی که شه نشاء تماشا دوست مشغوف
 این لعب ابله فریب بوده برخی از اوقات شریعت باهو تفصیح می نمود پرستاری از
 محرمات بساط قرب لالرخ از منظر مشاهده چنین حال غریب کرده پنهانی بریر آمد و
 آمده تر قدم زده بر سر سلطان قیام نمود و از مر فراستی که داشت بی بخت حقیقت برده
 از روی نفرس راه بنها خانه حال شه نشاء برد اما از فرط دانش از طریق تعجیل بهلوتی
 ساخته و نسکاب بتائی نموده خواست که عیارس را بر محک استخوان زنده و از کشور گمان
 بسر جو یقین رسد لهذا مردار بجای گلوی خود گسیخته دانهایش از سلک پیر و ن کشیده

بمسجد آنکه شاه ذریا دل مرداریدانی خود را باب انداخته چون باد تپیدست گشت جاریه
 دانه مرداریدانی خود از پس سر بگفتش نهاد خسرو و یغیهر اعلی از منصوبه سپهر بجایند
 آگاه نشد و قدمی از بساط لعب برنگرفت دلالی بر سنار را نیز بدستور مرداریدانی
 نسبیج خود دانه دانه در آب کاشت و غریب تر آنکه حسن که محتو تماشای ماهی شده بود
 پس از اتمام این مردارید دیگر بار از روی غفلت که سرمایه ادا بار است بطالب
 گوهر دست بسوی آن سهی صمد و دوشیار مغز دراز کرد این مرتبه آن چابک خرام برده
 فراست دست خلیفه بگرفت و گفت ای خامکار و ای خام طبع آخر توئی آنکه بدین سست برائی
 و خفته دلی که بجهت ماهی بدام افتاده غبار خال و در کشور خدا و من بدان مرتبه انگیزته که
 از که و رتش گنبد آنگون از دیده مردم ناپدید است و می خواهی که رفته در سوراخ سوس
 کرده گوهر بحر بختادی را که پرورده صدف عصمت است چرا به بری حالیا به بین که شاطر
 سپهر حیات باز بر بساط روزگار چه منصوبه غریب انگیزت که چون تو شاهی بکشت
 فراست همجو من داهی مات گشت هسات ای امیر کبیر از بنحودی و رتبه خطا کردی
 و بر نخجیر دست بنا فته خود مقید زنجیر بلا گشتی

* بیت *

* در اخوندی و خود بدام آمدی * * نظر بخته نرکن که خام آمدی *
 خلیفه از رو داد چنین حال سکر بمطرح جرت در افتاد و سایر بوالهوسها از سر بدر
 کرده در بند نجات خویش شده هیچ ندانست که چون کند تا این دام بلا بگساید و این بار
 از دست اهل رأی یابد بر تقدیر راه سلامت در انکار دیده گفت ای دروغ بدین
 شکل و شمایل چه دیوانه آخر می تامل کن که من بینوار ابا آنچنان صاحب لوا چه نسبت
 و سنهای گم نام و نشان را با خود شب نور افشان چه مناسبت خلیفه را که امروز فرمان
 قدر توانانش بر فرق زمین و زمان روانست چه برین میدانست که با آن همه شیر که بهینگام
 سخطیش شیر فلک از بیم چون کشف سر بدزد و در و باد و از چنین زبونی اسیر
 بماند چون تو زبون کنیزی گردد

* نظم *

* خلیفه محیط است و من جوی آب * * منزه قنوت سایه بر آفتاب *
 * مرا چون نهی در عیار کستی * * که باشد چون با سبانش بسی *
 کنیز و ک گفت ای شهنشاہ کیوان بارگاه مرز و خورشید را بگل میالای و ماه را بکمان
 هیچ که شعله در خنفس نهفتن دلیل بنیخروی است * * منوی *
 * صغیره میاورد درین وادری * * که بید است نامت بنام آوری *
 * نهادت باند است و نامت بزرگ * * نهفته مکن شیر در جرم گرگ *
 شهنشاہ چون دانست که اکنون بخیمه از روی کار بر افتاده و زمانه با ستر داد و دولت
 برخاسته و روزگار خدایتغ جفا بر سر آخته دولت بخشم سعادت نموده هیچ تیر
 اثر نیارد و از جهاد سود ندهد و بحزب اسبازی چاره نباشد لاجرم خود را از عمار استیگانت
 که منافی شیوه شاهیست متر اداشته بر بجنبر قضا در آورد و مهر سکوت بر دهن نهاد
 بسان یکسان مرد و پیش انداخت و در دل التجای بجناب شهنشاہ علی الاطلاق که
 و امن کبریا پیش منزه از غبار چوئی و چند یست آورد و کنیز چون فرمان فرمای چهار دانگ
 اقلیم هند و اسیر خویش دید در راه بند و بختش زمانی سرود بوده بس از تامل
 بسیار مر از جیب تفکر بر آورد و گفت ای بادشاہ عالمیقدر اگر چه تو خصم خداوند منی
 و مانند تو شیر زیان را از قید را کردن طریق خود نیست لیکن از انجا که در بساط بسیط
 زمین سر و قدر و دانشان عالمی نشو اہم که با چنین منصب عزیز خونت بر خاک
 خواری ریخته گردد اگر تو عهد کنی که بمحرد رسیدن بار دوی کیهان بوی سپاہ خود را
 از گرد حصار برداشته سر خود پیش گیر و دھوای لاله رخ از سر بدر کرده دیگر
 این هوس را بخود در اندھی را گرد و نم خلیفه این معنی را که اصلا در حوصله توقع نیکانجود
 حیات تازه فرا گرفته بهر چه گفت راضی شد و پیمان را با فاطمہ ایمان موکد گردانید و بمحرد
 غاص چون شاهمین تہزبال در رعایت سرعت و استیصال راه بارگاہ اقبال خویش
 گرفت و چند انکہ طاقت بشری بر تناید مراتب منت و سپاس بد رگاہ و سنگاری

* مثنوی *

بخش حقیقی مودی نهاخت

* غایقه چو زان بند شد باز جای * * فریب از فلک دید و قسح از خدای *

* بدان رسیدگی که بودش بر اس * * دانند در اکر د صده سپاس *

سخن کوتا باد شاه بعد از وصول به ارگاه بایلفای عهد کوشید و سپاه را از بیرون خصم
برداشت و جهانی را از قید غم و سنگاری داد و راه دارا را خلافت خود صحر کرد
چون مدتی برین برآمد روزی مرزبان پیش پر دکیان تاتی عصمت سرا خود را به فرط
تور و تجلد و افرادان عظمت و شکوه ستوده بر سبیل دعوی خود مراجعت غایقه را در رعایت خبیثت
و نذلان بران ساطع و حجت قاطع نمود و قضا را کنیزی که از منبر معاند آگاه بود بی حفظ مراتب
ادب بر سخنان بوج مرزبان تبسم کرد مرزبان ازین معنی بر و تیره گشته باعث تبسم بی محل
استفسار نمود و در باب استکشاف این امر مراتب ناگید را بدرجه نهایت رسانید کنیز گستاخ
بعدم بهالات کوشید و سر مو از مرکز راستی تجاوز نکرد و کیفیت بدایت حال را به نهجیکه بلوح وقوع
حس از تمام داشت باز نمود و درین صورت نایب قهر قهرمانی سخت باشتعال آمد
و کنیز بهجرم گستاخی مورد ضرب و ستم گشته قرین صد گونه آلام بزدان در شد و
چندی چاشنی نوایب روزگار و شاید دردی یافته آخر شفاعت بعضی از خواتین
مشام و قش بر ایستگاری مظهر گردید کنیز اگر چه بظاهرد حضور هم نشینان از بیم
سخن چنان درین مشد به تقصیر را بخود منسوب ساخته طوطی زبان را بدین ترانه گویا
نمیداشت * میت * جو خود بد کردم از شد چون خروشم * خطائی خود ز چشم خود
چه پوشم * اما در باطن پیوسته بادل حساب این معاملات داشت و پنهانی بیون
همت در عرصه تیر طالب غایقه می تاخت تا آنکه سولی معتمد بدست آورد و پیام را به زبان
آد حواله کرد و بر سبیل اخفاد و خدمت خود یوزمان او سال داشته التماس نمود که اگر
هنوز خیال تسخیر لاریج در محبده مبارک حضرت بهمان و تیره نخست متکون بوده
باشد پس طریق موافق آنست که بیواسطه نهادن و تکامل همان خلی همان پناه که

نمایشن مفتاح ابواب حصون و قلاع رابع سکون است به این معیت بطولت ساخته
مجدد اسپاه فیروز و دستگاه و عسکر نصرت فیکر را بمحاصر و حصار ماورگر گردانید که
این مرتبه بمون عنایت الهی این هم در اسرع اوقات بر طبق دلخواه صورت نیسر
پند برفته اثر اخلاص این بر سنار ارادت پرست بر بساط بوسان بارگاه خلافت
حسن ظهور خواهد یافت خلیفه که درین تمنا پیوسته خراب باد و غم بود و سنگ شکایت
بر آنگینده حصار سپهر میزد این پیام را از استیلا غیبی و تأیید سمادی گرفته در ساعت
خرمان داد تاروی سپهر ده دولت را بسوی حصار مرزبان زدند و علم اران
اقبال الویه سپهرهای فیروز بر پشت پیلان اولند شکوه بر افراشته بهشتاد و
ساعت نصرت پیوند کوس و جیل نواخته با جنود جهانبگیر قلعه کشاد و عسا کر منصور و رزم آزا
متوجر شد و همت بر استخلاص حصار و امتزاع ولایت خصم و تسخیر آن مآذنه کیش
منصور گردانید بر جناح استعجال طی مراحل و قطع منازل نموده به محاصره حصار پرداخت
پس از چند روز کنیز فتنه انگیز که سیل بلا از زیر سرش برخاسته بود فرصت یافته چون
حویلی که از شیشه بر آید از حصار بر آمده به خدمت خلیفه شتافت و بوسیله اخلاص
دورست بر بساط قرب جا یافته رخنه در حصار ناموس مرزبان پدید آورد یعنی پرده
انزوی تحقیق در پیش فاکهان پایه ادرنگ خلافت دریده بر کم و کیف حال
آنها گماهی آگهی داده معروض داشت که لالچ بر سیل مدام از مر مخفی که بسوی
دور با سری دارد بواسطه غسل روزی یکبار از حصار بر می آید و مقرر است که
بهنگام طلوع آفتاب طلعه جمال آناه بر ساحل آب بیدائی می پذیرد و جز بر سناری معذور
دیگر آینهکس با مر با سدریش نمی پروازد و اگر برخی از دلاوران سپاه فیروز
دستگاه که نصیر یان این درگاه نصرت پناه باشند زور قهارت عیب داده در انوقت
خود را بدان محل رسانند و شیوه جان سپاری و سر سپهری و در راه ولئی نعمت آشکار
کنند احتمال غالب آنست که اگر سپهر از جلو کب مساحت باز نه ایستند بی تعجب و

رنج بر گنج مقصود دست یابنده غایبه مصلحت دید و به آیت پرستار و اخلاص پرست
 اساس کار نهاده جمعی را از بهادران نصرت کیش بجایانده ستوری که مستور شد
 تعیین فرمود جوانان کشتی نشین بر روی آب شبگیر زده صبح زود در بای قصور
 مرزبان رسید دانه پناه برج کین گرفته و بمجد آنکه لال رخ بر قاعده دوام از حصار بر آمده
 بر ساحل رود پیوست به عنوان عجلت از کین نگاه ناختم لسان شاد بازی کند و دلمان را
 بر باید اورانگاهان برداشته بکشتی گرفته و اهل حصار بعد از فراغی بصره آگهی یافته نگا در
 استغنی در میدان استخلاص آن بری نژاد ناختم اما هر بفرمان مصلحت شناس املا یکنگ
 مقید نشد و هلاکهای خود را مانده ماه سریع السیر گردانیده سالها بار دوی معنی
 گشتند و مادر را در ثلوت شاه حاضر آوردند شهنشاه فیروز بخت چون گوهر مراد در سلک
 امید منسلک یافت لختی به تمهید قواعد منت و اقامت رسوم سپاس برداخته و بگردان
 مکان توقف جایز داشت و بغير و زی و کامیابی مراجعت نموده در کمر ایام به ستغفر
 جاه و جلال خویش نزول نمود و نقد حسن لال رخ دهی یافته سمره سابر حرم سرای
 اقبال گردانید و سکه بانویی بنامش زد و مرد نماز و اناسره بخت گرفته به صحبت
 و دست از منصب ترخان عزل ساخت و سخن خود را بر سر کرسی نشاند و مرد نماز را
 از سند عزت بانویی برداشته بر بساط بنده گی لال رخ به و زانوی ادب نشست و در هرگز
 پرستارانش جاودا لال رخ از رهگذر غم سن و آسیر آمدن بمنزلی که در احوال
 و ادضاع بلکه سابر مراسم و آئین منزل آباش تباین و تخلف نام داشت
 بنوش و متوهم بوده اصلا قدم بر بساط اختلاط نهاد و قوانین اسلام را مباین آئین
 نامرضیه ابداد کفر سگال خویش دانسته از طریق آبهش تنفر نمود و غایبه بمقتضای
 نهاد کریم و نفس مشرب خاطرش را بر هر چیز عزیز داشته چندی رشته آن رخ نوآور
 و رازداد و در باب اسلاک گوهرش بسک از دواج شبیه عجلت مرعی نه داشته
 پای نهاد و عطف و امان تحمل کشید چون جام به فرجام آگاه گشت که حاقی سیر ساغر

مرادش را بدست خلیفه داد و بکاسه آرزویش را باد و آمد به پیمان می ماند از
 دور فلک لبریز شکایت گشته جام ملامت نمودم نوش کرد و از اینجا که دشت اسیر
 طرد مشک سای لال رخ بود گریبان مهر دیده چون غنچه از پوست تحمل بر آمد و
 بر دولت و جاه دست افشاند بر قباى شاهى دلن کرائى گزیده بر جهر آتشگون جاگستر مالیده
 آفتاب را بگل اندود و زیوری که از لاله رخ موجود گردانیده بود همراه گرفته راه
 غربت سر کرد و بحوالی دارالتکلیف خلیفه در دامن محرابای سکون در آورده
 خاک نشین گوی افتقار گشت و غم مدح و رافیق روز بینوائی و مونس شب تنهائی
 بسند داشته گمی بشوقش ناله کردی و گاهی از مشتاقی و مهوری چون مجنون غزل
 خواندی اتفاقاً این جوان بنایت خوش الحان واقع شده بود و عجب صوت بر یانی
 داشت مانند ک زمان و شب پیمان و شست پیما و استیناس کرده بمشابه آرام شده که
 بی حضورش آرام نداشتند چون در آن بیکسیما این معنی را در سبزه شغل خاطر خیزین
 بنداشته همواره به تیمار آنها پرداختی و دست رفیق بر پشت و بهلوی گور و آهوا ملیده
 بصوت دلکش و لحن دلکش آن محرابیان رسید خوراگر آشنائی ساختی و هر راست
 باد و باد و هوش می آواز کرده در چنین بی هوشی زیوری لاله رخ را بشاخ و سر
 آنها بسته چون گزول و گوش مردسان بر از لولوی لاگر دانیدی * * * * *

* * * * * هر وحش که بود در بیابان * * * * * در خدمت او شده شتابان * * * * *

* * * * * آدمی شده و جان بکف گرفته * * * * * اینها بس و بیش صف گرفته * * * * *

* * * * * ایشان همه گشته بنده فرمان * * * * * وین بر همه شاه چون سایمان * * * * *

* * * * * بر گردن گو رنجه دادی * * * * * بر روان گوزن سر نهادی * * * * *

بگستر ایام این قصه قاش شد و بر زبان خاص و عام افتاد تا آنکه بفرمان بساط خلافت بعنوان

خدمت متروک مالکین بایه سر بر سلطانی ساخته خلیفه این حال غریب را از حاجب

رو زگار دانسته از پرتو شایش شنافت و دامن محرابان را لوث پویه و نرد و نا محرابان پاک

گردانید و لاله رخ بر اینهمه علفانی گزید تا باشد که نسبی از صیب اشاطت مستوار آید و غنچه
 دلش را از این روان نسبی دست و پا چون برسد وقت آن پیشبرد و نشسته عشق
 و قبیل خنجر مهر بر سپیدند و بدنه گل از گود آهوی برگردش خلقه بسته و او چون مجنون در میان
 نشسته این ایات را بر قتی که در دل ظاهر اثر می کرد بزیان حال می سراید * شغوی *
 * اگر مار بست اندر رخت تنگ * * و گرو ریست اندر فرج تنگ *
 * و گرد در گردش دریا تنگ است * * و گرد بر گرد که همنان تنگ است *
 * و گرو ریست اندر لاله زاری * * و گرو هست آهن در مرده آری *
 * زهر جنس آنچه حیوان نام دارد * * همه با جفت خود آرام دارد *
 * ندانم تا از اینها نام من چیست * * که می باید بدینسان یکدم زیست *
 لاله رخ چون بدین مضمون آشنا شد دریای غم و دوشش بتلاطم آمد و بی اختیار سبیل
 سرشک از ناله چشم بر دجنات روان ساخت غلیقه از شهادت این حال غریب
 بنایت استغراب و رزید و کرد پردهش در آمد و از کم و کیف معامله جام جنون پرست
 استفسار فرمود جام از آنجا که به تکلیف عشق خانان سوز مصلحت دشمن از سر جان
 بر خاسته بدینال دل می شنافت بی حفظ مراتب حرم نقاب از رخ شاهد را از بر انداخت
 و قصه حال را از خویش آنچنان که سزاوار شوریده سران باشد بر لوح تبیین نگاشت و
 ایامه شود انگیزه و استنان در دآ میزش غلیقه را برقت آشنا ساخت بر تبه که قطرات
 مطرات سرشک از سحاب دیده بارید و بمقتضای شرف نفس و لطف ذات
 و علو همت و غراخی حوله کرم که ایزد تعالی و الاهی بران کامل عیار و اعطا فرمود به تیار آن
 غریب و یار عافیت و محبوبه بساط سلاست که شید دوست رفیق بر فرق آن مجنون
 پادیه حیرت مالید و از زیر خاک ملالت برداشته بر مسند عزت متمکن گردانید و از آن
 وادی هم پای خویش بشهر آورد و در خوارشان خسروی و سبت گوم کشاده فرادان
 دشمنای غریبه و مناع گران مایه با نقد کثیر انعام فرمود و بمصواب و بدیر سیر شناختان افلاک

و از دامن الخرد و سادست مسعود و زمان محمود از رنج راد در بسکت از دوا جوش
کشید و آن بیدار بر مراد دل کاسیاب و کاراف نگردانید و فرادان گنج بی رنج بر مسم
جهیز به دار زانی و اشته در غایت عزت و احترام مرض فرمود * مضرع *
* باکریمان کار و شوار نیست *

* آغاز تحرک سلسله شناسایی صورت بهره و ربانو با جهاند ار مجنون *
* کیش و پدید آمدن سپید صبح امید در ظلمت شب داج ابلاس *
* آن سینه چکار جگر ریش *

اگر چه طوطی خردمند بگردار کامل خردان بالغ غبار بگرد آوری خاطر پریشان جهاندار
شاه همت همافزید مقصود ساخته گاه و بیگاه دل در دهر و دوش را با فانیهای افسون اثر
مشغول داشتی لیکن از آنجا که بلا و طلب در گاخ و ماغش پیچیده بود و باد عشق
در جام دلش جوشید و روزی عند بار سلسله شکنجائی کسب نموده چون مجنون سمر اسیر
سو بسود ویدی و بسلیمان نسیم ناتوان بهوی گل مقصود بهر طرف وزیده سیلاب صفت
ومی در هیچ محل نیار میدی آری روشناسان جناب عشق را که سلطان کشور کشای
دل و سپه دار موکب آرای عرصه قلب است ترکتاز تر که جنون بودن و بر جناح
افطرا بر بهیمین و بسار تاخیر و در میدان تنگ و نام سپهر انداختن نهایت هنر است
و بزم نشینان آن حضرت را که صدر آرای انجمن صدور و رونق شکن هیکل سرور و
است بادام چشم پیوسته تر و اشتی و چشمه جگر از نار سینه خشک ساختن و مانند
مردم دیده بهر طرف قطره زدن و چون سیل سرشک در راه طلب بسر غلطیدن
غایت کمال * مثنوی * * در عشق بحر که اختر نیست * این سوختن است
و ساختن نیست * این جاهر آبروی محفل * آب جگر است و آتش دل * بس از
اهل قات فراخ آن دل تنگ که بدین منوال با خاطر شاخ شاخ و در سنگ لایح طلب
نزد داشت بهنگامی که باد سفر گر از طره بر باجین کشاده محن چمن را در شک

محرانی خن می ساخت بیانی گمشت و بایلی را دید که از آنش رخسار گل مشامه
در خرس دلش افتاده بال و پرش را چون غار و خس می سوخت و از غایت مستی
شوق دست بر مینویختش افشاند و غیر دل و در می کشید جهاندار بمقتضای هوگی
مایل محبتش گفته لحنی بگوشه چمن رخت اقامت انداخت و آن شود دیده سر را
بدین ترانه مخاطب ساخت * فرد * دولت بود مل جل ای بابل سحر خوش باد * که در
چمن هر گل بانگ عاشقانه تست * در انشای این حال که کوکب بختش از جفیف
و بال بادج اقبال پیوسته بود طایفه جمال بهره در بانواز گوشت * محرابید انگشت و نسبی
از مهب طرد مشکبیرش و زیده غنچه خاطر این بیدل را رایحه شفتگی آورد اما جهاندار
خاف از آنکه دولت بیدار بدو آورد و همچنان در آن کنیز عزت نشسته ماند و از راه
برون نشاط بهمان خانه طبعش بی ظهور و سببی پذیرای تحیر گشته علی الرسم زبان را
تکرار این ترانه و خدمت فرمود * فرد * نسیم صبح عنبر بوست امروز * مگر یارم
ره محراب گرفته است * تا آنکه هو دج داران آن پردگی حجب خلافت و شهر بادی ساخت
گلشن را بنور قدم سعادت لزوم نمود ساخته هو دج را در عمارت خاصه خاتونی فرود
آورد و انداز پرده مقام عمارتی بساط باغ و گلش کارگاه ریع شد و از رایحه جمیع مشکبارش
معنی چمن و شبک محرابی خن گشت غنچه گل بنین شبایم طرد عنبر بویش سر مایه نافی
یافته از نشای این نشاط و هنر بخند باز کرد و بابل شوق نظاره جمال جهان گیرش چون
پروانه بگردش صبح پیرامون شمس شمس فریب عمارتش ترانه بنیخودانه آغاز نمود
هیر زنی بار ساسیر که جادویش یافته نارد بود و پر هیز بود و جانش از سعادت مصاحبت
بهرود بانو پیوسته بهره مند و فرمان آن سر دفتر مختصات دهر از پرده عمارتی برون
آمد و بنرم آنکه نرم باغ را اندام محرمان بهره دازد با طراف چمن و اقصای گلشن بر آمد و
نرم نرم بدستباری عصا قدم زن محشته بر سر این شود دیده حسود و لکی رسید و می بای تو به بر بساط
عصا جبهش سپرد و از سخنان تمام نثر و کلام بر میفش که چون باد بهاری گره کشای غنچه دل بود

بود احسن خصائی گرفته که هر بالغ و یارزش را در میزان ادراک به معجزه و با وجود سیاهی نسکندری و اب
 دارائی بکسوت غنای و لباس گهائی تن در داد و با غرط و انش و کمال دانائی ساکت
 سادوک جنون بود و متبع طبع مجنون کردن سخت غریب دانسته از انجا خدمت بانوی
 خورشید محل شرافت و از ساد و دلها فاسد عالش بر جریده بیان ثبت نموده از جمال
 موزن و کمال سنی او خردوان سخن را ند و شمر از چگونگی دل بریان و دیده گریبانش
 نیز ابر از نمود بهر و ربا نور انبجور و استماع غار غاری در خاطر پیدا آمده بی اختیار از
 شگاف برده نظر بران شاه شید اگماشت چون شبیهش را که از بی نظیر با فرهنگ
 گرفته بود و بدو سته با خود داشت نگاه نخت بشناخت و دانست که این شاه خسرو منش
 پیوی که خلقت خاکساری خورسند است و این سر و آزا و از پای تا صحر چون نیست که از بهر چه
 در بند است شعله شوق از کور باطنش سر بر زد و بوجه بحر طالب دلش را بر ساحل
 اغطراب انداخت اما چون پرده حیا در پیش دیده خایل بود و چهره مقصود نیابست
 دید لاجرم حال ادبگردیده و چون مد هو شان بیخبر از خود بر افتاده بیکبار سر رشته طاقت
 از دست داد و پیر زن از معاینه این حال بگرداب جرت فرو شده بر سر و قدش مانند
 ماتمیان اشک حسرت ریخته بر بغل در کشید و باعث تنفر باز پرسید بهر و ربا نو پس از
 دیری دیده بکشا و لب پیاسنج پر داخته گفت ای مایک مهربان من روزگار نیست که
 مهربان جوان با ولیم چون نور بانار و نم با آب ملازم گشته و هوایش در صبرم چون نغمه
 در تار و طرب در شراب مرزمن گردیده بچشم چشم زلال و حال سد اسیر
 مرا بگاه جراتی میداشت اکنون که منهل مراد نید آمده دل نشسته لب دست از فراق
 مهر کینته در ورطه اغطراب افتاد

* قطع *

* همای همتی عمر بست که جان * * هوای این قد بالا گرفت است *
 * زور بانی دو چشمم که مرا شک * * جهان در لولوی لا گرفت است *
 خوار اهستی بر گمار که کشت امیدم که مدتی از سببوم ناسازی و مهر بر مان و خدول است

حالبا از ابرو مطهر تو چه مشکل کشایت سیراب گردد و بر زن بخت از آگاهی برین نظر
 بعایت نمکین شده ابواب و مایه بر کشاد و گفت و بخت ای دختر این چه خیال خود سوز
 است گرد در محبته تو جایخته و این چه سودای خام است که در دماغت پیچیده آخر دمی
 بیندیش که مهر نر از ان سریر سلطنت را با خوار نشینان حصیر سکننت چه نسبت و
 مهر سپهر برین را با ذره خاک زمین چه پیوند ز نهار چنین اندیشه باطل را بخود زاده ده
 و سر ازین سودا نسی کن تا در معرض هلاک نیفتی و عبت ناموس پدر بر باد ندهی
 * مصرع * * مکن مکن که نکو گوهران چنین نکند * * هر دو بانو که از دیر باز عید پیچیده
 شیر شکن قهرمان عشق شده گردن جان و پای دل مقید ساسانه عشق جهاد داشت
 اصلا سخنان موعظت آمیز بهر زن را بگوش جان راه نداد و حرفهای نصیحت انگیزش
 نزداد چون باد وزنی نیار و گفت ای زن ساد و لوح سال خورد و بگریه وانی که عشق
 شهنشاهی است طبعش از قید تعینات آزاد و سلطان نیست و انش از لطف رستمیات
 پاکت ساحت بارگاهش از خس و خاشاک کم و کیف متراد و امن جاهش از غبار
 کفو و ناکفو مبراسم سار گمش از بس بعبارت حریر را با حصیر یک از قیمت
 نهاده و میرفی بازارش لعل را با خرف یک میزان پیچیده و گوهر مهر و مهره گل به نروزش
 یکی است و گل قبا پوش و خاد بی پیراهن در پیشش دو نیست هر که منظور جناب مقدمش
 او گشت از کششش چون و هر ازائی یافت و هر که مقبول حضرت والای او شد از شمار
 حسب و نسب منزله گردید ازین عنایتش ذره خورشید را با غوش کشد و قطره بحر
 را در کنار گیرد و قطع نظر ازین مراتب نشاید که این جوان البته از ادانی و بهر باشد
 بلکه امکان دارد که از اشرف خلق پدید آید زیرا که قدر و منزلت مرد از مرثافت
 نفس است نه خلعت فاخره اگر در تو دیده و دری هست حسن معنی یمن نه سوی صورت
 و آبادی باطن بلکه نه خوالی ظاهر * مصرع * * که هر که بی هنر افتد نظیر عیب کند *
 و بهر زن ازین مقدمه سخت بر آشفست و بکمال قهر با هم بر هر دو بانو زده گفت ای

لا تسیر اب باغ شهر یاری دای غزاله ای آهوی دشت دلدادی که از رشک
 کلاه مشکینت خون در دل نافه تازی گره بسته این چه انشی است که در فرس
 نابوس بدر میزنی و این چه خاکست که بر فرق نام و سنگ خود می افکني خود بگو که
 خاندان خلافت ابد ادعای تبارت چنین خواری چگونه بر تابد و غیرت خسروی پدر
 بز رنگاهت کی متحمل این همه رسوائی گردد به منهی نامواب رنج ترود و بردن راحت
 نیارد و در وادی سحر سحر آب تشنه لب تا خن سودند و از انجا که محبت صادق
 و عشق کامل گاه از جیب عاشق سر بر کشد و گاه از گریبان معشوق بر دوز بانو از منزل
 لیمائی یکبار به مقام مجنون انتقال کرده لاد بالی و اربوداع نام و سنگ بر غاست و گفت
 ای میر زن نامصلحت شناس هرزه باد بکف بگیر و آهن سر و کوب که فردر و شناس
 تو نا آشنای مزاج حضرت عشق است کاش که شمره جان ستانش یکی در کار تو می شدی
 تا کیفیت شکوه قهر بایش منهوم تو می گشتی و مرا از دست ژاژ غایبهای تو نجات
 حاصل آمدی آخر نه گوهر مرد می داری این همه دای دواب و خوی دیو چه بخود قرار
 داده و از کوی معرفت چه بر کران افتاده و می دیده بصیرت بکشد و مشاهده این
 بیگانه بدیع کن که از مرز دلم نهال محبت این جوان چگونه سر بر کرده است و رسته
 مهرش به سان در گردن جانم پیچیده هر قطره که از چشم ترم می ریزد حرف و قافیه صفح
 حال نقش می بندد و منشی مشیت منشور روزگارم بطغرای محبت مرتب ساخته است
 و دیر ادا دت دیوان دلم را از منائی بیگانه برداخته اکنون جز آنکه این معنی حسن
 صورت گیرد و این صورت بمعنی گراید نصایح پوچت قاید لظهور زنده رساند و بانگ
 طبل نهیت هیچ بگوش نرسد .

* در کارگاه عشق ره علم و عقل نیست * * تو ای ضعیف رای فضولی چرا کنی *
 میر زن چون دانست که عرصه دلش مجسمه اوقات شه نشاء بارگاه عشق گشته
 بمصلحت عقل کاری از پیش نمیرود و دست تدبیر بدامن حالش نمیرسد لاجرم

های سستی از نگاہی سبیل معیبت سرائی باز داشته از آن باغ هوکی بودج آن
 مردس جمله مهر و دقاسدی شهر نماند آری * * * * *

* * * * * کمان عشق هر جا کافانه هر * * * * * سپرداری نه باشد کار نه بیر * * * * *

* * * * * خندیدن غنچه امید جهاندار شاه با هبت از نسیم مراد و چیدن کلہای * * * * *

* * * * * مقصود از چمنستان وصال بهر روز بانویی خورن زاد ماه فریب * * * * *

چون نشای عشق جهاندار شاه در دماغ بهر و ربانو باشد شد و پیمان خاطرش لهر بزیاده
 طالب گشت بهر زن از راه دور بینی کیفیت حال در زمان حرمت و مکان خلوت در
 خدمت عاکفان پای سر بر خلافت عرض کرده از شغل حراستش استغفا نمود باو شاه
 سعادت سر بحیب تفکر فرد بهر ده پس از تامل و زرای دانشور و ندای خود پرور را
 که بحر خرسگالی امر دیگر مرکز خاطر عقیدت مائر و مکنون باطن اخلاص موطن نه داشته
 در خلوت نگاہ مجتمع گردانید این راز سترگ در میان نهاد و در باب اصلاح این مقدمه
 و شرار از آن مشکل پسندان آسان نماند عای همت کرد * * * * * مثنوی * * * * *

* * * * * چو آید مشکلی پیش خردمند * * * * * کز آن مشکل فتنه در کار آید * * * * *

* * * * * کند عقل و گریه عقل خود یار * * * * * که تا در حل آن گردد و در کار * * * * *

* * * * * ز یک شمع از بگیرد نور خانه * * * * * فروزد شمع دیگر در میان * * * * *

سایر خبر خوانان و انفس پر شده و دانایان باریک بین از راه حکمت فرا و در معامله
 گشته و بسبب بخردی فیض کار دیده با اتفاق متروض داشته که این نایب عالم سوز فتنه
 ساز که از مبداء عشق و منشای محبت سر بر افروخته است باب تمهید صورت انعطاف
 پذیرفتن ممکن باشد به اسباب و مایاد مواد و اعطای خود اصلاح این مهم مشکل نباشد
 و زجر و ملاست نیز بامراستعاش کفایت نکند بلکه محرمک این سلسله کرد و چون باده
 روغبین مقوی اشتغال نوایر شوق شود درین صورت چنان بصواب اقرب و بصالح
 مقرون می نماید که پیش ازین که شاهد این راز نقاب ستر از رخ بر انداخته سر اند

منظر مهر بر آرد و در پیشش خاص و عام جاوید نگری نماید سر رشته بواصالت را از بنظر
 مناکحت مربوط و مضبوط گردانید و آبی بر آتش انظار بانوی جهان باید پاشید چه اگر در بین
 مقام نهادنی رود بیم آنست که در کرمایه فرصت از مکر کثرت ترق برقع عیبا از روی مردم
 چشم آن گوهر درج و اراتی بر افند و ادای بی ناموس سوز و حرکتهای نوسوانی اندوزار
 را بگذر حد مبالغات که طریقه آن بقیه جناب عشق است بظهور رسیدن گیرد و بسهل ترین
 طور قصبه فاش گشته در دهن عام افند و بیهوده گوینان را از خاک ستر مد چنین مقدمات اند
 و سببگاه مرز درائی بیدار کرد و اشتها را تبیین دهند که موجب ملالت اولیا و باعث شهادت اعدا
 گردد و بیدار است که کمتر سخنی از بادشان که روشناس جهان و ممتاز عالم اند برودترین
 زمانی چون نام نامی شان گرد آفاق بر آید و چون صیت جلال آنها با کفایت عالم و اصناف
 اسم رسد چون آن فیه استشار و موتمن خیال بیکر این مهم محال را و مرآت حال بدین
 منوال دیدند بادشاه از صوابید اینها پهلوتی کردن مصاحبت ندانسته فرمود تا یکی از آنها
 که بفهم و فراست بر دیگران تفضیل می جست نزد جهاندار شتافته پایه خالص و پایه
 گوهرش را بهیمنان ادراک بسجود انامی مرتبه دان چون بفرمان خداوند کیهان نقد
 ذات و عیار طبع جهاندار شاه بر محک امتحان زد و بر وجهه بالغ و سر به ظهور پیوست و
 بیغایه گمان چنین حسن بر وز یافت که گوهرش از کان خلافت و تمدن نجابت است از انجا
 منادیت نموده در خدمت خداوند تاج و تخت آمد و رعایت مراتب ادب که سبجیه
 و ظیه از باب سعادت است کرده کیشیت را بعنوانی که مفهوم او شده بود متروض
 نمود و گفت از انجا که اولالباب که ثامن نشاء وجود اند مواصالت هم گفت و مناکحت
 هم جنس را از جهه عطایای جایزه الهی شمرند استکرا را در بین محل مدخل نیست و سخن
 بوالفضولان را بحالی نه اکنون سر انجام این مهم اهم در جزئی اخی انداختن از آئین
 مصاحبت نباشد * مصرع * در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست * بادشاه بدستور
 مصاحبت اندیشی و صواب بینی بفرماندهان خود فرمود که در اسرار سعادت

و انشرفت اوقات کار این بیوندمیمت بار با انجام رسانده اند از شناسان فلک و دار و
 آثار شماران ثوابت و سیار و غور دانان استقامت و انقلاب کو اکب و بروج
 و اشاره فهمان نظرات آنجم از تراجم و عروج بسیر سیارات نگاه کردند و نظرات
 کو اکب نظیر گماشته و دقایق مهر و منازل ماه بمیزان تحقیق سنجید و در اسناد زاک
 درجات سمادت و استخراج نقادیم میمنت دقیقه از دقایق تدقیق و تعمیق فرد نگذاشته
 و ساعت میمون و وقت همایون * مصرع * بساعتی که نوالا کند بدان تقویم * اختیار
 کرده و دال و دولت بر کوس اقبال زدند و بساط نشاط در منزل فردوس مشاغل مہمد
 گگردانیدند محفل شاد طراز بدستور خمر و ان فلک شکوه بکمال زینت و فرخی ترتیب یافت
 و مواد مسرت و اسباب ابتهاج در خورشایان سپهر اقدار مہیا گشت ساقیان گل
 هزار شیرین ادا گلگون باد و راد میدان جام بچولان آورده شہسپاران مضمار طرب
 طایب را سحر خوش ذوق ساختند و صد آرایان بزم مینو طراز را بر حقیق مرقع خورشید
 عیار غبار غم از دامن خاطر شسته چہرہ شان از نشای نشاط لاله رنگ گگردانیدند
 نسایم بیغمی انوار طبایع بحر خوان راد و ایتی مراد بشگفتن در آورده و در اوج انبساط
 بر ریاحین خواطر بزم پیرایان از مہب عیش و کامرانی و زیدن گرفت ترغم سرایان
 قمری نوابالمان دلکش دل فریبی آغاز نمودند و ابریشم نوازان ناهید ادا قانون نشاط
 ساز کردند نالائی مشتاقان نوید خور می داد و خودش چنگ دل اصحاب ذوق بچنگ
 آورده و ارباب خود را دلنوازی کرد و عود دل باد و نوا ساز چون عود بر آتش
 شوق نهاد و کمانچہ سان ابروی مہوشان سواد خوانان خط جام را از مزخوشدلی نمود و
 بر بطما تہ بط بادہ آشنایان عالم آب را تری دماغ افزود و از آب و هوای نغمہ و
 می ساحت انجمن نزاهت بزم بہار یافت و مستی و نشاط با ہم چون حسن و عشق امتزاج
 گرفت حباب می گلرنگ با مسنان کارگل می کرد و نالہ دلکش از غنوں بہوشیاران
 مشہود مل می نمود از آب باد و باد و دود فضای مجلس بحر طرب نوح می زد و اند

دماغ لاله رخاں حور فربب تازہ چا خند و لعلی سبایان یا سیمین بدن از آئینش عطرهای
 مایون انجمن را از شک و دست بست و محرابی خن گروانیدند و مرز سر ایان سیم
 اندام بصوت دلکش و لحن دل پذیر هوش از پری رخاں و بودند و خیناگران زهره
 فربب بگردار طاقس مست برقص آمده رونق بینگار طرب افزودند بس کجا داد
 نگهان گلشن از مجتمع بودند در یای حسن و ناز با هم موج میزد و بس که شیرین لبان لبانی
 ادا با هم طرح عشوه سازی کردند روی بساط بالغز خرد گشت مشاطه چالاک طبع بهفت
 آب گل دست شسته بهر هفت کردن آن پری نژاد بر غاست و بشانه صد لیلین بدن
 گیسوی عنبرین بوی پر شکنش را بر حاشیه عقیق یمن آراست و گوشواره را بسادات
 سر کوشی آن مهر سپهر جمال فایز کرد و در خوش را چون ماه در نر یا منزل گزین ساخت
 و در سله مر و اید بر گلو بسته زرین کمر مرصع بر میانش که از بس نازکی بسان
 کیمیا جز نامی در میان نبود قایم گردانید و سایر میرایه و حلق بر قامت سر و فریشت
 آبخنان که بایست راست کرده برادر رنگ عروسی جلوه جلوس بخشید بیخیاله
 اغراق سخنوری زیور از حسن سر شارش زینت تاز دیاخت و حلق از جمال بالغ
 عیارش زیب بی انداز گرفت والا در خوش چون خورشید محتاج بصفت آرایشگری
 ماسطه نبود و پیکر تکمیل پذیرفته محسنات خدا دادش از تن زمین ستعار میرایه و حلق
 مستغنی مصور قدرت در کارگاه تکوین صورت بی مناسش را بی قصور نظیر و
 نقصان مدیل نقش بسته وجودش را از خاص نقوش کار نامہ ابداع خلق کرده این
 بیت در شان او صادق می آید

* بیت *

* جز در آینه و آتش نتوان یافت نظیر * * جز در اندیشه و خوابش نتوان دید بدل *

فلک که یکی از کهنه قلعه های کارخانه کاینات است با همه دور بینی و دشتوار بسندی از
 نظاره جمالش چون دیوانگان بسر گشتگی افتاد و از هر دفع عین الکمال انجم را
 بسان جوب سپند بر افکر خور نهاد و پیش کاران رسم شناس و پرستاران قانون

و آن شاه را بشنان نمایانی و فر فریدونی بلعاس خسروانی آراسته با آن باقیبسن گفت
 و همش مشاهده و بصحمت و مرات در میان نهادند و بجهاندار چون بمساعدت افتخار و شهن
 و بخت پیدا و در آینه نگاه کرد و بهار حسن و رجوش دید و نگار مقصود و یا غوش یافت
 فی الحال دست بر مصحف نهاد که چون بوسف بنده درم خرید این زینخی حبله جمال و
 بهرود بلبله بزبان ابر و آوا نمود که کمتر از کنیزان این عزیز مصر جان و دلم خاتونان جن جن گل
 چنبیلی و یا سمن بر فرق آن نیرین سپهر سعادت و شهر یاری افشاندند و در یار و یا گهر
 شاهوار و دلولوی لالائار گردانیدند و صحره از بغیر پرداخته سر و دایا شمشاد در جن
 مراد با کام دل گداز اشتند چون مرد و شتاق بحسب دلخواه دید و انتظار بر جمال یکدیگر
 کشاندند از غایت شوق مانند بیکر تصویر در مقابل هم دیر بی حس و حرکت ماندند
 * شنوی * و عاشق روی بر دست دیدار * نظر در کار ماند و عقل بیکار *

* ازین سوا این ز دیدن گشته نه هوش * و زان سوا از جرت ماند خاموش *

تا آنکه تکلیف شوق مرد و بیدل آغوشها کشاد از هر دو سو تا خند و یکدیگر را تسک و ز
 کنار کشیدند از مساس بر و دوش و احساس لذت کنار و بوس و در سر برد
 هوای کامرانی بدید آمد یکی چون غنچه گل از باد سحری مستعد شگفتگی و آرزو مند شگفتی
 شد و دیگری چون بابل مست در بزم بهار مراغه نشاط آغاز کرد پس از فراغ
 کشمکش رسمی که چون و چرا در آن مدثلی نیست غنچه یا سمن از سعی صبا گفت
 و برده نسیم از اهنرا از نسیم بشکافت یعنی در ناسفته را بمشقب الماس سفت
 و شوشه نسیم خام در بوت زرناب نهفت *

* بایلی بر سر بر غنچه نشست * غنچه بشکفت و گشت بابل مست *

چون جهاندار فیروز مند بهر دگاری بخت ماند طلسم تنها از سر گنج مقصود شکفته
 بر مراد خویش دست یافت بگردان سعادت نمندان حقیقت پر و بددگاه کام بخشین
 حقیقی سر عهدیت بر خاک نیاز نهاده مراتب منیت و وظایف سپاس بانوار د

طاعت پشیری مودی گردانید و بس از مرور ایامی حدود در خدمت بادشاه ملک
استباده از شوق و بار خود سخنی را نداشت. التماس رخصت نمود چون آواز آی آی
جیوش سلطان بر دست افتاد بود. شهنشاه همچنین موسم که هنگام ترکنداری سباده گرم
کین سرهای سرژ مهر بنایت فریب نشان میدادند جگر باره خود را مستحق رحمت انتقال
گشتن و در کوه و دشت رنج حرکت و تعب تر و در کشیدن جایزه داشته افترا محض
را منتفی با جابت نداشت و سرانجام این امر بس از جلوس خسرو گل بر
اودنگ شاخ مینارنگ موعود گردانید

* اظهار شمه از کیفیت تاخت آوری سپاه سپید دروغ شاه شتاب *

* و دست برد نمودن سلطان بر دوشتهایندکان هرصه غبر *

چون جهاندار سلطان بفرمان گیتی و او در چندی دیگر در مدینه مینوسواد طرح اقامت
انداخت. بس از مروری قصیر و انقضای ایامی قلیل تلونی و در طبع روزگار پدید آمد
و آثار انحراف و در مزاج دهر آشکار گشت. بهر یو کشور انجم طاقه میزان اعتدال
گسیخته دست تطاول بخوشه روزگار و بازید ازین راهگذر روزگار و روزنگی آورد
و دامن دولت شب فراخی گرفت سباده برد که از دیر باز در کین تر و دلشسته بود
بهین حال و قوت یافته باراده تسخیر ربع مسکون از جای خود نهضت فرمود و بهر مه
گیتی در آمد و دست غارت بکشاد و از غایت سدد مهری غلالی در محراب انگذاشت و
منجمان باغ و بستان را مصادره کرده یکسر بی برگ و نوا ساخت خلق جهان از بیم تر کنای
آن خنک خوب که چون بید از باد بر خود لرزیدند و روباه صفت بهی خورسند بود
بنها تها خریدهند زمین تا کس او را نه بیند و در زیر پناه برفت پنهان گردید و نامیر از شغل
خویش دست تعدی کوتاه ساخته در گنج انزوای عیگاف گزید آب که بجهان گردی
نمیل داشت سودای سیر از سبزه بر کرده جای خود به نشست و با و که بر تخته آب رسامی
بی نمود از بس هر اس خام بر خار اشکست اشجار مانده بر بهگان مجشر از بر کوه ساز

چمنی ماند دوست با سمان برداشتن و بلبلان از بید او مهرگان دل برینداخت باغ نهاد
چمن را بکام ز اغ گداشته دیدار و زگار در انتظار طلوع زایات بهار چون روی
با صبح سپید گشت و باغبان برات منتهی نویسان چمن را برینج نوشت ساکنان چمن
سخنهای سر و از زبان هر مرشد سبک را هم هر که دند و لاله گل مرز و بوم خود را
بوم را کرده از دست ستمگران دی و بهمن جز باره پیراهن با خود نبردند سر و
سپهری که در واد الهاک گلشن خطبه آزادی بنام خود می خواند بکردار سبز و ختمه بند پای
نرشد و حوسن که در شهر ریاض خود را سالار سلسله احرار می گرفت فرق و جود
به ترک ینما گوزان سپرده موکلف را در ین فنا گشت و از زلف مجید سبیل و طره
سلسل شمشاد در دست صبا موی نماد و منور با هو بر دلی برک و ساز خود را بر هر زمان
وی داده چون چنار تبید ست ماند غنچه انداخته عمر را بد می شمرده از حسرت جان
سپرد و هر مر ستمگر شیراز را سیار گل کبخته درق درق بر سو برد * مشوی *

* ز باریدن ابر کافور بار * * سمن رسته از دستهای چنار *
* درم بردرم کیسه کوه و شمع * * گرد بست چون پشت ماهی زینج *
* نیفتد نکرده سه غنچه تیر * * چو برگ بهار آسمان بر ف ریز *
* صبا با بانرا دریده و هلا * * ز نامحرمان روی پوشیده گل *
* دهن ناکشاده لب آب گیر * * که آید لب سبزه را جویشیر *
* فشرد و شد آن آبهای روان * * که رفتی سوئی بر که خسران *
* یازار و هقان در آمد شکست * * نگهبان گلشن در باغ بست *
* تماشاگران باغ بگذاشتند * * منان از چمن رخت برداشتن *
* تنی ماند باغ از رخ دلکشان * * نه از بلبل آواز نه از گل نشان *

جهان دار بید از آخر چون از مر انقلاب زمان در عرصه جهان به نیکو نه مرج و مرج
مشاهده نمود سلامت در نهان خفا غلوت دید و با ماه فرگمی نجر گاه و ر آید و این ترانه

بزبان تال سر آید * * * * * قطره *

* گل اگر رفت گویشاوی رد * * * * * باوه ناب چون گلایب پیاده *

* فلعل قمری لیه چند رواست * * * * * قلقل شبیه شراب بیار *

علی لارغم رو زنگار مدار کار بر کارانی گذاشته بنای طربخانه ولی حکیمان بر آب باوه

و باد رو دهنادو بر سطح خاطر رنگ صورت در بخت خط جام راه خم آب آتشگون که

حبالش بر گنجه گل برتری می جست روشن کرد با جانانه محبت روح پرور گرم ساخت

و قانون دامن نایبی را که خورشید مستری ستاع جمال آنها بود دران بزم جمشیدی

نرانه سنجی دمای کوبی و شک فرمای قمری سه و ستانی و روش طووس طرب

مانوس گردانید مرا حی می کشن رند مشرب سر خوش نشای حسن لاله رخان گشته

نرانه سنجان را باد از پند قلقل می گفت و طبع نواگران بابل منش که با کاسه تنی ظهور

پیوسته سر و کار داشته از آنکه نقد کیسه مینا بچنگ آید گلگل می شکفت و منقل

سهمین بدن سیمیا سازگاه از مشک و شمع خورشید بازار لاله در بیان شکسته هینگار

حیش گرم می ساخت و گمی ماته نشان هند و کیش آتش بارسی در سینه انداخته بسند

سوزی حسن چون گل در چمن خند می کرد و باوه ساییزی کارگاه و در باغ پیری رویان

آسمن اندام در آید و از رخ لاله رنگ آنها هزاران گل سیراب و دیده بیننده

آتشکار می نمود و گنمی در گلوی مینای زمره دام نشسته لسان هزار نوای نشاط بگوش

می کشان می رسانید و مرغ کباب بشوق همه ستانی بطباد و بر شاخ سبز فولاد مرا غم

کرد و بر آتشین گل منقل بصغیر جگر سوز می پرداخت و بایله هوای گل دیان بزم ارم

بابل آسا گلایب سنان می زدو * * * * * مشنوی *

* بر آراست از زینت و فرد زیب * * * * * جو باغ ارم خلوت دل غریب *

* و رود آتشی چون گل افروخته * * * * * گل از رشک آن گلستان سوخته *

* بهنیکینی ز کال آتشی لاله رنگ * * * * * در افلا و چون عکس کوهر نیک *

- بخار از بر شعله آذری • • جوهر سه رخ گل برگ بنو نری •
- بشه یسکه یاسل انجمن • • چو ملک در ی قهته در دهن •
- در رخسار را مشکرا ان رنگ می • • هر گوشه گل بر آرد و خوی •
- هر ساز آهنگ و نرم خیز • • بحر باد و کاهنگ او بود نیز •
- هر بخته بودند پلوان تمام • • بحر باد و کوه در میان بود خام •
- می و مرغ و در بمان و آواز جنگ • • بنی تنگ چشم اندر آغوش تنگ •
- گمی بوسه دادی لب جام را • • گمی لب گزیدی دل آرام را •
- در آن رسم و آئین که او دلکش است • • می تلخ بالعل شیرین خوش است •
- کسی کین مرادش میسر بود • • اگر جم نباشد سکندر بود •
- همکرا اعتدال بیع رسیدن سرور ثوابت و سیار و هذیرای پیرایه •

• نوی کشتن روز کار به یمن ظهور الویه الوان خاقان بهار •
 چون خاقان درین کلاه مهر که قهرمان نه کشور سپهر است از تسخیر ممالک جنوبی پرداخته
 رایت نور و در و دار الشرف چیل بر افراخت از صدر مدای که در کعبه نشتر در کوشان
 بیداد کیش خزان و میداد بصد شتاب سری کمین هم شتافتند و متعهدان اشغال دولت
 ربیع به تمهید بساط استمال بی برگ نوایان چنین کوشید و طغی کوس هالت بهاری
 در صاحت و وزگار باند گردانیدند از آثار ابدی علوی در عالم امهات منفلی نقش بدیع •
 • کیف یھی الارض بعد موتها • بر تخته خاک حسن ارسام یافت و سبز بافت
 قدرت و کارگاه ملون فردر دین هزاران طاهر و دیای دلبند نیز از بهر نبات نبات
 مرتب ساخت خسرو گل و دیگر بار و خطه دل کشای گشتن بر آرد رنگ شاخ ز مرو
 رنگ جلوس فرموده سایه طافت بر فرق نسربین و نسرین انداخت و ساقی سحاب
 در بزم زنگین چمن جام لا نهانی لبریز اداق ریختی کرده دماغ زمانه به نشای بیعی
 پرداخت و نوبت نواران نسبتی کوسن و کور که در هر کوچه بخندان که دیگر ابرو داشت

میان سپهر بهمنی به کامیاب بر ستم تو نیست باند آوازه ساختند و خطبه خوانان باغ پر منابر
 میانگون اغصان بر آمده به تمهید حراقت نمیدیم خسرو بهار بر داختند و گنجینه ایران
 ربیع و بهار با هم دایمیستها کرده جهان جهان درم و دینار بر تارک نرغم مرابان گلزار
 ریخته و لعلهای بیابانی بهار و شمال از بهر شام افروزی در و زگار از پیش لیل بسین و شاخ
 مشک بید عود و عنبر با هم آمیخته اشجار که از دراز و سنی خزان طاق آزاره یزارع
 و دستار بودند از کار خانه کرم بهار قبابی استبرق و کسوت سهند سنی در بر کرم و
 خور و سالان آبل از سبز بختی بر بساط بساط خراجه ناز نموده بهر و نوازش
 نامه در عرصه گیتی کوس ناز و خنسیم نور و زبر روی نور احسان ریاض که گرم از سده ابگاه
 خرم بهمنیل و جو آمده نه مروه و احتیج بنایند و باد بهار بر و زگار تنگدان از در استیاب
 بسط و مواد انبساط فراغ گردانید زمین و بدل کول بر پاندر بر حث از سبزه نور سینه
 بهر این سنده سنی پوشیده بر طایحان کبود آسمان طغنه بینا زنده و صحرای گل و گیاه
 بهر نایه سبز و سبزه در بر کرده و در انجمن جهان ساز و برگ بزم فریدون و جشن بهمن
 غرض و ادراک از بهر تکمیل فن مشاطگی مشق زلف آرای و طره کشائی بر تخته آب
 از سده گرفت و آب یمن بهت آفتاب از تخته باند بر آمده قصه قید خویش و ریش
 سده و سوسن ساسل باز گفت و آهو برای سده مست و در دامن کوه و صحن و نیت
 جبهه مشق رقص و سانسند و ملصل و سار و ساج و شادک بطور فرخ و طرز
 بهارک گل بانگ طرب ماند گردانیدند * * * * *

- * * * * *
- * جهان شد از خوشی چون گل شکفته * * * عروس و س در در زیور نهفته * * *
- * ریاحین صفت زده در باغ و بستان * * * نسیم مجسم در در هر گلستان * * *
- * شقایق سیگ رایت خانه کرده * * * مباحه کسین را شانه کرده * * *
- * ز گلها خیمه در در هر کنج باغی * * * ریاحین هر یکی در هر سیم باغی * * *
- * مسلسل گشته بر گلهای حری * * * لولای بلبل و آواز قمری * * *

• بنفشه نیلگون دلال دل سوز • نقاب گل ر بود ، یاد نو روز •
 • عقابان در هوا بگر خفته پرواز • تار خوان در چمن باهر بصد ناز •
 • چکا و کمرده چنان هر روز • مغیر مدح خوان از بهر نوروز •
 • بزرگوشه و مرغ گوش در گوش • ز در گل صلابت نوش و ز نوش •
 • نوای ساز و خوش آواز بابل • فکند و شرر ششی در لاله گل •
 • گوزن و گور در هر مرخه آری • هر شادی کنان از مهر یاری •
 • بسان چشم عاشق ابر نمناک • سبزه باد و باران بشک باغاک •
 • زهر شازی نمود ، گوهر ناب • زهر چشمه کشوده چشمه آب •
 • شکوه بر سر شاخ در خنان • بزیبائی چو روی نیک بختان •

جهان و ارفروز منته چون عروس جهان آرای بهار و اوجین جمال نوی دید و بزم
 نشینان جس ازاد در غایت برک و نوا شنیده بایکایف وقت طرب آگین آئین باده
 نواشان سرت کیش مرعی داشته همت بر نشاط کوشی منصور گردد ایند و یکدمست گردون دنیا
 و بدست و بگر کلا جانان گرفته در جینکه گل صبر از نسیم سحری و رشکفتن بود و مرغ روز
 که دست آموذ صبح سحر خیز است در صد پرواز که دن هوا از شبشم دانه دانه لولوی تر
 به فرق ناز دنیا گلشن می ریخت و عبا شیرین دهنان باغ را از خواب نوشین می انلیخت
 لاله جام صبحی می پیامد و ساز زمره سرائی می نمود گل در آینه آب چهره میدید و
 نرگس در چشم سر می کشید سبزه بگللاب شبشم روی می شست و جوی
 از عکس گل بر عارض ناز می بست سر و قدمی افراخت و چمن چهره می افروخت
 بنفشه و سحره ناب و راست می کرد و سبیل زلف را شاه میزد و هوا اشک می ریخت
 و غنچه نسیم می کرد و لشکوه جسم و شان دارائی بیاعی که گیاهش بر ریاحین و باض
 خالد ناز می کرد و در جوان از حسن سیماش حکایت و راز می گفت شتافت و لختی
 بگلگشت پرداخته از بهر سحر و تمامهای منافع و بدایع بیجونی نجر و انچه دید و دان بکشاد

چون راودید از گل و زلفان رو بکش و دوشه فردوس گشته و گل خسروانه بر چادر باشد
 کارانی نشسته اند را جام سرخ آب بر کف لبر بزد لب شیر آلود خنجر از بسم
 شکر ریز نسیم از شاخ همبران لعلخه ساد باد از برک سنبل خالیه میر باد از
 نوای فاخته شوی و رسد و شمشاد و از هوای چمن باوی در بر سبز از شبنم در
 در گوش کرده و بید را از اهتر از باد از هوش برده و شقایق را از طره سنبل از نادر کر
 و نسیم را از ترشح هوا جار چکن در بر شاخ را از گل سرخ بر کف جواغ و گل از
 کیفیت شهاب شبنم تر دماغ مرغان بکر و ارغوان بد خوان و نذر صاف طبع به به
 رمان روان فاخته در مدح سر و شعر بلند آورده و سوسن و سقیت بهار سخن
 از جمله گفته بابل بسان مجنون نشید پر داز و هزار و اسنان چون مطرب زاده زن
 و ارغنون ساز سیب چون چهره فرد همه تن زرد و زریز و شفتالو چون لب شیرین
 محض شکر و شیر نار با قوت رنگ آب لعل رمانی ریخته و خوشه از تاک چون سلک نریلا
 او ریخته و آلوده نشسته خواران چمن را با طشتی مرز فرستاده و زرد آلوده طلاوت
 * شبنوی *

بکام شکر لبان باغ داد

- * چون بساط بهشت سبز و فراخ *
- * گل بر کله میوه را بر شاخ *
- * شکر ابرود و در شکر خندی *
- * عقد عیناب و در کمر بنیدی *
- * تاک انگور کج نهاد و کلاه *
- * دیده در حکم خود سپید و سیاه *
- * به چگونی که بر آید به شک *
- * بسته با خنده تر از لب خشک *
- * رنگ شفتالو از ششما بل شاخ *
- * کرده با قوت سرخ و زرد فراخ *
- * ارغوان و سمس برابرید *
- * رانی بر کشید سرخ و سفید *
- * سوسن از بهر ناز رنگس مست *
- * شوشه زرها و بر کف دست *
- * حواد خیری بشهرت هم عهدی *
- * یا سمس را خط و لیم عهدی *
- * برکت نو گیس بگو هزار آمودن *
- * ششخ نسیم جن بتو نیا سودن *

* نای قمری بنا د سحری * * ختمه برده یانجب کبک دومی *
 * سبیل از نافهای مشک آمیز * * بر قر نفل کشاده عطسه تیز *
 * کاتب الوحی کل باب حیات * * بر شقایق بخون بنشته برات *
 جهان را برین متبع تر و ماغان گلشن و شگفته رویان چمن کرده طرح عطر است و بزمی
 که چهار از آن در یوز طراوت می نمود ترتیب داد ساقیان گل رخسار دیگر بار باره
 گلکاری را در ساغر سیلاب گون بجلوه آورد و در استخوان پری ویدار نوای نی
 و موسیقار بادستان موسیقی و صادر هر ست گردانیده دفت و دکنش نامید نشان از
 حرارت حرار در خودش آمد چون آب بار و دو مسازی کرد و می و می و می و می
 در شیشه نهان بود از همت ساقیان پری بیکر بر مرکب پیمانه بر آید و در و در و در و در
 تر کنای می نمود بس که لاله رخان حور سیرشت و بر امون بساط خسر و ی جلوه نشاط
 آغاز کردند باغ ویرایه جنت یافت و بس که بر یک و ساز نای و نوش در آن بزمی
 سیرشت جمع آمد و بر هوای طرب در سر گرفته آهنگ جوانی نمود بانگ ر و و ملای
 عاقی در آنگون گنبد سپهر پیچید و از ناله چنگ و قهقه که و هزار گریست و گل بختید
 جهان را بر فیروز مندی و نوای بر لب بر طاق ابروی جانان جام مل جان پر در گلگون
 می خورد و گاه از سر خوشی نسا باند روح نواز طره مشکبوی دل دار می کشید و
 هم بدین دست علی الرغم سپهرستان پرست واد سر و در و مراد دل از روزگار
 گرفته شمار کارانی در روزنامه صبح و سپاه شام و راج گردانید * مثنوی *

* چه فرخ کسی کو بهنگام دی * * هم آتش نهد پیش هم مرغومی *
 * بنی نار بستان بدست آورد * * که در نار بستان شکست آورد *
 * از آن نار وین نابوقت بیار * * گهی نار خواهد گهی آب نار *
 * بدون آینه آرد سراز کنج کاخ * * که آرد بدون سر شکوفه شاخ *
 * جهان نار دگر در چرخ برشت * * شود خوب محراب بیخوار ز نیست *

- * بگیرد سر زلفت آن دستان * ز خانه فراموشی گنجنان *
- * گل آگین کند بشر فند را * بشادی گذارد و دم چند را *
- * ارتکاب نمود قحط جهاندار شاه بامر صیافت شهنشاه سپهر جناب *
- * و از الحامتوجه بد بار خود شدن کامران و کامیاب *

چون بهر دربانو بنجوز عشق مصلحت سوز تن باغوش جهاندار و داد خاتونان مینو سوزان
از روی ظاهر بینی و صورت پرستی جهاندار را از جمله دیو و گران بی بهره خیال
کرده بر بهر دربانو زبان طعن دراز کردند و بدنامت فطرت منسوب ساخته گفتند که
با آنکه عمری مقید است کبار بر تارک حال انداخته بخت یکی از شاهان نامدار و خسروان
حالی تبار کرد و میدان خواستگار ریش گلگون طالب می تا خند جهر قبول نمی نمود آن کار
یشقه قلندری بی سر و بین نامحرم نسب کرد و زنگاری در بر زنه های شهر بعنوان
نمود ایان مجنون کیش نگا بود داشت شده خود را مربوط جبار ککاحش مگردانید و
ظرف تر آنکه او را از جمله ادراک آریان فرا گرفته مصاحبت و مزاحبت با او شده
نور زگار خود می بندارد و نداند که سادگان سلسله سلطنت و اخلاف خانه آن خلافت را
با کسوت مرتفع و نمایان جوین و متکای مغلوک ریسمانی و گشتی کمر آویز که اسباب نفخ
اصحاب فقر است مناسبتی نباشد بهر دربانو ازین معنی بغایت محزون و غول نمی بود
چون این کیفیت بر جهاندار کثرت گشت بجهت از آله غبار ملال از ذیل خاطر از جمله
بهر دربانو و بنده آن بی بصران هرزه و زار اظهار خواص اشبای مذکور که عوام آن را
از اسباب در یوزه گری خیال می کنند منتهی دانسته در خدمت بادشاه پیام کرد
که آرزوی خاطر فائده داعی صمیمی چنانست که کلبه اخزان من بی سرو سامان را یکبار بنور
قدم بهشت لزوم خویش رشک فرمای خانه خورشید سازند و بدین نوازش مستخرج
مرا فنکار این ذره بجای مقدمه بکافح کیوان رسانند * بصیرت *
- * مگر قبول افتد نهی عز و شرف * چون از مصیبت عثایت گیتی نه یو بر طره شاید

ماتمس السیم قبول و زید از غایت انسباط لسان گل بگفت و بزیمی و کشت طرح
 انداخته اسباب حیانت آنجا نکرده و از حافل خسروان و الامزالت باشد میما
 ساخت بادشاه خورشید کلاه از می جهره چون گل افروخته بر گلگون شیرین فرام بر آمد
 خانه زمین را ریشک خانه خورشید گردانید و تماشاکنان در محلی که بزمی بمقدس مقدر
 گشته بود آمده بایه آوردنک را بجلوس میایون بهاد کوب عرش ساخت جهاندار
 به پیشکاران قانون شناس اشاره کرد تا نختی بیاده و در دوزم را گرم کرد و اویم
 گارنگ مشکبوی بلغاری بر روی بساط فرش کردند و خوان سالاران سماعی بران
 کشید و انواع اطعمه و اقلام اشه به که دید و سپهر از تماشايش خیره می گشت حاضر
 آوردند و قوا که گوناگون و طویات رنگارنگ آنقدر که در حیطه حساب در نیاید
 بر مایه میا گردانیدند

* منتهی *

* خوانی آراسته نهاده به پیش *

* خوردنیها به گویم از حد پیش *

* بر شیر مست بلغاری *

* ماهی تازه مرغ پرواری *

* چند طوا که کس ندانم *

* برخی از پسته برخی از بادام *

بعد از فراغ طعام مرقع و متکادر حضور اشرف آورده انواع اقمشه دلبزیر از دیبا
 و حریر و اقسام جواهری نظیر زیاده بران که شمارش را اندیشه فیه سان باریک
 بین بر تاب از ان استنباط نمود و بر سبیل پیشکش بر بساط عرض نهاد و از غرط دانائی شناسای
 سلوک ادب گشته زبان بوزش بکشد و گفت اگر چه این مایه محقر و مناع مزجات
 قابل خادمان جناب خلافت نیست اما از آنجا که از موری بای مانع بسند باشد اگر
 شرف قبول یا بد باعث سر فرازی این و بی رهمین عنایات و تفتحات
 نامتناهی شهنشاهی خواهد بود

* منتهی *

* اگر چه مور فرمان را نشاید *

* مانع نزل سلیمان را نشاید *

* نبود آبی جز این در منزه میفهم *

* و گری بودی نبودی جان در بنم *

از معاینه این حال غریب آری باب حضور از غایت استغراب غریب لجه نمجر گشتند و
 بادشاه نیز از آن اشیای بدیع که هر یکی گنج خانه الهی بود بحیرت در افتاد و بر آنکه از بدو
 آفرینش کاینات این قسم اشیای بیچشمی از سلاطین نامدار و خواقین فلک افتد و در که
 نظم خاک از قاف تا قاف زیر نگین داشته میسر نبود و این خبر رت افتد در زمان
 همه جا مستهر گشت و جمعی که بر خلاف حقیقت بر آن صاحب دولت ظن داشتند
 ندامت آورده عرق خیالات از جبین ریختند و اقامی و ادانی ملک و اعیان و بادکان
 مهکات بر جلالت ذاتی و بناتل معنوی جهاندار افتاد آورده ز بدن سنایش و ناکشادند
 جهاندار دانشور چون کار بر وفق دلخواه دید مستوعی مراجعت پدید خود گشته بطور
 شایسته و طریق پسندید که سرانوار حال صدمه ندان تواند بود التماس رخصت نمود
 با و شاید اگر چه طاقت اندوه منازقت بهر در بانو نه داشت اما بحکم ضرورت بی اجازت دل
 ماتمیش را با اجابت مقرون ساخته در بند آن شده که در خور و شکوه خمروی و شایان شان ناجوری
 سحر انجام جهیز نمود و از اکسون و قصب و عود و عنبر و سیم و زر و یاقوت و گوهر و سنگ
 و سمور و کشته و بخور و سمنه آن گلگون نسب و میوه نام جهانک و پیلان کوه و یکر و پرستاران
 پری دیدار و غلامان فلان مثال که لازم دولت سلاطین باشد اقبال است بنایابی که
 همدس عقل از احصای آن بجز گراید همراه کند جهاندار بر این اراده و قوت یافته
 از مرتبگاری رود و گنگائی دره ازین امر استغفانود و از رهگذر خدمت اجابت درو
 عطیت بشیوه بخردنی حذر و بخواست و در شاعت مسعود و مرض گشته بر درگاه
 مشکوی کعبه شکوه آمد تا در خدمت محمد و پاک نژاد و محمد و مر لطیف نهاد یعنی ام
 بهر و بانو تحصیل و انواع نماید بانوی جهان از غم مهبجوری فرزند جگم میوند دامن دامن
 گهر تر از درجک دیده بر رخ ریخته بقانون سمنه آن چنگ بدامن جهاندار زد و از
 راه اعتدال رود و با خاطر شاخ شاخ و در باب سپارش فرزند داستان فراخ
 راند و گفته بهر و بانو اگر چه پرورده و همه دولت و ندر است اما اکنون لعل کینری

نومناز است نمی گویم که تراهم بسری مراد است بلکه از بهر ندرت یکی کمینه بر ستان
است تو از روی والا منشی آن کن که شاید شاهان عالی تبار است جهاندار نیز
بنام او از باب تمیز یا نسخ ای قدر آمیز و سخنهای تسکین آگین ادا کرده بود اع
مختص نگزیده قدم در جاده نهد و سپرده بکمال کاسیابی راه کشور خویش پیش گرفت
چون در منزل گاه نخستین نودل نمود طوطی که خطاب مرغانه دانا خاصه برای آن بوده
باین بندگان در ست اخلاص مبارکباد گفت و پس مرا سم دعا و مراتب شامودی
ساخته معروض داشت که * بعد الحمد و المنة * که اذین طایر خجیف و مرغ ضعیف که مشتم
پری بیش نیست از بدو ادراک سعادت بندگی این جناب سپهر مناب تازمان
حال که موهم شباب اقبال است بحر رضا و تسلیم که سمجیه رفیه بندگان عقیدت
سرشت و طریقه اینقه نصیر بدن حقیقت کیش است امری دیگر بوجود نیامده و
بر اینهنوی بخت پیدارد مساجد اختصار کار توفیق نیکو ندمتی یافته مصدر کارهای نمایان
شده و با وجود مخالفت پیکر مهمات سترگ سیر انجام نموده و باین عنایت ذوالجلال
بلند روی دل که عبادت از دستهای کارانی مخدوم علی الاطلاق است قلیز گشته اکنون
اگر بمقتضای این مضمون

* بیت *

* رسم است که مالکان تحریر * * آزاد کنند بند * میر *

این فدوی را مطلق العنان ساخته مرضی گودانند که سری بوطن مألوف کشیده برکات
عنایت خداوندی پس انداخته در ازبیکاران هم آواز که در زمان طفلی مصاحب
بودند و با اتفاق در مرقد آرای و لکشا و برگینای راحت اتمام مراغه می نمودند باز رسد
آواز دیکانامی و حیت بزرگواری حضرت با کثافت جهان و آفاق کیهان خواهد رسید
و سایر طوطیان آن و یار بشاکر شکر عنایات الهی بوده در مجمع طایران ز مردین
بلبل زبان جز بپرح و ثنائی خدا یگان نخواهند گشت و جهاندار هر چند بخویند و روی آن مرغ
نیر که نمی گوید لیکن چون الحاح و استیلاجی از حساب تجاوز نمود لایحرم مانده

آوردن بشرت اجابت مقرون بیاخته و دواعی فرمود
 * کم کردن جهاندار سبیل مهمل دولت و هراسیمه افتادن در *

* سرباکه لیکت بهیب دمدنه و دستان سپهر پرحیلست *

از آنجا که خلاوت بشهر روزگار و درنگ آبخته جمار است شرنگ است و نقوش
 صفی حال سپهر برنگ برنگ شده صد دست رنگ جهاندار شاه هنوز بر مسند مراد جاگرم
 نکرده بود که زمانه بسط مراسم را در نور دید و از میخانه کاسیانی لب بجام کارانی نیالوده
 بود که روزگار مهبای مرادش را بر خاک ناکامی ریخت تفصیل این ماجرای عبرت
 انگیز آنکه چون آن فرد زان کوب آسمان جهاندار از منصر مینو سواد منور به دیار
 خویش گشت و در طی مسافت جهل بایخ بظهور آورده بعد مدت بعد بدان محل
 قایم شد که اشیای غریبه را از آن دوش و دوی طالب انزعاع نموده بود و یاد بیداد خود
 کرده لختی خوی خیمت از جبین ریخت و در بند جست و جوی آنها شده بالتقدیر ملاقات
 خواست که اشیاء را تحویل کرده در تقصیر بخوابد اتفاقا قالی تعب تفحص صورت نامافی
 دست داد جهاندار از بس انفعال و در عرق برگشته چون ندانسان در خدمت
 جوانان مراتب بوزش و مراسم در به تقدیم رسانید و اشیاء را در پیش نهاد
 و باعث ارتکاب برین امر ناصواب رسیدن بشهر مینو سواد و قایم گردیدن برادر
 غالی یعنی وصال برادر با نو بران کرده قصه حال خود بر صفحہ تبیان نگاشت و هم بدین
 وسیات نقاب از رخ شاهد مقصود کشیده بود باقامت و سوم منت و سباسب
 پرداخت جوانان جوان و گفتند ای عزیز عیبت خود را با بجه نشو بر میند از و سهر اسیر و از
 بصرای بوزش متاز که اشیاء را در همان حین که از میان ما برد و بر تواریزاتی داشته ایم
 چون شیر مادر خلال تو باد زیر که نقش احسان تو بر لوح جان ما بید است و اکنون در
 بدل آن احسان اگر میخواسته باشی نعمتی سترگ بر تو بذل کنیم که هیچکس را میسر
 نباشد و آن غایب بدن است و نقل روح جهاندار از زمین معنی بندی و در بند است خواب

مانده گفت خواهیم که تخت کیفیت حال بر من آشکار کنید که منم به تضرع پیوسته
 مصدر روبر از کجا و مورد احسان از چیست و شما اثر چه مرهون منت کنید جو انان گفتند
 ای و لا اله الا انت ما ببرد و برادریم و پدر ما که درود خدا بر او و انش باد و جهان مستعار
 را پدر و درود کرد و عزادان مناع بدیده و اسباب غریبه از تر که او با میراث رسیده
 و این ایشیای سهیل البضاغت نیز از جمله آنست چون بر سهیل تسادی صورت
 تقسیم نمی پذیرفت فی الجمله باعث انبعاث که درت بود لاجرم موقوف بحکم کم داشته
 متر صد مردی بودیم قضا را تو از گوشه غیب بر آدمی و ماده مناقشت را از میان
 ما بردی و ما این معنی را از جمله عطای الهی فرا گرفته ممنون مردی تو گشتیم و اکنون
 موجب مرثیت منت آنکه تو بدین وسعت برادر خود فایز شدی و هم خویشی را کفایت
 کردی حالیا بر تو طالع باد که بطبع تمذیک تو کردیم جهاندار نشاد بر علو همت و عدم تعاق
 و تجرید طبع آن دو جوانمرد طالع زاده آفرین گفته علم خلع بدن معلوم کرد و راه منزل
 مقصود پیش گرفت اتفاقا هر دو در دستور کرد و سرش هوای بهر دو بانو بود و پنهانی
 بدنبال او میدوید و پیوسته تر صد هنگام برده در نهانخانه تدبیر کین میداشت و حوای
 ساعت مساعد می بود و در حینکه جهاندار بصحبت جو انان پیوسته استفسار کیفیت
 اشیای کرد خود را از ساینده و در کنجی متواری گشت و هنگام تعلیم و تعالیم علم نقل روح
 استراق سمع نموده همه را اکامی یاد گرفت و پس از طی مسافت دوسه مرثه
 خود را به خدمت جهاندار ظاهر کرده و در قطع منازل رفیق شد و از راه ترویدر ابراز
 مراسم اغلاص نموده قوانین بیکو بندگی را بحسب صورت مرعیداشت و در باطن همت
 با نهدام بنیان هستی جهاندار مقصود نگذارد و اینده تخم شقاوت در مرز غه دل می کاشت
 تا آنکه پس از چند گاه راه دراز بریده بساط همان رود و همگین که کیفیت دشواری
 بار و تعذر عبورش در سبق فکر یافته پیوسته و بونیره تخت بدستباری درویش
 سهوده عملی عاجل عبور نموده بسره مالک خود در آمدند از انقلقات وقت

صدادنی که بشما سبای حقیقت جهاندار بود در آن مجرای دوار شده جهاندار را
 بشناخت و در مقام خدمت گزار منی آمده اظهار خیر سگالی نمود جهاندار شاهد او را
 امیدوار عنایات خیر وانه کرده در خدمت پدر ابرسان داشت تا از رسیدن اذیکایابی
 و فیروز سندی خبر داده جمعی را از خدم و سپاه با موجبات دولت و جاه با استقبال آورد و
 خود در آن سرزمین تار سیدن اسباب دولت و مواد شوکت توقف فرمود و زوز
 و دیگر که عیاد مشیت از بهریش دام نهاده بود ترغیب هر مزبده نهاد و عزیمت شکار پر آمد و
 چون بهرام قبضه بهرامی قایم کرده به ندنگ غار اشنگان پنججیری بر خاک انداخت
 هر مز چون جهاندار را نهادید ساسله کید بجهانید و گفت ای شاه رستم ول در نهاد
 من عالمی بدیع و هنری بس غریب مضمر است که با معجزه مسیح بهلومی سایه دظن غالب
 آنست که در زیر این گنبد مترنس غیر از من دیگری بدان فایز نگشته باشد و آن خلع
 بدن و نعل روح است که این اسم اعظم یزدان جان آفرین در کمال سر بر منصف
 وقوع پذیرای حسن تصویر می گردد اگر خواهی بتو آوزم اما بشرطیکه چنین نعمت غیر
 مترصد را را ایگان نگیری و در آدای این احسان پس ازین تعظیم مرا بر ذره خود
 واجب شمری جهاندار غافل از دوستان روزگار و درنگ دمد در سازنده رسته حرم
 از دست داده گفت من درین علم محتاج به تعلیم تو نیستم بلکه از تو داناتر م هر مز گفت
 عجب از شان عالی ببار که آلوده لوث کذب گردند و از دروغ گفتن شرم نیارند
 جهاندار ازین سخن بهم برآمد و گفت اگر همین دم وعوی خود را به برهان صاطع صادق
 گردانم خون تو بیهوده گوی نا اندازد شناس بدر باشد هر مز گفت اگر تو یکبار بکمال
 چابکی و دستی بقالب این پنججیر در آمده کالبه خاکی و خود را خالی کنی خدا را شاهد آوردم که
 خون من به حکم شرع مباح باشد جهاندار بر کشته اختری آنکند از قول مدعی قلمی نماید به فرمان
 قضا قالب خود را را کرده فی الحال بکالبه آهود را اند هر مز چون تقدیر را بطریق تقدیر
 خوبشتن یافت فرست وقت منینم انکاشته مناجات بخش خود را انهی کرد و به یکبار

بداعی اهل بیت گفت متوجه آرا میگاه عقبی گشته بمقتضای گردون و دوزن پرو رو انقلاب
و نه سلفه دست سیر سه وری و دیم دولت بان حرام نوشته بد سیر انجام
انتقال کرد لاجرم دو اهل اقبال بر کوس دولت زده بر او رنگ خلافت به نشست
و هر این فرمان فرمای ممالک گشته سکه سکندری بنام خود زده و شهر و روستا را بنحیطه
خط در آورده شناسای مراسم ملک واری گشت *

* کیفیت سراسیمه شدن جهانداران در کوه و هامون و پس از ذوق چاشنی *

* هزاران کیفیت هموم سرخوش ناده مراد شدن بزم عنایت ایزد بیچون *

و از خوانان بر اید و زنگار این ماجرای غریب را چنان حسن تبیین داده اند که چون
جهان دار از بی رنگی برخیزد و در پیکر آه و زور آمد از بیم هر مزحرام نوشته لمس از ران جا
در رنگ نمرده در کمال چابکی و جستی بسته چون نیلایان نورزدان دشت پیمانه عسکرا
پیش گرفت و از ترس و دوام و هراس سگ و عباد آذاره کوه و هامون باده
در یک محل آرام نمی گرفت تا آنکه بسبب زاری گدشت و شاککی را دید در میان
گیاهای زمردگون مرده افتاده بسبب بال و پر پیکر او را نسبت بقالب آه و بهتر دیده
فی الحال بکالبدش در آمد و از انجا پر واز کرده در هوا اوج گرا گشت و راه شهر
خویش پیش گرفت و کمتر فرست در باغی نزول نموده بر شاخ صنوبر نشست قضا را
عبادی و ام در انجا نهاده بود و بمحور نشستن بدام و افتاده اسیر پنج نقد بر گشت
عباد شاک را در قفس کرده از انجا متوجه شهر شد در ویشی از آفات تعینات و زنگار
مهرابر کنار شهر در پای درختی بی سایه و بر بشیوه آزادگان از کشمکش چون و چرا
رسمیات زمانه رسته طرح سنگون انداخته بود عبید را بیگمان بر سکیش اتفاق عبور
افتاد از انجا که مربوط و رابط خلعت و موالاتش بود موالات معرفت و مراتب مودت
در امر عید اشته زمانی قدم بر بساط توقف سپرد و در سبیل از نشان شاک را بد
نسبیم نمود شاک چون دید که سپهر دستان زن همچنین چنبر بلا گردنش را از بو ط ساخته

و از نیرنگی زمانه ستم آهنگ اساس کار بدین رنگ صورت یافت بمقتضای *

* مصرع * مزغ زیرک چون بدام افتد تحمل نمایدش * تن بقضا سپرد و در چار کار

خویشتن متامل گشت و بیادری رای صواب نمود آن ظلمت جهانی را بر وزن

نذر بر برده طوطی خوش لهجه زبان را از خصیت شکر شکنی شکر داد و بدو از حریف گشت

المنه منه که بمنتهای آرزو پیوستم در ویش از استماع این نغمه لختی بمقام استغراب

و رآدمه گفت ای طایر خجسته سخن نمی دانی که ادای شکر بر درازای نعمتی صورت

نه بند اکنون که اسیر مخنی و محبوس قفصی به جای شکر است شاکر گفت ای خواهر

نعمتی بیکوتر از مشرب محبت چو نتواند صاحب لی دیگر به باشد ات این سخن بر مذاق

طبع در ویش گوارا تر افتاد و روی توجه بایش کرده گفت تو چه مرغی با این بر زیر کی

و دانائی که سخننت چون بستر هر منز است و کلامت چون قند هر شیرین شاکر گفت

طایری جهان ندیده ام در صحبت از باب معنی بسی رسید و در ویش گشت آنچه از

فیض صحبت اصحاب تحقیق انداخته توقع چنانست که ما را نیز از ان نصیبی از زانی

واری شاکر گفت وقتی در خدمت طوطی صاحب تجربه پیوستم و از بر سیدم

که هیچ از به صاحب نفس گشته گفت از آنکه هر سخنمان گرم بر لب برنگان ایشار کند گفتم

همانکه به مایون سایه شد گفت از مجاهده نفس که از سایر تمنیات گونی با مستخوان خشک

قناعت کرده گفتم آفتاب از به روشن دل شد گفت از اختیار تجرد گفتم عفا از به

نامور گشت گفت بزمی اند و گفتم غنچه پیوسته تنگدل بر است گفت از آنکه در بند

جمع سبیم و ز راست گفتم گل بهر جاعل زوار حمد از به دست گفت از خوشخوانی و

شگفته روی گفتم سر و از به سراغ از است گفت از آنکه نهادش از کجی آزاد است

گفتم ای مرشد کامل غایب را به بیکوتر است گفت نشنودی خالق گفتم سود مردم در چیست

گفت از فرین بد بهیز کردن گفتم دانائی که ام است گفت از کید و خود را مصون

و اشوبن ازین سخنهای جاندار شاکر که در حقیقت جان و آروی دل است در ویش

ذرا قصی غایت مشورخ و محظوظ گشته و جود او را از جمله عطایای شکرگ و موافق
 بزرگ الهی دانست و مصاحبت او را چون جان عزیز شمرد و روزی مورد ویش را
 بر سیل سیرسوی شهر اشتقاق که از افتاد ناگاه ارده می دید که مردم از جوانب شتافته
 بدانجا اجتماع داشتند چون بردهش را از کرد با بر از پیوست که جوانی زیبا منظر را
 بحر می موافق کرد و بدین یوان قضا حاضر آ و رده اند و در باب سیاست او مدعی می خواهند
 و اهل فتوی در آنکه حکم بخونش کنند یا آلام ضربت ناز یانه و از ریمه نجات او گردانند
 متردد بودند و درین باب فرعه زدن می خواستند و رویش گفت ای خدا وستان
 این جوان بجه خیانت مستوجب عقوبت و سزاوار سیاست آمده گفتند این برگشته
 بخت از اینجا که قضا بر قفایش رسیده بود و در پای قصر و زیر نشسته و آینه تماشای
 صورت خویش می نمود قضا را و خرد و زیر از غرغ سر بر کشید و جملش در آینه جلوه کرد
 این مدبر از نظاره جملش هوش و رباخت و از سستی شوق بوسه بر رخ بیکر خیال
 زد اکنون بحرم چنین گستاخی مانده است اتفاقا شارک باد رویش همراه بود چون
 این نغمه غریب گوش کرد بفرمود تا جوان را در آفتاب داشته صد ناز یانه بر سایه اش
 زنده مردم چون چنین حکم از زبان مرغ شنیدند بیکبار از غایت استغراب و رنودش
 آمدند و در اندک زمانی این ماجرای بدیع در شهر انتشار یافت تا آنکه هر و بانو
 برین حال و قوف یافته جهت طالب شارک کس در رویش و رویش ارسال داشته
 اگر به از دست این معنی کوه غم بر دل و رویش جا کرد و اما از فرمان بانوی و امر انحراف
 و زمین از دایره مجال خویش خارج یافته ناچار شارک را تسلیم خواهند گان بانوی
 جهان نمود شارک را چون نظر بر جمال جهان آرای هر و بانو افتاد بزبان فرمان
 مراتب شکر بزدان ادا کرده متر صد وقت به نشست روزی که خورشید بختش
 معان در برج شرف بود و غلو نگار را از بغر خالی یافته قصه حال نکبت اشتغال خود و کیفیت
 انتقال اجساد و احیای کبد هرگز نهاده از آغاز تا انجام نزد هر و بانو باز خواند * منوی *

* مرغ ز بزم چو دید باغالی * * کرد پیدانها ن خود حالی *
 * آفتی که بسیر کردش دور * * قفسه خویش و غصه دستور *
 * و آن گرفتار جسم آهوی * * سبزه بر سبزه گشتن آهوی *
 * و آن بر بدن بدشت پیمانی * * در صف شارکان همجاری *

پرویز بنو بسحر اطلاع برین حال لختی از تخریر چون ابر گریست و بندهی از تشیط چون
 دل بخت بد و از فرط اضطراب سر رشته تملک از دست داده سرا سیمه دار برخاست
 و ندانست که چون کند و چه تدبیر سازد که هرگز نشد سرانجام جسم همایون جهاندار
 را کرده بدار البوار شتاب شارک چون او را در چاره این کار سیلاب کرد و از مضطرب
 و بی قرار دید از آفت استیصال ترسید و گفت ای سر دفتر نیگوان درهای حال
 فراتر که دایره تانی مبر و با من هم تردد بوده دست توجیه بفراک تدبیر بدو رج در باز
 زیر که در بین هنگام سن مرغ ضعیفم و خصم شاه باز بلوچ توانائی عقد از سر رشته مقصود
 جز سرانگشت تدبیر نتوان کنش و بالفعل عقل راه نماند چنان بسوی جناب صوابه
 هدایت می فرماید که این بار چون آن بدگوهر ناپاک در پیش تو آید مراتب تعظیمش
 بر خلاف سبک و دام پیش از پیش به تقدیم رسانیده لشکفت روی و کشاده
 جبینی بگویی که ای جهاندار شاه فریدون فرمت رنجوری من به تطویل انجامید و دل چون
 غنچه آینه خان گردانقباض گشته که اصلا اثر انبساط پیدا نیست اگر گستاخی نباشد خواهم
 که بقاعده قدیم رعایت بنده نوازی کرده یکی در پیش چشم خلع بدن خویش نمائی
 و در قالب غریز عقل روح نمائی می تواند بود که بوسیله چنین تماشای غریب بسطی
 بطبعم راه یابد و نشاطی در مزاجم پیدا آید بدو ربانو شناسای طریق مصالحت گشته
 روزی که سپهر را در عهد و مساعدت و در راه در گرد مساعدت خویش یافت
 مطابق ارشاد شارک به قدم توجیه بر جاده تدبیر سپرد و پیش هر مرد نهاد بس لایه و تهاق
 نبوده نقشی مظاهر لوح النماست پشت از انجا که ستاره عمر آن کو تاه فکر در از املی بدو رج

تخلع سیر بدو سینه بود برشته خرم و احتیاط از دست داده فی الفور آهوی برده طلبه اش
 به فرمود تا گلویش فشرده قالبش را از جان برداختند و خود در نفسی که توأم نفس باز
 پسینش بود بیکر پاک و جد همایون جهاندار غیر و زمندهی کرده بقالب غزال و برآمد
 جهاندار که منتظر چنین هنگام سعادت فرجام نشده بود روی نیاز بسوی خداوند
 بی نیاز برداشت و چون حرکت شک را مبنی بر دولت و سعادت خود دید بلاغاشی
 جسم شادک را کرده بدن مبارک خویش حلول فرموده مراتب منت بهر نگاه قادر
 عالی الاطلاق مودی ساخته حکم نافذ صادر کرد تا غزال سک صفت را دست و گردن
 بر سینه بسته در چاهی درآویختند *
 * مشنوی *

* چون تنهی و بدشاه قالب خویش * * سبک آمد برون از مرکب خویش *
 * رفت در هفت منظر ثانی * * پنج نوبت زمان سلطانی *
 روز دیگر که غزال مهر از دام غادر بسته در کنام جهان جلوه کرد جهاندار شاه بر سر
 دولت و تخت خلافت برآمده بارعام فرمود پس از استحضار و فیج و شربعت بارگاه
 این قصه غریب و ماجرای بدیع را آشکارا ساخت مقیمان بساط حضور از اجتماع
 این داستان حیرت اندوز زمانی چون بیکر و بیانی حرکت مانند و بقدر حالت و استعداد
 خویش هر که ام مباحی از زرد سیم بر فرق اقبال خسرو غیر و زبخت شاد گردانیدند
 و چون کیفیت به نهادی و سیه بختی هرگز بر اقامی و ادانی وقت پید اگشت جهاندار فرمود
 تا آن مدبر بد طینت را بموقف سیاست سلطانی حاضر آورده بضرع و شسته ناخن و
 طعن سنان و دندان سگان گرگ خصال گرسنه چشم از قالب غزال با نوازان عقوبت
 و نکال بسوی جهنم فرستادند بمقتضای * من حقو بیوالا خیه فقد وقع فیه * و رخور
 عمل زشت و فعل نامعواب خویش سرنگون چون قارون به تحت الثری شناخت
 هر کسی آن در و دعاقت کار که کشت *
 * مصرع *
 * فروغ بخشیدن جهاندار شبستان مشورت را بمصباح خرد خیر سگالان لزه رزدودن *

* ظلمت وجود مخالفان دولت و ارسال منشور معلی بسوی بهرام خان برگشته بخت *

و در ایامی که بملکت انقلاب و هرواخرات شبهر هر مزبایاس جهان داری در آمده
بر نادرنگ خلافت شرف تمکین پذیرفت از انجا که طبع خبیث و نفس کیف
دو است حرکات نابسنده و آدای ناملایم که موجب نفرت مردم و انحراف قلوب
نمی ادم باشد از و بظهور رسیدن گرفت لهند در کم مایه فرصت دلهای خلائق برگشت
و ازین جهت فتنه خفته چندین سال سه از میان جاره خواب امن و آرام بر آورده بشغل
خود پرداخت و آثار ظلم در اساس خلافت پدید آمد بهرام خان که سبه سالار دولت
و مقتدای اعیان مملکت بود تا باین روشیهای آن نابکار نیارده حفظ ناموس خویش
بر پاس طریقه اطاعت مقدم نشود به ریج محرک اساس خلافت گشته قدم در سلوک
بنی سپرد و جمعی فتنه دوست فساد اندیش همراهی او را در پیته به روزی و کامیابی خود
انکاشته بر دگر آمده چون اسباب ترفع و استیکبار از بهرام خان میاگرد به سودای
تاج و تخت سمرش را بشورش آورد تا آنکه به نیروی بخت و تأیید اخته نصفی از ممالک
بحول و تصرف خویش آورد و بصوابید هوا خوانان کلاه سروری بر سر نهاده بسان
سرور و در لسان مملکت سرافرازی یافت و بازیردستان و ضعیفان آئین عدالت
و طریقه نصفت که بهترین شیوه ملک داری و بهین نتیجه گیتی ستانی است سلوک
داشته خلیق را بسوی خود خواند و بوسیله گرویدن گروه ناس و گرد آمدن کافرانام
باستغالی اعلام استقلال کوشیده با هر مزد میدان ملک ستانی کوس تسلط زد هر مز
از رهگذر دست فطرتی و بی جوهری امره افعتش را در از قوت خود فرا گرفته دست بهمت
از دامن کوشش و رگست و بنگای بقیه ملک از جمله مغنات انکاشته طراز بی حمیتی
بر آستین حال خود بست و درینو لاک جهاندار شاه فیروز مندر بهین تأییدات آسمانی حرف
وجود هر مز پر گشته بخت را از صفحه هستی پاک ساخته بر سر یرد دولت متمکن گشت
بمقتضای بغیرت جهان داری ملک موردی را در حیطه تصرف بغری گذارشتن از طریقه

مروی و فردا بنگی نه شمرده در بند آن بشد که غار و خس و ایت غافل بهشت گان و ایت غافل
 دیکت رفته سخن چمن سلطنت را صفای اسن و آملن بخشد و وجود رخنه گران ملک را بهشت
 هم انداخته بی لوث انبازی و مهیم ملک گاه و دیریم بوده زیبا غرورس ملک برادر آغوش کشید
 بناء علیه در غلوت انجمن مشورت ترتیب داده سایر جبر سنگالان بالغ فرهنگ را فراهم
 آورد و در سرانجام این مهم سترگ اسند عای تدبیر نمود در مرآت رای خرد سندان بیکه
 صواب چنان جاوه کرد که تخت مشور رعایت مشحون مشحور بر قوانین هدایت و مهربان
 قواعد مو عظمت بنام بهرام خان صادر فرمود و در ازا از صحرائ غزایت بسوی شهرستان
 اطاعت باید رعیت شوند اگر بیادری اختیاری از طریق گمراهی و سبک ضلالت
 بهماوتی کرده سهر نیاز بر آستان ارادت نهاده فهمو المقصود و الایه برق سیاست خرمن هستی
 آن بید دلت سوخته باب روان شمشیر آتش فتنه را تسکین باید بخشید جهاندار شاه بخرد
 تدبیر دانا یان درگاه راستحسن داشته و بهر تیر طبع را به نگارش مشور قدر و مقدار
 نامور سبانت و چون سن تحریر و شرف تظیر پذیرفت بدست یکی از بندیان بارگاه
 گیوان اشتباه در پیش بهرام خان ارسال داشت * سواد منشور قضانشان
 بس که تو جهات جهان کشای شهنشاهی و تفقد ات گیتی آرای جهان پناهی شامل حال
 سعادت اشتغال فروغ بخش ناعیه عزت و اجلال سند آرای محفل امارت و اقبال
 نخبه بوستان عقیدت و ارادت نقش بند کارگاه تجل و بسالت رنگ آمیز بزم
 حقیقت و وفاعطر آمیز انجمن صداقت و صفای هر تیغ شجاعت و مردانگی گوهر بحر نفوس و
 فرز انگی سلاله ساساء صدق و سداد و نقل و دودمان وفاق و داد شناسای سادک محبت و
 اخلاص سرگرفته راست روان حق شناس طیب افزای مشام یکدلی و یکمانی
 یکمانی جهان یکرنگی و آشنائی آشنای بحردانش و فرهنگ و اندامی روزگار و در رنگ
 نسیم دلگشای غنچه عقیدت راجحه راحت افزای مشام حقیقت مرعیه بیطای طریق
 دانائی چهره برای بالغ خجسته رائی قد و ارباب دولت و جاده زبده خواهن پند و بارگاه

حمدی عالمی قدر ملک نشان مقدمه ای متبلمان عصر بهرام نمانست بر واقعۀ غریب قدرت طراز
 و ماجرای عجیب جزت افزای همایون آگهی بخشیده می شود که چون از ولایت مینوسواد
 به قهره زنده می و کامیابی مراجعت فرموده پس از طی هزاران مراتب مصائب تردد
 سه درم ملک محروم سه را مخیم مراد قات جاده جلال گردانیدیم از اینجا که بیت *
 * ز طایفه برینک و به آستن است * * ستاره گهی دوست و گه دشمن است *
 هرگز به نهاد و محرابیک ساسله خد ر نمود از روی دمه و تلبیس نجسته قالب غصری و فرخنده
 میگره پیولانی اشرف بر انتزاع نمود و ذات اقدس چندی در جالباب آهونوفته
 باعث سرافرازی غزالان خطا و ختن و موجب مبالغت آهوان تبست و چین گشت و
 آن به نهاد و خود را شایسته کلاه کی خسروی و قابل قیای کینادوی ظن برده آرزوئی
 محال و اندیشه های باطل را بخود راه داده تیره اخت خود را که کب جهان افروز تصور
 کرده از روی طمع غام خیال کشور خدائی در دل بخت و نقطه وار جاگیر دایره
 است در لک اورنگ آرائی و اکلیل فرمان روائی شده متقلد امر جهان بینی بودن متمایز
 خود ساختند از اینجا که ستاره بخت تاج و تخت و ر حقیض تکبیت بود در چنین وقت
 حضرت بلدشاه غلام آرا مرگاه وخت هستی ازین جهان خراب اساس بر داشته متوجه
 شهرستان ابد گشته آن بید دولت این معنی را از منتهات شمرده مسخخت مذلتی بشخص
 خلافت رسانید و در چشم جمعی کور باطن آماش خود را فریبی وانموده بر بساط سلطنت
 نمکن گرفته و چون متقم حقیقی سر انجام پاداش عمل هرگز بر کافر نعمت در کنار نهاد
 مصباح دولت لم باید ادش که چون شعله خس پذیرای فردغ گشته بود بد می مطلق
 گردیده و خود طمع سگان خونخوار شده و زور اعمال بافراوان انتقال بد بخنی ره گرای
 بادیه بوار گشت و نسیم معاد و اقبال در چمن مراد همایون بنازگی در راهتر از آمده
 از نار آرزوی غاظر اولیای دولت ابد فرین را متبسم ساخت غالباً این ساخته قدرت
 طراز به شخص از عهد و راین منشور فایض النور از اسند و افوا و سمع حق نبوش آن •

حسد و فقر بریده ز دامن طریق ارادت رسیده باشد * **لله الحمد والمنة** *
 جهان بر طبق نمایی خاطر خیر بر دامن این سلسله سامی صورت گرفت و لایق نیست مندرج
 بر فرق گیتی حسن نمیده پذیرفت بیستایه ریب و شارب شک آن عمودی عالی سزولت
 بفر است فطرتی و دانش ذاتی تفرس در حال آن بیدولت به نهاد کرده بمقتضای
 این مضمون * بیست * که از بید و لمان بگریز چون بزرگ وطن در کوی صاحب دود لمان بگریز *
 خود را بد افسوانده باشد و الا عقل چگونگی تجویز کند که با وجود حق شناسی و پند ادا
 حقوق تربیتها در عایتها حضرت باد شاهی خادم آرمگاه مرعی نموده باشد بی سابقه سبب
 با از دایره ارادت بیرون برود و خاک پیمای کوی ضلالت و سرگردان بادیده غوازیست
 گرد نه حاشا که ذامن حال آن سالک سلوک عقیدت و اخلاص آلوده غبار چنین آموزیم
 که مخالفت طریق ویدار نیست باشد اکنون که بعنایت ایزد و احوال هنگام نشودنای ریاضت
 ما رب چمنستان خاطر خیر خوان این خاندان خادم بنیان است و تا بد است آسمانی بحال
 فرخ مال مانشامل و فیوضات ربانی بر وزگار فرخنده آثار ما واصل یقین که آن عمره خوانین
 بتبع مقدم از غائب شکر و سپاس مودی ساخته بی آنکه نهادنی و تاملی صورت و توجع گیرد
 روانه درگاه گیتی پناه شده در اسرع اوقات دیده حق بمن را بنور جمال هایلون نامنور
 خواهند گردانید هر چند جمعی بوالفضول ما حقیقت شناس چهره عروس ارادت و عقیدت
 آن چمن و برای طایق حق بر ذریه را در خلو نموده خاطر قدسی مناظر باقیع ترین و جمعی
 و انموده تخریص و ترغیب آن می نمودند که افواج نصرت متر ارج را احداثی بدان مو
 واقع شود و لا و ران لشکر ظفر بیکار را جانشین بدان جهت اتفاق افتد از اینجا که ضمیر منیر
 اقدس مراآت حقیقت نما است این معنی را جایز نداشته پیبود و گو یانرا از گفتار نامعنا
 نامدم گردانیده کفایت نسبت قوی و اراده مسموی آن گرم رود و بادیه بکوبندگی بر خاص
 و عام آشکارا کرده توقع جنانست که آن عظمت و سببها نیز گوشت بر احوال ذراتایان
 نامالک فهم نموده بشیوه زرف و گمان دور بین برمال محال نظر نه فیتی گماشته باکمل

جمعیت باطن و اطمینان دل متوجه و از کتب سعادت و اعزاز دولت بساط بوس
 علی گردن شاهنشاهی بس از ادراک سعادت و اعزاز دولت بساط بوس ملازمت
 مایه یونی و فور تو جهات شهنشاهی منجر و مباحی گشته محسود انبای زمان خواهد شد و انتساب
 و انتظام مایه مهم مملکت کبری دولت عظمی بصواب بد آن عضو الخلافت تعالی گردد
 عنایاتی که در حمله تصور خلافت و توفیق آن ستوده شهابیل نیکبخت بابر از خواهد پیوست
 مراتب اخلاص و از ادوات در ترقی و تزیید باد و توفیق الهی زهنسوز راه مواب شود
 چون فرمان هدایت بیان و سنن و رعایت نشان به بهرام خان که سر مست جام نذر
 دولت و جاه بود رسید از انجا که لذت خود کامی و خود را ای برهه ای طبع کجاست راست
 مراد می نمود شناسای سزالت خویش و قدر رعایت و هدایت جهاندار نجم مرتبت نگشته
 بعالت شفعه بخشی و غنوده دلی بیشتر در نشیب فملالت و کوی غوایت فرو رفته جوایه
 نه در خود قبول خداوندان خود و شایان شان شایان و الا افتد ار باشد بقید تحریر آورده
 به تبایخ آن ارتکاب نمود و اسباب خسران و مواد دبار از بهر خود میساخت *
 * نقل نامه بهرام خان بد فرجام * کلد سته چمن و داد مجموعه ریاجین اتحادی نام
 و غیرین شماره ز قمر ده خار گوهر نشان ششبان عطار د نشان جناب سلطنت ماب بره
 و در خلافت و جهان اری گلین و در غه عظمت و کامگاری سند آرای بزم ابوت و
 بهروزی آفتاب آسمان نصرت و فیروز ی نتیجہ خوا قین بانه بکان نقاد و دودمان
 عز و شان جهاندار سلطان در فرزند ترین احیان بشفرت و رودار زانی داشت و بر
 فحای مطاوی آن آگهی دست داد * بیت * بشکر گویم هر چه از در اوست * کانی
 و دهنده را که در خور اوست * بعد الحمد و الحمد که حکیم علی الاطلاق بمقتضای حکمت بالغه
 و علم شامله سایر شیوانات کونی را چنانکه باید و در صورتیکه شاید بحسب مصالحت از لای و
 اراده کنم بذهلی سرانجام می بخشد و هر بنده را در خود استحقاق ذاتی و استنعماد
 گوهری او بر تیر از مراتب خاص گردانید و نشر بقی که سرادار بالایش باشد که است

می فرماید بحکم توتی الملک من تشاء کسی را که مرا اوار سعادت و قابله غایت
و اند غایت والای دارائی در برشش از زانی کرده متعالیه فرمان فرمائی مهاک بکف
اختیارش تفویض نماید و به فرمان تنزع الملک ممن تشاء کسی را که مستوجب
نوازش و مستحق دولت نباشد از فراز عرش سایهانی فرودادیم غیر اندازد * بیت *

* مراد را رسد کبریا سنی * که ملکش قدیم است و ذاتش غنی *

این نیازمند درگاه قدس کبریای خود را بوجوب استحقاق ذاتی و شایستگی گوهری در
وار العمل گیتی بخصب والای خلافت مستثنی و ممتاز ساخت اکنون بیچسب را بدین
دولت نداد حد بردن و یا مسته می طریقه خلافت بودن یمن نیارد و برگزیده ای
درگاه اعلی است از استحقاقات و استخفاف نگریستن جز بر قصور فطرت و نقص فطنت
حاصل بر چرخ دیگر نتوان کرد درین صورت نامر را بسهل ترین نمط که اصلا سه اوار
حال مکتوب الیه نباشد نقد تحریر آوردن و مرتکب ادا ای ساحت انگیز که کرده
طبع او لوالالباب است بودن از ان سلطنت پناه بنایت بعید نمود و اگر ارتکاب
بچنین امر نمایم که مبدای خرابی خلایق و منشای تخریب بنیان علایق عدایق دودستی است
از ان است که هنوز ایام حکومت پدر بزرگوار خود را انار الله بر آنه طغوظ و منظور
خویشین دارند خود اصلاح ریشش سند آریان بساط فرهنگ و قبی و اعتباری
ندارد چه پیدا است که کار این دارالانقلاب را پیوسته بیک و تیر پذیرای نسق و نظام
بودن رسم و آئین و هر دو را اقتضای کند و ارادت از لئی را که محمول احوال کاینات
است پس از چند گاه قوانین کن بر هم زد و قواعد تازه ممهه گردانید و مشیوه
عزیز است برین نقده بر طریقه گزیده آنست که بر خلاف ماضی محرک سلسله تود و
وفاق که بسندیده ترین اطوار ارباب سناش است بوده چمنستان خلعت و دودار را
بلیاری موافقت و مراقت تازه و سیراب میداشته باشند و سلوکی که فیما بین پادشاهان
و الامتداز زیلا است مرعی و سلوک نموده سیده نصرت و سنگاه این مستظهر

عنایت الهی را که چون شیر زبان و بیل و مان بدوی مخالفان مستی آغاز کرده و از سوگند
نبرد و زنجیر تحمل می کشد تا آنکه از روی بگانه گی ضمیمه لشکر خود ساخته به پیشگاه کارزار
دلاور زبان درگاه استعانت جویند تا نیروی رستمی و قوت بازوی بهمنی مشاهده افتد
چون شاطر حق بر توده خوان مراتب انجا دست لهند ابدگارش این دو کلمه بهمنی بر قواعد
مصادقت اتفاق نظیر افتاد ایام سلطنت و کامرانی بر طبق تمنای دوستان باد

* نهضت را یات جهان کشای جهاندار شاه بعزم تنبیه مخالفان غنوده بخت سیه اختر *
چون جهان دار شاه گیتی داد و بر مضمون نادر ابرام خان بگون آخر آگهی یافت از انحراف
و زیدین او از مرکز است و قدم سپردن در یادیه غواست بمقتضای حجت سلطانی
و غیرت گیتی ستانی در یای سخطش به توج گرا بد لهند انبیر و نادیب آن مدبر شور بخت
و گوشمال هر آن گنرا مش بر وجهت گردون نهست منتهم شناخته به تهیه اسباب
نبرد و مواد بیکار توج گیتی ستان بر گماشت و از بهر گرد آمدن جیوش منصوب و درگاه
کیهان بنده مناسیر قضا تا میر بولایات سدره سماک خویش صادر کرد و پس از آنکه
سامان این مهم و سدره انجم این بساق مطابق تجویز ادلیای دولت ابد مترون و تدبیر
و انایان کار آگاه حسن اتمام پذیرفت بفرمود تا بهادران نصرت آگین در ساعت ظفر
فرین اعلام فتح فرجام بر پیلان سحاب سای سما سپهر بر افراشته و کوس تند و خروش
که از صد صدایش سینه سد سکنه ری می شکافت و زهره اسد در محرای سبز مینای
سپهر می گذاخت یلده آواز گردانیدند و خود بقاعه دیکتباوی و قانون فریدونی بر کرنگ
باد پای آهن سم که بیک جولان فراز کرده اثر می توانست شد بر آمده با سپاه یقیاس
و فوج فلک شکوه که گفتی که فولا و متحرک گشته بعزم خصم کوبی و ملک ستانی نهضت فرمود

منشوی * شهنشاه سوی اعدا رفت بیرون * * بفالی چون رخ نیکو همایون *

* سبهد از ان علم بالا کشیدند * * دلبران رخت محراب رکشیدند *

* نفیر جادشان کرد و در شود در * * ز گیتی چشم بد را کرد مہجور *

(سم ۳۴)

• غروب کو سنها از کو هند بیل • • گرفته کوه و صحرا میل در بیل •

چون شهبان هو شمشیر از آنهاض خضر و رسنم دل به بدمام خان بی بدره خبر جز دغه آن
غنود و بخت بسکه مست باد غرور بود به پشنت گرمی مشنی به برنگون کوه کسب که
کنایت از لشکر ادبار بیکرا فست با قاست رسوم اویش واسطعلائی اعلام کوه شمش
اجتهادی کافی نمود و با سپاه نمایان که از سیاهی بخش نشان می داد و در غایت پردلی
و نهور از مقرر خود حرکت نمود و طریقه مسابقت بکار برد و آئین استقبال مرعبد اشته
علم استقلال در میدان متناومت بر افراشت و شکافی از بهر زانو رد گاه تعیین کرده بشیوه
ارباب تجمه در چار سوی ترصد به نشست چون جهاندار شاه فیروز جنگ بزمین مصاف
فرین گشت بر ار نکاب شرخی خضر خفته بخت خشم گرفته بشراب شجاعت جهره
بر انداخت و باین مقبلان بیدار اختر در محلی که مقتضی مقابله بود نزول فرموده در پرده
نسب انجمنی بپاراست و سران سپاه فیروزی اثر و نصیران نصرت کیش را مجتمع
ساخته بعنوان سپهبدان بلند اقبال تحریر و ترغیب ده و بندی و عسکر شکنی نمود و به تمهید
قواعد دلدی پرداخت چون شهسوار یک تنه تا زخو رشید به فقره خنک مبع سوار
شده با تیغ معقل و سپر مذهب در در زنگه روز چالش گری کرد شاه پر دل به پشنت
گره می اقبال خشم گیر بار اذه تست بخیر ملک موروثی و گه شمالی مخالفت بکیت اشتمال
• نظم •

بر اشقر باد بای جهان پنا •

• کوه بیکر مرکبی صرم رنگی • • کوه ار • • فقره خنکی آهسی • • شمش اشهب • • غیر غبار •
• پشنت و پیشانی و دنبال و مرد ساق و سمنش • • کوه بهین و دراز و نرم و سخت و استوار •
بر آمده در میدان خرد انگلی چون شیر زبان و بیل دمان با فتح و ظفر هم عنان در آید و افواج
نصرت استراج را بقانون قاعده و انایان کارزار و قاعده شناسان و طایه بسین و بسار
تقسیم فرموده ترتیب عفا نمود و هنگام رزم را از اولیه انوان ظفر نشان زد کیش بزم
دیها رگروانده و خود درون قلب چون کوه قایم و چون زمین ثابت بود و در بازار

دوار گیر گرم ساخت و سوی دیگر بهرام خان نیز صفها به ستور دلاور این سردار آراسته
 در میدان معرکه جوانی و کارزار طلبی قیام ورزید *

* * * دولتمکر برابر شد آراسته * * * شد آزار مها پاک بر خاسته *

یکبار از طرفین کوسه های ردین کاس چون رعد نمرای کوه شکافت زده زهره روین
 تان آب کرد و بانگ گادوم سمندان پولاد سمر را در زیر هیز بر منشان رستم جگر بر قص
 آورد و قامت کمان کج نهاد در قبضه قدر اندازان راست قدم چون ابروی خونین
 نگهان خم یافت و صغیر تیر که قاصد جان جان بازان بود از خانه کهن بر آمده بی محابا بسوی
 سینه پزدلان شتافت گرز گران سنگ لسان خور نیمه و ز گرم بر تارک تافته منتر از کاسه
 سمرزدان بیرون انداخت و شمشیر صاعقه نسب مانند قطره آب آسان بگذا در شده
 زود خون مانند حیوان از سربان شیر دلاور روان ساخت سنان بر سر و مسیح در ظلمت
 بغرا چون لمعه برق در سحاب پیدا گشته در شیوه جانفشانی بیضا نمود و خنجر خونخوار خشاک
 زبان دران سراسر اگاه یافت ره بهنهل دل بر جگر ان برده از تشنه لبی بر آسود نمودان
 قوی گردن بگردان تیغ جوهر خویش اشکار کرده بازوی کوشش کشادند و بحسام خون
 آشام لنگر سلامت از سفینه اجسام کینجه در لبچه خون باهم آشنا گشتند دل دلاوران
 بسی ماضی سنان از حلقهای زره چون زلف نیکوان گردانند رگه پدیدار لشت و
 نظایر روان بر نمایان از نوب حقا قاق تیغ از قفس قلب رمیده در اوج هدا پرواز
 گرفت گویا بال گران بر بال بلان خورده بند گردن گنده چون کرکن در کشاد و کمر قوی بند
 مانند مار گنچ بر سر هران نشسته در سحر و عمر بنای ویرانی نهادن تازیان به رنگ
 از بس شناور بحر خون برنگ بوز و کرنگ گلگون گردید صغیر زره و صوت و از
 سفالین پشته زمین معبود کرده فراز ساخت سپهر کبود رسید از آسیب جهاد هیز بر دلاور
 که دران معرکه دار و گیر روداد پهلوی نورثی در دست کست و از خدمت عدا ای کور که
 بکوه شکوه ردین تن یافت زمین از جابر فتن

* * * ششوی *

* جهان گرم گشت آتش کارزار * * که از نعل اسبان بر آمد شزار *
 * ترنگ کمان رفت در منز کوه * * فشا فش کنان نهر بر هر گرده *
 * ز شوریدن تنان کرمای * * بر افتاد پلرز به دست و پای *
 * ز بس خونی که گرد آمد اندر مناک * * جو گوگرد نرخی آتشین گشت خاک *
 * ز غریب زنده بیلان مست * * گره در گلوی هر بران شکست *
 جهاندار جهان بود در ان مصاف محشر نمون و سر که قیامت آزمون بتعلیم نور دست از
 و امان تحمل سینه یکبار سمنه گیتی نور در انکبخت و بکه دار گرسنه بر قلب نصم
 در خصال حمه آورده تیغ خار اشکاف چون نرنگ خون آشام بر فرق فرق مخالف
 سر داده آنچنان بازوی کوشش کشاد که زنگ از دل مصمم رفت و بر زبان نیر
 کله زه جاری شد و کمان بر بازوی بهمنش خود را قربان کرد * * منوی *

* در دست آوریده بکوشش برون * * بهر دست او تیغ الماس گون *
 * بهر جا که بازو بر افراختی * * سر خصم در پایش انداختی *
 * نشد بر تنی تانه بر داختش * * نزد بر سری تانیده اختش *
 * بهر جا که شمشیر او کار کرد * * یکی را دو کرد و دو را چار کرد *
 ما آنکه تیغ جهاتاب مهر است الماس یافت و از حرارت خور مغروران در خود
 بجوش آمده ناگاه نصرت چون نصیران از گوشه بر آمده بر رکاب خسر و کامیاب بوسه
 زد و نسیم ظفر بر پرچم لوائش بوزید لاجرم بهرام خان جان بقضیه بهرامیش تسلیم
 نمود و بر مهنی خنجر راست زبان بسوی بوار شتابان گشت و سپاه متهورش را به
 بهر دست سر کرده میدان را بر و لیران عساکر مضویر فراخ گردانید * * بیت * بهر دست
 و را فتاد بدخواه را * * جهان داد شاهی جهان شاه را * * جهاندار بیدار بخت بتأید
 آسمانی و قلاوژی کو کب خرمین هستی مخالفان نیر و اختر را بهوارن صیوف صاعقه دم
 سرخه اسباب وجود هر را به خاک * * مانه اخت و غنائم و اموال را بر جانبازان مگر *

اخلاص از زانی فرموده سایه رافت و ظل عاطفت بر ساحت آن مهیبت مگسزد و اسد ستم است
 احوال جمهور رسد آن بلاد نموده عنان عزیت نسبت دار السلطنت که مقرر غلافش بود
 به مصلحت ساختن و در رعایت سر فرازی و سر بلندی به مستقر جاد و جلال خویش نزول نموده
 از دست ساقی بخت باده کاهرا نی و سدر در بجام جمیعت و حضور میبودن گفت * شادی
 * جوهر دشمنان شاه شکر کامگار * * شد از فرخی کار شه چون نگار *
 * بشکر خوار روی بر خاک سود * * که فتح از خدا آمدش در وجود *
 * جو گو د آفرین داور خویش را * * بسی کنجها داد در ویش را *
 * جهان را از دشمن نهی کرد جای * * بار اشش در امش آور درای *
 * خطر آکین کشتن مشکوی جهان داری بمیان قدم *
 * غزال تا تازی رشک بتان خلجی و فرخاری *

راست روان راه تحقیق این نژاد دلکش را از پرده روزگار مخالف آهنگه چنان
 بمقام بیان آورده اند که بهرام خان در ایام دولت و زمان حکومت خویش بفرمان
 عشق خود بسند زنی جمیله از دوده اهل غنا خواسته بود و بهم بستی مخصوص ساخته و اند
 بطنش میوه بود آمد و در حینیکه سپهر سید گیم با بهرام خان با ستر داد مواهب و عطایای
 خویش که شید و دوشنه بهرامی بر گلویش کشید و از فراز مسند هستی به نشیب نیستی
 انداخت سایر متعلقانش سبب روداد چنین تفرقه از هم با شید و هر یکی بسوی افتاد
 و زن مذکوره که از جملة خواتین معتبر و حرم خانه او بود نیز از محل بر آمد و با صیبه خود را بگوشت
 امن انداخت و مانند بر دگیان ستر عفت سر کلاود نام و رنگ از دست نهشته بقانون
 متوار بدن سدا قات عزت برای خود وضعی مشخص که منظور طایفه طهارت طلب تواند بود
 اختیار نمود اما از آنجا که نمی بشرد و در کتساب فنون آباد شیوه اجداد خویش بی اختیار
 است اجبای سببت بنا کان خود نموده و در استکمال علم موسیقی و فن تالیف اموات جهد
 طبع بتقدیم بر صاحبیه در کمر مدت بهر چه کمال قایز گشت و دختر را نیز که غزال نام تازی

مام دانست نهان نموده بد انسان بلند راه نغز کرده بود که باد و جو و پرده نشینی
در سایر مقامات سیر نموده دی و روان طریق تر خیم گردید و غرر اوجون جمال صورت
یا حسن سیرت بمجموع گشت آفت عقل و فتنه جان بر آمد بشکر خنده از جان شیرین
شور را نایخی و شیرین گفتاری در بزم دلبری نمک ریختی بقامت فتنه سب و بوستان
و سحره آفت گل چمن و ماد آسمان ناهید بر شعله آواز گلو سوزش چون مرغ مسلمان
کباب می شد و آفتاب مانند مرغ پارسای آتش رخسارش را می پرستید عقیقین خطوط
چشم سیهش چون رشته جوع یانی دل فریبی مادی و خورمی کرد و گردش نگاه مستیسان
خط جام غارت هوش اهل نظر می نمود *

* شنوی *

* بهر نادکی غمزه کانه اخی * * شکاری ز روحانیا ساختی *
* لب او چه لب شور بازار * * در و فتنه و شکر بخردار *
* بگلی بود در بوستان ناشگفت * * همان نرگسی در چمن نیم خفت *
* می لعل در جام ناخورده بود * * نسفته در دست ناکرده بود *
نادرش چون آن غنچه ناشگفته و در ناشفته را به جمیع خوبی آراسته و بسایه و بنکوبلا
و بر آسته دید بهجه الماک گوهرش به سناک از دواج اندیشه کرده و الا لگهی می جستند
و چند آنکه در راه بر و هشت قدم می زد شتری سزاوار پیونده آن ماه بهیه انمی شد لاجرم
برهنه می سخت بیداریگی از منسوبان معتمد خود که از دانش و فرهنگ نصیبی کامل دانست
در خدمت بساط بوسان کیهان ندیوکا سگار سیر سلطنت شاه جهاندار سال داشته
مرد و چنین دولت یغرمتر صد بهزبانش حواله فرمود فرستاد چون بهد بهارگاه سیلانی
پیوسته کیفیت آن باقمیس ثانی متزوجش نمود که بهرام خان را در برج عصمت نهایی است
که لبش چون عیسی مرده صد ساله را جان می بخشید و طرأسمن سایشش بر ناف چین و فانتار
آهو می گیرد غنچه در چمن بیوی پای پوشش پیوسته و هم را جمع می دارد و بر کس نشوفی
نظاره گل رخسار همه عمر دیده بهم نمی آرد و اما اگر خود را بهد و قیاس کنی به بی بصری

دولت انجیر سر رشته شکیب از دست داده یکی را از هم بدانی دولت خود با افراد آن
تحت دهم ایامز و مادر آن بی نظیر آفاق از سال داشت و آنقدر که در حوصله تقریر
نکنم اظهار اشتیاق آرزو مندی دیدار ایمان فریب غزال تاناری نمود فرستاده بر جناح
استعجال طی مسافت نموده و رندمت آن بانوی عالی منزلت رسید و بعنوانیکه پسندیده
از باب خود باشد تبلیغ پیام نمود مادرش این معنی را واسطه رفعت باید خویش پنداشته
آن ماه فرد فریب را در هودج زر نگار نشاند و روانه درگاه جهاندار شاه ساخت و از
اسب و اسباب و اقمشه و استع و پرستان بری شمایل بقباس برگ و نوای خویش
بر سبیل جهیز ساز کرده همراه از سال داشت چون هودجش بحرم خانه خمری نایز گشت
جهاندار که تشنه لب سر آبگاه عشق بود چون از منهل وصال نشانی یافت دست از
از دامان تحویل گشته بد آن سو شتافت و بگردار صبا نقاب از رخ آن گل بکشد نگلی دید
ناده آفت نرزان و ماهی یافت بری از کلفت نقصان جادو نگلی که باو لیس نگاه کشور
دل تاراج کرده در شهرستان مهر و هوش مرج مرج آورد و ادافهمی که بی تحرک لب از
لوح جبین را از دل حرف می خواند و هنوز سخن از شهر بند نطق بر نیامده که او با صورت مدعا
اشنامی شد و آداب شناسی که بی حفظ سر رشته ادب بیک نظر را از خار بند مرده
بیرون نمی فرستاد و با جود طبع آبستن بهزاران معانی بگری خواش مشتری ماطقه را
از سخن زائی چون عقیم مطلق میداشت شاه از مشاهده جمال صورت و معنی آن
شاه شاهدان چون موم بر آتش از خود روان شده آن بری بر کار چون دانست که
مید بزرگ بدام طره عنبر قاش آمده خود را بر در استخوان زد و نکر ابا تغافل آشنا
ساخت و دانسته حجاب حیا بر رخ فرو هشت جهاندار بعنوان نیازمند آن بی خویشی
لایه گری و تپن سر کرده بر آن داشت که ماه چون زهر آهنگ عشاق راست کرده
بنوای جادو وانه و غزلهای عاشقانه دل شاه بچنگ آورد و بر رگ چنگ سه ناخن
زده آچنان در رخ و شش آورد که شاه بی ساغر می هوش گشت و در غلوت پیچ

از شمع وجود بگرنجوز نکرد و لختی بیوی کامرانی به نشست و همه گل چیدن از باغ
 مراد آستین نور دیده و امن بکر زو آن گلشن گلستان رعنائی ازین جهت هراسمند گردید
 پستان شاخ گل از نسیم مازده و رآمد شاه دانا چون آن محبوبه غلوتگاه خوبی را که هنوز
 گل نمیدید بابل بود بیمناک یافت بر سبیل پوزش مراحمی را در پیشش بسجود آورد و
 نمایان کرد از بیگانه خوئی و وحشی مزاحی در کشته درخت شاه کاج و رام گرد و سائکین
 چون مافی الضمیر خود را بوساطت ساقی و دیش آن بیت سبیلین تن نهاد او نیز عقد
 وحشت از رشته خاطر برداشته بی حجابان کرم جوشی در آمد و غنچه میبینش میل بشکفتن
 نمود و از بی حجابی بلده بار دیگر گوش طهور را تاب واده زمر مر ساز کرد که شاه از غایت
 شوق چون جنگ بخزدش آمد عراق و حجاز را فدای طرقتاری او نمود * شنوی *

* چنان باد و در نازنین راه یافت * * کرد شرم را دست کوتاه یافت *

* با فسون گری جنگ را بر گرفت * * فسونش بدیو و پری در گرفت *

* از ان نغمه کاغذ پری خانه شد * * سایبان پری وارد دیوانه شد *

چون آن پری رخ پوی کرد از با فسون شیشه رام شده مانند خط جام خط رضاد تسلیم آشکار
 ساخت شاه مرتبه دان نخست لب را باب و بر راس آشنا کرده از تنگ شکرش
 چاشنی تلاوت برگرفت پس ستمند گرم رودادی تهناد او در مضمار مراد بکوتاه عنانی
 و سبک رکابی مهار زد و حریت نو آموز را به نرم تازی فریب داده بیکبار نونه پلاد
 سم را در بر که نقره خام پیور آورد و دست از میدان مباشرت گوی کامرانی برد
 و بسته حرب مغربسته و فخر اضراب و سته روئین نژاد خندان گردانید * شنوی *

* شمه جواز نقش چین بر نداشت * * قتل زوین زو در حبه کشاد *

* گوهرش را بهر خود بگذاشت * * مهر گوهر ز کنجوان برداشت *

* در لب سفته را بر جان سفت * * مرغ بیدار گشت و ماهی خفت *

* تیره شدن بهر و بانو از انبازی غزال تا تازی و از غایت غم جعفری *

• شدن چهره کناری و سر برانداختن از فرط بی قراری و هم در اینجا •

• طرح آقامت انداختن بهم نفسی ناله قراری •

بر دربانو که عمری بر ستاد صاحب شهنشاهی بی مزاحمت انباز دم ساز و سماعت انباز
مرا غمناز کرده بوانی محبوبی می افراشت از حد و ث این مقدار راحت سوز چون مار سرگرفته
بر خود پیچیده و خلالت زنده گزینش بر ارت سسکرات مبدل گردید اما بس که قدم در سلوک
ادب محبت می سپرد و درین باب دوریش جهاندار اعلام دم نزوده و نه ان بر چکر نهاد
و بیجهت آنکه می فریبی و رکاز خاطر عزیز خود کند بیاض شتافت قضا را سبزان چمن و روان
و در از غایت تر دماغی شگفته و خندان بودند و شاهد گل از مینای سر و نشای مانند رسانده
و از آغوش غنایب خود پسندیده می نمود از معاينه اینحال زهر از چشم بانوی جهان بکلیه
و از بادیده دماغی ریاحین طداشت تار تار گردید لختی از روی غضب مانند زلف خود تیره و
و لکیر گشته بد انسان نگاه قهر بر روی چمن کرد که گل از مینا کی بسان غنچه لب از خنده
باز بست و بر بابل ساحت چمن یکسره از دل غنچه تنگتر گشت و قمری از نظاره سوز
چمن چون مرغ سیب از روی مهر دیده بر دوخت و بال هزار چون پر پروانه از آتش
قهرش بسوخت از رفتار هوکی پای صبا در دامان سرین بر پیچید و سوسن که از تر زبانی
بدیده خوانی می نمود چون شاه خشک زبان کردید نسیم گلشن بگردار صرصر و سسوم چمن
سوز شد و لب بدول چون لب تر دامنان یبوست اند و ز گشت • • • • •

• چنان رنگش بگردید و ز جاشد • • • • • که یکیک تار زلف از هم جدا شد •

• ز چشمش باغ زهرالود می گشت • • • • • نسیم اندر دماغش دود می گشت •

چون از گل گشت چمن خاطرش بیشتر بیت السحران گردید و غنچه طبعش بوی شفتگی نیافت
از اینجا بسوی صحرای شتافت تا باشد که نسیم دشتی و بادیده ای گره غم از غنچه دل بکشد
اتفاقا سیرکنان بر لب چشمه ساری رسید آبش چون طبع اهل سخن صاف و روان
و چون باده طرب بخش و نشاط افشان و در حوالیش سبزه تر چون فرش پرنیلا

بیت : از خون دل نوشتم نزدیک دوست ناز * انی رأیت دهر اسن بمحرک القبار * سرگشته
 به آن سلسله سمن ساری که هر شکستش بند سر ا پای دل دیوانه من است نماید * خون
 بالا از نماشای چمن چهره بهار فریب محروم گشته چون لاله هر تن غرق خون است و از
 بس اشکب ریزی رشک افزای آب عمان در و کش رود و چون مباد که است
 و سنار آگاه که بر تیگ دلیم غنچه هر سحر چه خند که نرزد و بر یکاسیم هوا هر شب به نگرها
 که نکند اگر از بر دهن عالم قصه پرویز و ماجرای مجنون از که در دفتر روزگار بسته حالت
 مراد ان قیاس کند خود بهید آید که حکایت می بید لی آن جریده روان را در محبت *

* مصرع * * شمره از داستان عشق شور انگیز ماست * بینایه تکلف غمی که در می
 و دوزخ در همان بر من آواره دشت و شواری انگیز عشق و سرگردان صحرای
 معویت آگین طالب طاری گشته خسرو در سودای شیرین از آواز نانا انجام بندی
 از ان نماید و همچون بادیه گردد در هر عمر از محبت لیلی بکشید * * فرد *

* بر شمع نرفت از اثر آتش و لیسوز * * آن دو که از سوز جگر بر سر مار رفت *
 مرا از ان نر محس جاد و نگهت هرگز این گمان نبود که شیوه ابروی لکج باز گزیده * چنین
 بخون من بیگناه بر خیز و اگر باعث این همه استغنا گزیدن و قدم در راه سینه نهادن
 امر بست که حکم شیت از نهانخانه تقدیر بساحت وجود رسید * خود شایسته قبول
 نیست زیرا که وقوع امثال این عمل که اصلا در میزان اعتبار بسنگی ندارد منافق قانون
 محبت نباشد و بهیچ وجه در بنای محبت و مودت نیارد چه دلیکه مرآت عکس نمای محبت
 تست نقش دوستی بر می سر و پاداران سکت از تمام پذیرفتن صورت امکان
 ندارد و ملک حقیقت نه چنان زیر نگین فرمان قهرمان عشق تست که بفراداران
 مجال تصرف باشد * * بر باعی *

* عنایت نه مر مر بست که از سر به در شود * * مهرت نمار می است که جای دیگر شود *
 * عشق تو در ضمیرم و مهر تو در دلم * * باشمیر اندر آه و با جان بدست شود *

بر نقد بر بکام آنکه * مصرع * عاشقانه را نبود چاره بجز مشکین بیگانهی خود را محض گناه
 دانسته با هزاران نه است بر سر کوی مد ز نشسته ام و نقش خود بسندی را از لوح خاطر
 بایست دید و شسته اکنون کنجایش آنست که بس از وصول این نامه که هر حرفش بسان
 بر پروانه و هر نقطه اش مانند دانه سپید سوخته آتش سینه من است بچون و چرا که پیچیده از سه
 ستیزه بفرخندی و آئین جور و شیو و جنبار کرده به تماشای چشمه روان. چشم آن شمشاد سبزی
 فریبده را و رخسار آری * فرد * چشم چشم مرا ای گل خندان در باب * که بامید تو خوش
 آب روانی دارد * یکی بیاد بنگر که به تمنای دیدارت درین دور و در چگونگی چون ماه
 کاسه ام و در آرزوی رویت بسان مال زار و ضعیف گشته بسرت اگر خنج عنایت
 بر تنم پیچد بسان ذیلب. تجرد را مانم و اگر مو پایم کشد از بس ناتوانی زنده شدن نتوانم
 شخص مرا از نسیم جز به نطق باز نتوان دریافت و تن مرا از غبار و غبار حرکت نتوان
 شناخت * بیت * از وجود این قدم نام و نشان هست که هست * ورنه از ضعف
 در انجاشی نیست که نیست * خدا را خود گو که بدین رنگ چگونگی زنده گانی کنم و بدین تال
 بسان نفس زخمی بار آن دل غار اخصالت موم آسا پذیرای رخا گشته دل شکسته
 مرا و میانی مهر که است کند آن آتش شمت که فرم سوز خاطر خسته من است
 بزلال لطف که لطیفه ایست روح افزا مبدل شود * فرد * عماری دار لیلی را که هر ماه
 در حکم است خدا یار و دل اندازش که بر مجنون گداز آرد * از یاد * برین کلک
 مشکین که رویش از دود دلم چون کالاهات مشکین گشته چه توانم بر نکاشت

* نقش بستن بهر و با نوصورت حال خویش در کارگاه تبیین *

* بر سبیل رمز و ایمان در معنی تحریر جواب منشور و الا * * منوی *

* به لطف بود که ناگاه ز رشیدی قلمت * حقوق خدمت ماعرض کرد بر کرم * بنوک غار و رقم
 کرد سلام مرا * که کارخانه دوران مبادی رقم * نگویم از من بیدل بسو کردی یاد *
 که در حساب فرو نیست سپرد و قلمت * بیشتر و الا نکاشته کلک عنایت بملک نه بود

زمین و زمان که از هر طرفش رایحه نوازی برشام حال او باب نیاز فایز می شد. دستان
 هما از اوج مکر متزلزل فرموده و ظل ظالم عاطفت و سایه رفیع را فتن بر سر و وقت این
 گوشه نشین غریب تن و کنج گزین گرفت انداخت این خاکسار خود قطعا قابل چنین نوازش
 غیر مترصد نبود لیکن از آنجا که فعلی بهار را بر گل و غار یک و نیمه مهمل بود و فیض
 سحاب بر باغ دید بر هیچ عام فایز شدن شیوه نغریزی و شبیه جلی است اگر آن شاه گزیدن
 سه یزید یا جاد این کمترین ذره را که از بس خاکساری عدم وجودش در میزان اعتبار از
 هم و جهانی ندارد آفتاب صفت مشمول عواطف و مخصوص مراحم فرماید نزد خود شکفت
 نباشد و بدیع نبود * مصرع * شادان به عجب گریبانوارند که ارا * و آدای این خاکسوارها
 یزید از دعا که شیوه مرصیه و سجیه رفیه چایک فرامان جاده خیر سگالیت از دست این
 مسکین دیگر چه آید * فرد * چون رسد منشور غریت ز آسمان عروج * خاکسار اجز و طا
 گوئی چه بارای جواب * نکته چند مبنی بر شکایت بحران و مومی بر حکایت حرمان که ابر از آن
 محفل بذل عنایت و رحن من بی سهر صحرای اندوه و الم است نو که یز قلم نوازش رقم که
 بانگ مر برش چون دم عیسی مریم زندگانی بخش مرده جانان سدا بگاه بادیه بیکی و
 افتقار است گشته بود واسطه افتقار این ذره بی مقدار شده شاد جهان بنا اختیار
 همرو می از فیض ملازمت کبریا غایت این شک لب سرابستان ناکامی راه از راه
 ستافی و نوح استلما است ملک بجهت اکتساب سعادت و استر فانی خاطر مقدس و
 اقبال طریقه نسیم است چه درین ایام حبسته فرجام بقصر مان انکه * مصرع * پیرانه
 سرم عشق جوانی سرافتاده آن حضرت را ناز و سودای بت جاد و خیال در سر پدید
 آمده و چمن بهار فریب رخس را بی زحمت اغیار تماشا فرمودن و از طره مشک
 افشایش که بر تار قدر صد نافه تار شکسته مشام دل مطهر ساختن و از حد بقدر جفاکش
 گلکهای نظاره چیدن بر حاشیه ضمیر اقدس جا کرده خود را محفل محفل همایون داشتن و آخر کار
 بر غایت انگشت نمودن و عیش اشرف منحص ساختن مخالف آئین پرستاری و منافق شیوه

و ضابطی داشته مطابق تئای خاطر انصاف گزین، بسان لاله سوخته دل خوین، جگر خیره، بستر ازده
 از روی سسکینی پاها مان کوه کشیده و دست بگریان خویش زده و درین صورت سر بسجرا
 بودن و دشت و کوه میبودن این اسیر، بنجه ناکامی البته با مرضی خاطر خطیر و خواش ضمیر
 اشاعت پذیر همایون تطایبقی داشته خواهد بود * بیت * صبا با طیف بگو آن غزال رعنا را
 * که تر بگو و بیابان تو داده مارا * این دل نادانم بسکه ناآشنای مزاج و پروناشناسای
 سنج رو زگار است مفرد و نسبت محبت شده می خواست که درین باب از راه جسارت
 متغیر نه چند در کمال منانت و رزانت در میان آورده از بهر اثبات حق بسوی خویش
 دلیلی قاطع و برائی ساطع بگذرا ند و در مورد نیک طراز استخوان بر آستین حال حسن وقوع
 پذیر و گستاخانه با قامت رسوم مناظره پرداخته سخن خود را بر کر سنی نشاند اما عقان
 اند از شناس و خصت نفرمود که مخالفت قانون ادب رود و از عهودیت تجاوز
 کرده از دایره تسلیم خارج افتد * قطعه * گفتگو آئین درویشی نبود *
 بوره با تو ما جوادا داشتیم * نکتها رفت و شکایت کس نکرد * جانب حرمت فرد نگذاشتیم *
 بلی اینها همه نتیجه تقسیم از لیست که یکی بس ازینکه در راه مهر و قاسم بمنزل پاسبان
 هر تن نسیم شده باشد و از مایه امید بوی شمیمه بخون جگر ناشناخته کند و ساغر تمناش
 لبریز شور آب سر شک و خواب دل آید و دیگری فی الحال دست از آستین استخفا
 دراز کرده بی رنج انتظار و زحمت ترعد از دست ساقی روزگار **هستان** شعار جام بخت
 مالا مال می مقصود بکف آورد * فرد * جام می و خون دل هر یک یکی دادند *
 و در دایره قسمت اد ضاع چنین باشد * اکنون بنصیه ازل خور سنده بوده همه روز با تصور
 لغای همایون شادمان و همه شب چون شمع بسوختن ساخته بیاد بزم والا خند انم هر چو
 بر درت در دل خرابم پیوسته بسان کنج درو و برانه مقیمه و بکدر روح نوازت همواره
 مردم آسوده دیدم بر آرم خلوت گزین امید عاطفت رعایت از جناب شاه بنده نواز
 چندانست که این خاک نشین کوهی گریست را چندی بنزد روزگار و کوشش بهر حال کرده

از شمشک پدشاهی رسمی رستگاری بخشند و او بار نوادشهای زبانی به بکار شمشک
ساخته از تکلیف بیابایی هر باره مهر سازند تا بطوع دل بگوشتن تنهایی تن بنا کامی و داده
یکی با انداز تنهای خنجر دست از سر چشم باز گرفته سین سر شک بر روی محراب
سود و پدر و مادر از آتش سینه شعله و روان کوه زنده و بسان بی بنا که و تعبیر دل خود
غالی کند زیاده برین در بادیه ابرام قدم سپردن منافعی طریقه بندگی دانسته با آشکار
سوسن مفت زبان دراز است غنیمت سان لب از نطق باز بست باد شمشک بهر طره
مائاری بسان ریح و ریح و نسیم بهاری گره کشای طبع طرب آگین و الا باد و بیابان بخت
بدخواه دولت جلوه طراز مانده جام لاله در ظل سپهر ام از می مراد تنی و سینه بگون بماند
رفتن جهاد ارشاد قزده مهر و ربانو * چون غاقان خسرو کیش برین مضمون مهر آمیز
الفاظ شور انگیز نامه آن شهرین ادای عشق و ریز آگهی یافت بایش از رکاب استقلال
در شهر و عنان گلگون بهمت بسوی دایم و خاطر دایم شمشک ساخته بصوابه و دل
سودائی چون شهسوار مهر تنهایی ان دشت خلد زیب شتافت و بسان باد صبح بر سر
وقت آن گلشن حدیفه و لهری و سینه و گره کشای غنیمت و شش گشت و مردم دیده و از
تماشای گلستان جمالش بهره مند گردانیده با صر را از سبزه عنبر بوی جعد مرز بخوش و ش
ادسه مایه نظارت افزون ساخت از مشاهده حال حسرت مال آن غزال دشت
و لرزائی طرف اثری و گله دل شاد پدید آمد و ولوی شهوار از صدف دیده هم چشم
نیشان دامن دامن در جیب و آستین ریخت چه در چینه کشد و سایه اقبال بر سر آن
سودجوی بار جمالی گسترده و در آید چون صبح من بکسوت کافوری داده و مانند حداد
مهر و ابروی هلال از عاز غازه و دوست و سمر مهره گشته و سر در ابدان اشک از
چشم انداخته و گوش و گردن را از گرانی گویا قوت سبک ساخته * منوی *
* نئی از حلهای اطیش و دوش * * سبک از دانهای گوهرش گوش *
* سطل کردن از طوفی مرصع * * مبرا عارض از زلف مفت جوق * *

* بزیر بهاد از غلغله کش نهالین * * * * * * *
 با این همه در طلیعت خنوع و نهایت خضوع بر سجاده حصر نشسته به تسبیح اشتغال
 داشت و چشمش از جوش دل و رفت باطن از اشک بسدین و بشه شک عقیقین
 سبزه سان دانه دانه برشته مرغان می شمر و خاقان جم شکوه از معاینه چنین حال جوت
 طال و رعایت کمال متغیر و متأثر شده از دیده سحاب صفت قطرات باریده وادای
 شاه که در قانون نیاز مندی سخت زیاده بود بکار برده به نجبی در آفتاب محاذی آن ماه
 اسناد که سایه هما غرق همایونش بر پای نازنین افتاد بلی بهترین رسم کارگاه عشق *
 * مصرع * * * رخساره محمود کف پای ایاز است * * * * * * *
 کامل و دانی داشت متابع فرموده عار او برده و از اقصای طایف اذب باب فتور بر
 فرد رفت و آنچه نکرده شده طریق خود و دانی و خود شناسی است در پیش گیاهی
 نه یونان برده بر نقش پای همایون سجده کرده از بهر استکمال مراتب عزت کرد بگشت
 و فخته و از زبط ابر سر و میانس صغیر سنج ساخته سر اطاعت بر خط تسلیم نهاد و
 چون سایه بدینال شاه شده سبیل علاج را پذیرد گشت و بقیه عمر از می که مراد در غنچه
 امید باده و بیای مقصود بود بهمنهای کارانی و قصوای آمال و آمانی که شتابان گران غرور گیتی
 را عامل حیات و ذخیره زنده گانی نیک تر از آن نباشد پیوست *
 لبریز آمدن جام عمر جهاندار شاه جم شکوه درین خمچانه خراب آسای و خرامیدن
 * او ایمن زار جنت و بر کوفتن ساغر می طهور از دست ساقی رحمت و نثار نمودن *
 * * * * * * *
 * * * * * * *
 او انجا که درین آگاه و در آگین و مرحله ابله فریب بهفتضای انقلاب و هر دو در گرفت
 پیوسته بر جایت کج رفتار انجمن آرایان مستی مستعار و مغرور نشینان ثبات عمر ناستوار که
 چون سوار آب قصر وجود شان ببادی بر بادست گره هر کسری و قباد امانت آخر از دنیا
 بر طایفه و طایفه حواسی کم و قایلین در دایره بیکر هیولانی گشته یکسانه با

قهقش بدوش بسته کشور بقاشتا فتن از قوانین مسترد و مراستم سقرد دیوان اراوت
 است در هر وان سر استان خاک را ازین شورش که دست آساست تپیدست و
 برهنه پاس به محرابم نهادن و از شعله هوا و هوس بر صیقل افطرد و بیرون بسته
 سر غلو نگاه فنا انداختن از سختت عالم ممکناتست فلک بر خاست تا بساط هستی جهاندار
 شاهد جم شکوه را نور دیده و نوری در کار جهان اندازد و آتشی در کار جهانیان زده و آنچه جان
 بس و هر کش چمنستان سروری را بصیر صراجل از پا انداخته گلشن گیتی را بخارستان
 تبدیل دهد جهاندار عاقبت محمود از راه دیده و دری دل و پیداری منزه ای * کل من علیها
 فان * که شس کرده و جهال کریم * کل شیء هالک الا وجهه * مشاهده نمود و دل
 بر سفر ناگزیر نهاد و بوار آگاه در روان بیدار باطن پنهان اسباب رحیل برداخته دلی عهد
 و وارث و بیم را نزد خود بخواند و همت بر امضای مراتب و مایا مقصود گردد آینه
 گفت * مصرع * ان ای * سر که بر شوی بند گوش کن * بیوفائی و هر سلفه مزاج و بی مهری
 گمزدون دون و بی ثباتی عمر آب سیر باد سوار بالقرض که بیش ازین از مر عفت
 نو خیزی و دم بحر و دستی شهاب بر بساط ضمیر و عاشیه خاطرت پذیرای دسم بگردیده
 باشد حالی از حال من قیاس گیر و بدست و جوانان سعادت منزه بندی پذیر تا از فواید
 کپی دومی که رهنمون کوی سعادت اند بی بهره مباش خاصه که بار گران امانت
 بر گردن گرفته خواهی که که تکفل مهم جهان بانی و مستحیل بار عالمی باشی هو شد ار تا از تر کنار
 گرگ فتنه گرد و پریشانی برداشتن جمعیت را بر نه نشیند که وقوع این معنی ناموس شبانی را
 زیان دارد و درین سیمیا خانه که حد نیست وجود نماید انگونه بی سپهر صیقل عین باش که
 و ر جای استان امانت از لوث کشمکش دست کشتان منزه گردد و عارض عروس
 ملک را انگونه دل و غار داد آرایشی نازد و که هر آینه این معنی اساس جهان بانی
 و ارسوزی بخشد و هم ذریعه حصول سعادت عقبی بود و تکفل بر ستیگاری جاوید شود
 و دست تربیت از حال ارباب ذبیح که گشت کشور بهز با پیش سیند بر توان یافته

نثار گردانید در قام خود نور و فقر و در نیست ساخت و تمام خود بفرموده سال و شهر بگذراند
 و قادر به گشت آری • فرد • از مدای سخن عشق ندیدم خوشتر • یا و کابری کرد و بین گفت
 و در بارگاه • از و قبیح چنین واقعه عمرت افزا غریب از نهاد جهان بر غایت و قنار غم
 بردامن زمین و زمان به نشست بسکه درین ماتم سپهر لعلی خون گریست کاسه اش از
 شفق چون جام لاله بریز خون شد و درین مصیبت بسکه زمین دست نقابین برادر و
 رخس چون ققای فلک نیلی گشت بامکه بینه و رایسم آن و در دل را یافت که را بطه
 اتصال از میان این پرده سپید و پرند سیاه بگسلید و از حد بر هر اسس مینایی بر نگا
 آسمان با کاسه سفال زمین در هم بشکند • منوی •

• بگرفت فلک ستاره باری • • به نشست جهان بسوگاری •
 • آشوب قیامت از جهان غاست • • نشیون از زمین و آسمان غاست •
 • از ماتم شان جهان بخوشید • • صد فتنه زمان زمان بخوشید •
 • غم سوخت و درون یگان یگانرا • • ماتم که شد جهان جهانرا •
 اعیان خرم و اکابر اتم بقانون بسندید و آئین برگزیده به تکمیل لوازم تجوید و در انجام
 اسباب رحیل آن سبک خرام عرصه لقما اجتهد و افی ظهور آرد و در نور بخشکوا
 شاه جهان از هر جنوط انواع مشهورات و اقسام عطریات از شک و کافور و غیره و غیر
 و گل و گلاب و عود و کمرندل بکار بردند و همچنین خواتین خجسته شیم و بانوان پاک دامن
 برگ و ساز سفر ناگزیر بر آن سرو ناز جو یار مهر و واد نورس نهال آبسال از مایه نازک برادر
 حلیش بود و میاگردانید و یکبار برد و تابوت آن تخت نشینان عشق و جمال را دوش و
 بدوش هم بستنی که از مشاهد آخال قیامت انگیز خون آردیده خازمی بکشد و از
 آتش سینه و آب چشم که بود پوشان برهنه دامن سپهر می سوخته و جرب آفتاب
 ترمی شد غلو تکیه و آخرت برد و فقرای عشق نو آئین عمل نادر و کاذب آن دو منتهی عالم
 محبت را یک مقام حسن مضاجعت بخشیدند و بمقتضای مراسم مستبره این بر آید

آن زنده بماند و در این گنج خاک سپرد و طایفه عبرت بر آن تغییر کردند و انبشورا
خود نیز از این حقیقت بین دل بکشانا بر نگه‌ی کرشمه جام این مایه‌ها و این کیم الموت
بر نیز بماند و نعمت یزدگان وجود چگونه ریخته است و بر و یزن فلک چه سان گرد هم بر تارک
حال و بزم نشینان کون پیخته جهان که قبض و بسطش چون نقطه دهن و ذایر و میان دلبر
سیر و پیچ و پیمان و مرد و در سپهر چون زلف شاهد و جمع رنگی شکون بر شکون و پیچ و در پیچ بر فراشی
بهداد و صرخ و تنگی دل غنچه و جاکت گریبان گل برانی و بد او برانی ثباتی جهان و خوش خرائی
عمری بای حباب و مرد و در سپهر صحنی هویدا سیر و در آباد و در استی از کج روی آسمان بای و در
زنجیر و نسیم با هر لطیف جسمی و سبک روحی از جور و روزگار و در دست آب اسیر

منهوی * هیچ است به بین خود که بر * * * بر هیچ هیچ خوشتر را *

* بر درخت ملال و بر نغمه‌بش * * بر صبح می‌بش و بر نغمه‌بش *

* سیلاب غم است و زهرورش * * طوفان بلا است و زهرورش *

* اینجا شجری نشسته بر دمنده * * کش باد فغان را بیاغزاند *

* اینجا بهر رخت خانه بیل است * * * وستان بهر نومه رخیل است *

* تا چند فغان پسند بودن * * بر هیچ نظاره بند بودن *

* نیزنگ فنا است پرده بشکافت * * سید مرغ بقما محو ازین قاف *

* تو ایلمه پائی و کاروان تیرز * * بر خیز ازین کیو و بر خیز *

* هر چند مقام و پندیر است * * زمین مرحله کوچ ناگزیر است *

❖ خاتمه کتاب منبی بر شکر و سپاس سامان بخش سخن و سرمایه ده ❖

• معنی کہ عطای نامتناہی ہمیشہ منترہ ازلوٹ حساب الہی •

نور محمدی در کمال محبت آگین کرد شک فزایدی اگر غایت چین و یار کمال کار بکار خود و این
دست کار بی تو بین جهان آفرین حسن طاعت یافت اگر چه باشد حسن طاعت
نور محمدی در کمال محبت آگین کرد شک فزایدی اگر غایت چین و یار کمال کار بکار خود و این

ماید: فیض و شیر آب دلاں منہل منہی: نواگر ان نقد سخن و غوا عیان بگردانش
 بجلو: در آید حال چون شود و مال بجه آنجا لیکن از آنجا که از نیک سراجمان پاک سرشت
 و نجسند خویشان فرزند: طینت علی الرغم جمعی سفید چون غامد تہی چشم و سید رود چون نام
 تیر: دل و تنگ ظرف که از بس نام درستی بسان کرسک و پانگ پوستین در روی و اہو
 بگر: مایہ فخر و ہنر ہندارند جز شیوہ مہربانی و پوست پوشی و منز بینی مظهر و نرسہ
 زیرا کہ بکشیر سپہر پنجه نباشد و بر پنجه اقباب ناخن نبود و استظلال بظال ظلیل آن
 ریز رنگ منشان خورد و پوش کرد و دیگر چون جرس لب بہر زہ درائی نکشود و سکوت
 بر لطف گزید و از آنجا کہ خاموشی مردان را واسطہ وقوع و قرار است و نادان را و سیاء
 عزت و اعتبار این ترانہ را از دل نند آموز: **سمع اجابت اعطا کرد و بنای عمل بران نہاد**
 * مثنوی * سید کاری مکن چون غامد خویش * * بشو از چشم پر خون نامہ خویش *
 * زبان را گو شہل خاموشی دہ * * کہ هست از ہر جہ گوئی خاموشی بہ *

* تمام شد *

بہر ایوان بہار دانش و گلشن آدایان گلزار بایش پوشید و مباد کہ سابق از بہر
 بہار کتاب سطا بہار دانش در گامنان مطایع مختلف شگفتگی بخش
 اگر بیان نشان است غیبی از انسان گلزار از معانی بہر
 بہار دانش بہر ایوان بہار دانش و گلشن آدایان گلزار بایش پوشید و مباد کہ سابق از بہر
 بہار کتاب سطا بہار دانش در گامنان مطایع مختلف شگفتگی بخش

... ~~کتابخانه گلستان کمالات خفی و تجلی منشی اکبر علی صاحب بنادینج دویم شهر ربیع الثانی~~
~~سنة ۱۲۶۶ هجری قمری در جمعه و در بلده کلکته محله نالاند متصل مسجد چاند سارک به طبع~~
 مرآة الاخبار بخط خوب و طرز مرغوب روح افزای قالب طبع گردانید *

صفحه	سطر	فاط	مصحح	صفحه	سطر	فاط	مصحح
۶	۱	سنجر	۱۹	۱۳	نوک ریز	نوک ریز	مصحح
۷	۶	انظار	۲۱	۱	مسافر	مسافر	مصحح
۸	۱۱	یعنی	۱۶	۱۶	سناید گون	سناید گون	مصحح
۹	۷	نشسته	۲۲	۱	مناعی	مناعی	مصحح
۱۰	۴	گرهر	۱۳	۱۳	نرگس	نرگس	مصحح
۱۱	۱۲	سبوی	۲۳	۲	خاتم طای	خاتم طای	مصحح
۱۲	۲۰	خرف	۱۶	۲	شیر زیان	شیر زیان	مصحح
۱۳	۳	فراز	۲۲	۲	خلافت	خلافت	مصحح
۱۴	۱۱	جهان را	۲۵	۲	زمر	زمر	مصحح
۱۵	۲۱	وزرانت	۲۹	۲۹	وزرانت	وزرانت	مصحح
۱۶	۱	منطق	۱۶	۱۶	منطق	منطق	مصحح

مفسر	سطر	فاط	مصحح	مفسر	سطر	فاط	مصحح
۳۳	۶	من	نن	۸۸	۴	در	در
۳۷	۱۱۰	دا	را	۹۲	۱۸	گاه	گاه
۳۹	۲۰	از دحام	از دحام	۹۴	۱۹	خو	خون
۴۰	۴	از مالی	از مالی	۹۹	۱	بیدار خود	بیدار خود
۴۶	۳	شید	کشید	۱۰۱	۷	در خط	در خط
۴۹	۲	کج	کج	۱۰۶	۶	مبئی	مبئی
۵۰	۶	افتخار	افتخار	۱۸	۱۸	اگر	اگر
ایضا	۸	بی جیایانه	بی جیایانه	۱۱۰	۱۶	طوبی	طوبی
ایضا	۲۲	کرد	کرده	۱۱۸	۱۰	دکاحش	دکاحش
۵۳	۱	نوامر	نوامر	۱۲۵	۱	آورد	آورد
ایضا	۱۶	کرم	کرم	ایضا	۶	گشتی	گشتی
۵۴	۵	پنهانی	پنهانی	۱۴۵	۴	تشخیص	تشخیص
ایضا	۱۷	بلا تاشی	بلا تاشی	۱۴۷	۴	بهر	بهر
۵۵	۱۵	حضر	حضر	۱۵۰	۱	دست	دست
۵۶	۱	بر بخزند	بر بخزند	۱۶۸	۱	کره	کره
۵۷	۲۲	سبری	سبری	۱۷۵	۶	گردن	گردن
۵۸	۸	بکف	بکف	۱۷۸	۸		
۵۹	۱۸	گسخت	گسخت	۱۷۹	۱۸		
۶۰	۲۰	مفید	مفید	۱۸۱	۲۰		
۶۱	۲۱	کفا	کفا	۱۸۲	۲۱		
۶۲	۲۲	کفایت	کفایت	۱۸۳	۲۲		
۶۳	۲۳	کفایت	کفایت	۱۸۴	۲۳		
۶۴	۲۴	کفایت	کفایت	۱۸۵	۲۴		
۶۵	۲۵	کفایت	کفایت	۱۸۶	۲۵		
۶۶	۲۶	کفایت	کفایت	۱۸۷	۲۶		
۶۷	۲۷	کفایت	کفایت	۱۸۸	۲۷		
۶۸	۲۸	کفایت	کفایت	۱۸۹	۲۸		
۶۹	۲۹	کفایت	کفایت	۱۹۰	۲۹		
۷۰	۳۰	کفایت	کفایت	۱۹۱	۳۰		
۷۱	۳۱	کفایت	کفایت	۱۹۲	۳۱		
۷۲	۳۲	کفایت	کفایت	۱۹۳	۳۲		
۷۳	۳۳	کفایت	کفایت	۱۹۴	۳۳		
۷۴	۳۴	کفایت	کفایت	۱۹۵	۳۴		
۷۵	۳۵	کفایت	کفایت	۱۹۶	۳۵		
۷۶	۳۶	کفایت	کفایت	۱۹۷	۳۶		
۷۷	۳۷	کفایت	کفایت	۱۹۸	۳۷		
۷۸	۳۸	کفایت	کفایت	۱۹۹	۳۸		
۷۹	۳۹	کفایت	کفایت	۲۰۰	۳۹		
۸۰	۴۰	کفایت	کفایت	۲۰۱	۴۰		
۸۱	۴۱	کفایت	کفایت	۲۰۲	۴۱		
۸۲	۴۲	کفایت	کفایت	۲۰۳	۴۲		
۸۳	۴۳	کفایت	کفایت	۲۰۴	۴۳		
۸۴	۴۴	کفایت	کفایت	۲۰۵	۴۴		
۸۵	۴۵	کفایت	کفایت	۲۰۶	۴۵		
۸۶	۴۶	کفایت	کفایت	۲۰۷	۴۶		
۸۷	۴۷	کفایت	کفایت	۲۰۸	۴۷		
۸۸	۴۸	کفایت	کفایت	۲۰۹	۴۸		
۸۹	۴۹	کفایت	کفایت	۲۱۰	۴۹		
۹۰	۵۰	کفایت	کفایت	۲۱۱	۵۰		
۹۱	۵۱	کفایت	کفایت	۲۱۲	۵۱		
۹۲	۵۲	کفایت	کفایت	۲۱۳	۵۲		
۹۳	۵۳	کفایت	کفایت	۲۱۴	۵۳		
۹۴	۵۴	کفایت	کفایت	۲۱۵	۵۴		
۹۵	۵۵	کفایت	کفایت	۲۱۶	۵۵		
۹۶	۵۶	کفایت	کفایت	۲۱۷	۵۶		
۹۷	۵۷	کفایت	کفایت	۲۱۸	۵۷		
۹۸	۵۸	کفایت	کفایت	۲۱۹	۵۸		
۹۹	۵۹	کفایت	کفایت	۲۲۰	۵۹		
۱۰۰	۶۰	کفایت	کفایت	۲۲۱	۶۰		

مقبر	سنگ	مقبر	سنگ	مقبر	سنگ	مقبر	سنگ
۷۹۱	۱۰	۱۲۰	۱۲۰	۱۲۰	۱۲۰	۱۲۰	۱۲۰
۲۹۲	۱۳	۱۲۱	۱۲۱	۱۲۱	۱۲۱	۱۲۱	۱۲۱
۲۹۵	۱۳	۱۲۲	۱۲۲	۱۲۲	۱۲۲	۱۲۲	۱۲۲
۳۰۰	۱۳	۱۲۳	۱۲۳	۱۲۳	۱۲۳	۱۲۳	۱۲۳
ایضا	۱۳	ایضا	۱۳	ایضا	۱۳	ایضا	۱۳
۳۰۲	۱۳	۱۲۴	۱۲۴	۱۲۴	۱۲۴	۱۲۴	۱۲۴
ایضا	۲۱	ایضا	۲۱	ایضا	۲۱	ایضا	۲۱
۳۲۵	۱۹	۱۲۵	۱۲۵	۱۲۵	۱۲۵	۱۲۵	۱۲۵
ایضا	۱۵	ایضا	۱۵	ایضا	۱۵	ایضا	۱۵
۳۳۸	۳	۱۲۶	۱۲۶	۱۲۶	۱۲۶	۱۲۶	۱۲۶
۳۴۳	۵	۱۲۷	۱۲۷	۱۲۷	۱۲۷	۱۲۷	۱۲۷
۳۴۵	۲۱	۱۲۸	۱۲۸	۱۲۸	۱۲۸	۱۲۸	۱۲۸
۳۴۸	۳	۱۲۹	۱۲۹	۱۲۹	۱۲۹	۱۲۹	۱۲۹
۳۵۲	۱	۱۳۰	۱۳۰	۱۳۰	۱۳۰	۱۳۰	۱۳۰
۳۵۴	۲	۱۳۱	۱۳۱	۱۳۱	۱۳۱	۱۳۱	۱۳۱

